**شرح مثنوي ( شهيدي ) جلد 6**

**مشخصات كتاب**

سرشناسه : شهيدي، جعفر، - ۱۲۹۷  
عنوان و نام پديدآور : شرح مثنوي/ تاليف جعفر شهيدي  
مشخصات نشر : تهران: شركت انتشارات علمي و فرهنگي، - ۱۳۷۳.  
شابك : بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ 964-445-269-0(دوره) ؛ 964-445-044-2ج.۱.ق‌۴) ؛ 964-445-280-1(ج.۲) ؛ 964-445-063-9(ج.۲.ق‌۲) ؛ 964-445-181-3(ج.۳) ؛ 964-445-218-6(ج.۴) ؛ 964-445-266-6(ج.۵)  
وضعيت فهرست نويسي : فهرستنويسي قبلي  
يادداشت : اين كتاب در واقع قسمت چهارم از دفتر اول ميباشد كه سه قسمت قبلي تحت عنوان "شرح مثنوي شريف" توسط بديع‌الزمان فروزانفر منتشر شده است  
يادداشت : جزو اول (چاپ اول: ۱۳۷۵)؛ بها: ۹۲۰۰ ريال  
يادداشت : ج. ۴ (چاپ اول: ۱۳۷۹)؛ ۲۲۰۰۰ ريال (شميز)؛ ۲۵۰۰۰ ريال (زركوب)  
يادداشت : ج. ۵ (چاپ اول: ۱۳۷۹)؛ ۲۴۰۰۰ ريال (شميز)؛ ۲۷۰۰۰ ريال (زركوب)  
يادداشت : ج. ۶ (چاپ اول: ۱۳۸۰): ۳۲۰۰۰ ريال (شميز)؛ ۳۶۰۰۰ ريال (زركوب)  
عنوان ديگر : مثنوي. شرح  
موضوع : مولوي، جلال‌الدين محمدبن محمد، ۶۷۲ - ۶۰۴ق.، مثنوي -- نقد و تفسير  
موضوع : شعر فارسي -- قرن ۷ق. -- تاريخ و نقد  
شناسه افزوده : مولوي، جلال‌الدين محمدبن محمد، ۶۷۲ - ۶۰۴ق.، مثنوي. شرح  
شناسه افزوده : شركت انتشارات علمي و فرهنگي  
رده بندي كنگره : PIR۵۳۰۱/ش‌۹  
رده بندي ديويي : ۱فا۸/۳۱م‌۸۴۹م/ش ش  
شماره كتابشناسي ملي : م‌۷۳-۲۴۷۹

**جلد ششم**

**دفتر پنجم‌**

**ديباچه دفتر پنجم‌**

[ديباچه دفتر پنجم]  
بِسمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحيمِ «1» وَ بِهِ نَسْتَعِينُ وَ عَلَيهِ نَتَوَكَّلُ وَ عِنْدَهُ مَفَاتِيحُ الْقُلُوبِ وَ صَلَّي اللَّهُ عَلَي خَيْر خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ صَحْبِهِ أَجْمَعينَ «2» اين مجلد پنجم است از دفترهاي مثنوي و تِبْيانِ معنوي. در بيان آن كه شريعت همچو شمع است ره مي‌نمايد، و بي‌آن كه شمع به دست آوري راه رفته نشود. و چون در ره آمدي آن رفتنِ تو طريقت است. و چون رسيدي به مقصود، آن حقيقت است، و جهت اين گفته‌اند كه «لَوْ ظَهَرَتِ الْحَقائِقُ بَطَلَتِ الشَّرائِعُ» «3» همچنان كه مس زر شود و يا خود از اصل زر بود، او را نه علم كيميا حاجت است كه آن شريعت است و نه خود را در كيميا ماليدن كه آن طريقت است چنان كه گفته‌اند «طَلَبُ الدَّلِيلِ بَعْدَ الْوُصُولِ الَي الْمَدْلُولِ قَبِيحٌ وَ تَرْكُ الدَّلِيلِ قَبْلَ الْوُصُولِ الَي الْمَدْلُولِ مَذْمُومٌ.» «4» حاصل آن كه شريعت همچون علم كيميا آموختن است از استاد يا از كتاب و طريقت استعمال كردن داروها و مس را در كيميا ماليدن است. و حقيقت زر شدن مس. كيميا دانان به علمِ كيميا شادند كه ما علم اين مي‌دانيم، و عمل كنندگان به عمل كيميا شادند كه چنين كارها مي‌كنيم. و حقيقت يافتگان بحقيقت شادند كه ما زر شديم و از علم و عمل كيميا آزاد شديم «عُتَقَاءُ اللَّه» «5» ايم،  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(1) به نام خداي بخشاينده مهربان.  
(2) و از او ياري مي‌جوييم و كار خود را بدو وا مي‌گذاريم. و كليدهاي دل‌ها نزد اوست. و درود خدا بر بهترين آفريدگان او، محمد و خاندان او و ياران او همگان.  
(3) اگر حقيقت‌ها آشكار شود، شريعت‌ها باطل ماند (چنانچه اگر رسول (ص) بودي، فرموده‌ي او حقيقت بودي و اختلاف مذاهب برخاستي).  
(4) دليل خواستن پس از رسيدن به مدلول ناپسند است و دليل را واگذاشتن پيش از رسيدن به مدلول زشت و ناخوشايند. ابو سعيد را نظير چنين جمله‌اي است. (نگاه كنيد به: اسرار التوحيد، ج 1، ص 43)  
(5) آزاد كردگان خدا. و اين جمله تعبير ابو سعيد است از لقمان سرخسي. (اسرار التوحيد، ج 1، ص 24)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 2  
كُلُّ حِزْبٍ بِما لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ «6» يا مثال شريعت همچو علم طب آموختن است، و طريقت پرهيز كردن به موجب علم طب، و داروها خوردن، و حقيقت صحّت يافتن ابدي و از آن هر دو فارغ شدن. چون آدمي از اين حيات ميرد، شريعت و طريقت از او منقطع شود و حقيقت ماند. حقيقت اگر دارد نعره مي‌زند كه يا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِما غَفَرَ لِي رَبِّي «7» و اگر ندارد نعْرَه مي‌زند كه يا لَيْتَنِي لَمْ أُوتَ كِتابِيَهْ. وَ لَمْ أَدْرِ ما حِسابِيَهْ. يا لَيْتَها كانَتِ الْقاضِيَةَ. ما أَغْني عَنِّي مالِيَهْ. هَلَكَ عَنِّي سُلْطانِيَهْ «8» شريعت علم است، طريقت عمل است، حقيقت الوُصولُ الَي اللَّه، فَمَنْ كانَ يَرْجُوا لِقاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صالِحاً وَ لا يُشْرِكْ بِعِبادَةِ رَبِّهِ أَحَداً «9» «وَ صَلَّي اللَّهُ عَلَي خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ صَحْبِهِ وَ عِتْرَتِهِ وَ سَلَّمَ تَسْليماً.» «10»  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(6) هر گروه بدان چه نزد آنان است (دارند) شادمانند. (روم، 32)  
(7) كاش مردم (خويشاوندان) من مي‌دانستند كه پروردگارم مرا آمرزيد. (يس، 26- 27)  
(8) كاش كتاب من به من داده نمي‌شد و نمي‌دانستم حسابم چيست. كاش آن (مرگ) پايان كار بود.  
مالم مرا بي‌نياز نكرد. قدرتم از دست شد. (حاقه، 25- 29)  
(9) پس آن كه ديدار پروردگارش را اميد دارد پس كار نيك كند و در پرستش پروردگارش احدي را شريك نسازد. (كهف، 110)  
(10) و درود فرستد خدا بر بهترين آفريدگانش محمد (ص) و آل او و يارانش و خويشانش. و درودي شايسته.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 3  
(مجلد پنجم از كتاب مولانا قَدَّسَ اللَّهُ سِرَّهُ)  
شه حسام الدين كه نور انجم است طالب آغاز سِفر پنجم است اي ضياء الحق حسام الدين راد اوستادان صفا را اوستاد گر نبودي خلق محجوب و كثيف ور نبودي حلق‌ها تنگ و ضعيف در مديحت دادِ معني دادمي غير اين منطق لبي بگشادمي ليك لقمه باز آنِ صَعوه نيست چاره اكنون آب و روغن كردني است مدح تو حيف است با زندانيان گويم اندر مجمع روحانيان شرح تو غَبن است با اهل جهان همچو رازِ عشق دارم در نهان مدح تعريف است و تخريقِ حجاب فارغ است از شرح و تعريف آفتاب مادحِ خورشيد مدّاح خود است كه دو چشمم روشن و نامُرمَد است ذمِّ خورشيد جهان ذَمِّ خود است كه دو چشمم كور و تاريك و بد است تو ببخشا بر كسي كاندر جهان شد حسود آفتاب كامران تواندش پوشيد هيچ از ديده‌ها؟ وز طراوت دادن پوسيده‌ها؟ يا ز نور بي‌حدش توانند كاست؟ يا به دفع جاه او توانند خاست؟ هر كسي كو حاسد كيهان بود آن حسد خود مرگ جاويدان بود قدر تو بگذشت از درك عقول عقل اندر شرح تو شد بُو الفُضُول ب 15- 1 سفر: كتاب، دفتر.  
كثيف: بيشتر به معني انبوه و درهم و تيره است، ليكن در تداول به معني «ناپاك» به كار مي‌رود. در اين بيت به معني تيره و تاريك درون است.  
صَعْوه: آبدارك. دال پره. مرغي است به اندازه گنجشك كه سينه‌اي سرخ دارد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 4  
آب و روغن كردن: كنايت از معني را در لباس ظاهر نماياندن. (چنان كه تويي و در خور توست نمي‌توانمت ستود و به لفظي چند بسنده مي‌كنم. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2721/ 2) تَخريق: پاره ساختن.  
نامُرمَد: بي‌درد، سالم.  
تواندش: بايد «تانَدَش» خوانده شود و توانند در بيت بعدي «تانند».  
كيهان: بعض شارحان آن را پادشاهان معني كرده‌اند. نيكلسون با استفاده از عالم اكبر نوشته است اشارت به حقيقت اين عالم و انسان كامل است. مي‌توان گفت، از كيهان معني لغوي آن مقصود است. كيهان به معني جهان است و تعبير از حسام الدين به جهان به خاطر بزرگي اوست كه او كل است و ديگران جزء. جهان در مدح بزرگان فراوان به كار رفته است: «جهاني است بنشسته در گوشه‌اي.» او كل است و حسود جزء، و جزء اگر با كل در افتد خود را تباه كرده است.  
در مقدمه، شريعت و طريقت را تعريفي عارفانه مي‌كند. شريعت را شمع راه مي‌شناساند، كه اگر نباشد رونده راه را نمي‌يابد و طريقت را قدم در راه نهادن، كه شمع آن گاه فايدت دهد كه در راه افتي. و اين عبارت را به رسول (ص) نسبت داده‌اند كه «شريعت گفته من است و طريقت كردارم و حقيقت حالم.» (شرح انقروي) بايد شمع شريعت به دست گيري و در طريقت گام نهي و بروي تا به حقيقت برسي. قشيري گويد:  
«شريعت آن است كه او را عبادت كني و حقيقت آن كه او را مشاهدت كني.» (رساله قشيريه، ص 46)  
گر چه عاجز آمد اين عقل از بيان عاجزانه جنبشي بايد در آن إنَّ شَيْئاً كُلَّهُ لا يُدْرَكُ اعْلَمُوا أن كُلُّهُ لا يُتْرَكُ گر نتاني خورد طوفان سحاب كي توان كردن به تركِ خوردِ آب راز را گر مي‌نياري در ميان درك‌ها را تازه كن از قشرِ آن نطق‌ها نسبت به تو قشر است ليك پيش ديگر فهم‌ها مغز است نيك آسمان نسبت به عرش آمد فرود ور نه بس عالي است سوي خاك تود من بگويم وصف تو تا رَه برند پيش از آن كز فوت آن حسرت خورند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 5  
نور حقّيّ و به حق جذّابِ جان خلق در ظلماتِ وهم‌اند و گمان شرط تعظيم است تا اين نورِ خوش گردد اين بي‌ديدگان را سرمه كش نور يابد مستعد تيز گوش كو نباشد عاشقِ ظلمت چو موش سست چشماني كه شب جولان كنند كي طواف مشعله ايمان كنند نكته‌هاي مشكل باريك شد بند طبعي كه ز دين تاريك شد تا بر آرايد هنر را تار و پود چشم در خورشيد نتواند گشود همچو نخلي بر نيارد شاخ‌ها كرده مو شانه زمين سوراخ‌ها چار وصف است اين بشر را دل فشار چار ميخ عقل گشته اين چهار ب 30- 16 إنَّ شَيئاً ...: آن چه همه آن به دست نيايد، بدانيد كه واگذاردنِ همه آن نشايد. مطابق است با مثل مشهور: «مَا لَا يُدْرَكُ كُلُّهُ لَا يُتْرَكُ كُلُّه.» و «الْمَيْسورُ لَا يُتْرَكُ بِالْمَعْسُورِ.» (امثال و حكم) طوفان سحاب: كنايت از باران فراوان. نظير:  
آب جيحون را اگر نتوان كشيد هم ز قدر تشنگي نتوان بريد 66/ 6 راز را ...: اگر حقيقت را چنان كه بايد نشايد گفت، از ظاهر آن چه توانِ درك آن را دارند دريغ مدار.  
سُست چشمان: كنايت است از آنان كه توانايي ديدن خورشيد حقيقت را ندارند، ظاهر بينان.  
مشعله ايمان: استعارت از ولي كامل كه نمونه بارز آن حسام الدين است.  
بند طبعي ...: آن كه خواهد هر پديده‌اي را به علتي مادي باز گرداند و ممكن است طبع، «طبيعت، مزاج» معني شود. آن كه نور دين در دل ندارد، نكته‌هاي دقيق را نتواند دريافت.  
تا: قيد علّت.  
بر آراييدن: زينت دادن. قابل عرضه نمودن. (درمانده در طبيعت چون چشم ديدن حقيقت را ندارد، با آرايش لفظها و پيش آوردن بحث‌هاي لفظي مي‌خواهد هنر خود را بنماياند و تا چنين است حقيقت را نخواهد ديد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 6  
كرده مو شانه: مي‌توان گفت اشارتي بدين آيه دارد: وَ مَثَلُ كَلِمَةٍ خَبِيثَةٍ كَشَجَرَةٍ خَبِيثَةٍ اجْتُثَّتْ مِنْ فَوْقِ الْأَرْضِ ما لَها مِنْ قَرارٍ. (ابراهيم، 26) چار وصف: چهار خوي زشت. بيان آن ذيل بيت‌هاي آينده است.  
مخاطب اين بيت‌ها نيز حسام الدين است. اگر عامَّه را آن استعداد نيست تا همه معاني را به آنان القاء كني و فرا گيرند، از افاضت دريغ مدار و به قدر توان‌شان راهنمايي كن، تا مدعيان دروغي كه مي‌كوشند با لفظهاي زيبا و جمله‌هاي آراسته- اما تهي از معني- گمراهشان كنند بيش از اين فرصت نيابند.

**تفسير خُذْ أرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إلَيْك‌**

تفسير خُذْ أرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إلَيْكَ  
تو خليل وقتي اي خورشيد هُش اين چهار اطيارِ ره زن را بكش ز آن كه هر مرغي از اينها زاغ‌وَش هست عقل عاقلان را ديده كَش چار وصف تن چو مرغان خليل بسمل ايشان دهد جان را سبيل اي خليل اندر خلاص نيك و بد سر ببرشان تا رهد پاها ز سَد كُل تويّ و جملگان اجزاي تو برگشا كه هست پاشان پاي تو از تو عالم روح زاري مي‌شود پشت صد لشكر سواري مي‌شود ز آن كه اين تن شد مقام چهار خو نامشان شد چهار مرغ فتنه جو خلق را گر زندگي خواهي ابد سر ببر زين چار مرغ شومِ بَد بازشان زنده كن از نوعي دگر كه نباشد بعد از آن ز ايشان ضرر ب 39- 31 خُذْ أرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ: در آيه 260 سوره بقره آمده است: «ابراهيم (ع) گفت پروردگارم به من بنما چگونه مردگان را زنده مي‌كني، گفت آيا ايمان نياورده‌اي؟ گفت چرا ليكن خواهم دلم اطمينان يابد. گفت چهار پرنده را بگير و نزد خود آور [و پاره‌شان كن] پس بر هر كوهي جزئي از آن بنه، سپس بخوان‌شان تا شتابان نزد تو آيند.» اما اين چار مرغ كدام بودند؟ مفسران را خلاف است گفته‌اند طاوس، كلاغ، خروس، و كركس بود و گفته‌اند بط سبز بود و كلاغ و كبوتر سفيد و خروس سرخ.  
خورشيد هش: داراي هوش رخشان.  
اطيار: جمع طير، و تفضيل هر چار خواهد آمد.  
ديده كش: راه بُر، گمراه كن. اشارت است به مثل معروف:  
هر آن كو زاغ باشد رهنمايش به گورستان بود پيوسته جايش (ويس و رامين)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 8  
بسمل: مخفف «بسم اللَّه» گفتن است كه هنگام كشتن حيوان حلال گوشت گويند سپس به معني «كشتن» به كار رفته است.  
سبيل دادن: آزاد ساختن.  
سَد: مانع، بند.  
كل توي: نسبت ولي به ديگر مردمان نسبت كل است به جزء.  
پيش خويشان باش چون آواره‌اي به مهِ كامل زن ار مه پاره‌اي  
جزو را از كلِّ خود پرهيز چيست با مخالف اين همه آميز چيست 2567- 2566/ 2 روح زار: آن جا كه از خواهش‌هاي جسماني اثري نمي‌ماند. وليِّ حق چهار صفت را كه زاده روح حيواني است مي‌ميراند تا دارندگان آن از قيد علاقه‌هاي جسماني برهند و آزاد شوند.  
سواري پشت صد لشكر: اگر توجه تو باشد، همه نيرو خواهند يافت و نفس و خواهش‌هاي آن را مغلوب خواهند كرد. و ابن فارض راست در اين معني:  
هِيَ النَّفْسُ إنْ ألْقتْ هواها تَضاعفت قُواها وَ أعْطَتْ فِعْلَها كُلَّ ذَرَّةٍ (ديوان ابن فارض، ص 102) نفس اگر خواهش‌ها را رها سازد نيروهاي آن دو برابر شود و هر ذره را نيرو بخشد.  
وليِّ عصر در هر عصر، وظيفه ارشاد مردم خود را به عهده دارد. اوست كه با تعليم خود مردم را وا مي‌دارد تا خوي‌هاي زشت را از خود دور كنند و خويشتن را به خصلت‌هاي نيك بيارايند. چار مرغ يا چار طير را سنايي نيز در حديقة الحقيقة آورده است:  
چار مرغ‌اند چار طبع بدن بهر دين جمله را بزن گردن  
بر هم آميز پر و بال همه پس نگه كن به كار و حال همه  
بر سر چار كوه دين بر نه باز خوان جمله را به جد برجه  
پس به ايمان و عقل و صدق و دليل زنده كن هر چهار را چو خليل  
جان نپرَّد به سوي معدن خويش تا نگردي پياده از تن خويش  
تا نيايد ز حس برون حيوان ره نيابد به مرتبه انسان (حديقة الحقيقة، ص 724)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 9  
چار مرغِ معنويِّ راه زن كرده‌اند اندر دل خلقان وطن چون امير جمله دل‌هايِ سَوِي اندر اين دور اي خليفه حق توي سَر ببر اين چار مرغ زنده را سَرمدي كن خلق ناپاينده را بطّ و طاوس است و زاغ است و خروس اين مثال چار خُلق اندر نفوس بطّ حرص است و خروس آن شهوت است جاه چون طاوس و زاغ امنيَّت است مُنْيَتَش آن كه بود اوميد ساز طامعِ تَأْبيد يا عمر دراز بط حرص آمد كه نُولش در زمين در تر و در خشك مي‌جويد دفين يك زمان نبود معطّل آن گلو نشنود از حكم جز أمرِ كُلُوا همچو يغماجي است خانه مي‌كند زود زود انبان خود پُر مي‌كند اندر انبان مي‌فشارد نيك و بد دانه‌هاي دُرّ و حبّاتِ نخود تا مبادا ياغيي آيد دگر مي‌فشارد در جوال او خشك و تر وقت تنگ و فرصت اندك او مخوف در بغل زد هر چه زودتر بي‌وقوف اعتمادش نيست بر سلطان خويش كه نيارد ياغيي آيد به پيش ب 52- 40 چار مرغ معنوي راه زن: تفصيل آن در بيت 43 آمده است.  
معنوي: دروني.  
دور: عصر، زمان. و احتمال مي‌رود مقصود دور هفتم، دور آخر زمان باشد كه دور قمرش نيز گويند.  
سر بريدن: ميراندن، بي‌اثر ساختن.  
سرمدي كردن: جاويد ساختن. از جسم و شهوت‌هاي جسماني بريدن و به حيات معنوي رساندن و به حق زنده داشتن.  
امنِيَّت: آرزو.  
مُنْيَت: خواهش، قصد.  
تَأبِيد: جاودان ساختن. هميشه زنده ماندن.  
عمر دراز: چنان كه در مثل‌هاي عرب است: «لَا يَكُونُ ذَلِكَ حَتَّي يَشِيبَ الْغُرابُ: اين نه تواند شد تا زاغ پير شود.» (و براي توضيح بيشتر نگاه كنيد به: ذيل بيت 775/ 5 به بعد)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 10  
نُول: نوك، منقار مرغان.  
كُلُوا: بخوريد. گرفته از قرآن مجيد (اعراف، 31) است.  
يغماجي: يغماگر، غارت كن.  
نيك و بد در انبان فشاردن: غارتگران چون به جايي در آيند از بيم، فرصت جدا كردن كالاي نيك از بد را ندارند هر چه به دستشان آيد بر مي‌دارند و به انبان مي‌نهند.  
مخوف: به معني شخص يا چيزي است كه از آن بترسند، و در اينجا به معني «خائف» به كار رفته است.  
سلطان: بعض شارحان آن را مولي و پادشاه معني كرده‌اند. (او مطمئن نيست كه پادشاهش وي را از گزند ياغي ديگري باز دارد.) اما با توجه به بيت 54 ممكن است، سلطان را «قدرت» معني كرد. (او بر توان خود اطمينان ندارد. او مي‌ترسد اگر غارتگر ديگري بر او هجوم آورد، تاب مقابله با او را نداشته باشد.) مولانا چهار طير را كه در قرآن كريم آمده تفسيري عارفانه مي‌كند و چنان كه خواهيم ديد بيت‌هاي بسياري را در اين تفسير سروده است.  
آدمي در اين جهان گرفتار آز است و آرزوي دراز و شهوت و منزلت. مي‌كوشد تا آن چه تواند به دست آرد و از آن برخوردار گردد. از سر آمدن عمر كوتاهش مي‌ترسد و به گردآوري آن چه به كارش آيد و نيايد مي‌پردازد.  
مولانا از حسام الدين كه به اعتقاد او وليِّ زمان است مي‌خواهد با تربيت خويش اين نفس‌هاي نامطمئن را بپروراند و به كمال رساند تا آن چهار خصلت را در خود بميرانند و خويشتن را به حق زنده و پايدار گردانند.  
ليك مؤمن ز اعتماد آن حيات مي‌كند غارت به مَهل و با أنات آمن است از فوت و از ياغي كه او مي‌شناسد قهر شه را بر عدو آمن است از خواجه تاشان دگر كه بيايندش مزاحم صرفه بر عدل شه را ديد در ضبط حشم كه نيارد كرد كس بر كس ستم لاجرم نشتابد و ساكن بود از فوات حظِّ خود آمن بود بس تأنّي دارد و صبر و شكيب چشم سير و مؤثر است و پاك جيب كين تأنّي پرتو رحمان بود و آن شتاب از هَزَّه شيطان بود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 11  
ز آن كه شيطانش بترساند ز فقر بارگير صبر را بكشد به عَقر از نُبي بشنو كه شيطان در وعيد مي‌كند تهديدت از فقرِ شديد تا خوري زشت و بَري زشت و شتاب ني مروّت ني تأَنِّي ني ثواب لا جرم كافر خورد در هفت بطن دين و دل باريك و لاغر، زفت بطن ب 63- 53 آن حيات: حيات به حق و زندگي اخروي كه جاوداني است.  
مَهْل: آهستگي.  
أنات: درنگ.  
صرفه بر: بهره گير. سود بر.  
ور كني او را بهانه آوري مفلس است او صرفه از وي كي بري 653/ 2 فوات: از دست شدن.  
مُؤْثِر: ديگري را بر خود مقدم دارنده. چنان كه در قرآن كريم در وصف اين مردمان آمده است: وَ يُؤْثِرُونَ عَلي أَنْفُسِهِمْ وَ لَوْ كانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ. (حشر، 9) پاك جَيب: ممكن است جيب را به فتح جيم معني كرد و براي رعايت قافيه به كسر جيم خوانده شود. در اين صورت به معني پاك دامن و عفيف است ولي چندان تناسبي با مقام ندارد و ممكن است جيب به كسر اول و به معني متداول امروز به كار رفته باشد، در اين صورت معني آن دوري از كسب حرام است نظير: پاك دست.  
تأَني و پرتوِ رحمان:  
كه تأنّي هست از رحمان يقين هست تعجيلت ز شيطان لعين 3496/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3496/ 3) هَزَّه: تحريك، جنباندن.  
تهديد شيطان به فقر: گرفته از قرآن كريم است: الشَّيْطانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَ يَأْمُرُكُمْ بِالْفَحْشاءِ. (بقره، 268) بارگير: بار كش، اسب.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 12  
عَقر: بريدن دست و پاي شتر و اسب. كشتن. (شيطان او را از درويشي مي‌ترساند و او را ناشكيبا مي‌سازد.) از هفت بطن خوردن كافر: گرفته از حديث است كه از طريق اهل سنّت و جَماعت، نيز از طريق شيعه از رسول خدا (ص) روايت شده است: «الْمُؤمِنُ يَأْكُلُ فِي مِعيً وَاحدٍ وَ الْكَافِرُ يَأْكُلُ فِي سَبْعَة أمعاءٍ.» (مسند احمد، ج 2، ص 21) و در همين مجلد از نافع آورده است: «ابن عمر درويشي را ديد، او را به خود نزديك كرد و طعام پيش او نهاد و او فراوان مي‌خورد. مرا گفت اين مرد را نزد من مياور كه از رسول خدا (ص) شنيدم كافر در هفت شكم مي‌خورد.» (مسند احمد، ج 2، ص 43) و از عمرو بن شمر در حديثي مرفوع از رسول خدا آمده است: «سَتَكُونَ مِنْ بَعدي سنة يَاكل المؤمن في معي واحد و ياكلُ الكافر في سبعة أمعاء.» (محاسن برقي، ص 447) و در خصال اين روايت از امام صادق از رسول (ص) نقل شده است (خصال صدوق، ج 2، ص 393)، و در روايت ديگري به جاي كافر منافق آمده است (بحار الانوار، ج 63، ص 337).  
كافر چون به جهان ديگر اعتقاد ندارد، مي‌كوشد تا آن چه تواند در اين جهان به دست آرد. اما مؤمن چون به زندگاني جاويد آن جهان ايمان دارد، در كار دنيا كند است و چون به عدل الهي واثق است و مي‌داند كه خدا پاداش و كيفر هر كس را بر حسب اعمال او خواهد داد از دنيا چشم سير است.

**در سبب ورود اين حديث مصطفي صلواتُ اللَّه عليه كه الكافر يأكل في سبعةِ امعاء وَ المؤمن يأكل في معيً واحد**

**اشاره**

در سبب ورود اين حديث مصطفي صلواتُ اللَّه عليه كه الكافر يأكل في سبعةِ امعاء وَ المؤمن يأكل في معيً واحدٍ  
كافران مهمان پيغمبر شدند وقت شام ايشان به مسجد آمدند كآمديم اي شاه ما اينجا قُنُق اي تو مهماندار سكّان افق بي‌نواييم و رسيده ما ز دور هين بيفشان بر سر ما فضل و نور گفت اي ياران من قسمت كنيد كه شما پر از من و خوي منيد ب 67- 64 سبب ورود حديث: در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي سه روايت آمده است. از آن سه روايت آن چه به سروده مولانا نزديك‌تر مي‌نمايد روايتي است از نوادر الاصول في معرفة اخبار الرسول. خلاصه ترجمه آن اينكه: سي تن سوار از مردم غفار نزد رسول (ص) آمدند. ميان آنان مردي بود كه او را ابو بصيره مي‌گفتند. رسول آنان را بر اصحاب خود بخش كرد و هر يك به قدر طعامي كه داشت مهمان پذيرفت. ابو بصيره باقي ماند و چنان مي‌ديدند كه طعامي براي سير كردن او ندارند. رسول (ص) او را با خود برد و فرمود طعامي پيش او نهادند. طعام را چنان خورد كه گويي ظرف آن را ليسيده است. پس شير براي او آوردند تا بيست قدح نوشيد و شب نزد رسول (ص) ماند و مسلمان شد. چون بامداد رسول خدا براي نماز به مسجد رفت. ابو بصيره با او همراه شد و نماز بامداد را با او خواند. چون پيغمبر سلام گفت رو به اصحاب كرد و فرمود برادر خود را بياموزانيد و مژده‌اش دهيد. پس آن مرد در پي رسول افتاد. چون پيامبر به خانه رسيد فرمود براي او طعامي بياورند. وي اندكي خورد و گفت سير شدم. رسول خدا دست بر شانه او زد و آن مضمون را فرمود. (مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 161) و نزديك به اين روايت روايتي است كه مجلسي از طريق ابن عمر از رسول (ص) آورده است كه: هفت تن نزد  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 14  
پيغمبر (ص) آمدند. هر يك از صحابه يكي را به مهماني برد و رسول يكي را. از او پرسيد نامت چيست گفت ابو غزوان. هفت ميش را براي او دوشيدند و شير همه را خورد.  
رسول (ص) بدو فرمود: ابو غزوان مي‌خواهي مسلمان شوي؟ گفت بلي. پس اسلام آورد. رسول (ص) دست بر سينه او كشيد. چون بامداد شد ميشي را براي او دوشيدند و او همه شير آن را نخورد. پيغمبر پرسيد ابو غزوان تو را چه مي‌شود؟ گفت بدان كه تو را به راستي فرستاده سير شدم. پيغمبر فرمود تو ديشب هفت معده داشتي و امروز جز يك معده نداري. (بحار الانوار، ج 63، ص 327) قُنُق: (تركي) مهمان.  
مهماندار سكّان افق: از آن رو كه رسول بر عالميان رحمت است و با غذاي روحاني و تعليم‌هاي رباني بندگان خدا را مهماني مي‌كند.  
سر خيل تويي و جمله خيل‌اند مقصود تويي دگر طفيل‌اند (نظامي) قسمت كنيد: بر اساس روايتي است از دلائل النبوة كه چون مهمانان بر رسول (ص) فراهم مي‌آمدند آنان را بر اصحاب بخش مي‌كرد. (احاديث مثنوي، ص 146) پر از من: شما دوستدار من هستيد و به خوي من خو كرده‌ايد.  
يكي از صفت‌هاي عالي پيغمبران مهمان پذيري بوده است و در باره اكرام مهمان روايت‌هاي فراوان از رسول و امامان رسيده است. ياران رسول كه به خوي آن حضرت پرورده شده بودند اين صفت را داشتند. اما داستان پليدي كردن مرد در رختخواب كه خواهد آمد ظاهراً اساس ندارد.  
پر بود اجسام هر لشكر ز شاه ز آن زنندي تيغ بر اعداي جاه تو به خشم شه زني آن تيغ را ور نه بر اخوان چه خشم آيد تو را بر برادر بي‌گناهي مي‌زني عكس خشم شاه گُرزِ دَه مَني شه يكي جان است و لشكر پُر از او روح چون آب است و اين اجسام جو آبِ روح شاه اگر شيرين بود جمله جوها پر ز آب خوش شود كه رعِيَّت دين شه دارند و بس اين چنين فرمود سلطان عَبَس ب 73- 68  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 15  
پر بود اجسام ...: «شاه» در اين بيت رمز وليِّ خداست كه قدرت او از قدرت حق تعالي است و «لشكر» مؤمنان‌اند كه جز بدو نمي‌انديشند. دشمن او را دشمن خود و دوست او را دوست خود مي‌دانند.  
اعداي جاه: دشمنان شاه. (اطاعت شاه سراسر وجود سپاهي را گرفته است، از آن رو دشمن او را دشمن خود مي‌بيند هر چند برادر او باشد.) تو به خشم شه زني: اگر براي اطاعت شاه نباشد لشكري را با كسي كه با او مي‌جنگد دشمني نيست.  
آب روح شاه: اشارت است بدان چه آن را حديث پنداشته‌اند: «شاه همچون جوي بزرگ است كه جوي‌ها از آن نيرو مي‌گيرند. اگر گوارا باشد جوي‌ها گوارايند و اگر شور باشد شورند.» مضمون اين گفته را در شاهنامه مي‌توان ديد:  
ز گردون نتابد به بايست ماه چو بي‌دادگر شد جهان دار شاه (شاهنامه، داستان رفتن بهرام به خانه دهقان) رعيت دين شه دارد: بر اساس گفته‌اي است كه آن را حديث پنداشته‌اند: «النَّاسُ عَلَي دينِ مُلُوكِهِم.»  
بگذرد اين صِيت از بصره و تبوك ز آن كه النّاسُ علي دين الملوك 2061/ 2 سلطان عَبس: نگاه كنيد به ذيل بيت 2056/ 2.  
در بيت 67 از زبان رسول (ص) گفت آنان به خوي او پرورده‌اند. چنان كه شيوه اوست به مناسبت در اين بيت‌ها به نكته‌اي دقيق اشارت مي‌كند و آن اينكه اگر بنده بدان مقام رسيد كه خود را مسخر فرمان مولي ديد، بدان نمي‌نگرد كه خود كيست، بدان مي‌نگرد كه خواست مولي چيست. چنان كه در ميدان رزم سرباز بر دشمن حمله مي‌كند و او را به خاك و خون مي‌افكند حالي كه خود با او دشمني ندارد. آن عكس خشم شاه است كه او را بدان حمله وا مي‌دارد.  
هر يكي ياري يكي مهمان گزيد در ميان يك زفت بود و بي‌نديد جسم ضَخْمي داشت كس او را نبرد ماند در مسجد چو اندر جامْ دُرد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 16  
مصطفي بُردش چو واماند از همه هفت بُز بُد شير دِه اندر رمه كه مقيم خانه بودندي بُزان بهرِ دوشيدن براي وقتِ خوان نان و آش و شير آن هر هفت بز خورد آن بو قحطِ عُوجِ ابْنِ غُز جمله اهل بيت خشم آلو شدند كه همه در شير بز طامع بدند معده، طبلي خوار همچون طبل كرد قسم هژده آدمي تنها بخورد وقت خفتن رفت و در حجره نشست پس كنيزك از غضب در را ببست از برون زنجير در را در فكند كه از او بُد خشمگين و دردمند گبر را در نيم شب يا صبحدم چون تقاضا آمد و دردِ شكم از فراش خويش سوي در شتافت دست بر در چون نهاد او بسته يافت در گشادن حيله كرد آن حيله ساز نوع نوع و خود نشد آن بند باز شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ ماند او حيران و بي‌درمان و دنگ حيله كرد او و به خواب اندر خزيد خويشتن در خواب در ويرانه ديد ز آن كه ويرانه بُد اندر خاطرش شد به خواب اندر همانجا منظرش خويش در ويرانه خالي چو ديد او چنان محتاج اندر دم بريد گشت بيدار و بديد آن جامه خواب پُر حدث ديوانه شد از اضطراب ز اندرون او بر آمد صد خروش زين چنين رسوايي بي‌خاك پوش گفت خوابم بَتَّر از بيداريم گُه خورم اين سو و آن سو مي‌ريم بانگ مي‌زد وا ثُبورا وا ثُبور همچنان كه كافر اندر قعر گور منتظر كه كي شود اين شب به سر يا بر آيد در گشادن بانگ در تا گريزد او چو تيري از كمان تا نبيند هيچ كس او را چنان قصّه بسيار است كوته مي‌كنم باز شد آن در رهيد از درد و غم ب 96- 74 زَفت: فربه، ستبر.  
بي‌نديد: بي‌مانند (در درشتي اندام).  
ضخم: ستبر.  
بو قحط: قحطي آور.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 17  
عوج: اشارت است به عوج بن عنق به مناسبت درشتي اندام مرد.  
عوج ابن غز: غزان طايفه‌اي از تركمانان كه در پادشاهي سلطان سنجر بر خراسان تاختند.  
شاه را گرفتند و در قفس نهادند و بردند. بسياري از بزرگان خراسان به دست آنان كشته شد، دارايي‌ها به غارت رفت، شهرها و روستاها ويران گشت. عوج بن غز جمله تحقير آميز است.  
طبلي خوار: طبل خواره، پر خور.  
گبر: كافر، نامسلمان.  
تقاضا: درخواست (قضاي حاجت).  
تقاضا خانه: كنايت از معده.  
بي‌خاك پوش: كه نتوان آن را پنهان كرد.  
وا ثُبورا: ثُبور به معني هلاكت است ليكن وا ثبورا، بيشتر براي شكوه از مصيبت به كار مي‌رود.  
ثبور گفتن كافر در گور: گرفته از قرآن كريم است در باره كافران: وَ إِذا أُلْقُوا مِنْها مَكاناً ضَيِّقاً مُقَرَّنِينَ دَعَوْا هُنالِكَ ثُبُوراً: وَ چون در آن (دوزخ) در جاي تنگ افكنده شوند دست‌ها بر گردن بسته وا ثبورا گويند.» (فرقان، 13) چنان كه در روايت مجلسي ديديم نام مهمان ابو غزوان بود و تعبير مولانا از او به ابن غز با آن روايت مناسب‌تر است. اما داستان در بستن كنيز و زنجير آويختن و بقيه آن چه تا پايان داستان سروده است در هيچ يكي از مأخذها ديده نشده، و پيداست كه طبع ظريف و شاعرانه مولانا او را واداشته است كه اين داستان را هر چه جالب‌تر به نظم در آورد. بودن هفت بز در حجره و غضب كردن كنيزك و در بستن به روي مهمان و زنجير بر در آويختن، تصويرهاي شاعرانه است و در آن روز در خانه رسول (ص) مصداق خارجي نداشته است.

**در حجره گشادن مصطفي عليه السَّلام بر مهمان و خود را پنهان كردن، تا او خيال گشاينده را نبيند و خجل شود، و گستاخ بيرون رود**

در حجره گشادن مصطفي عليه السَّلام بر مهمان و خود را پنهان كردن، تا او خيال گشاينده را نبيند و خجل شود، و گستاخ بيرون رود  
مصطفي صبح آمد و در را گشاد صبح آن گمراه را او راه داد در گشاد و گشت پنهان مصطفي تا نگردد شرمسار آن مبتلا تا برون آيد رود گستاخ او تا نبيند در گشا را پشت و رو يا نهان شد در پس چيزي و يا از ويش پوشيد دامانِ خدا صِبْغَةُ اللَّه گاه پوشيده كند پرده بي‌چون بر آن ناظر تند تا نبيند خصم را پهلوي خويش قدرت يزدان از آن بيش است بيش مصطفي مي‌ديد احوال شبش ليك مانع بود فرمانِ رَبَش تا كه پيش از خبط بگشايد رهي تا نيفتد ز آن فضيحت در چهي ليك حكمت بود و امر آسمان تا ببيند خويشتن را او چنان بس عداوت‌ها كه آن ياري بود بس خرابي‌ها كه معماري بود جامه خوابِ پر حدث را يك فضول قاصدا آورد در پيش رسول كه چنين كرده است مهمانت ببين خنده‌اي زد رَحْمَةً لِلْعالَمِين كه بيار آن مِطْهَره اينجا به پيش تا بشويم جمله را با دست خويش هر كسي مي‌جَست كز بهر خدا جان ما و جسم ما قربان تو را ما بشوييم اين حدث را تو بهل كارِ دست است اين نمط نه كارِ دل اي لَعَمْرُك مر تو را حق عُمر خواند پس خليفه كرد و بر كرسي نشاند ما براي خدمت تو مي‌زييم چون تو خدمت مي‌كني پس ما چه‌ايم گفت آن دانم و ليك اين ساعتي است كه در اين شستن به خويشم حكمتي است منتظر بودند كين قول نبي است تا پديد آيد كه اين اسرار چيست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 19  
او به جِد مي‌شست آن احداث را خاص ز امر حق نه تقليد و ريا كه دلش مي‌گفت كين را تو بشو كه در اينجا هست حكمت تو به تو ب 117- 97 خيال: كنايت از شخص، شبح.  
صِبْغة اللَّه: گرفته از قرآن كريم است: صِبْغَةَ اللَّهِ وَ مَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً. (بقره، 138)  
صبغةَ اللَّه هست خمِّ رنگ هو پيسه‌ها يك رنگ گردد اندر او 1337/ 2 از «صبغة اللَّه» در اين بيت ستّاري خدا مقصود است كه گاه خطا را مي‌پوشاند و گاه ديده دشمن را كه: فَأَغْشَيْناهُمْ فَهُمْ لا يُبْصِرُونَ. (يس، 9) فرمان رب: ظاهراً اشارت است به آيه: فَبِما رَحْمَةٍ مِنَ اللَّهِ لِنْتَ لَهُمْ. (آل عمران، 159) (بايد با مردم نرم خو باشد و خطاي آنان را ناديده گيرد.) خبط: خطا. (پيمبر از حال او در سراسر شب آگاه بود و مي‌توانست پيش از آن كه وي به چنان حالت در افتد براي او كاري بكند، اما مصلحت چنان بود كه وي خود را در آن حال ببيند، و از خوي خدايي رسول آگاه گردد و دلش به اسلام مايل شود.  
مِطْهَرَه: ظرف آب كه براي شستن و پاك كردن است مرادف آن چه امروز آفتابه گويند.  
كار دست نه كار دل: اشارت است بدان كه رسول پاك كننده دل‌هاست و اين صفت خاص اوست اما آن چه با آب و دست پاك شود كار همه است.  
لَعَمْرُك: گرفته از قرآن كريم است: لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ: سوگند به جان تو كه آنان در مستي‌شان سر گردانند.» (حجر، 72) احداث: جمع حدث: پليدي.  
ز امر حق: اشارت است بدين آيه از قرآن كريم كه: وَ لَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ. (آل عمران، 159) در اين داستان كه نيمي نقل تاريخ و نيمي پرورده ضمير روشن مولانا است رمزها نهفته است. رسول از آغاز تا انجام كار مهمان خود مي‌دانست، اما مصلحت چنان بود كه مهمان خانه را ترك گويد و باز گردد و پيمبر (ص) را در حال شستن جامه آلوده ببيند و حالش دگرگون شود و نور اسلام در دلش بتابد. و در بيت‌هاي آينده در اين باره توضيح بيشتري خواهد آمد.

**سبب رجوع كردن آن مهمان به خانه مصطفي عليه السَّلام در آن ساعت كه مصطفي نهالين مُلَوَّث او را به دست خود مي‌شست و خجل شدن او و جامه چاك كردن و نوحه او بر خود و بر سعادت خود**

سبب رجوع كردن آن مهمان به خانه مصطفي عليه السَّلام در آن ساعت كه مصطفي نهالين مُلَوَّث او را به دست خود مي‌شست و خجل شدن او و جامه چاك كردن و نوحه او بر خود و بر سعادت خود  
كافرك را هيكلي بُد يادگار ياوه ديد آن را و گشت او بي‌قرار گفت آن حجره كه شب جا داشتم هيكل آن جا بي‌خبر بگذاشتم گر چه شرمين بود شرمش حرص بُرد حرص اژدرهاست نه چيزي است خرد از پي هيكل شتاب اندر دويد در وُثاق مصطفي و آن را بديد كان يَدُ اللَّه آن حدث را هم به خود خوش همي‌شويد كه دورش چشم بد هيكلش از ياد رفت و شد پديد اندر او شوري گريبان را دريد مي‌زد او دو دست را بر رو و سر كلّه را مي‌كوفت بر ديوار و در آن چنان كه خون ز بيني و سرش شد روان و رحم كرد آن مهترش نعره‌ها زد خلق جمع آمد بر او گبر گويان أيُّها النّاس احْذَرُوا مي‌زد او بر سر كه اي بي‌عقل سر مي‌زد او بر سينه كاي بي‌نور بَر سجده مي‌كرد او كه اي كُلِّ زمين شرمسار است از تو اين جُزو مَهين تو كه كُلِّي خاضع أمرِ ويي من كه جزوم ظالم و زشت و غوي تو كه كلّي خوار و لرزاني ز حق من كه جزوم در خلاف و در سبق هر زمان مي‌كرد رو بر آسمان كه ندارم روي اي قبله جهان چون ز حد بيرون بلرزيد و طپيد مصطفايش در كنار خود كشيد ساكنش كرد و بسي بنواختش ديده‌اش بگشاد و داد اشناختش ب 133- 118 هيكل: آن چه به گردن افكنند براي تعويذ يا زينت. همچنين گردن بندي كه ترسايان بر گردن  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 21  
آويزند.  
ياوه: گم.  
شرمش حرص برد: حرص چنان بر او دست يافت كه آن چه را دوش كرده و از آن پشيمان بود از ياد برد.  
يَدُ اللَّه: دست خدا.  
دست او را حق چو دست خويش خواند تا يَدُ اللَّه فَوْقَ أيْدِيهِمْ بِراند 2972/ 1 اشارت به قرآن كريم است إِنَّ الَّذِينَ يُبايِعُونَكَ إِنَّما يُبايِعُونَ اللَّهَ يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ. (فتح، 10) ايّها النّاس احْذَرُوا: مردم بپرهيزيد. (از من دور شويد.) بَر: سينه.  
كُلِّ زمين: همه جهان. رسول اكرم عقل كل است و ديگران عقل‌هاي جزئي. او مقصود از خلقت عالم است و ديگران طفيل وجود او.  
جزو مهين: جزء خوار. اندك. (تعبيري است از شخص خود.) خاضعِ امر رَب: فروتن و تسليم برابر امر پروردگار كه مي‌فرمود: «أنَا عَبْدُ اللَّهِ وَ رَسُولُه.» غَوي: گمراه.  
سَبَق: پيشي گرفتن. تجاوز كردن از امر خدا.  
ديده گشادن: دل را روشن كردن.  
اشناخت دادن: نور معرفت بدو بخشيدن.  
چنان كه نوشته شد اين داستان بدين تفصيل اساسي ندارد بخصوص پايان آن و ظاهراً مولانا آن را آن چنان پايان داده است تا مسلمانان را تعليم دهد كه كردار بيش از گفتار مؤثر است و نمونه آن خلق كريم رسول اللَّه است كه چون كافر با آن روبرو گرديد مسلمان شد.  
تا نگريد ابر كي خندد چمن تا نگريد طفل كي جوشد لَبَن طفلِ يك روزه همي‌داند طريق كه بگريم تا رسد دايه شفيق شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 22  
تو نمي‌داني كه دايه دايگان كم دهد بي‌گريه شير او رايگان گفت فَلْيَبْكُوا كَثِيراً گوش دار تا بريزد شير فضل كردگار گريه ابر است و سوز آفتاب استُن دنيا همين دو رشته تاب گر نبودي سوزِ مهر و اشكِ ابر كي شدي جسم و عرض زفت و سطبر كي بُدي معمور اين هر چار فصل گر نبودي اين تف و اين گريه اصل سوز مهر و گريه ابر جَهان چون همي‌دارد جهان را خوش دهان آفتاب عقل را در سوز دار چشم را چون ابر اشك افروز دار چشم گريان بايدت چون طفلِ خُرد كم خور آن نان را كه نان آب تو بُرد تن چو با برگ است روز و شب از آن شاخ جان در برگ ريز است و خزان برگ تن بي‌برگي جان است زود اين ببايد كاستن آن را فزود أقْرِضُوا اللَّه قرض ده زين برگِ تن تا برويد در عوض در دل چمن قرض ده كم كن از اين لقمه تنت تا نمايد وجهِ لَا عَيْنٌ رَأَتْ تن ز سرگين خويش چون خالي كند پُر ز مُشك و دُرِّ اجلالي كند زين پليدي بدهد و پاكي برد از يُطَهِّرْكُمْ تن او بر خورد ب 149- 134 دايه دايگان: كنايت از مربّي جهان كه آن را از نقصان به كمال مي‌برد. رَبُّ الْعَالَمِين.  
كم دهد بي‌گريه شير: چنان كه در آيه‌هاي قرآن كريم است از جمله اين آيه: ادْعُوا رَبَّكُمْ تَضَرُّعاً وَ خُفْيَةً. (اعراف، 55) فَلْيَبْكُوا: اشارت است به قرآن كريم: فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَ لْيَبْكُوا كَثِيراً. (توبه، 82) اما اين آيه خطاب به منافقاني است كه در غزوه تبوك شركت نكردند و گفتند هوا گرم است.  
خدا به آنان مي‌فرمايد: نارُ جَهَنَّمَ أَشَدُّ حَرًّا: آتش دوزخ گرم‌تر است.» (توبه، 81) آن گاه فرمايد كمتر بخنديد و بيشتر بگرييد.  
دو رشته تاب: بعض شارحان «تاب» را فعل امر گرفته‌اند (اين دو رشته را بتاب، از دست مده)، ليكن ظاهراً بلكه مطمئناً «تاب» صفت مفعولي است (به يكديگر تابيده). و دو رشته تاب كنايت است از باران و آفتاب. آفتاب و باران چون دو رشته به هم تابيده، حيات را بر پا مي‌دارد. (اساس شكوفايي جهان در سوزش آفتاب و بارش ابر است تو نيز  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 23  
اگر خواهان رونق و شكوفايي هستي بايد دل را بسوزاني و ديده را بگرياني.) عرض: آن چه وابسته جسم است، از ستبري و شادابي و جز آن.  
چشم گريان: اشك ريز در حال دعا:  
اي خنك چشمي كه آن گريان اوست وي همايون دل كه آن بريان اوست 818/ 1 نان: كنايت از نعمت‌هاي دنياوي كه جسم را پرورش مي‌دهد.  
آب: آبرو، رونق.  
اقْرِضُوا اللَّه: وَ أَقْرَضُوا اللَّهَ قَرْضاً حَسَناً.\* (مزمل، 20) لَا عَيْنٌ رَأَتْ: ديده‌اي نديده است.  
ور نه لا عين رأَت چه جاي باغ گفت نور غيب را يزدان چراغ 3405/ 3 يُطَهِّركم: انقروي و به پيروي از او نيكلسون آن را اشارت به آيه 33 سوره احزاب گرفته‌اند. ليكن آن آيه در شأن اهل بيت است. آن چه به مقام مناسب مي‌نمايد آيه 11 سوره انفال است: وَ يُنَزِّلُ عَلَيْكُمْ مِنَ السَّماءِ ماءً لِيُطَهِّرَكُمْ بِهِ. به مناسبت گريه مرد مهمان و مؤثر شدن آن گريه در هدايت يافتن او سخن را بدين جا مي‌كشاند كه آن چه بر درگاه خدا رونق دارد تن ضعيف و دل شكسته است و گريه و سوز را بر درگاه حضرت حق به باران و سوز آفتاب همانند مي‌كند، كه اين دو مايه رشد و رونق رستني‌هاست. پس آدمي بايد به دل بسوزد و به ديده اشك ريزد تا رحمت حق را به سوي خود كشاند. تن را در راه طاعت بكاهد تا كاستن آن نعمت جاويد آخرت را آماده سازد. اگر آدمي از قيد تن برهد پاكي جان مي‌يابد و اين پاكي را بايد با اشك ديده به دست آورد.  
ديو مي‌ترساندت كه هين و هين زين پشيمان گردي و گردي حزين گر گدازي زين هوس‌ها تو بدن بس پشيمان و غمين خواهي شدن اين بخور گرم است و داروي مزاج و آن بياشام از پي نفع و علاج هم بدين نيّت كه اين تن مركب است آن چه خو كرده است آنَش اصوب است هين مگردان خو كه پيش آيد خلل در دماغ و دل بزايد صد علل اين چنين تهديدها آن ديو دون آرد و بر خلق خواند صد فسون شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 24  
خويش جالينوس سازد در دوا تا فريبد نفس بيمار تو را كين تو را سود است از درد و غمي گفت آدم را همين در گندمي پيش آرد هيهي و هيهات را وز لَويشَه او لب‌هات را همچو لب‌هاي فرس در وقتِ نعل تا نمايد سنگِ كمتر را چو لعل گوش‌هاات گيرد او چون گوش اسب مي‌كشاند سوي حرص و سوي كسب بر زند بر پات نعلي ز اشتباه كه بماني تو ز دردِ آن ز راه نعل او هست آن تردُّد در دو كار اين كنم يا آن كنم هين هوش دار آن بكن كه هست مختار نبي آن مكن كه كرد مجنون و صبي حُفَّتِ الْجَنَّه به چه محفوف گشت؟ بِالْمَكارِهِ كه از او افزود كشت صد فسون دارد ز حيلت وز دغا «11» كه كند در سلّه گر هست اژدها گر بود آب روان بر بنددش ور بود حَبر زمان بر خنددش عقل را با عقلِ ياري يار كن أمْرُهُمْ شُورَي بخوان و كار كن ب 167- 150 ديو: كنايت از وسوسه‌هاي شيطاني كه آدمي را به بهره گيري از وسايل مادي مي‌خواند، و از نيايش به خدا و توسل به لطف او باز مي‌دارد. مضمون بيت‌ها ظاهراً، متأثر از سخنان علي (ع) است: «پس هراسان روي به پزشكان آورد و به دستورشان كار كرد. گرمي را به سردي آرام كردن و سردي را به گرمي به سر كار آوردن.» (نهج البلاغه، خطبه 221) اصْوبَ: درست‌تر.  
هين مگردان خو: نيكلسون مضمون جمله را با حديث: «أعْطِ كُلَّ بَدَنٍ ما تَعَوَّدَهُ» مقايسه كرده است. آن حديث در جاي خود درست است ليكن در اين بيت‌ها مولانا از زبان ديو سخن مي‌گويد و پيداست كه استشهاد بدين حديث بي‌جاست.  
گفت آدم را: چنان كه در قرآن كريم است: ما نَهاكُما رَبُّكُما عَنْ هذِهِ الشَّجَرَةِ إِلَّا أَنْ تَكُونا مَلَكَيْنِ أَوْ تَكُونا مِنَ الْخالِدِينَ. وَ قاسَمَهُما، إِنِّي لَكُما لَمِنَ النَّاصِحِينَ. (اعراف، 20- 21) هَيْهُي و هَيْهات: فرياد. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1714/ 2) لَويشه: دو پاره چوب كه نعل بندها به هنگام نعل كردن ستور به بيني آن كنند. (شرح  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(11) در حاشيه نسخه اساس: دها.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 25  
انقروي) حلقه‌اي از ريسمان كه بر سر چوبي نصب كنند و لب اسبان و خران را هنگام نعل كردن در آن حلقه كنند.  
سنگ را لعل نمودن: زيورهاي بي‌ارزش دنيا را جلوه دادن.  
حُفَّتِ الْجَنَّه:  
حُفَّتِ الْجَنَّة بِمَكْرُوهاتِنَا حُفَّتِ النِّيرانُ مِنْ شَهْواتِنا 1827/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1827/ 2) كشت: كاشته، كنايت از پاداش‌هاي اخروي.  
حَبر: دانشمند جهودان. و در اينجا مطلق دانشمند مقصود است.  
أمْرُهُمْ شُورَي: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2256/ 2.  
تعريض و اندرزي است دنيا پرستان را تا وسيلت‌هاي مادي را علت اصلي نپندارند. و عشوه‌هاي ديو شهوت را نخرند و بدان چه شرع از آنان مي‌خواهد روي آرند و اگر در تكليف‌هاي ديني اندك سختي بينند مرنجند، كه بي‌رنج گنج ميسر نشود. و اگر از پس وسوسه‌هاي نفس بر نيايند با خردمندي مشورت كنند و راهنمايي گيرند.

**نواختن مصطفي عليه السَّلام آن عرب مهمان را و تسكين دادن او را از اضطراب و گريه و نوحه كه بر خود مي‌كرد در خجالت و ندامت و آتش نوميدي‌**

نواختن مصطفي عليه السَّلام آن عرب مهمان را و تسكين دادن او را از اضطراب و گريه و نوحه كه بر خود مي‌كرد در خجالت و ندامت و آتش نوميدي  
اين سخن پايان ندارد آن عرب ماند از الطاف آن شه در عجب خواست ديوانه شدن عقلش رميد دستِ عقل مصطفي بازش كشيد گفت اين سو آ بيامد آن چنان كه كسي برخيزد از خواب گران گفت اين سو آ مكن هين با خود آ كه از اين سو هست با تو كارها آب بر رو زد در آمد در سخن كاي شهيد حق شهادت عرضه كن تا گواهي بدهم و بيرون شوم سيرم از هستي در آن هامون شوم ما در اين دهليز قاضيِّ قضا بهر دعويِّ الستيم و بَلَي كه بلي گفتيم و آن را ز امتحان فعل و قول ما شهود است و بيان از چه در دهليز قاضي تن زديم نه كه ما بهر گواهي آمديم چند در دهليز قاضي اي گواه حبس باشي ده شهادت از پگاه ز آن بخواندندت بدين جا تا كه تو آن گواهي بدهي و نآري عُتُو از لجاج خويشتن بنشسته‌اي اندر اين تنگي كف و لب بسته‌اي تا بندهي آن گواهي اي شهيد تو از اين دهليز كي خواهي رهيد يك زمان كار است بگزار و بتاز كارِ كوته را مكن بر خود دراز خواه در صد سال خواهي يك زمان اين امانت واگزار و وارهان ب 182- 168 ديوانه شدن: به قرينه بيت بعد به معني ذهول و حيرت است.  
اين سو: عالم صحو و هشياري.  
شهيد حق: گرفته از قرآن كريم است: وَ يَكُونَ الرَّسُولُ عَلَيْكُمْ شَهِيداً. (بقره، 143)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 27  
دهليز قاضي قضا: استعارت از دنيا. عالم اجسام.  
دعوي الست: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1658/ 2.  
كف و لب بستن: آن چه حق بندگي است نپرداختن، از ايثار و ذكر و ديگر وظيفه‌ها.  
رفتار رسول (ص) در مهمان دوشين او وي را دچار حيرت كرد و از هشياري به بي‌خودي كشاند. رسولش باز خواند و او را از سكر به صحو باز گردانيد چون به صحو رسيد گفت من به جهاني رسيدم كه اين جهان برابر آن زنداني است و مي‌خواهم هر چه زودتر از اين جهان برهم. سپس مولانا گويد: ما در اين جهان به سر مي‌بريم تا با كردار و گفتار خود از عهده گواهيي كه روز الست داده‌ايم بر آييم و به ديدار حق بشتابيم. ليكن نشسته‌ايم نه از دستمان خيري بر مي‌آيد و نه لب‌مان به ثناي حق و عبادت او مي‌گشايد حالي كه زندگاني جهان ماندن در زندان است خواه يك آن و خواه صد سال در آن بماني يكسان است پس بهتر كه هر چه زودتر خود را از قيد نفس و هواهاي نفساني برهاني.

**بيان آن كه نماز و روزه و همه چيزهاي بروني گواهي‌هاست بر نور اندروني‌**

بيان آن كه نماز و روزه و همه چيزهاي بروني گواهي‌هاست بر نور اندروني  
اين نماز و روزه و حجّ و جهاد هم گواهي دادن است از اعتقاد اين زكات و هديه و تركِ حسد هم گواهي دادن است از سرِّ خود خوان و مهماني پي اظهار راست كاي مِهان ما با شما گشتيم راست هديه‌ها و ارمغان و پيش كش شد گواه آن كه هستم با تو خوش هر كسي كوشد به مالي يا فسون چيست دارم گوهري در اندرون گوهري دارم ز تقوي يا سخا اين زكات و روزه در هر دو گوا روزه گويد كرد تقوي از حلال در حرامش دان كه نبود اتِّصال و آن زكاتش گفت كو از مال خويش مي‌دهد، پس چون بدزدد ز اهل كيش؟ گر به طرّاري كند، پس دو گواه جَرح شد در محكمه عدل اله هست صيّاد ار كند دانه نثار نه ز رحم وجود بل بهر شكار هست گربه روزه‌دار اندر صيام خفته كرده خويش بهر صيد خام كرده بد ظن زين كژي صد قوم را كرده بد نام اهل جود و صوم را فضل حق با اين كه او كژ مي‌تند عاقبت زين جمله پاكش مي‌كند سَبْق برده رحمتش و آن غدر را داده نوري كه نباشد بدر را كوشش را شُسته حق زين اختلاط غسل داده رحمت او را زين خباط تا كه غفّاري او ظاهر شود مغفري كلّيش را غافر شود آب بهر اين بباريد از سِماك تا پليدان را كند از خُبث پاك ب 199- 183 فسون: شارحان مثنوي از ديرباز اين كلمه را تعبيرها كرده‌اند: ريا، نماز خواندن، حيلت، و معني‌هايي قريب بدين معني‌ها. چون فسون مقابل مال به كار رفته است، نمي‌توان آن را  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 29  
به معني ريا گرفت، ظاهراً مولانا فسون را به معني ذكر و دعا گرفته است كه نه از روي دل بلكه به زبان باشد چنان كه در بيت 191 اشارت شده است.  
اتصال نبودن: كنايت از تصرف نكردن.  
اهل كيش: هم دينان، مسلمانان.  
به طرّاري: از روي فريب.  
دو گواه: روزه و زكات.  
جرح شدن: رد گرديدن.  
گربه روزه‌دار: ياد آور داستاني است كه عبيد زاكاني آن را به نام «موش و گربه» به نظم در آورده است.  
خام: آن كه تجربت ندارد. آن كه زود فريفته شود.  
بد ظن: بد گمان.  
سَبْق بردن: سَبَقَتْ رَحْمُتُه غَضَبَه. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2627/ 2) غدر: (مصدر مبني از براي فاعل) غدار.  
اختلاط: آميزش صدق و ريا يا ثواب و گناه.  
مِغْفَر: خود.  
غافر: پوشاننده.  
سماك: در لغت، آن چه بدان چيزي را بالا برند و سماكان: سِماكِ رامح و سِماك أعْزَل است و در اين بيت كنايت از آسمان است:  
با تو ما را خاك بهتر از فلك اي سماك از تو منور تا سَمَك 587/ 1 چنان كه خوان نهادن و هديه دادن نشانه دوستي و يگانگي است، به جاي آوردنِ واجب‌ها و ترك نابايست‌ها نمودار اطاعت و بندگي است و اين عمل بايد از روي صدق باشد (چنان كه در بيت 253 همين دفتر بر آن تأكيد مي‌كند). گروهي اين طاعت‌ها را از روي اخلاص به جاي مي‌آرند و دسته‌اي در آن قصد خود نمايي دارند. آن كه كردارش خالص است خدا از او مي‌پذيرد و سرانجام دست آن را نيز كه عملي ناخالص دارد مي‌گيرد، كه او سَتّارُ الْعُيوب است و غَفّارُ الذُّنوب و رحمتش بر غضبش سبقت دارد.

**پاك كردن آب همه پليدي‌ها را و باز پاك كردن خداي تعالي آب را از پليدي، لا جرم قدّوس آمد حق تعالي‌**

پاك كردن آب همه پليدي‌ها را و باز پاك كردن خداي تعالي آب را از پليدي، لا جرم قدّوس آمد حق تعالي  
آب چون پيگار كرد و شد نجس تا چنان شد كآب را رد كرد حس حق ببردش باز در بحر صواب تا بشستش از كرم آن آبِ آب سال ديگر آمد او دامن كشان هي كجا بودي به درياي خوشان من نجس ز ينجا شدم پاك آمدم بستدم خلعت سوي خاك آمدم هين بياييد اي پليدان سوي من كه گرفت از خوي يزدان خوي من در پذيرم جمله زشتيت را چون ملك پاكي دهم عفريت را چون شوم آلوده باز آن جا روم سوي اصل اصل پاكي‌ها روم دلق چركين بر كنم آن جا ز سر خلعت پاكم دهد بار دگر كار او اين است و كار من همين عالم آراي است رَبّ العالمين گر نبودي اين پليدي‌هاي ما كي بدي اين بار نامه آب را كيسه‌هاي زر بدزديد از كسي مي‌رود هر سو كه هين كو مفلسي يا بريزد بر گياه رسته‌اي يا بشويد روي رو ناشسته‌اي يا بگيرد بر سر او حمّال وار كشتي بي‌دست و پا را در بحار صد هزاران دارو اندر وي نهان ز آن كه هر دارو برويد زو چنان جان هر درّي دلِ هر دانه‌اي مي‌رود در جو چو دارو خانه‌اي زو يتيمانِ زمين را پرورش بستگانِ خشك را از وي روش چون نماند مايه‌اش تيره شود همچو ما اندر زمين خيره شود ب 216- 200 پاك كردن آن همه پليدي‌ها را: چنان كه در قرآن كريم است: وَ أَنْزَلْنا مِنَ السَّماءِ ماءً  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 31  
طَهُوراً. (فرقان، 48) قدّوس: پاك از عيب و نقص. نامي است از نام‌هاي حق تعالي.  
رد كردن حس: نپذيرفتن. آن را آب خالص ندانستن چنان كه در آب مضاف.  
بحر صواب: درياي قدرت حق تعالي كه بر كلِّ ماهيات محيط است و تغيير و تبديل آنها بدان است.  
شستن آب آب: تبديل كردن و پاك ساختن قدرت حق تعالي آن را و در آن اشارت است به آيه: ما زَكي مِنْكُمْ مِنْ أَحَدٍ أَبَداً وَ لكِنَّ اللَّهَ يُزَكِّي مَنْ يَشاءُ. (نور، 21) دلق چركين: استعارت از وصف‌هاي جسماني.  
بار نامه: در لغت بيشتر به معني اجازه است و در بيت به معني اثر و خاصيت هم مي‌توان گرفت.  
كيسه‌هاي زر: استعارت از خاصيت پاك كنندگي و رويش.  
دزديدن: گرفتن، به دست آوردن.  
يتيمان زمين: استعارت از رستني‌ها.  
بستگان خشك: رستني‌هايِ بي‌آب مانده.  
خيره: مانده، درمانده.  
تأكيد مضمون بيت‌هاي 197- 199 است. آب ناپاكي‌ها را مي‌برد و اگر خود آلوده شود با اتصال به دريا، يا تبديل گشتن به بخار و ابر باز مي‌گردد و بر باغ و بستان‌ها مي‌بارد، گياهان خشك را مي‌روياند و نو رسته‌ها را پرورش مي‌دهد و يا به دريا مي‌ريزد و كشتي‌ها روان مي‌سازد و دُرها را در قعر خود پرورش مي‌دهد. اولياي حق نيز كه به درياي رحمت الهي پيوسته‌اند چنين‌اند. با تعليم خود پليدي‌هاي اخلاقي را از دل متعلمان مي‌زدايند و درخت دانش را در ضميرشان مي‌رويانند و دُرِّ حكمت را در صدف انديشه‌هايشان مي‌پرورانند.

**استعانت آب از حق جلّ جلالُه بعد از تيره شدن‌**

استعانت آب از حق جلّ جلالُه بعد از تيره شدن  
ناله از باطن بر آرد كاي خدا آن چه دادي دادم و ماندم گدا ريختم سرمايه بر پاك و پليد اي شه سرمايه دِه هَلْ مِنْ مَزِيد ابر را گويد ببر جاي خوشش هم تو خورشيدا به بالا بر كشش راه‌هاي مختلف مي‌راندش تا رساند سوي بحر بي‌حدش خود غرض زين آبْ جان اولياست كو غسول تيرگي‌هاي شماست چون شود تيره ز غدر «12» اهل فرش باز گردد سوي پاكي بخشِ عرش باز آرد ز آن طرف دامن كشان از طهارات محيط او درسشان ز اختلاط خلق يابد اعتلال آن سفر جويد كه ارِحنا يا بلال اي بلالِ خوش نواي خوش صهيل ميذنه بر رو بزن طبل رحيل جان سفر رفت و بدن اندر قيام وقت رجعت زين سبب گويد سلام از تَيَمُّم وارهاند جمله را وز تحرّي طالبان قبله را ب 227- 217 هَلْ مِنْ مَزيد: آيا افزوني هست. گرفته از قرآن كريم است در وصف دوزخ: يَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلَأْتِ وَ تَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِيدٍ. (ق، 30)  
عالمي را لقمه كرد و در كشيد معده‌اش نعره زنان هل من مزيد 1380/ 1 غَسول: شوينده.  
اهل فرش: خاكيان. آنان كه دروني تاريك دارند.  
ز آن طرف: از عالم بالا.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(12) در حاشيه نسخه اساس: غُسل.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 33  
اعتلال: علت آوردن، بيماري، آزردگي.  
أرِحْنا يَا بِلال:  
جان كمال است و نداي او كمال مصطفي گويان أرِحْنَا يا بلال 1986/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1986/ 1) صَهيل: آواز، بانگ. و در آن تلميحي است بدان كه آواز بلال چون آواز عرب نبود.  
ميذنه: مَأذَنَه. جايي كه در آن اذان گويند.  
طبل رحيل زدن: به عالم روحاني توجه كردن.  
به سفر رفتن جان و در قيام ماندن بدن: وصفي است از حالت نماز گزار. (نگاه كنيد به:  
داستان پيش رفتن دقوقي ... به امامت، ذيل بيت 2083/ 3 به بعد) از تيمم وارهاندن:  
چون تيمّم با وجود آب دان علم نقلي با دَمِ قطب زمان 1417/ 4 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 958/ 4) آب چون در شستن پليدي‌ها، تيره و آلوده گردد، خدا آفتاب را فرمان دهد تا بر آن بتابد و بخارش كند و ابر را گويد تا آن را در خود كشد و به دريا برد و ديگر بار بر دريايش ريزد و چون با دريا يكي شود هيچ چيز او را ناپاك نكند. اولياي حق نيز كه عرشيان‌اند چون از آميختن با فرشيان، كدورتي يابند توجه خود را به حضرت حق معطوف مي‌دارند، لطف حق آنان را به سوي خود مي‌كشد و بدو روي مي‌آورند.  
چنان كه رسول (ص) چون با مردم مشغول مي‌شد بلال را مي‌فرمود بانگ نماز بردار تا دمي حضرتش را از زحمت فرشيان آسوده دارد و به وصل حق رساند، تا چون باز گشت ديگر بار به ارشاد پردازد. (براي معني نماز و قيام و سلام نگاه كنيد به: ذيل بيت 2139/ 3 به بعد)  
اين مثل چون واسطه است اندر كلام واسطه شرط است بهر فهم عام اندر آتش كِي رود بي‌واسطه جز سَمَنْدَر كو رهيد از رابطه واسطه حمّام بايد مر تو را تا ز آتش خوش كني تو طبع را شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 34  
چون نتاني شد در آتش چون خليل گشت حمّامت رسول، آبت دليل سيري از حق است ليك اهل طَبَع كي رسد بي‌واسطه نان در شَبَع لطف از حق است ليكن اهلِ تن در نيابد لطف بي‌پرده چمن چون نماند واسطه تن بي‌حجاب همچو موسي نور مه يابد ز جيب اين هنرها آب را هم شاهد است كاندرونش پر ز لطفِ ايزد است ب 235- 228 اين مثل: آب و ناپاك شدن آن، سپس پاك گشتن، نيز ديگر مثل‌ها كه به مناسبت در مطاوي مثنوي مي‌آيد.  
سَمَنْدر: جانوري افسانه‌اي. مي‌گفتند در آتش زندگي مي‌كند. تفصيل آن را در شرح مشكلات ديوان انوري آورده‌ام، نيز در مجموعه مقاله‌هاي از ديروز تا امروز (ص 529) آمده است.  
طَبَع: در نسخه اساس به كسر «طا» است. اما درست آن همان است كه آورده‌ايم. طَبَع زنگ گرفتن شمشير است، و ريمناك و چركين شدن آدمي، و اهل طبع گرفتاران كدورت‌هاي دروني‌اند.  
شَبَع: سيري.  
اين بيت‌ها تعليل گونه‌اي است براي آن چه در بيت‌هاي پيش بود. اوليا را به آب همانند كرد، و همنشيني آنان را با فرشيان موجب آلوده شدن آنان. و در اين بيت‌ها گويد از تشبيه‌ها چاره نيست چرا كه عامَّه قدرت دريافتن حقيقت محض را ندارند. سپس معني دقيقي را كه در دفتر دوم بيان فرمود:  
آتشي كاصلاح آهن يا زر است كي صلاح آبي و سيب‌تر است 824/ 2 به تعبير ديگر باز مي‌نمايد و سرانجام مي‌گويد هر گاه اهل تن از تن رهيدند، واسطه از ميان مي‌رود و خود حقيقت را در مي‌يابند.

**گواهي فعل و قول بيروني بر ضمير و نور اندروني‌**

گواهي فعل و قول بيروني بر ضمير و نور اندروني  
فعل و قول آمد گواهان ضمير زين دو بر باطن تو استدلال گير چون ندارد سَير سِرَّت در درون بنگر اندر بول رنجور از برون فعل و قول آن بول رنجوران بود كه طبيب جسم را برهان بود و آن طبيب روح در جانش رود وز ره جان اندر ايمانش رود حاجتش نآيد به فعل و قول خوب احْذَرُوهُمْ هُمْ جَواسِيسُ الْقُلُوب اين گواه فعل و قول از وي بجو كو به دريا نيست و اصل همچو جو ب 241- 236 سير نداشتن: به درون راه نبردن.  
احذَرُوهُمْ: از آنان بترسيد كه آنان جاسوس دلهايند.  
بندگان خاص علّام الغيوب در جهان جان جَواسِيسُ الْقُلوب 1470/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1470/ 2 به بعد) چنان كه طبيب از ديدن بول بيمار نوع بيماري او را تشخيص مي‌دهد، از راه گفتار و كردار مي‌توان از درون آدمي آگاه گرديد. اما اولياي خدا را نيازي بدين وسيلت نيست.  
آنان را از درون‌ها آگاهند.

**در بيان آن كه نور خود از اندرون شخص منوّر بي‌آن كه فعلي و قولي بيان كند، گواهي دهد بر نور وي در بيان آن كه آن نور خود را از اندرون سرِّ عارف ظاهر كند بر خلقان بي‌فعل عارف و بي‌قول عارف. افزون از آن كه به قول و فعل او ظاهر شود چنان كه آفتاب بلند شود بانگ خروس**

در بيان آن كه نور خود از اندرون شخص منوّر بي‌آن كه فعلي و قولي بيان كند، گواهي دهد بر نور وي در بيان آن كه آن نور خود را از اندرون سرِّ عارف ظاهر كند بر خلقان بي‌فعل عارف و بي‌قول عارف. افزون از آن كه به قول و فعل او ظاهر شود چنان كه آفتاب بلند شود بانگ خروس و اعلام مؤذن و علامات ديگر حاجت نيايد «13» ليك نور سالكي كز حد گذشت نور او پر شد بيابان‌ها و دشت شاهدي‌اش فارغ آمد از شهود وز تكلّف‌ها و جان‌بازي و جود نور آن گوهر چو بيرون تافته است زين تسلّس‌ها فراغت يافته است پس مجو از وي گواه فعل و گفت كه از او هر دو جهان چون گل شكفت اين گواهي چيست اظهار نهان خواه قول و خواه فعل و غير آن كه عرض اظهار سرِّ جوهر است وصف باقي وين عرض بر مَعبر است اين نشان زر نماند بر محك زر بماند نيك نام و بي‌ز شك اين صَلات و اين جهاد و اين صيام هم نماند جان بماند نيك نام جان چنين افعال و اقوالي نمود بر محكِّ امر جوهر را بسود كه اعتقادم راست است اينك گواه ليك هست اندر گواهان اشتباه تزكيه بايد گواهان را بدان تزكيه‌اش صدقي كه موقوفي بد آن حفظ لفظ اندر گواه قولي است حفظ عهد اندر گواه فعلي است گر گواه قول كژ گويد رَد است ور گواه فعل كژ پويد رد است قول و فعل بي‌تناقض بايدت تا قبول اندر زمان پيش آيدت \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(13) در نسخه اساس، اين عنوان بعداً زير عنوان اصلي افزوده شده است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 37  
سَعْيُكُم شَتَّي تناقض اندريد روز مي‌دوزيد شب بر مي‌دريد پس گواهي با تناقض كه شنود يا مگر حلمي كند از لطف خود فعل و قول اظهار سرّ است و ضمير هر دو پيدا مي‌كند سرِّ سَتير چون گواهت تزكيه شد شد قبول ور نه محبوس است اندر مول مول تا تو بستيزي ستيزند اي حَرون فَانْتَظِرْهُمْ إنَّهُمْ مُنْتَظِرُون ب 260- 242 پر شدن: «شدن» به معني كردن است و بدين معني به كار رفته است.  
گر سيلْ عالم پر شود، هر موج چون اشتر شود مرغان آبي را چه غم تا غم خورد مرغ هوا (ديوان كبير، بيت 153)  
دوي ز آن لوتي كه مرده حي شود تا نياشامد مسلمان كي شود 290/ 5 شاهدي: آگاهي داشتن. مطلع بودن.  
شهود: جمع شاهد: گواه.  
تكلّف‌ها و جان‌بازي: استعارت از عبادت و اعمال ظاهري.  
تَسَلُّس: سالوسي كردن، ظاهر سازي.  
وصف: مصدر مبني از براي مفعول و به معني موصوف است.  
عرض: كنايت از كردار و گفتار كه نماينده نيّت درون است. اين گفتار و كردار از مقوله عرض و از ميان رفتني است يا به فرموده‌ي مولانا بر معبر است اما آن چه بر آن گواهي مي‌دهد ثابت است و ماندني. (براي توضيح بيشتر نگاه كنيد به: ذيل بيت 941/ 2) جان: كنايت از صدق دروني.  
تَزْكيه: ستودن گواهان به راست گفتاري. قاضيان چون هر گواهي را نمي‌شناختند، در محضر آنان كساني بودند كه آنان را مُزَكِّي مي‌گفتند و آنان صلاح و راستگويي گواهان را تصديق مي‌كردند.  
حفظ لفظ: كنايت از راستگويي و پرهيز از دروغ.  
حفظ عهد: عهدي كه با خدا بسته شده است. (اگر كردار و گفتار بنده درست باشد گواهي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 38  
فعلي بر انجام تعهدي است كه با خدا كرده.) سَعْيُكُم شَتَّي: گرفته از قرآن كريم است: إِنَّ سَعْيَكُمْ لَشَتَّي: همانا كوشش شما گوناگون است (يكسان نيست).» (ليل، 4) ستير: نهان، پوشيده.  
مول مول: توقف، درنگ.  
فَانْتَظِرْهُم: گرفته از قرآن مجيد است: وَ انْتَظِرْ إِنَّهُمْ مُنْتَظِرُونَ: و بپاي، كه آنان نيز پايندگانند.» (سجده، 30) در بيت‌هاي پيش فرمود طبيبان جسم از علامت‌هاي ظاهري به بيماري راه مي‌برند اما طبيبان روح بر دل‌ها اشراف دارند و نيازشان به نشانه نيست. طبيبان جسم را از گواهي دادن بيماراني كه از آنان سود ديده‌اند مي‌توان شناخت، اما اين طبيبان خود گواه خودند نورشان آنان را مي‌شناساند، سپس توضيح مي‌دهد كه كار گواه آشكار كردن چيزي است كه نهان است، اما آن جا كه عيان است چه حاجت به بيان است. سپس به نكته ديگر اشارت مي‌كند كه گزاردن نماز و گرفتن روزه و جهاد در راه خدا، گفتار و كرداري است براي نشان دادن اعتقاد درست و عهدي كه در عالم الست با خدا بسته‌ايم.  
اين گواهان هنگامي پذيرفته‌اند كه جان درست باشد و نيّت دروني صادق و با گواهان ظاهري موافق، و گرنه نفاق است و گواهان مردود، مگر آن كه باز لطف حق شامل شود.

**عرضه كردن مصطفي عليه السّلام شهادت را بر مهمان خويش‌**

عرضه كردن مصطفي عليه السّلام شهادت را بر مهمان خويش  
اين سخن پايان ندارد مصطفي عرضه كرد ايمان و پذرفت آن فَتي آن شهادت را كه فَرُّخ بوده است بندهاي بسته را بگشوده است گشت مؤمن گفت او را مصطفي كه امشبان هم باش تو مهمان ما گفت و اللَّه تا ابد ضيف توام هر كجا باشم به هر جا كه روم زنده كرده و مُعتَق و دربان تو اين جهان و آن جهان بر خوان تو هر كه بگزيند جز اين بگزيده خوان عاقبت درّد گلويش ز استخوان هر كه سوي خوان غير تو رود ديو با او دان كه هم كاسه بود هر كه از همسايگيِّ تو رود ديو بي‌شكّي كه همسايه‌اش شود ور رود بي‌تو سفر او دور دست ديوِ بد همراه و هم سفره وي است ور نشيند بر سر اسب شريف حاسد ما، هست ديو او را رديف ور بچه گيرد از او شهناز او ديو در نسلش بود انباز او در نُبِي شَارِكْهُمُ گفته است حق هم در اموال و در اولاد اي شَفَق گفت پيغمبر ز غيب اين را جلي در مقالات نوادر با علي يا رسول اللَّه رسالت را تمام تو نمودي همچو شمس بي‌غمام اين كه تو كردي دو صد مادر نكرد عيسي از افسونش با عازر نكرد از تو جانم از اجل نك جان ببرد عازر ار شد زنده ز آن دم باز مُرد ب 276- 261 بندهاي بسته را گشودن: اشارت است به قرآن كريم در باره رسول (ص): وَ يَضَعُ عَنْهُمْ إِصْرَهُمْ وَ الْأَغْلالَ الَّتِي كانَتْ عَلَيْهِمْ: و بار گرانشان را فرو مي‌نهد و زنجيرها را كه بر آنهاست.» (اعراف، 157)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 40  
مُعْتَق: آزاد.  
هم كاسه شدن ديو: نگاه كنيد به: ذيل بيت 272/ 5.  
رديف: آن كه پشت سر سوار بر اسب نشيند.  
شهناز: كنايت از زن.  
شَارِكْهُمْ: وَ أَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجِلِكَ وَ شارِكْهُمْ فِي الْأَمْوالِ وَ الْأَوْلادِ: و بانگ زن بر آنان به سواران و پيادگانت و انبازشان باش در دارايي‌ها و فرزندان.» (اسراء، 64) شفق: مجرد خطاب است براي رعايت وزن و نمي‌توان گفت مخاطب مؤمن يا پيغمبر است. شارحان با سليقه خود هر يك تعبيري كرده‌اند.  
گفت پيغمبر: اشارت است به روايتي كه در كتاب‌هاي حديث آمده است. در اينجا آن را از تحف العقول و بحار الانوار مي‌آوريم. «يا علي چون خواستي با زن خود بياميزي بگو بِسْمِ اللَّه اللَّهُمَّ جَنِّبْنَا الشّيطانَ وَ جَنِّبِ الشَّيْطَان مَا رَزَقْتَنِي. اگر خدا خواست از شما فرزندي آيد هيچ گاه شيطان او را آسيب نخواهد زد.» (تحف العقول، ص 15، بحار الانوار، ج 74، ص 66) عازِر: برادر مريم كه به دعاي عيسي (ع) زنده گرديد. داستان او در انجيل يوحنا (اصحاح 11، فقره‌هاي 1- 4) آمده است و در فقره‌ي 44 چنين است: «فريادي عظيم به عازر زد كه بيرون آ. مرده در حالي كه دست و پايش با قماط بسته و رويش به منديل پوشيده بود بيرون آمد.»  
گشت مهمان رسول آن شب عرب شير يك بز نيمه خورد و بست لب كرد الحاحش بخور شير و رُقاق گفت گشتم سير وَ اللَّه بي‌نفاق اين تكلّف نيست ني ناموس و فن سيرتر گشتم از آن كه دوش من در عجب ماندند جمله اهل بيت پر شد اين قنديل زين يك قطره زيت آن چه قوت مرغِ بابيلي بود سيري معده چنين پيلي شود فجفجه افتاد اندر مرد و زن قدر پشّه مي‌خورد آن پيل تن حرص و وهم كافري سر زير شد اژدها از قوت موري سير شد آن گدا چشميِّ كفر از وي برفت لوت ايمانيش لمتُر كرد و زفت آن كه از جوع البقر او مي‌طپيد همچو مريم ميوه جنّت بديد ميوه جنّت سوي چشمش شتافت معده چون دوزخش آرام يافت شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 41  
ذاتِ ايمان همت و لوتي است هول اي قناعت كرده از ايمان به قول ب 287- 277 الحاح: اصرار.  
رُقاق: نان تنك، لواش.  
قنديل از يك قطره پر شدن: استعارت از پر شدن معده از غذاي اندك.  
زيت: روغن زيت. زيتون.  
ميوه جنّت: بسياري از شارحان از جمله ولي محمد و انقروي و به پيروي از آنان نيكلسون آن را اشارت به آيه 37 آل عمران گرفته‌اند: كُلَّما دَخَلَ عَلَيْها زَكَرِيَّا الْمِحْرابَ وَجَدَ عِنْدَها رِزْقاً قالَ يا مَرْيَمُ أَنَّي لَكِ هذا قالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ: هر گاه زكريا در محراب بر او وارد مي‌شد خوردني نزد وي مي‌يافت مي‌گفت مريم! از كجا اين به تو رسيده؟  
مي‌گفت از سوي خداست.» ولي با آيه 25 سوره مريم نيز نزديك است وَ هُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُساقِطْ عَلَيْكِ رُطَباً جَنِيًّا. چرا كه در سوره آل عمران سخن از «طعام» است و در سوره مريم «رطب»، آن با ميوه جنّت مناسب‌تر است.  
آن كه به دل ايمان را پذيرفته است، قُوَّت ايمان، او را قوت مي‌دهد، بدين رو به غذاي مادي چندان نيازي ندارد، آن اندازه از آن به كار مي‌برد كه سدِّ رمق كند. كه «الْجُوعُ طَعَامُ اللَّهِ يُحْيِي بِهِ أبدانَ الصِّدِّيقِينَ.» نيز: «فِي الْجُوعِ يَصِلُ طَعَامُ اللَّهِ.» (نگاه كنيد به عنوان بيت 1640/ 4)

**بيان آن كه نور كه غذاي جان است، غذاي جسم اوليا مي‌شود تا او هم يار مي‌شود روح را كه أسْلَمَ شَيْطَانِي عَلَي يَدِي‌**

بيان آن كه نور كه غذاي جان است، غذاي جسم اوليا مي‌شود تا او هم يار مي‌شود روح را كه أسْلَمَ شَيْطَانِي عَلَي يَدِي  
گر چه آن مطعوم جان است و نظر جسم را هم ز آن نصيب است اي پسر گر نگشتي ديوِ جسم آن را اكُول أسْلَمَ الشَّيْطَان نفرمودي رسول ديو ز آن لوتي كه مرده حَي شود تا نياشامد مسلمان كي شود ديو بر دنياست عاشق كور و كر عشق را عشقي دگر بُرَّد مگر از نهان خانه يقين چون مي‌چشد اندك اندك رخت عشق آن جا كشد يَا حَرِيصَ الْبَطْنِ عَرِّجْ هكَذا إنَّما الْمِنْهاجُ تَبْدِيلُ الغذَا يَا مَرِيضَ القَلبِ عَرِّج لِلعِلَاج جُملَةُ التَّدبِيرِ تَبدِيلُ الْمِزَاج أيُّهَا الْمَحْبُوسُ فِي رَهْنِ الطَّعَام سَوْفَ تَنْجُو إنْ تَحَمَّلْتَ الْفِطَام إنَّ فيِ الْجُوعِ طَعَامٌ وَافِرٌ افْتَقِدْهَا وَ ارْتَجِ يَا نَافِرٌ «14»   
اغْتَذِ بِالنُّورِ كُنْ مِثْلَ الْبَصَر وَافِقِ الْأمْلاكَ يَا خَيرَ الْبَشَر چون ملك تسبيح حق را كن غذا تا رهي همچون ملايك از اذا جبرئيل ار سوي جيفه كم تند او به قوَّت كي ز كركس كم زند حَبَّذَا خواني نهاده در جهان ليك از چشم خسيسان بس نهان گر جهان باغي پر از نعمت شود قسم موش و مار هم خاكي بود ب 301- 288 نور و غذاي جسم شدن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1640/ 4.  
أسْلَمَ شَيْطَاني: بر اساس حديثي است كه با اختلاف در بعض كلمات، از رسول (ص)  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(14) چنين است در نسخه اساس، ليكن وافر صفت طعام است و طَعام اسم انَّ و نافر مناداي منكر و بايد منصوب باشند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 43  
روايت شده است. در اينجا آن را از نهايه ابن اثير و به نقل از آن از بحار الانوار مي‌آوريم: «مَا مِنْ آدَمِيٍّ إلَّا وَ مَعَهُ شَيْطَانٌ. قِيلَ وَ مَعَكَ؟ قَالَ نَعَمْ وَ لَكِنَّ اللَّه أعَانَنِي عَلَيْهِ فَأسْلَمَ: هيچ آدمي نيست جز آن كه با او ديوي است. گفته شد و با تو هم؟ گفت آري اما خدا مرا بر او دست داد، پس تسليم شد.» (نهايه، ذيل سلم. بحار الانوار، ج 60، ص 319)  
از أسْلَم شَيْطانِي شد نفس تو ربّاني ابليس مسلمان شد تا باد چنين بادا (ديوان كبير، ب 953) «15» مَطْعُوم: خوراك، كنايت از نور.  
اكول: خورنده.  
لوت: خوردني گوارا.  
كور و كر: چنان كه در مثل است: «حُبُّكَ الشَّيْ‌ءَ يُعْمِي وَ يُصِمّ.» بريدن: از ميان بردن. (براي از ميان بردن عشق دنيا وي عشق الهي بايست.) يَا حَرِيصَ الْبَطن ...: اي شكمْ آزمند، چنين بر گرد (به سوي روح) كه راهِ پيدا و گشاده، دگرگون ساختن خوراك است.  
يَا مَرِيضَ الْقَلْب ...: اي بيمار دل باز گرد براي درمان كه همه تدبير دگرگون ساختن مزاج است.  
أيُّهَا الْمَحْبُوس ...: اي زندانيِ در گرو طعام، اگر بريدن (از آن را) بر خود هموار كني به زودي رها خواهي شد.  
إنَّ فِي الْجُوع ...: اي گريزان، همانا در گرسنگي خوردني فراوان است، آن را بجوي و اميد داشته باش. «الْجُوعُ طَعَامُ الْحَقِّ لَا يُطْعِمُهُ الّا الْخَواصّ.» (احاديث مثنوي، ص 148) «الْجُوعُ طَعَامُ الصِّدِّيقينَ وَ مَسْلَكُ الْمُريدِينَ.» (كشف المحجوب، ص 420) تسبيح غذاي ملك: چنان كه در حديث است يهوديي از طعام جبرئيل پرسيد رسول (ص) فرمود: «طَعَامُهُ التَّسْبِيحُ وَ شَرَابُهُ التَّهْلِيلُ.» (بحار الانوار، ج 9، ص 338، از احتجاج طبرسي و تفسير امام حسن عسكري) جيفه: مردار، و در اين بيت كنايت از خوراك‌هاي دنياوي است كه: «الدُّنْيَا جِيفةٌ.» حَبَّذا: خوشا.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(15) ياد آوري آقاي رضا زكِيّي.

**انكار اهل تن غذاي روح را و لرزيدن ايشان بر غذاي خسيس‌**

انكار اهل تن غذاي روح را و لرزيدن ايشان بر غذاي خسيس  
قسم او خاك است گر دَي گر بهار ميرِ كَوني خاك چون نوشي چو مار در ميان چوب گويد كرمِ چوب مر كه را باشد چنين حلواي خوب كرم سرگين در ميان آن حدث در جهان نُقلي نداند جز خبيث ب 304- 302 قسم او خاك است: مارها در زير زمين به سر مي‌برند (الحيوان، ج 4، ص 145). و شايد آن چه نيكلسون از لزوميات معري آورده است كه «قوت مار خاك است»، بر اساس همين نوشته است.  
در اين بيت‌ها ارشادي است پرورندگان جسم را كه به لوت اين جهان قناعت نكنند و از غذاي روحاني غافل نمانند. تن پروران قوت جسمي را خاص تن مي‌بينند، چون طعم قوت روح را نچشيده‌اند. علي (ع) در نامه‌اي كه به عثمان پسر حنيف نوشته است چنين فرمايد: «مرا نيافريده‌اند تا خوردني‌هاي گوارا سر گرمم سازد، چون چار پاي بسته كه به علف پردازد. يا آن كه واگذارده است و خاكروبه‌ها را به هم زند و شكم را از علف‌هاي آن پر سازد و از آن چه بر سرش آرند غفلت دارد.» (نهج البلاغه، نامه 45)

**مناجات**

مناجات  
اي خداي بي‌نظير ايثار كن گوش را چون حلقه دادي زين سخن گوش ما گير و بد آن مجلس كشان كز رَحيقَت مي خورند آن سر خوشان چون به ما بويي رسانيدي از اين سر مبند آن مَشك را اي ربِّ دين از تو نوشند ار ذُكورند ار اناث بي‌دريغي در عطا، يا مُستَغَاث اي دعا ناگفته از تو مستجاب داده دل را هر دمي صد فتح باب چند حرفي نقش كردي از رقوم سنگ‌ها از عشق آن شد همچو موم نونِ ابر و صادِ چشم و جيم گوش بر نوشتي فتنه صد عقل و هوش ز آن حروفت شد خرد باريك ريس نسخ مي‌كن اي اديب خوش نويس در خور هر فكر بسته بر عدم دم به دم نقش خيالي خوش رقم حرف‌هاي طرفه بر لوح خيال بر نوشته چشم و عارض خدّ و خال بر عدم باشم نه بر موجود مست ز آن كه معشوق عدم وافي‌تر است عقل را خط خوانِ آن اشكال كرد تا دهد تدبيرها را ز آن نورد ب 316- 305 حلقه دادن: كنايت از شنوا ساختن، و در آن تلميحي است به معني ديگر حلقه بگوش مطيع، و از سخن، جان و نظر مقصود است (كه در بيت 288 بدان اشارت شد).  
آن مجلس: مجلسي كه سر خوشان عالم معني در آن جمع‌اند.  
رَحيق: شراب خالص. اشارت است بدان چه در قرآن آمده است: يُسْقَوْنَ مِنْ رَحِيقٍ مَخْتُومٍ. (مطففين، 25) سر خوشان: مستان فيض الهي.  
سر بستن مشك: كنايت از دريغ داشتن فيض. محروم ساختن از درك حقيقت.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 46  
چند حرف: اشارت است به چهره و اجزاي آن از ابرو، گوش، چشم و زيبايي و تناسبي كه در ميان آنهاست، كه چون به ديده حقيقت بين به جهان نگري هر چيزي را در جاي خود زيبا و متناسب بيني.  
جهان چون زلف و خط و خال و ابروست كه هر چيزي به جاي خويش نيكوست (گلشن راز) سنگ‌ها: استعارت از دل‌هاي سخت.  
باريك ريس: اين تركيب در دفتر ششم نيز آمده است:  
دفع او را دلبرا بر من نويس بل كه صحت يابد اين باريك ريس 295/ 6 بعض شارحان آن را «باريك انديش» معني كرده‌اند، ليكن بيمار لاغر مناسب‌تر مي‌نمايد.  
نسخ كردن: بيشتر به معني از ميان بردن است و گاه به معني نسخت كردن و نوشتن.  
شارحان مثنوي آن را به دو گونه معني كرده‌اند. ولي با توجه به بيت بعد نسخ كردن به معني دوم است. از ديدن حرف‌هاي ظاهري (صورت موجودات) خردها به رنج و بيماري افتاده‌اند چرا كه با عدم سر خوش‌اند.  
بر عدم مست بودن:  
بگذر ز وجود و با عدم ساز زيرا كه عدم عدم به نام است  
مي‌دان به يقين كه از عدم‌هاست هر جا كه وجود را نظام است  
آري چو عدم وجود بخش است موجوداتش به جان غلام است (ديوان عطار)  
باز گرد از هست سوي نيستي طالب ربّيّ و ربّانيستي جاي دخل است اين عدم از وي مرم جاي خرج است اين وجود بيش و كم 686- 685/ 2 در بيت‌هاي پيش سخن از غذاي روحاني بود كه خاص اولياي خداست كه: «فِي الْجُوعِ يَصِلُ طَعَامُ اللَّهِ.» در اين بيت‌ها كه مناجاتي است با خدا گويد تو كه در عالم كون  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 47  
شكل‌ها پديد آورده‌اي و هر دم از عالم معني بر صفحه خيال ما صورتي رسم مي‌كني كه تدبيرها در آن در مي‌ماند، اكنون كه دماغ جان ما را با بويي عطر آگين كرده‌اي فيض را دريغ مدار و ما را نيرويي ده كه از صورت به معني برسيم.

**تمثيل لوح محفوظ و ادراك عقل هر كسي از آن لوح، آن كه امر و قسمت و مقدور هر روزه وي است همچون ادراك جبرئيل عليه السّلام هر روزي از لوح اعظم عقل مثال جبرئيل است و نظر او به تفكر به سوي غيبي كه معهود اوست در تفكر و انديشه كيفيت معاش و بيرون شوِ كارهاي هر روزينه م**

تمثيل لوح محفوظ و ادراك عقل هر كسي از آن لوح، آن كه امر و قسمت و مقدور هر روزه وي است همچون ادراك جبرئيل عليه السّلام هر روزي از لوح اعظم عقل مثال جبرئيل است و نظر او به تفكر به سوي غيبي كه معهود اوست در تفكر و انديشه كيفيت معاش و بيرون شوِ كارهاي هر روزينه مانند نظر جبرئيل است در لوح و فهم كردن او از لوح «16» چون ملك از لوح محفوظ آن خرد هر صباحي درس هر روزه برد بر عدم تحريرها بين بي‌بنان وز سوداش حيرت سودائيان هر كسي شد بر خيالي ريش گاو گشته در سودايِ گنجي كنجكاو از خيالي گشته شخصي پر شكوه روي آورده به معدن‌هاي كوه وز خيالي آن دگر با جهد مُرّ رو نهاده سوي دريا بهر دُر و آن دگر بهر ترَهُّب در كنشت و آن يكي اندر حريصي سوي كشت از خيال آن ره زن رَسته شده وز خيال اين مرهم خسته شده در پري خواني يكي دل كرده گم بر نجوم آن ديگري بنهاده سُم اين روش‌ها مختلف بيند برون ز آن خيالات مُلَوَّن ز اندرون اين در آن حيران شده كآن بر چي است هر چشنده آن دگر را نافي است آن خيالات ار نبد نامؤتَلِف چون ز بيرون شد روش‌ها مختلف قبله جان را چو پنهان كرده‌اند هر كسي رو جانبي آورده‌اند ب 328- 317 لوح محفوظ: لوحي كه مصون از دگرگوني است. در قرآن كريم آمده است:  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(16) اين عنوان در حاشيه نسخه اساس افزوده شده است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 49  
بَلْ هُوَ قُرْآنٌ مَجِيدٌ فِي لَوْحٍ مَحْفُوظٍ. (بروج، 21- 22) و در معني آن گفته‌اند: «امُّ الكتاب است.» و گفته‌اند: «آن چه از گذشته و آينده در آن است.» (تفسير تبيان، از انس بن مالك) «دُرّي است سپيد درازي آن هم چند ميان آسمان و زمين و پهناي آن ميان مشرق و مغرب.» (مجمع البيان) و حكما گفته‌اند عقل فعال است.  
لوح حافظ لوح محفوظي شود عقل او از روح محفوظي شود 1064/ 1 مجلسي از شيخ مفيد نقل كند: «هر گاه خدا خواهد فرشتگان را بر غيب مطلع سازد، يا آنان را به پيمبران فرستد، فرمايد تا به لوح محفوظ بنگرند. تا آن چه بايد كنند، از آن فرا گيرند.» (بحار الانوار، ج 54، ص 370) لوح اعظم: از عقل اول به «لوح اعظم» تعبير شده است. اما در اين بيت ظاهراً لوح اعظم تعبير ديگري است از لوح محفوظ و در جاي ديگر از آن به لوح كل تعبير كرده است.  
بهر آن لطفي كه حقّت بر گزيد كرد بر تو علم لوحِ كل پديد  
تا ملايك را معلّم آمدي دائما با حق مُكَلِّم آمدي 1564- 1563/ 5 بنان: انگشتان. يكي آن بنانة است.  
سواد: كنايت از انعكاس آن چه در لوح محفوظ است در ادراك آدميان.  
سودائيان: مردم دنيا، خيال پردازان. (سر نوشت آدميان در لوح محفوظ مكتوب است، كسي را از حقيقت آن خبري نيست عكسي از آن در ذهن آدميان مي‌افتد و هر كس به مقدار دريافت ناقص خود چيزي درمي‌يابد و در پي آن مي‌رود.) ريش گاو: طمع كار. دارنده خيال خام.  
تَرهُّب: راهب شدن.  
كنشت: كليسا.  
ره زن رسته: اين تركيب را بسياري از شارحان نادرست شرح داده‌اند. رسته در اين بيت به معني «بازار» است و ره زن رسته «دزد بازار» است.  
پري خواني: تسخير جن. چنان كه گروهي آن را پيشه خود كرده‌اند.  
سُمّ نهادن: كنايت از مشغول گرديدن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 50  
نامؤتلف: ناسازاوار.  
مضمون اين بيت‌ها چند بار در مطاوي مثنوي آمده است. آن چه در اين جهان رخ مي‌دهد انعكاسي است از آن چه در لوح محفوظ يا علم الهي است و به تدريج صورت مي‌گيرد كه: وَ إِنْ مِنْ شَيْ‌ءٍ إِلَّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ وَ ما نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ. (حجر، 21) براي هر كسي سر نوشتي است كه در اين جهان بر آن سر نوشت مي‌رود يا به تعبير مولانا پي خيالي را مي‌گيرد و اين دگرگوني ظاهري انعكاس آن خيال‌هاي نامؤتلف دروني است و يا به تعبير ديگر نتيجه درك نادرستي است كه از حقيقت دارد. آن حقيقت يا قبله جان از غير خاصان خدا نهان است لا جرم اينان به خيال خود در راه‌هاي گونه گون در پي آن دوان‌اند. و در بيت‌هاي آينده توضيح بيشتري مي‌دهد.

**تمثيل روش‌هاي مختلف و همّت‌هاي گوناگون به اختلاف تَحَرّي مُتَحَرِّيان در وقت نماز قبله را، در وقت تاريكي و تحرّي غواصان در قعر بحر**

تمثيل روش‌هاي مختلف و همّت‌هاي گوناگون به اختلاف تَحَرّي مُتَحَرِّيان در وقت نماز قبله را، در وقت تاريكي و تحرّي غواصان در قعر بحر  
همچو قومي كه تَحَرِّي مي‌كنند بر خيال قبله سويي مي‌تنند چون كه كعبه رو نمايد صبحگاه كشف گردد كه گُم كرده است راه يا چو غواصان به زير قعر آب هر كسي چيزي همي‌چيند شتاب بر اميد گوهر و درِّ ثمين توبره پر مي‌كنند از آن و اين چون بر آيند از تگ درياي ژرف كشف گردد صاحب درّ شِگرف و آن دگر كه برد مرواريد خرد و آن دگر كه سنگ ريزه و شَبَّه برد هكَذي يَبْلُوهُمُ بِالسَّاهِرَه فِتْنَةٌ ذَاتُ افْتِضاحٍ قَاهِره همچنين هر قوم چون پروانگان گرد شمعي پر زنان اندر جهان خويشتن بر آتشي بر مي‌زنند گرد شمع خود طوافي مي‌كنند بر اميد آتش موسيِّ بخت كز لَهيبش سبزتر گردد درخت فضل آن آتش شنيده هر رمه هر شرر را آن گمان برده همه چون بر آيد صبحدم نورِ خُلود وانمايد هر يكي چه شمع بود هر كه را پر سوخت ز آن شمعِ ظفر بدهدش آن شمع خوش هشتاد پَر جوق پروانه دو ديده دوخته مانده زير شمع بد پر سوخته مي‌طپد اندر پشيماني و سوز مي‌كند آه از هواي چشم دوز شمع او گويد كه چون من سوختم كي تو را برهانم از سوز و ستم شمع او گريان كه من سر سوخته چون كنم مر غير را افروخته ب 345- 329 تَحَرِّي: جستن آن چه درست است و تحرِّي در قبله جست و جوست براي يافتن آن هنگام نماز.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 52  
چون تحرّي در دل شب قبله را قبله نيّ و آن نمازِ او روا 2285/ 1 ثَمين: گران بها.  
شَبَّه: شَبه معرب آن سَبَج. سنگي است سياه و براق.  
هكذي يبلوهم ...: اين چنين مي‌آزمايد آنان را به ساهره (قيامت) فتنه‌اي كه رسوا كننده و مقهور كننده است. «سَاهَره» در لغت به معني روي زمين و زمين بيمناك آمده است و در آيه: فَإِذا هُمْ بِالسَّاهِرَةِ (نازعات، 14) گفته‌اند ساهره زمين قيامت است.  
گرد شمع خود طواف كردن: از عقل خود استفاده كردن. پيِ انديشه خود را گرفتن.  
آتش موسي: اشارت است به نوري كه در كوه درخشيد و موسي (ع) آن را آتش پنداشت.  
لهيب: شعله آتش.  
صبحدم: كنايت از قيامت.  
نور خلود: نور جاويد، چون قيامت شود، دگرگوني نبود و هر كه را هر چه نصيب شود جاودانه است.  
جوق پروانه: آنان كه ديده حقيقت بينشان بسته بود و فريب ظاهر را خوردند.  
پر سوختن از شمع ظفر: پذيرفته درگاه حق گشتن. آن كه بر خود سختي نهاد، و جسم را به عبادت و رياضت گداخت، پيروز است.  
چنان كه بارها و با تعبيرهاي گوناگون فرموده است، حقيقت از همگان نهان است و جهانيان در پي يافتن آن اين سو و آن سو دوان. اين دوندگيِ كوركورانه را به غواصان همانند كرده است كه در ژرفاي دريا هر چه به دستشان رسيد گوهر پندارند و در توبره گذارند. چون از دريا بر آمدند آشكار مي‌شود چه برداشته‌اند، قيامت چون بر آمدن از تاريكي درياست. و آن را يَوْمَ تُبْلَي السَّرائِرُ (طارق، 9) فرمود است آن روز كه نهاني‌ها آشكار مي‌شود آن كه براي خدا كار كرده است و پر او از شمع ظفر سوخته است خدايش عوض دهد و آن كه به راه شيطان رفته گريان است و پيشواي او گويان كه: إِنِّي بَرِي‌ءٌ مِنْكَ إِنِّي أَخافُ اللَّهَ رَبِّ الْعالَمِينَ. (حشر، 16)

**تفسير يَا حَسْرَةً عَلَي الْعِبَاد**

تفسير يَا حَسْرَةً عَلَي الْعِبَادِ  
او همي‌گويد كه از اشكال تو غرّه گشتم دير ديدم حال تو شمع مُرده باده رفته، دل ربا غوطه خورد از ننگ كژ بينيِّ ما ظَلَّتِ الأَرْباحُ خُسراً مَغْرَماً نَشْتَكِي شكويً الَي اللَّهِ الْعَمَي حَبَّذا أرواح إخوانِ ثقات مُسلماتٍ مُؤمِنَاتٍ قَانتات هر كسي رويي به سويي برده‌اند و آن عزيزان رو به بي‌سو كرده‌اند هر كبوتر مي‌پرد در مذهبي وين كبوتر جانب بي‌جانبي ما نه مرغان هوا نه خانگي دانه ما دانه بي‌دانگي ز آن فراخ آمد چنين روزيِّ ما كه دريدن شد قبا دوزي ما ب 353- 346 يا حَسْرَةً عَلَي الْعِبادِ: ما يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كانُوا بِهِ يَسْتَهْزِءُونَ: اي دريغا بر بندگان هيچ فرستاده‌اي براي آنان نيامد جز كه به او فسوس مي‌كردند.» (يس، 30) او همي‌گويد: پروانه‌اي كه پرش از شمع بد سوخته و رمز گمراهي است كه حق را گذارده و به باطل رو آورده. (هَيْئت رنگارنگ تو مرا فريفت.) دل ربا: مطلوب حقيقي.  
غوطه خوردن: كنايت از نهان گشتن و پوشيده ماندن.  
ظَلَّتِ الأَرْباح ...: سودها به زيان منتهي شد. از كوري به خدا شكايت مي‌كنيم. «مَغْرم» در قرآن كريم (سوره توبه، آيه 99) به معني تاوان است و «غرام» در سوره فرقان، آيه 66 به معني هلاك لازم. و مغرم در بيت مورد بحث به معني هلاك دائم است.  
مسلمات ...: گرفته از قرآن كريم است: مُسْلِماتٍ مُؤْمِناتٍ قانِتاتٍ. (تحريم، 5) (زنان) اسلام آورنده، گرونده، فرمانبردار.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 54  
دانه بي‌دانگي: نظير: برگ بي‌برگي. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3927/ 1) دريدن: استعارت از رها كردن لذت‌هاي دنياوي.  
قبا دوزي: استعارت از رسيدن به لذت‌هاي معنوي بر اثر واگذاردن هواي نفس.  
اين بيت‌ها نتيجه‌اي از كار دو دسته است. دسته‌اي كه خود را به خدا فروختند و جز بدو رو نياوردند، و به دنيا و زيورهاي آن ننگريستند. از قوت جسماني گذشته و به قوت روحاني رسيدند، و دسته‌اي كه به دنيا پرداختند و به نعمت آن بسنده كردند. دسته نخست آنانند كه خدا در باره‌شان فرمايد: فَلا تَعْلَمُ نَفْسٌ ما أُخْفِيَ لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ أَعْيُنٍ جَزاءً بِما كانُوا يَعْمَلُونَ. (سجده، 17) و دسته دوم مشمول اين آيه‌اند: فَذُوقُوا بِما نَسِيتُمْ لِقاءَ يَوْمِكُمْ هذا إِنَّا نَسِيناكُمْ وَ ذُوقُوا عَذابَ الْخُلْدِ بِما كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ. (سجده، 14) و به مناسبت دريدن و قبا دوزي داستان بعد را مي‌آورد.

**سبب آن كه فرجي را نام فرجي نهادند از اول‌**

سبب آن كه فرجي را نام فرجي نهادند از اول  
صوفيي بدريد جُبَّه در حَرج پيشش آمد بعدِ بدريدن فرج كرد نام آن دريده فرجي اين لقب شد فاش ز آن مرد نَجي اين لقب شد فاش و صافش شيخ برد ماند اندر طبع خلقان حرف دُرد همچنين هر نام، صافي داشته است اسم را چون دُرديي بگذاشته است هر كه گِل خوار است دُردي را گرفت رفت صوفي سوي صافي نِاشِگفت گفت لا بد دُرد را صافي بود زين دلالت دل به صَفوت مي‌رود دُرد عُسر افتاد و صافش يُسر او صاف چون خرما و دُردي بُسر او يُسر با عُسر است هين آيس مباش راه داري زين ممات اندر معاش رَوح خواهي جُبّه بشكاف اي پسر تا از آن صفوت بر آري زود سر هست صوفي آن كه شد صفوت طلب نه از لباسِ صوف و خيّاطيّ و دَب صوفيي گشته به پيش اين لِئام الْخِياطه و اللِّواطه و السّلام ب 364- 354 فرجي يا فرجيَّه: قبايي بوده است گشاد داراي آستين دراز كه اندكي روي انگشتان را مي‌پوشانده است. اين پوشش بيشتر به عالمان اختصاص داشته است. پارچه آن را از پشم يا مو، مي‌بافته‌اند. و آستر آن را از پوست سنجاب. (براي تفصيل بيشتر نگاه كنيد به:  
ترجمه فرهنگ البسه مسلمانان، ص 309- 315) اما فَرَجي كه صوفيان مي‌پوشيده‌اند از پشم گوسفند يا موي بز بوده است. لرها و چادر نشينان اين پوشش را فرجي مي‌گفتند و شايد هم اكنون هم ميان آنان متداول باشد.  
اما آن چه مولانا در وجه تسميه فرجي نوشته گرفته از مقالات شمس است: «جبه را بدريد گفت وا فَرَجي يعني فَرَجيم بخش. فرجي نام شد.» (مقالات شمس، ج 2، ص 40)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 56  
حرج: تنگي، دشواري.  
نَجِيّ: همراه، رازگو.  
صاف: بي‌درد.  
دُرد: تفاله، ته نشين.  
حرف دُرد: لفظ تهي از معني.  
ناشِگفت: بي‌توقف.  
عُسْر با يسر بودن: گرفته از قرآن كريم است: إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْراً. (انشراح، 6) بُسْر: خرما در حالت غوره بودن.  
آيس: نوميد.  
مَمات: كنايت از زندگاني كوتاه دنياوي كه توأم با رنج است.  
رَوح: آسايش و زندگاني ابدي.  
جُبّه شكافتن: استعارت از جسم را رها كردن و پي جان رفتن.  
صوف: پشم.  
خياطي: ظاهراً گفته مولانا تعريضي است به ابو القاسم كرگاني. جلّابي در كشف المحجوب نويسد: «من كه علي بن عثمان الجلابي‌ام وَفقَنِي اللَّه از شيخ المشايخ ابو القاسم كُرگاني (رض) در طوس پرسيدم كه درويش را كمترين چه چيز بايد تا اسم فقر را سزاوار گردد. گفت سه چيز بايد كه كم از آن نشايد. يكي بايد كه پاره راست پر داند.  
دوخت ...» (كشف المحجوب، ص 55) دَبْ: بعض شارحان آن را آهسته رفتن معني كرده‌اند. اين كلمه باز هم در مثنوي آمده است:  
لوطيي دَب برد شب در انبهي خشت‌ها را نقل كرد آن مُشتهي 3848/ 6  
مكر زن پايان ندارد رفت شب قاضي زيرك سوي زن بهر دب 4475/ 6 به قرينه اين بيت‌ها نيز لواطه دب در بيت 364 جماع كردن معني مي‌دهد مقايسه‌اي است ميان صوفيان حقيقي و صوفياني كه در پي آرايش ظاهرند و به اسم  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 57  
صوفي بسنده كرده و از حقيقت آن دور افتاده‌اند. سپس مي‌فرمايد آن كه به نام بسنده كرد، دردي را گرفته و از صاف محروم است. و آن كه معني را خواهد بايد سختي رياضت را بر خود نهد كه «يُسر با عُسر است.» جبه شكافتن صوفي رمز دريدن جسم است كه چون پوست دريده شد مغز آشكار مي‌شود. پس صوفي حقيقي كسي است كه صفاي درون داشته باشد و به پوشيدن پشمينه قناعت نكند.  
بر خيال آن صفا و نام نيك رنگ پوشيدن نكو باشد و ليك بر خيالش گر روي تا اصل او ني چو عُبَّادِ خيال تو به تو دور باشِ غيرتت آمد خيال گرد بر گرد سراپرده جمال بسته هر جوينده را كه راه نيست هر خيالش پيش مي‌آيد كه بيست جز مگر آن تيز كوش و تيز هوش كِش بود از جيش نصرت‌هاش جوش نجهد از تخييل‌ها ني شه شود تير شه بنمايد آن گه ره شود اين دل سر گشته را تدبير بخش وين كمان‌هاي دو تو را تير بخش جرعه‌اي بر ريختي ز آن خُفيه جام بر زمين خاك مِنْ كَأْسِ الْكِرامِ هست «17» بر زلف و رخ از جرعه‌اش نشان خاك را شاهان همي‌ليسند از آن ب 373- 365 رنگ: خرقه درويشان و آن را ژنده نيز گويند. (لغت نامه، از آنندراج) جبّه‌اي كه درويشان پوشند:  
رنگ پوشيدم هم رنگ نمي‌شد با من هم بينداختمش كه منم اكنون بي‌رنگ (لغت نامه، به نقل از فرهنگ رشيدي) (نگاه كنيد به: جامه زهد، ص 133) رنگ پوشيدن: خرقه پوشيدن و نام صوفي بر خود نهادن چندان خوش است كه از حقيقت تصوف دور نيفتي.  
عُبّادِ خيال: كه حقيقت را نهاده ظاهر را گرفته‌اند.  
تو به تو: گونه گون.  
دور باش غيرت: اضافه مشبه به بمشبه.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(17) در حاشيه نسخه اساس: جَست.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 58  
غيرت من بر سر تو دور باش مي‌زند كاي خس از اينجا دور باش 2103/ 2 نگاه كنيد به: ذيل بيت 2103/ 2. (خيال باطل كه برخاسته از پيروي ظاهر است از رسيدن به حقيقت بازت مي‌دارد.) جيش نصرت: موهبت الهي يا عقل حقيقت بين.  
جوش: گرمي، تحرك.  
جهيدن: رميدن، مضطرب شدن. (خيال‌ها او را گمراه نكند و به خود غره نشود.) شه شدن: بعض شارحان آن را غالب شدن معني كرده‌اند. ولي به معني خود را موفق ديدن و به كمال رسيدن پنداشتن است.  
تير شه: بعض شارحان نوشته‌اند تيري بوده است كه پادشاهان به فرستادگان خود به شهرها مي‌فرستادند و آن تير براي آنان مانند گذرنامه بود، ولي چنان كه در كتاب‌هاي لغت آمده و در كار بردهاي ديگر نيز مي‌توان ديد تير شه، تيري بوده است نام شاه بر آن نوشته، و آن را تير امان نيز مي‌گفته‌اند. كه آن تير را به لشكريان شاه نشان مي‌دادند تا به سلامت بگذرند.  
تا تير هلاكم بزني بر دل مجروح يا جان بدهم يا بدهي تير امانم (سعدي، لغت نامه)  
چو مژگانش به قتل عام شاه است و زان تير امان كس را نداده است (آنندراج) كمان‌هاي دو تو: قامت‌هايي كه در اثر عبادت و رياضت خم شده است. نيز كنايت از ناتواني و ضعف.  
خفيه جام: انقروي آن را حقيقت محمديه معني كرده و نيكلسون توجيه او را پذيرفته است اما افاضه وجود مناسب‌تر مي‌نمايد. (آن چه جسم را رونق داده و بدان زيبايي بخشيده جان است كه از عالم ديگر در او دميده شده.) كأس الكرام: تعبير ديگري است از خُفيه جام. كه هر يك از موجودات به قدر استعداد خود از آن بهره‌اي يافته‌اند. «وَ لِلْأرْضِ مِنْ كَأسِ الْكِرامِ نَصِيبٌ.» ارشادي است طالبان حقيقت را كه پي ظاهر را گرفتن تا آن جا رواست كه رونده را به  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 59  
حقيقت رساند، نه همچنان در ظاهر بايستد و بماند. اما كسي تواند از خيال برهد و به حقيقت رسد كه خدايش ياري كند. و لطف او (يا به فرموده‌ي مولانا) تير شه همراهش باشد. و به دست آوردن چنين امان نامه جز با تضرع به درگاه خدا ميسور نيست و براي توضيح بيشتر به بيت‌هاي آينده رجوع شود.  
جرعه حُسن است اندر خاك گش كه به صد دل روز و شب مي‌بوسيَش جرعه خاك آميز چون مجنون كند مر تو را تا صاف او خود چون كند هر كسي پيش كلوخي جامه چاك كآن كلوخ از حسن آمد جرعه‌ناك جرعه‌اي بر ماه و خورشيد و حَمَل جرعه‌اي بر عرش و كرسي و زحل جرعه گوييش اي عجب يا كيميا كه ز آسيبش بود چندين بها جد طلب آسيب او اي ذو فنون لا يَمَسُ ذاكَ إلَّا الْمُطْهَرُون جرعه‌اي بر زرّ و بر لعل و دُرر جرعه‌اي بر خمر و بر نُقل و ثمر جرعه‌اي بر روي خوبان لِطاف تا چگونه باشد آن راواقِ صاف چون همي‌مالي زبان را اندر اين چون شوي چون بيني آن را بي‌ز طين چون كه وقت مرگ آن جرعه صفا زين كلوخ تن به مردن شد جدا آن چه مي‌ماند كني دفنش تو زود اين چنين زشتي بُد آن چون گشته بود جان چو بي‌اين جيفه بنمايد جمال من نتانم گفت لطف آن وصال مه چو بي‌اين ابر بنمايد ضيا شرح نتوان كرد ز آن كار و كيا ب 386- 374 جرعه: استعارت از اندك تجلي از جمال ايزدي در موجودات، خاصه در زيبايان كه مردمان را فريفته‌ي خود مي‌گرداند.  
گش: خوب.  
خاك گش: استعارت از آن كه به زيبايي او دل بندند.  
جرعه خاك آميز: استعارت از جان نهفته در جسم.  
صاف: جان مجرد.  
كلوخ: استعارت از زيبا چهرگان ظاهري.  
حَمل: يكي از صورت‌هاي دوازدهگانه فلكي و چون خورشيد در آن آيد، بهار آغاز  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 60  
گردد. اولين ماه از سال شمسي.  
آسيب: بر خورد، كنايت از افاضت.  
لا يَمس: نه بسايد (مس نكند) آن را جز پاكيزگان. گرفته از قرآن كريم است: لا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ. (واقعه، 79) لطاف: جمع لطيف.  
راواق: راوق. شاهدي براي آن نيافتم. و بيت 2722/ 1 كه نيكلسون بدان ارجاع داده، در نسخه اساس «اذواق» است و در نسخه چاپ او «راواق».  
زبان ماليدن: كنايت از برخوردار شدن. بهره گرفتن.  
بي‌زطين: خالص، ناب.  
جرعه صفا: استعارت از روح.  
جيفه: استعارت از جسم.  
كار و كيا:  
عشق آن بگزين كه جمله انبيا يافتند از عشق او كار و كيا 220/ 1 مضمون اين بيت‌ها در بيت‌هاي 716- 699/ 2 گذشت. خلاصه آن اينكه زيبايي‌ها كه جهانيان بدان دل بسته‌اند عكسي از حقيقت است. و جمالي كه در جسم‌هاست انعكاسي از آن جمال است. روح چون از جسم در آيد جسم زشت و ناپسند مي‌نمايد، اما جمال روح همچنان باقي است. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3271- 3267/ 1)  
حبَّذا آن مطبخ پر نوش و قند كين سلاطين كاسه ليسان وي‌اند حبَّذا آن خرمن صحراي دين كه بود هر خرمن آن را دانه چين حبَّذا درياي عمر بي‌غمي كه بود زو هفت دريا شبنمي جرعه‌اي چون ريخت ساقيِّ الَست بر سر اين شوره خاك زير دست جوش كرد آن خاك و ما ز آن جوششيم جرعه ديگر كه بس بي‌كوششيم گر روا بد ناله كردم از عدم ور نبود اين گفتني نك تن زدم اين بيان بطِّ حرص مُنثَني است از خليل آموز كآن بط كشتني است هست در بط غير اين بس خير و شر ترسم از فوت سخن‌هاي دگر ب 394- 387  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 61  
مطبخ پر نوش و قند: جهان جان كه همه زيبايي‌هاي جهان از اوست.  
خرمن صحراي دين: تعبير ديگري است از عالم جان.  
ساقي الست: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2110/ 1.  
زير دست: فرودين، پست. و از «شوره خاك زير دست» خاكي مقصود است كه آدم (ع) از آن سرشته شد و از «جرعه» روح مقصود است. وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي. (حجر، 29) عدم: عالم نامشهود. (آن چه گفتم آن گفتن روا بود يا نه شمّه‌اي از عالم معني بود كه بر همگان آشكار نيست.) بط حرص:  
بط حرص آمد كه نولش در زمين در تر و در خشك مي‌جويد دفين 46/ 5 مُنْثَنِي: دو تا.  
اندر آن كاري كه ثابت بودني است قائمي ده نفس را كه منثني است 1198/ 5 داستان تفسير چار مرغ كه خليل (ع) مأمور كشتن آنان شد از بيت 31 آغاز گرديد.  
چنان كه ديديم مولانا آن چار مرغ را به چهار خوي بد كه در آدمي است تفسير كرد.  
يكي از آن چار مرغ بط است كه مولانا آن را به «حرص» تفسير مي‌كند. و بيان او در باره حرص با اين بيت‌ها به پايان مي‌رسد. آن چه آدمي را به دنيا يا به فرموده‌ي او به جرعه كه از درياي كُل ريخته مشغول مي‌دارد حرص است. سپس مولانا به ساقي الست تضرع مي‌كند كه با جرعه‌اي ما را از نيستي به عالم هستي رساندي پس فيض خود را كامل فرما، با جرعه‌اي ديگر ما را به خود برسان.

**صفت طاوس و طبع او، و سبب كشتن ابراهيم عليه السّلام او را**

صفت طاوس و طبع او، و سبب كشتن ابراهيم عليه السّلام او را  
آمديم اكنون به طاوس دو رنگ كو كند جلوه براي نام و ننگ همّت او صيد خلق از خير و شر وز نتيجه و فايده آن بي‌خبر بي‌خبر چون دام مي‌گيرد شكار دام را چه علم از مقصود كار؟ دام را چه ضرّ و چه نفع از گرفت؟ زين گرفت بي‌هده‌اش دارم شگفت اي برادر دوستان افراشتي با دو صد دل داري و بگذاشتي كارت اين بوده است از وقت وِلاد صيدِ مردم كردن از دامِ وِداد ز آن شكار و انبهيّ و باد و بود دست در كن هيچ يابي تار و پود؟ بيشتر رفته است و بي‌گاه است روز تو به جد در صيد خلقاني هنوز آن يكي مي گير و آن مي هل ز دام وين دگر را صيد مي‌كن چون لئام باز اين را مي هل و مي جود گر اينت لعب كودكان بي‌خبر شب شود در دام تو يك صيد ني دام بر تو جز صُداع و قيد ني پس تو خود را صيد مي‌كردي به دام كه شدي محبوس و محرومي ز كام در زمانه صاحب دامي بود همچو ما احمق كه صيد خود كند ب 407- 395 افراشتن: جمع نمودن (آنندراج)، و گويا اين معني را از همين بيت گرفته‌اند.  
وِلاد: و به فتح و كسر اول نيز زادن، كنايت از آگاهي يافتن و نيرو گرفتن.  
وِداد: دوستي. (با نمودن دوستي به مردم آنان را به خود جلب كني.) باد و بود: هست و نيست. دار و ندار.  
هر كه چون عيسي از شره بجهد از غم باد و بود خود برهد (سنايي، به نقل از لغت نامه)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 63  
شاه گويد مر شما را از من است اين باد و بود گر نباشد سايه من بود جمله گشت باد (ديوان كبير، بيت 7716) دست در كردن: جست و جو نمودن، ژرف نگريستن.  
صداع: درد سر، رنج، سختي.  
كام: بهره، نتيجه.  
طاوس رمز تجمل و مقام است و جز اولياي حق هر كه بيني گرفتار اين دام است.  
سخن مولانا در اين بيت‌ها بيشتر با كساني است كه خواهند با تزوير ساده دلان را صيد كنند و چند روزي دكاني بيارايند. غافل از آن كه خود در دام هواي نفس و شيطان‌اند و از اينكه به دام‌اند ناآگاه‌اند. سپس اين دسته را موعظت مي‌كند كه دام تزوير را رها كنند چرا كه تا در نگرند عمر گذشته است و در دستشان جز باد نمانده است.  
چون شكار خوك آمد صيد عام رنج بي‌حد لقمه خوردن زو حرام آن كه ارزد صيد را عشق است و بس ليك او كي گنجد اندر دام كس تو مگر آيي و صيد او شوي دام بگذاري به دام او روي عشق مي‌گويد به گوشم پست پست صيد بودن خوشتر از صيّادي است گول من كن خويش را و غرّه شو آفتابي را رها كن ذرّه شو بر درم ساكن شو و بي‌خانه باش دعويِّ شمعي مكن پروانه باش تا ببيني چاشنيِّ زندگي سلطنت بيني نهان در بندگي نعل بيني باز گونه در جهان تخته بندان را لقب گشته شهان بس طناب اندر گلو و تاجِ دار بر وي انبوهي كه اينك تاجدار همچو گورِ كافران بيرون حُلَل اندرون قهرِ خدا عزَّ و جل چون قبور آن را مُجَصَّص كرده‌اند پرده پندار پيش آورده‌اند طبع مسكينت مجصّص از هنر همچو نخلِ موم بي‌برگ و ثمر ب 419- 408 پست پست: آهسته آهسته.  
آفتابي: (آفتاب ياء مصدري) كنايت از جلوه‌گري.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 64  
تخته بند: اسير، گرفتار، به معني شكنجه و عذاب نيز به كار رفته است.  
تخته بند است آن كه تختش خوانده‌اي صدر پنداري و بر در مانده‌اي 660/ 4  
غير هفتاد و دو ملّت كيش او تخت شاهان تخته بندي پيش او 4719/ 3 حُلَل: جمع حلّه: كنايت از آرايش، زينت.  
مُجَصَّص: گنج اندود.  
تعريض ديگري است به آنان كه ظاهر خود را مي‌آرايند تا ديگران را بفريبند. كار اين دسته را به شكار خوك همانند كرده است. فريفتن و گرد آوردن عامي چند. از آنها بهره نيافتن و گناه فريفتن‌شان بر گردن نهادن. آن چه اين مدعيان آن را هنر دانسته و خود را بدان آراسته‌اند، چون اندودي از گچ است كه گور را بدان آرايند يا چون نخلي كه از موم سازند.  
آن چه سود مي‌دهد از تجمل رستن است و خودي را رها ساختن كه جمال و زيور ظاهري نپايد و آن جهان را به كار نيايد، ليكن فهم اين دقيقه براي همه آسان ننمايد.

**در بيان آن كه لطف حق را همه كس داند و قهر حق را همه كس داند و همه از قهر حق گريزان‌اند و به لطف حق در آويزان، اما حق تعالي قهرها را در لطف پنهان كرد و لطف‌ها را در قهر پنهان كرد، نعل باز گونه و تلبيس و مكر الله بود تا اهل تمييز وَ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّه از ح**

در بيان آن كه لطف حق را همه كس داند و قهر حق را همه كس داند و همه از قهر حق گريزان‌اند و به لطف حق در آويزان، اما حق تعالي قهرها را در لطف پنهان كرد و لطف‌ها را در قهر پنهان كرد، نعل باز گونه و تلبيس و مكر الله بود تا اهل تمييز وَ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّه از حالي بينان و ظاهر بينان جدا شوند كه لِيَبْلُوَكُمْ أيُّكُمْ أحْسَنُ عَمَلًا  
گفت درويشي به درويشي كه تو چون بديدي حضرت حق را؟ بگو گفت بي‌چون ديدم امّا بهرِ قال باز گويم مختصر آن را مثال ديدمش سوي چپ او آذري سوي دست راست جويِ كوثري سوي چپَّش بس جهان سوز آتشي سوي دست راستش جوي خوشي سوي آن آتش گروهي برده دست بهر آن كوثر گروهي شاد و مست ليك لِعب باز گونه بود سخت پيش پاي هر شقيّ و نيك بخت هر كه در آتش همي‌رفت و شرر از ميان آب بر مي‌كرد سر هر كه سوي آب مي‌رفت از ميان او در آتش يافت مي‌شد در زمان هر كه سوي راست شد و آب زلال سر ز آتش بر زد از سوي شمال و آن كه شد سوي شمال آتشين سر برون مي‌كرد از سوي يمين كم كسي بر سِرِّ اين مُضْمَر زدي لا جرم كم كس در آن آتش «18» شدي جز كسي كه بر سرش اقبال ريخت كو رها كرد آب و در آتش گريخت كرده ذوق نقد را معبود، خلق لاجرم زين لعب مغبون بود خلق جوق جوق وصف صف از حرص و شتاب محترز ز آتش گريزان سوي آب \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(18) در حاشيه نسخه اساس: آذر.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 66  
لا جرم ز آتش بر آوردند سر اعتبار الاعتبار اي بي‌خبر بانگ مي‌زد آتش اي گيجان گول من نيم آتش منم چشمه قبول چشم بندي كرده‌اند اي بي‌نظر در من آي و هيچ مگريز از شرر ب 436- 420 يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّه: «اتَّقُوا فِراسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّه.» اين حديث در احاديث مثنوي از الجامع الصغير و احياء علوم الدين آمده است و آن را در كتاب‌هاي علل الشرايع و معاني الاخبار، اختصاص، و ديگر كتاب‌ها مي‌توان ديد.  
لِيَبْلُوَكُمْ: گرفته از قرآن كريم است: لِيَبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا\*: تا شما را بيازمايد كه كدام يك از شما نيكو كردارتر است.» (ملك، 2) بي‌چون: وصف ناشدني، كه در صفت در نيايد. زيرا «چون» تعليل و تحديد است و اين دو بر حضرت حق روا نيست.  
از سوي شمال: اشارت است به قرآن كريم: وَ أَصْحابُ الشِّمالِ ما أَصْحابُ الشِّمالِ فِي سَمُومٍ وَ حَمِيمٍ: و مردم دست چپ و دست چپي‌ها چه‌اند در بادي و آتشي سوزان و آبي جوشان.» (واقعه، 41- 42) سوي يمين: وَ أَصْحابُ الْيَمِينِ ما أَصْحابُ الْيَمِينِ فِي سِدْرٍ مَخْضُودٍ وَ طَلْحٍ مَنْضُودٍ وَ ظِلٍّ مَمْدُودٍ: و مردم دست راست. دست راستي‌ها چه‌اند. در [سايه] كُنارِ بي‌خار و موزِ بر هم انباشته و سايه كشيده.» (واقعه، 27- 30) بر سرِّ مضمر زدن: از راز آگاهي يافتن.  
ذوق نقد: كنايت از آن چه آماده است و موجب لذت و خوشي است. نعمت دنيا.  
مُحْترِز: دوري كن، پرهيز كن.  
اعتبار الاعتبار: پند گير، پند گير.  
در احاديث مثنوي (ص 149) مأخذ گفته درويش روايتي است كه در باره دَجّال است. كه با او آب و آتش است. آن چه مردم آب مي‌بينند آتش سوزنده است و آن چه آتش مي‌بينند آب است. اما دجّال در آخر زمان پديد مي‌آيد حالي كه درويش حضرت حق را وصف مي‌كند، بهتر است مأخذ آن را فرموده‌ي علي بدانيم كه مولانا را با آن سخنان انسي فراوان بوده است: «دنيا همچون مار است سودن آن نرم و هموار و درون  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 67  
آن زهر مرگبار. فريفته‌ي نادان دوستي آن پذيرد و خردمند دانا از آن دوري گيرد.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 119) آن كه نعمت دنيا را گزيد از نعمت آخرت بريد، و آن كه رنج آن را بر خود هموار كرد، از نعيم بهشت سر بر آورد.  
اي خليل اينجا شرار و دود نيست جز كه سحر و خدعه نمرود نيست چون خليل حق اگر فرزانه‌اي آتش آب توست و تو پروانه‌اي جان پروانه همي‌دارد نِدِا كاي دريغا صد هزارم پَر بُدي تا همي‌سوزيد ز آتش بي‌امان كوري چشم و دل نامحرمان بر من آرد رحم جاهل از خري من بر او رحم آرم از بينش‌وري خاصه اين آتش كه جان آب‌هاست كار پروانه بعكس كار ماست او بيند نور و در ناري رود دل ببيند نار و در نوري شود اين چنين لعب آمد از ربِّ جليل تا ببيني كيست آل خليل آتشي را شكل آبي داده‌اند و اندر آتش چشمه‌اي بگشاده‌اند ب 445- 437 شرار و دود: اشارت است به آتشي كه نمروديان براي سوزاندن ابراهيم (ع) افروختند، و بر او گلستان شد.  
آتش: كنايت از سختي‌هاست كه بايد ديد و رياضت‌ها كه بايد كشيد. به صورت دشوار است و در حقيقت آسان.  
ندا: بايد «نِدِي» خوانده شود.  
رحم آوردن جاهل: دنيا دوستان كه مردان خدا را به ديده حقارت مي‌نگرند و بر ايشان رحمت مي‌آورند.  
آتشي كه جان آب‌هاست: عشق به حق تعالي.  
آل خليل: كساني كه سختي‌هاي اين جهان را بر خود هموار مي‌كنند تا به وصل حق برسند. سختي‌هايي به صورت دشوار و در معني سراسر نعمت.  
مقايسه‌اي است ميان نعمت ظاهري اين جهان و نعيم دائمي آن جهان. آن كه دل به نعمت اين جهان بست و آن را مايه آسايش ديد، در آن جهان عذاب خواهد ديد، و  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 68  
آن كه رنج عبادت و سختي رياضت را چشيد رخت به بهشت جاودان خواهد كشيد كه:  
نه فطام اين جهان ناري نمود سالكان رفتند و آن خود نور بود  
پس بدان كه شمع دين بر مي‌شود اين نه همچون شمع آتش‌ها بود  
اين نمايد نور و سوزد يار را و آن به صورت نار و گل زُوّار را 4372- 4370/ 3 مضمون اين بيت‌ها به تعبيري ديگر در دفتر نخست (كودكي كه در ميان آتش سخن گفت) آمده است:  
چشم بند است آتش از بهر حجاب رحمت است اين سر بر آورده ز جيب ...  
اندر آ و آب بين آتش مثال از جهاني كآتش است آبش مثال  
اندر آ اسرار ابراهيم بين كو در آتش يافت سرو و ياسمين 790- 787/ 1 آنان كه در اين جهان در آسايش‌اند، در آن جهان اصحاب شمال‌اند و كساني كه متاع دنيا را ترك مي‌كنند و به آخرت دل مي‌بندند، اصحاب اليمين و با نعمت جاودان قرين كه «حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكارِهِ وَ حُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَواتِ.» و چون به نعيم آخرت رسيدند، خواهند دانست كه ناخوشايندي‌هاي اين جهان چشم بندي بيش نبوده است. و مولانا در بيت‌هاي آينده مشقّت اين جهان را به سحر ساحران همانند مي‌كند.  
ساحري صحن برنجي را به فن صحن پُر كر مي‌كند در انجمن خانه را او پر ز كژدها نمود از دم سحر و خود آن كژدم نبود چون كه جادو مي‌نمايد صد چنين چون بود دستان جادو آفرين لا جرم از سحر يزدان قَرن قَرن اندر افتادند چون زن زير پهن ساحرانشان بنده بودند و غلام اندر افتادند چون صعوه به دام هين بخوان قرآن ببين سحر حلال سر نگوني مكرهاي كَالْجِبَال من نيم فرعون كآيم سوي نيل سوي آتش مي‌روم من چون خليل نيست آتش هست آن ماء معين و آن دگر از مكرْ آب آتشين پس نكو گفت آن رسول خوش جَواز ذرّه عقلت به از صوم و نماز ز آن كه عقلت جوهر است اين دو عرض اين دو در تكميل آن شد مفتَرض شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 69  
تا جلا باشد مر آن آيينه را كه صفا آيد ز طاعت سينه را ليك گر آيينه از بن فاسد است صيقل او را دير باز آرد به دست و آن گزين آيينه كه خوش مَغرِس است اندكي صيقل‌گري آن را بس است ب 458- 446 ساحري صحن برنجي:  
شير دوشيده ز مه فاش آشكار در سفرها رفته بر خمّي سوار  
شكل كرباسي نموده ماهتاب آن بپيموده فروشيده شتاب 1163- 1162/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1163- 1162/ 3) صحن: قدح بزرگ، بشقاب.  
جادو: ساحر.  
دستان جادو آفرين:  
جادوي كه حق كند حقّ است و راست جادوي خواندن مر آن حق را خطاست 1195/ 3 اندر افتادند: فاعل فعل كساني هستند كه در بيت‌هاي 428 و 433 وصف شدند. آنان كه آب ديدند و در حقيقت آتش بود. آنان كه دنيا را حقيقت و آخرت را افسانه مي‌پنداشتند.  
ساحرانشان: فرعونيان زمان كه دنيا پرستان آنان را بزرگ مي‌شمارند و ساحران بنده آنان‌اند.  
صَعْوَه: پرنده‌اي به اندازه گنجشك. آبدارك. دمسيجه.  
مَكْرهاي كَالْجِبَال: گرفته از قرآن كريم است: وَ قَدْ مَكَرُوا مَكْرَهُمْ وَ عِنْدَ اللَّهِ مَكْرُهُمْ وَ إِنْ كانَ مَكْرُهُمْ لِتَزُولَ مِنْهُ الْجِبالُ: و همانا نيرنگ خويش به كار بردند و نيرنگشان نزد خداست (خدا از آن آگاه است) هر چند از نيرنگشان كوه‌ها از جا كنده شود.» (ابراهيم، 46) من نيم فرعون: درويش كه داستان او از بيت 420/ 5 آغاز شد.  
آتش: ترك دنيا و سختي كه در راه خدا تحمل شود.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 70  
و آن دگر: كنايت از نعمت دنيا كه به ظاهر زيباست و در واقع متاعُ الغرور است.  
آب آتشين: آسايشي كه پسِ آن عذاب است.  
خوش جواز: كه سخت نگيرد و در حديث است: «كُنْتُ ابَايِعُ النَّاسَ وَ كَانَ مِنْ خُلُقِي الْجَوازُ أيِ التَّسَاهُلُ وَ التَّسَامُحُ فِي الْبَيْعِ وَ الاقتضاءِ.» (نهايه ابن اثير، ذيل جوز) و نيز:  
«امِرْتُ أنْ أَتَجَوَّزَ فِي الْقَوْلِ فإِنَّ الْجَوازَ فِي الْقَوْلِ هُوَ خَيْرٌ.» (احاديث مثنوي) ذره عقل: ظاهراً گرفته از اين حديث است: «لكُلِّ شَي‌ءٍ دعامةٌ و دعامة الْمُؤْمن عَقْلُه وَ بِقدر عقلِه تكون عبادتُه لِرَبّه.» (ابو سعيد خدري، از رسول (ص)، به نقل شرح انقروي، بحار الانوار، ج 1، ص 96) و نيز روايت‌هاي ديگر در باره ارزش عقل در عبادت كه در همين كتاب و همين مجلد آمده است.  
جوهر و عرض: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2415/ 2.  
اين دو: نماز و روزه.  
مُفْتَرَض: واجب.  
مفترض شدن در تكميل: اگر آدمي را عقل باشد نماز و روزه بر او واجب است.  
آيينه: كنايت از عقل معاد.  
فاسد بودن آيينه: تيره بودن عقل معاد.  
گزين آيينه: استعارت از عقل كامل.  
مَغْرِس: جاي كاشتن.  
خوش مغرس: افاضت شده از جانب خدا (عقل ما عُبِدَ بِهِ الرَّحْمنُ).  
اگر خدا آتش را در آب و آب را در آتش نهان مي‌كند شگفت نبايد داشت. جايي كه جادوان كارهايي حيرت انگيز مي‌كنند، قدرت خدايِ جادو آفرين چه خواهد بود؟ اما شناخت آتشي كه در آب است يا آبي كه در آتش است از هر كس ساخته نيست، دلي روشن و عقلي به كمال بايد يا عقلي كه عبادت آن را جلا دهد و به كمال رساند.

**تفاوت عقول در اصل فطرت، خلاف معتزله كه ايشان گويند در اصل، عقول جزوي برابرند، اين افزوني و تفاوت از تعلُّم است و رياضت و تجربه‌**

تفاوت عقول در اصل فطرت، خلاف معتزله كه ايشان گويند در اصل، عقول جزوي برابرند، اين افزوني و تفاوت از تعلُّم است و رياضت و تجربه  
اين تفاوت عقل‌ها را نيك دان در مراتب از زمين تا آسمان هست عقلي همچو قرص آفتاب هست عقلي كمتر از زُهره و شهاب هست عقلي چون چراغي سر خوشي هست عقلي چون ستاره آتشي ز آن كه ابر از پيش آن چون واجَهَد نور يزدان بين خردها بر دهد عقل جزوي عقل را بد نام كرد كام دنيا مرد را بي‌كام كرد آن ز صيدي حُسن صيّادي بديد وين ز صيّادي غم صيدي كشيد آن ز خدمت ناز مخدومي بيافت و آن ز مخدومي ز راه عِز بتافت آن ز فرعوني اسير آب شد وز اسيري سبط، صد سهراب شد لِعب معكوس است و فرزين بند سخت حيله كم كن كارِ اقبال است و بخت بر خيال و حيله كم تن تار را كه غني ره كم دهد مكّار را مكر كن در راه نيكو خدمتي تا نبوّت يابي اندر امَّتي مكر كن تا وا رهي از مكر خود مكر كن تا فرد گردي از جسد مكر كن تا كمترين بنده شوي در كمي رفتي خداونده شوي روبهيّ و خدمت اي گرگ كهن هيچ بر قصد خداوندي مكن ليك چون پروانه در آتش بتاز كيسه‌اي ز آن بر مدوز و پاك باز زور را بگذار و زاري را بگير رحم سوي زاري آيد اي فقير زاريِ مضطرِّ تشنه معنوي است زاري سرد دروغ آنِ غوي است گريه اخوان يوسف حيلت است كه درونشان پر ز رشك و علَّت است ب 476- 459  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 72  
تفاوت عقول: معتزليان گويند خدا در آفرينش مردم را عقل يكسان داده است، و در اثر تربيت است كه عقل‌هاي آنان افزون يا كم مي‌شود. و اشعريان گويند عقل‌ها در اصل فطرت متفاوت است. مولانا در مطاوي مثنوي باز هم بدين نكته اشارت كرده است:  
داستان كودكي كه در مكتب خانه معلم را به وهم به بيماري انداخت و كودكان به نيروي عقل او از مكتب خانه گريختند (1539/ 3). مولانا مي‌گويد عقل‌ها از جانب حق تعالي به بعض انسان‌ها اندك و به بعضي بسيار عطا شده است. عقلي چون آفتاب درخشان است و عقلي با نوري اندك چون ستاره تابان. عقلي كه با آن زندگاني مادي را سامان مي‌دهند، عقل جزوي است بلكه عقل نيست و موجب بد نامي عقل است. آن را كه عقل كامل نصيب شده است خود را در عشق حق مي‌گدازاند يا به فرموده‌ي مولانا صيد صياد مي‌شود و با صيد شدن جمال صياد را مي‌بيند. و آن را كه عقل جزوي است و در غم به دست آوردن متاع دنياست، از صيادي تنها رنجِ صيد به دست آوردن نصيبش مي‌شود.  
سر خوش: بعض شارحان آن را «نيمه مست» معني كرده‌اند (شرح انقروي) و بعضي چراغي كه گوشه‌هايي از عالم بالا را روشن مي‌كند، با توجه به نيم بيت دوم و با در نظر گرفتن اينكه وسيلت روشنايي در روزگاران گذشته شمع يا مشعلي بوده و سر شمع يا سر فتيله مشعل را آتش مي‌زدند، سر خوش در معني روشن، نوراني مناسب‌تر مي‌نمايد.  
روز چو شمعي به شب زود رو و سر فراز شب چو چراغي به روز كاسته و نيم تاب (خاقاني) ابر: استعارت از اشتغال‌هاي فكري كه گهگاه دارنده عقل معاد را مشغول مي‌دارد.  
صيدي: شكار شدن. خود را در اراده خدا نهادن.  
اسير آب شدن: غرقه گشتن.  
سبط: سبطي، اسرائيلي.  
سهراب شدن: دلير گشتن، نيرو يافتن.  
فرزين بند: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2501/ 2.  
غني: خداي عزّ و جل.  
مكر كردن: كوشيدن و راه رسيدن به مطلوب را يافتن. مطلوب اگر دنيا باشد مكر بد است و اگر ترك دنيا باشد مكر نيك است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 73  
مكرها در كسب دنيا بارد است مكرها در ترك دنيا وارد است  
مكر آن باشد كه زندان حفره كرد آن كه حفره بست آن مكري است سرد 981- 980/ 1 نبوت يافتن: به مقام راهبري رسيدن. اشارت به حديث: «الشَّيْحُ فِي اهْلِهِ كَالنَّبِيِّ فِي امَّتِهِ.»  
گفت پيغمبر كه شيخِ رفته پيش چون نبي باشد ميان قوم خويش 1773/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1773/ 3) امَّتِي: امت بودن. پيروي كردن.  
فرد گرديدن: جدا شدن، جسم را رها كردن، جان شدن.  
خداونده: در معارف بهاء ولد به معني مالك و صاحب آمده است: «باري بنا چنان افكن كه اگر خداونده بيايد و آن را ويران كند چوبي بماند كه با خود ببري.» (ص 55) «آن خرك را اگر جامه يا بارش فرو گيرند ... جفته در انداختن گيرد، اما از خداونده نجهد.» (ص 93) روبهي: تعبير ديگري است از مكر. مكر را بايد در راه گريختن از زندان دنيا به كار گرفت نه براي به دست آوردن دنيا.  
چون پروانه در آتش تاختن: بي‌چشمداشت مُزد رياضت كشيدن و عبادت كردن.  
مضطر تشنه: آن كه شيفته خدمت در درگاه خداست.  
گريه اخوان يوسف: چنان كه در قرآن كريم است: وَ جاؤُوا أَباهُمْ عِشاءً يَبْكُونَ: و شبانگاه گريه كنان نزد پدرشان آمدند.» (يوسف، 16) اگر رنج رياضت و طاعت را بر خود مي‌نهي و اگر به درگاه حق تعالي روي نياز به خاك مي‌گذاري و زاري مي‌كني زاريت را حقيقتي بايد و حقيقت هنگامي مسلم است كه دلت با زبانت يكي شود و گر نه گريه سودي نخواهد داشت و براي بهتر روشن كردن اين معني داستان آينده را مي‌آورد.

**حكايت آن اعرابي كه سگ او از گرسنگي مي‌مُرد و انبان او پر نان و بر سگ نوحه مي‌كرد، و شعر مي‌گفت و مي‌گريست و سر و رو مي‌زد و دريغش مي‌آمد لقمه‌اي از انبان به سگ دادن‌**

**اشاره**

حكايت آن اعرابي كه سگ او از گرسنگي مي‌مُرد و انبان او پر نان و بر سگ نوحه مي‌كرد، و شعر مي‌گفت و مي‌گريست و سر و رو مي‌زد و دريغش مي‌آمد لقمه‌اي از انبان به سگ دادن  
آن سگي مي‌مرد و گريان آن عرب اشك مي‌باريد و مي‌گفت اي كُرَب سائلي بگذشت و گفت اين گريه چيست نوحه و زاري تو از بهر كيست؟ گفت در ملكم سگي بُد نيك خو نك همي‌ميرد ميان راه او روز صيّادم بُد و شب پاسبان تيز چشم و صيد گير و دُزد ران گفت رنجش چيست زخمي خورده است گفت جُوعُ الْكَلب زارش كرده است گفت صبري كن بر اين رنج و حَرَض صابران را فضل حق بخشد عوض بعد از آن گفتش كه اي سالار حُر چيست اندر دستت اين انبان پر گفت نان و زاد و لوتِ دوش من مي‌كشانم بهر تَقويتِ بدن گفت چون ندهي بد آن سگ نان و زاد گفت تا اين حد ندارم مهر و داد دست نآيد بي‌دِرَم در راه نان ليك هست آب دو ديده رايگان گفت خاكت بر سراي پر بادْ مَشك كه لب نان پيش تو بهتر ز اشك اشك خون است و به غم آبي شده مي‌نيرزد خاك، خون بي‌هده كُلِّ خود را خوار كرد او چون بليس پاره اين كُل نباشد جز خسيس ب 489- 477 اين داستان را با داستان توانگر بخيل كه سعدي در گلستان آورده شباهتي است:  
«توانگري بخيل را پسري رنجور بود نيك خواهانش گفتند مصلحت آن است كه ختم قرآن كني از بهر وي يا بذل نان. لختي به انديشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اوليتر است كه گله دور. صاحب دلي بشنيد و گفت ختمش به علت آن اختيار آمد كه قرآن بر سر  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 75  
زبان است و زر در ميان جان.» (گلستان، باب ششم، حكايت 7) كُرَب: جمع كربة كُربت: اندوه، غم. (واي از اين اندوه.) جُوعُ الْكَلب: يا «جوع كلبي» آن است كه اعضاء سير و معده گرسنه باشد، بعكس جوع البقر.  
حَرَض: بيماريي كه توان حركت را بگيرد. در بيت مورد بحث مقصود «مصيبت» است.  
عوض صابران: اشارت است به قرآن كريم: إِنَّما يُوَفَّي الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسابٍ. (زمر، 10) حُرّ: آزاده.  
تَقْويت: قُوت دادن. اما در عربي اقْتات. و تَقَوُّتْ از باب افتعال و تَفَعُّل بدين معني است.  
پر باد مشك: كنايت از تهي مغز. بي‌فكر.  
خون بي‌هده: كنايت از اشكي كه به دروغ از چشم مي‌ريخت.  
پاره كُل: كنايت از اشك.  
در بيت‌هاي پيش فرمود گريه‌اي كن كه از روي حيلت نباشد. اين داستان توضيح و تأييدي است بر آن گفته كه رفتار بيروني بايد با نيّت دروني يكي باشد. اگر عرب براستي براي مردن سگ غمگين بود و اشك مي‌ريخت، بايست از آن چه در انبان دارد بدو بخوراند. اما او از لئامت اشكي را كه جزوي از تن او بود بي‌هده بر خاك مي‌ريخت و با اين كار خود را خوار مي‌كرد.  
من غلام آن كه نفروشد وجود جز بد آن سلطان با افضال وجود چون بگريد آسمان گريان شود چون بنالد چرخ يا رب خوان شود من غلام آن مس همّت پرست كو به غير كيميا نارد شكست دست اشكسته بر آور در دعا سوي اشكسته پَرد فضل خدا گر رهايي بايدت زين چاه تنگ اي برادر رو بر آذر بي‌درنگ مكر حق را بين و مكر خود بِهِل اي ز مكرش مكر مكّاران خجل چون كه مكرت شد فناي مكرِ رَبّ برگشايي يك كميني بو العجب كه كمينه آن كمين باشد بقا تا ابد اندر عروج و ارتقا ب 497- 490  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 76  
گريان شدن آسمان ...: وصف حال بنده‌اي است كه خود را در حق فنا كرده است.  
ابو هريره از رسول (ص) آرد: «هفت آسمان و آن كه در آن است و هفت زمين و آن كه در آن است بر عزيزي مي‌گريند كه خوار شود يا بي‌نيازي كه فقير گردد.» (شرح انقروي) فَما بَكَتْ عَلَيْهِمُ السَّماءُ وَ الْأَرْضُ (دخان، 29) (شرح نيكلسون) چنان كه مي‌بينيم هيچ يك از اين دو فقره با سروده مولانا منطبق نيست.  
مس همت پرست: كنايت از مرد با همت. بلند نظر. ناقصي كه خواهان كمال است.  
كيميا: استعارت از لطف حق.  
شكست آوردن: حاجت بردن. خود را خوار كردن.  
فضل خدا سوي اشكسته پريدن:  
فهم و خاطر تيز كردن نيست راه جز شكسته مي‌نگيرد فضل شاه 532/ 1 چاه تنگ: استعارت از وسوسه‌هاي شيطاني و گرفتاري‌هاي دنياوي.  
بر آذر رفتن: تحمّل رياضت كردن. با عشق حق سوختن.  
كمين بر گشادن: خلاصي به دست آوردن.  
بقا: سير الي اللَّه و باقي بودن بدو.  
سير عارف هر دمي تا تخت شاه سير زاهد هر مهي يك روزه راه 2180/ 5 ارشادي است طالبان عنايت حق تعالي را كه جز به خداي بخشنده حاجت نبرند. اگر رو بدو آوردند، از ملال رستند و به آسايش جاويد پيوستند.

**در بيان آن كه هيچ چشم بدي آدمي را چنان مُهلك نيست كه چشم پسند خويشتن مگر كه چشم او مبدّل شده باشد به نور حق كه بِي يَسْمَعُ وَ بِي يُبصِر و خويشتن او بي‌خويشتن شده‌**

در بيان آن كه هيچ چشم بدي آدمي را چنان مُهلك نيست كه چشم پسند خويشتن مگر كه چشم او مبدّل شده باشد به نور حق كه بِي يَسْمَعُ وَ بِي يُبصِر و خويشتن او بي‌خويشتن شده  
پرِّ طاوست مبين و پاي بين تا كه سُوءُ الْعَين نگشايد كمين كه بلغزد كوه از چشم بَدان يُزْلِقُونَك از نُبي بر خوان بد آن احمدِ چون كوه لغزيد از نظر در ميان راه بي‌گل بي‌مَطَر در عجب درماند كين لغزش ز چيست من نپندارم كه اين حالت تهي است تا بيامد آيت و آگاه كرد كآن ز چشم بد رسيدت وز نبرد گر بُدي غير تو در دم لا شدي صيد چشم و سُخره افنا شدي ليك آمد عصمتي دامن كشان وين كه لغزيدي بُد از بهر نشان عبرتي گير اندر آن كُه كن نگاه برگ خود عرضه مكن اي كم ز كاه ب 505- 498 بِي يَسْمَع:  
رو كه بي‌يسمع و بي‌يبصر توي سِر توي چه جاي صاحب سر توي 1938/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1938/ 1) پر طاوس: كنايت از كردارهاي ظاهري و عبادت و طاعت صوري.  
پاي: كنايت از درون و زشتي‌هاي آن و نداشتن قصد قربت در اعمال.  
سُوءُ الْعَين: چشم بد، و در اينجا مقصود «خود بيني» است كه آدمي را مغرور مي‌سازد.  
يُزْلِقُونَك: گرفته از قرآن كريم است: وَ إِنْ يَكادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّكْرَ: آنان كه كافر شدند چون قرآن را شنيدند نزديك است تو را با  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 78  
ديده‌گانشان بلغزانند.» (قلم، 51) در تفسير ابو الفتوح رازي آمده است: مردم اسد به چشم بد شناخته بودند، و هر آدمي يا جانداري را چون چشم مي‌زدند، از پا مي‌افتاد. (رجوع به داستان بعد شود) كافران قريش نزدِ يكي از ايشان رفتند و گفتند چه شود بيايي و محمد (ص) را چشم زني. و او بيامد و برابر رسول ايستاد و او قرآن مي‌خواند پس گفت:  
قد كان قومُك يَحسبونك سيدا و أخال انك سيد معيون (مردمِ تو، تو را مهتر مي‌پندارند و گمان دارم تو چشم زده شوي.) اما خداي تعالي او را محافظت فرمود. و اينكه مولانا گفته رسول (ص) از چشم بد در گلزار لغزيد، تأويلي است از «ازْلاق»، كه يك معني آن «اصراع» (به رو افكندن) است.  
مَطَر: باران.  
تهي: بدون سبب.  
لا: نيست.  
افنا: افناء: نابود شدن.  
نشان: آشكار ساختن. (كه آن چه تو را نگاه مي‌دارد لطف خدا و عصمتي است كه در تو نهاده.) ولي مفسران آيه 51 سوره قلم را به گونه ديگر تفسير كرده‌اند.  
كُه: استعارت از رسول اكرم.  
ارتباط اين بيت‌ها با داستان عرب و سگ و گريه كردن او، در بيت‌هاي آخر آن داستان است كه فرمود بايد دست اشكسته به درگاه خدا برداشت و از دل زاري كرد. در اين بيت‌ها ارشاد مي‌كند كه اگر براي تو حالتي دست داد مبادا غرَّه شوي و تنها آن تضرع را بيني و از گناهاني كه كرده‌اي غافل ماني. سپس مي‌فرمايد هيچ آدمي از خود پسندي در امان نيست جز آنان كه در اثر رياضت چنان به خدا رسيده‌اند كه در پناه او جاي گرفته‌اند.

**تفسير وَ إنْ يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصارِهِمْ، الآية**

تفسير وَ إنْ يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصارِهِمْ، الآية  
يا رسول اللَّه در آن نادي كسان مي‌زنند از چشم بد بر كركسان از نظرشان كلّه شير عرين واشكافد تا كند آن شير أنين بر شتر چشم افكند همچون حِمام و آن گهان بفرستد اندر پي غلام كه برو از پيه اين اشتر بخر بيند اشتر را سقط او راه، بر «19»   
سر بريده از مرض آن اشتري كو به تگ با اسب مي‌كردي مِري كز حسد وز چشم بد بي‌هيچ شك سير و گردش را بگرداند فلك آب پنهان است و دولاب آشكار ليك در گردش، بود آب اصل كار چشمِ نيكو شد دواي چشم بد چشم بد را لا كند زير لگد سبق رحمت راست و او از رحمت است چشم بد محصول قهر و لعنت است رحمتش بر نقمتش غالب شود چيره زين شد هر نبي بر ضدّ خود كو نتيجه رحمت است و ضدّ او از نتيجه قهر بود آن زشت رو ب 516- 506 نادي: مجمع، فراهم آمد نگاه.  
كركس: از آن رو كه پرواز او در اوج و جاي بلند است. (جاي بلند نيز مانع تأثير چشم بد آنان نيست.) عَرين: بيشه يا نيزار كه شير در آن جاي كند.  
أنين: ناله.  
حِمام: مرگ.  
از پيه اشتر بخر: در تفسيرها آمده است كه بني اسد را چون به گوشت نياز مي‌افتاد به يكي  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(19) در حاشيه نسخه اساس: در.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 80  
از كنيزهاي خود مي‌گفتند برخيز و زنبيل برگير تا پاره‌اي گوشت بياوري. او مي‌آمد و هر جا شتري يا گاوي يا گوسفندي مي‌ديد مي‌گفت چه نيكوست مانند آن نديده‌ام. در حال آن حيوان مي‌افتاد و آن را مي‌كشتند و از اينجاست كه گفته‌اند: «چشم، مرد را در گور و شتر را در ديگ مي‌افكند.» مِري: مراء: جدال. مجازاً: تاخت و تاز.  
سير گرداندن فلك: تعبيري است شاعرانه و مبالغت آميز.  
آب: استعارت از محرك اصلي.  
دولاب: استعارت از متحرك. (حركت را مي‌بينيم اما گرداننده را كه قدرت خدا و قضاي اوست نه.) سبق رحمت راست: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2617 و 2627/ 2.  
در باب چشم زخم و اثر آن حديث‌هايي از رسول (ص) و امامان رسيده است. از جمله در نهج البلاغه كه مي‌فرمايد: «الْعَيْنُ حَقٌ.» (كلمات قصار: 400) و نيز حديث:  
«الْعَيْنُ حَقٌّ حَفِظَنَا اللَّهُ و إيّاكُم من عَينِ الكمال: چشم حق است خدا ما و شما را از چشم زخم نگاه دارد.» (شرح انقروي) از امام صادق از رسول خدا آمده است: «العين حق فمن أعجبه من أخيه شي‌ءٌ فليذكر اللَّهَ في ذلك فَإِنَّهُ إذا ذكر اللَّهَ لم يضر.» (بحار الانوار، ج 60، ص 25) و حديث‌هاي ديگر در همين موضوع.  
چشم نيكو: ظاهراً مولانا علاوه بر معني مصطلح به نكته ديگري هم توجه داشته است و آن «ذكر اللَّه» است كه از آن به چشم نيكو تعبير مي‌فرمايد. و سرانجام بدين نكته اشارت مي‌كند كه بايد به رحمت حق متوسل شد تا از قهر و لعنت او رست كه چشم نيك از رحمت است و چشم بد از غضب.  
حرص بَط يكتاست اين پنجاه تاست حرص شهوت مار و منصب اژدهاست حرص بط از شهوت حلق است و فرج در رياست بيست چندان است درج از الوهيَّت زند در جاه لاف طامع شركت كجا باشد مُعاف زَلّت آدم ز اشكم بود و باه و آنِ ابليس از تكبّر بود و جاه لا جرم او زود استغفار كرد و آن لعين از توبه استكبار كرد حرص حلق و فرج هم خود بد رگي است ليك منصب نيست آن اشكستگي است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 81  
بيخ و شاخ اين رياست را اگر باز گويم دفتري بايد دگر ب 523- 517 اين: حرص جاه. منصب خواهي.  
حرص شهوت ...: «الْمَالُ حَيَّةٌ وَ الْجَاهُ أضَرُّ مِنْهُ.» نگاه كنيد به: ذيل بيت 994/ 3.  
طامع شركت: آن كه دعوي خدايي كند چون فرعون.  
زَلَّت: لغزش.  
اشكم: كنايت از خوردن گندم.  
بد رگي: بد سرشتي.  
اشكستگي: حقارت، پستي.  
شهوتِ مال و مَنال آفتي است، و در دفتر دوم نيز از آن به «مار» تعبير فرمود:  
مي‌نمايد مار اندر چشم، مال هر دو چشم خويش را نيكو بمال 2930/ 2 اما آفت جاه بدتر است. اگر اين آفت در دل نشست، چنان مي‌كند كه آدمي به هيچ چيز قانع نشود. امام صادق (ع) به سفيان فرمايد: «از رياست بپرهيز كه كس آن را نخواست، جز كه تباه شد.» (بحار الانوار ج 2، ص 83) مولانا مي‌فرمايد اگر رهايي خواهي بايستي فقر را پيشه سازي.  
بادِ درويشي چو در باطن شود بر سرِ آبِ جهان ساكن بود  
گر چه جمله اين جهان مُلك وي است مُلك در چشم دل وي لا شي است 989- 988/ 1 در اخبار شيعه و سني در مذمت اين آفت حديث‌ها آمده است چون: «مَا ذِئبانِ ضَاريانِ في غَنَمٍ قَدْ غَابَ عَنْها رُعاؤُها بِأَضَرَّ فِي دِين الْمُسْلِمِ مِنْ حُبِّ الرئاسةِ.» (رجال كشي، ص 424، بحار الانوار، ج 70، ص 154) و روايت‌هاي ديگري از اين دست. حُبِّ جاه تا بدان جا كشد كه آدمي را به دعوي خدايي وادارد و آن كه به چنين معصيتي گرفتار شود كجا خلاصي يابد كه خدا فرمايد: إِنَّ اللَّهَ لا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَ يَغْفِرُ ما دُونَ ذلِكَ لِمَنْ يَشاءُ\*. (نساء، 48)  
هر كه بالاتر رود ابله‌تر است كاستخوان او بتر خواهد شكست   
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 82  
اين فروع است و اصولش آن بود كه ترفّع شركت يزدان بود 2764- 2763/ 4 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2764- 2763/ 4)  
اسب سركش را عرب شيطانش خواند ني ستوري را كه در مَرْعَي بماند شيطنت گردن كشي بُد در لغت مستحق لعنت آمد اين صفت صد خورنده گنجد اندر گرد خوان دو رياست جو نگنجد در جهان آن نخواهد كين بود بر پشتِ خاك تا مَلِك بكشد پدر را ز اشتراك آن شنيدستي كه الْمُلْكُ عَقِيم قطع خويشي كرد مُلْكَتْ جو ز بيم كه عقيم است و و را فرزند نيست همچو آتش با كسش پيوند نيست هر چه يابد او بسوزد بر درد چون نيابد هيچ خود را مي‌خورد هيچ شَو، وارَه تو از دندان او رحم كم جو از دل سِندان او چون كه گشتي هيچ، از سندان مترس هر صباح از فقر مطلق گير درس هست الوهيت رِدايِ ذو الجلال هر كه در پوشد بر او گردد وبال تاج از آنِ اوست آنِ ما كمر واي او كز حدّ خود دارد گذر فتنه توست اين پر طاوسي‌ات كه اشتراكت بايد و قدّوسيت ب 535- 524 اسب سركش: جوهري ذيل كلمه شَطَن آرد: «عربي بياباني اسبي را كه سم آن از دويدن سوده نمي‌شد ديد و گفت گويا شيطاني است در ميان طناب‌ها.» مَرْعَي: چراگاه.  
شيطنت گردن كشي بودن: در باره اشتقاق شيطان چند وجه گفته‌اند يكي از شَطَن و آن گريختن از ريسمان دراز است.  
صد خورنده: «ده درويش در گليمي بخسبند.» (گلستان سعدي، ص 60) دو رياست: «دو پادشاه در اقليمي نگنجند.» (گلستان سعدي، ص 60) تا: تا جايي كه. (تا آن جا كه شاه بر سر سلطنت پدر را مي‌كشد.) الْمُلْكُ عَقِيمٌ: مثلي است:  
تيغ بر گير و مي ز دست بنه گر شنيدي كه ملك هست عقيم (ابو حنيفه اسكافي)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 83  
چون دهد ملك خدا باز هم او بستاند پس چرا گويند اندر مثل الْمُلْكُ عَقِيم (امثال و حكم) قطع خويشي كردن مُلكت جو: خواهان پادشاهي بر خويشاوندان خود نيز رحم نمي‌كند.  
خود را خوردن: «النَّارُ تَأْكُلُ نَفْسَها مَا لَمْ تَجِد مَا تَأْكُله.» (شرح انقروي)  
آتش ار هيچ نيابد كه خورش سازد از آن كارش آن است كه بنشيند و خود را بخورد (ابن يمين، امثال و حكم) كمر: كنايت از بندگي.  
فتنه: آزمايش.  
پر طاوسي: نگاه كنيد به: بيت‌هاي بعد.

**قصّه آن حكيم كه ديد طاوسي را كه پر زيباي خود را مي‌كَنْد به منقار و مي‌انداخت، و تن خود را كل و زشت مي‌كرد، از تعجب پرسيد كه دريغت نمي‌آيد؟ گفت مي‌آيد، اما پيش من جان از پر عزيزتر است و اين پر عدوي جان من است‌**

**اشاره**

قصّه آن حكيم كه ديد طاوسي را كه پر زيباي خود را مي‌كَنْد به منقار و مي‌انداخت، و تن خود را كل و زشت مي‌كرد، از تعجب پرسيد كه دريغت نمي‌آيد؟ گفت مي‌آيد، اما پيش من جان از پر عزيزتر است و اين پر عدوي جان من است  
پرِّ خود مي‌كند طاوسي به دشت يك حكيمي رفته بود آن جا به گشت گفت طاوسا چنين پرِّ سَني بي‌دريغ از بيخ چون بر مي‌كَني؟ خود دلت چون مي‌دهد تا اين حُلَل بر كني اندازيش اندر وَحَل هر پرت را از عزيزي و پسند حافظان در طَيِّ مُصحف مي‌نهند بهرِ تحريك هواي سودمند از پر تو باد بي‌زن مي‌كنند اين چه ناشكري و چه بي‌باكي است؟ تو نمي‌داني كه نقاشش كي است يا همي‌دانيّ و نازي مي‌كني قاصدا قَلعِ طرازي مي‌كني ب 542- 536 قصّه آن حكيم: در شعرهاي فارسي به محتواي اين داستان اشارت شده است و به صورت مثل در آمده است. برخي از آن شعرها را در امثال و حكم مي‌بينيم:  
بلاي من آمد همه دانش من چو روباه را موي و طاوس را پر (ابو العلا)  
طاوس را بديدم مي‌كند پر خويش گفتم مكن كه پر تو با زيب و با فر است بگريست زار زار و مرا گفت اي حكيم آگه نه‌اي كه دشمن جان من اين پر است اي خواجه پر و بال تو مي‌دان كه زر توست زيرا كه شخص پاك تو طاوس ديگر است (كافي بخاري) بيت آخر در امثال و حكم هم آمده است و مرحوم فروزانفر آن را از لباب الالباب  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 85  
نقل كرده است. مولانا از اين مثل رايج نكته‌اي را كه كافي بخاري در بيت اخير آورده بسط داده و چنان كه شيوه اوست از آن نتيجه‌اي تربيتي مي‌گيرد.  
سَني: روشن، كنايت از زيبا و داراي جلوه.  
وَحَل: گِل.  
طي مصحف نهادن:  
پر طاوس در اوراق مصاحف ديدم گفتم اين منزلت از قدر تو مي‌بينم بيش  
گفت خاموش كه هر كس كه جمالي دارد هر كجا پاي نهد دست ندارندش پيش (سعدي) در زمان‌هاي پيش رسم چنان بود كه پر طاوس را به نشانه آيات خوانده شده در صفحه‌هاي قرآن مي‌نهادند. در برخي مكتب خانه‌ها نيز رسم چنين بود.  
قَلْع: كندن.  
طراز: نگارِ جامه. كه در حاشيه آن براي زينت مي‌دوختند، و در اينجا كنايت از پر زيباست. (به عمد پر زيبايت را كه همچون طراز جامه است چرا مي‌كني؟) پاسخ پرسش از زبان طاوس در بيت 641 همين دفتر خواهد آمد.  
پر كندن طاوس رمز ترك جاه و مقام است اگر كسي را حبّ جاه فرا گرفت بايد بكوشد تا خود را از آن برهاند، چنان كه گاهي عالمان ديندار براي فرار از تعهد منصب خود را به ديوانگي مي‌زدند.  
اي بسا نازا كه گردد آن گناه افكند مر بنده را از چشم شاه ناز كردن خوشتر آيد از شكر ليك كم خايش كه دارد صد خطر ايمن آباد است آن راه نياز ترك نازِش گير و با آن ره بساز اي بسا ناز آوري زد پرّ و بال آخرُ الأمر آن بر آن كس شد وبال خوشي ناز ار دمي بفرازدت بيم و ترس مضمرش بگدازدت وين نياز ار چه كه لاغر مي‌كند صدر را چون بدر انور مي‌كند چون ز مرده زنده بيرون مي‌كشد هر كه مرده گشت او دارد رشد چون ز زنده مرده بيرون مي‌كند نفس زنده سوي مرگي مي‌تند مرده شو تا مُخْرِجُ الْحيَّ الصَّمد زنده‌اي زين مرده بيرون آورد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 86  
دي شوي بيني تو اخراج بهار ليل گردي بيني ايلاج نهار برمكَن آن پر كه نپذيرد رفو روي مخراش از عزا اي خوب رو آن چنان رويي كه چون شمس ضُحاست آن چنان رخ را خراشيدن خطاست زخم ناخن بر چنان رخ كافري است كه رخ مه در فراق او گريست يا نمي‌بيني تو روي خويش را ترك كن خوي لجاج انديش را ب 556- 543 بيم و ترس مضمر: بيمِ از دست دادن مقام يا در افتادن با منازعان.  
صدر: سينه.  
مُخْرج الْحَيّ: برون آورنده زنده. گرفته از قرآن كريم است: يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَ مُخْرِجُ الْمَيِّتِ مِنَ الْحَيِّ: بيرون مي‌آورد زنده را از مرده و بيرون كننده مرده است از زنده.» (انعام، 95) دي شدن: استعارت از خو گرفتن به فقر.  
ايلاج: درون بردن، درون شدن.  
(اگر خودي را رها سازي و فقر را پيشه كني خدايت بي‌نياز كند و اگر خود را بي‌نياز بيني نعمت از تو بگرداند.) بر كندن پر: مخاطب به ظاهر طاوس است اما چنان كه در بيت‌هاي بعد خواهد آمد، خطاب به آدمي است و پر كندن آزردن روح است به ارتكاب محرمات. فكرت‌هاي درست ناكردن است و به خواست حق تعالي راضي نبودن.  
رفو نپذيرفتن: در ظاهر خطاب به طاوس است و پر زيباي او، اما مقصود سپاس نكردن است. راضي نبودن به خواست حق تعالي در بلا و مصيبت.  
شمس ضحي: آفتاب چاشتگاه.  
چنان كه اشارت شد طاوس رمز جاه و مقام است و زيبايي پر او رمز شكوه ظاهري و چنان كه از زبان طاوس خواهد گفت (بيت 641 همين دفتر) آن زيبايي وبال است. در اين بيت‌ها به نكته ديگري اشارت مي‌كند و آن اينكه اگر خدا كسي را عنايتي نمود و رتبتي نصيب او فرمود مبادا گردن افرازد و تكبّر را پيشه سازد. بلكه بايد تواضع كند.  
گر بريزد برگ‌هاي اين چنار برگ بي‌برگيش بخشد كردگار شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 87  
گر نماند از جود در دست تو مال كي كند فضل الاهت پاي مال 2238- 2237/ 1 و اگر كفران كند خدا آن نعمت را از او بگرداند كه: لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَ لَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذابِي لَشَدِيدٌ. (ابراهيم، 7)  
از حريصي كم دران روي قنوع وز تكبر كم دران چهره خشوع 610/ 5

**در بيان آن كه صفا و سادگيِ نفس مطمئِنَّه از فكرت‌ها مشوش شود چنان كه بر روي آيينه چيزي نويسي يا نقش كني اگر چه پاك كني داغي بماند و نقصاني‌**

در بيان آن كه صفا و سادگيِ نفس مطمئِنَّه از فكرت‌ها مشوش شود چنان كه بر روي آيينه چيزي نويسي يا نقش كني اگر چه پاك كني داغي بماند و نقصاني  
روي نفس مطمئِنَّه در جسد زَخمْ ناخن‌هاي فكرت مي‌كشد فكرت بَد ناخن پُر زهر دان مي‌خراشد در تعمُّق روي جان تا گشايد عقده اشكال را در حدث كرده است زرّين بيل را عقده را بگشاده گير اي منتهي عقده سخت است بر كيسه تهي در گشاد عقده‌ها گشتي تو پير عقده چندي دگر بگشاده گير عقده‌اي كآن بر گلوي ماست سخت كه بداني كه خسي يا نيك بخت ب 562- 557 نَفْسِ مُطْمَئنه: «نفسي است كه طاعت خدا كرده و از نافرماني دوري گزيده. آن كه خدا را شناخته و بدان ايمان آورده.» (تفسير تبيان) نجم الدين دايه گويد: «نفس مطمئنه نفس انبيا و خواصِّ اولياست، كه در صف اول بوده‌اند در عالم ارواح.» (مرصاد العباد، ص 369) «نفس مطمئنه نفسي است كه به خدا آرامش دارد و بدان چه او خواهد خشنود است.  
خود را بنده‌اي مي‌داند كه نيك و بد يا زيان و سود در اختيار او نيست.» (تفسير الميزان، ج 20، ص 285) زخم: انديشه‌هاي نادرست كه گهگاه عارض ذهنِ آدمي مي‌شود.  
تَعمق: ژرف نگريستن.  
اشكال: را براي رعايت قافيه بايد «اشكيل» خواند.  
اطمينان نفس نيز گاه دستخوش آفت مي‌شود. آن نفس مطمئنه كه قرآن كريم در باره‌اش مي‌فرمايد: ارْجِعِي إِلي رَبِّكِ راضِيَةً مَرْضِيَّةً. فَادْخُلِي فِي عِبادِي وَ ادْخُلِي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 89  
جَنَّتِي. (فجر، 28- 30) نفسي است كه تا دم مرگ همچنان بر اطمينان باقي مانده است.  
حل اين اشكال كن گر آدمي خرج اين كن دم اگر آدم دمي حدِّ اعيان و عرض دانسته گير حدِّ خود را دان كه نبود زين گزير چون بداني حدِّ خود زين حد گريز تا به بي‌حد در رسي اي خاك بيز عمر در محمول و در موضوع رفت بي‌بصيرت عمر در مسموع رفت هر دليلي بي‌نتيجه و بي‌اثر باطل آمد در نتيجه خود نگر جز به مصنوعي نديدي صانعي بر قياس اقتراني قانعي مي‌فزايد در وسايط فلسفي از دلايل، باز بر عكسش صفي اين گريزد از دليل و از حجاب از پي مدلول سر برده به جيب گر دخان او را دليل آتش است بي‌دخان ما را در آن آتش خوش است خاصه اين آتش كه از قرب ولا از دخان نزديك‌تر آمد به ما پس سيه كاري بود رفتن ز جان بهر تخييلات جان سوي دخان ب 573- 563 اين اشكال: كه چه هستي. (خود را بشناس.) دم: نفس. «و نفس آسايش دادن دل است به لطيفه‌هاي غيبي.» (رساله قشيريه) آدم دم: اگر دمي كه در آدم دميده شد در تو دميده است. اگر انساني.  
اعيان: جمع عين. در فلسفه گاه به معني «خارج» است چنان كه گويند «وجود عيني» و گاه مقابل «اعراض» است، يعني موجوداتي كه به خود قائم‌اند.  
عرض: آن چه قائم به غير است. آن چه به خود موجود نتواند بود.  
خاك بيز: مؤلف آنندراج آورده است: بعضي به معني باريك بين آورده‌اند به استناد اين بيت شيخ عطار (و همين بيت مولوي را شاهد آورده است و آن را از عطار دانسته است).  
خاك بيز: كنايت از كسي كه كار دشوار و كم بهره را انجام دهد. آن كه خود را به كار بي‌هوده سر گرم سازد.  
دي طفلك خاك بيز غربال به دست مي‌زد به دو دست و روي خود را مي‌خست (بو سعيد ابو الخير، به نقل از آنندراج)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 90  
گويي آن جا خاك را مي‌بيختم زين جهان پاك مي‌بگريختم 602/ 5 محمول و موضوع: محمول آن چه بر موضوع حمل شود و موضوع آن چه محمول را بر آن حمل كنند. چون گويند هوا سرد است. هوا موضوع است و سردي محمول، و است رابطه است.  
مسموع: شنيده‌ها. (آن چه شنيدي بي‌آن كه در آن بنگري كه درست است يا نه پذيرفتي.) جز به مصنوع ...: خواستي از راه دليل إنِّي، از معلول پي به علت بري و خدا را بشناسي.  
قياس اقتراني: قياسي است كه عين نتيجه يا نقيض نتيجه در مقدمتين بالفعل مذكور نباشد.  
چنان كه گويند هر انساني حيوان است و هر حيواني جسم است، پس هر انساني جسم است. چنان كه مي‌بينيم نتيجه در صغري و كبري (مقدمتين) نيامده است، به خلاف قياس استثنايي كه نتيجه يا نقيض آن در مقدمتان آمده است. چنان كه گوييم اگر فلان مي‌نويسد، پس دستش مي‌جنبد، ولي مي‌نويسد، پس دستش مي‌جنبد و يا اگر فلان مي‌نويسد، پس دستش مي‌جنبد ولي دستش نمي‌جنبد، پس نمي‌نويسد.  
در وسايط فزودن: فيلسوفان براي شناخت حقيقت بخصوص شناخت ذات حضرت حق از واسطه‌هايي چند استفاده مي‌كنند، گاه از طريق نگرش به معلول‌ها كه هر معلول را علتي است تا به علت العلل برسد كه بي‌علت است و گر نه دور يا تسلسل لازم مي‌آيد. و گاه از طريق حدوث عالم و اثبات واجب الوجود و گاه از طريق ممكن بودن ماهيات و اينكه وجود يافتن آنها بايد از علتي از خارج باشد و گر نه ترجيح بلا مرجح لازم آيد و نظير اين گونه استدلال‌ها كه به تفصيل در كتاب‌هاي فلسفي و كلامي مي‌توان ديد. اما «صفي» كه گزيده حق است در شناخت خدا نيازي به اين وسايط ندارد چه اثر خدا را در هر چيز روشن مي‌بيند.  
حجاب: بايد «حجيب» خوانده شود.  
دخان دليل آتش: يكي از نشانه‌هاي يافتنِ علت ديدن معلول است يا رسيدن به مؤثر از راه ديدن اثر.  
آتش: تجلّي قدرت حق تعالي و قرب بدان.  
دخان: كنايت از موجودات و آثار.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 91  
جان: كنايت از جلوه حضرت حق كه در هر موجود ديده مي‌شود.  
از دير زمان عارفان را با فيلسوفان بر سر اين مسئله‌ها گفت و گو بوده است. و در مطاوي مثنوي تا كنون چنين خرده گيري‌ها را ديده‌ايم. حاصل فرموده‌ي مولانا در اين بيت‌ها اين است كه اگر خواهان رسيدن به حق و حقيقت هستي نخست بايد اين واسطه‌ها را به يك سو نهي، سپس خودي را با رياضت از ميان ببري چون از خودت رستي به حق خواهي رسيد. چنان كه عارفان چنين‌اند كه «عَرَفْتُ اللَّهَ باللّهِ.» خود را بشناسي كه آن كه خود را شناخت خدا را شناخت. اگر فيلسوفان از طريق واسطه و به كارگيري علت و معلول و ترتيب قياس‌هاي منطقي صانع را اثبات مي‌كنند، عارفان بي‌اين واسطه‌ها خدا را مي‌بينند. نظير اين تعريض را در سروده شيخ بهايي چنين مي‌بينيم:  
اي كرده به علم مجازي خو نشنيده ز علم حقيقي بو  
سر گرم به حكمت يوناني دل سرد ز حكمت ايماني  
در علم رسوم گرو مانده نشكسته ز پاي خود اين كنده  
بر علم رسوم چو دل بستي بر اوجت اگر ببرد پستي (ديوان شيخ بهايي، ص 29- 30)

**در بيان قول رسول عليه السَّلام لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلام‌**

در بيان قول رسول عليه السَّلام لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلامِ  
بر مكن پر را و دل بر كن از او ز آن كه شرط اين جهاد آمد عدو چون عدو نبود جهاد آمد محال شهوتت نبود نباشد امتثال صبر نبود چون نباشد مَيلِ تو خصم چون نبود چه حاجت حَيْلِ تو هين مكن خود را خَصِي رهبان مشو ز آن كه عفَّت هست شهوت را گرو بي‌هوا نهي از هوا ممكن نبود غازيي بر مردگان نتوان نمود أنْفِقُوا گفته است پس كسبي بكن ز آن كه نبود خرج بي‌دخل كهن گر چه آورد أنفقوا را مطلق او تو بخوان كه اكْسِبُوا ثُمَّ انْفِقُوا همچنان چون شاه فرمود اصْبِروا رغبتي بايد كز آن تابي تو رو پس كُلُوا از بهر دام شهوت است بعد از آن لَا تُسْرِفوا آن عفّت است چون كه محمولٌ بِهِ نبود لَدَيْه نيست ممكن بودِ مَحْمُولٌ عَلَيْه چون كه رنج صبر نبود مر ترا شرط نبود پس فرو نآيد جزا حبَّذا آن شرط و شادا آن جزا آن جزاي دلنوازِ جان فزا ب 585- 574 لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلام: اين حديث از طريق عامه و خاصه با اندك تغيير در لفظ روايت شده است. از ابو سعيد خدري نقل است: «مردي نزد رسول (ص) آمد و گفت مرا وصيت كن.  
گفت تو را وصيت مي‌كنم به تقوي كه آن سر هر چيز است. و بر تو باد به جهاد كه لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلام ...» (مسند احمد، ج 3، ص 82) و رهبانيت از «رَهب» است به معني ترسيدن و آن گوشه نشيني است و از مردم دوري گرفتن. و شيوه زاهدان ترسا بوده است كه در صومعه مي‌زيستند و بعضي خود را اخته مي‌كردند تا به زنشان ميلي نباشد. و در حديث ديگري است: «لَا رَهْبَانِيَّةَ وَ لَا تَبَتُّلَ فِي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 93  
الْإِسْلام.» (نهايه ابن اثير، ذيل بتل) تبتل زن نگرفتن است و نيز: «لَيْسَ فِي امّتِي رهبانِيَّة و لا سِيَاحَةَ وَ لَا زَمٌ.» (خصال صدوق، ج 1، ص 155، بحار الانوار، ج 67، ص 115) «سياحة» دوري از مردم است براي عبادت و «زَمْ» سكوت است و با مردم سخن نگفتن.  
و نيز اين حديث: «إنَّمَا رَهْبَانِيّة امَّتِي الْجِهاد فِي سَبيلِ اللَّه.» (بحار الانوار، ج 67، ص 115، از امالي صدوق) پر مكن: سخن حكيم است به طاوسي كه پر خود را مي‌كند (بيت 536).  
جهاد: جهاد با نفس هنگامي متحقق است كه نفس خواهان چيزي باشد و تو آن را باز داري.  
امتثال: انجام دادن فرمان.  
حَيْل: (اسم است از احتيال) مكر.  
خَصي: اخته. و از اخته كردن انسان خود را نهي شده است. در احاديث مثنوي (ص 153) روايتي ناقص از حلية الأولياء آمده است كه تمام آن از تهذيب شيخ طوسي نوشته مي‌شود.  
عبد اللَّه بن جابر از عثمان بن مظعون روايت كند: «قلت لرسول اللَّه (ص) يا رسول اللَّه اردت ان أسألك عن اشياء قال و ما هي يا عثمان؟ قلت إنِّي أردت ان أترهَّبَ قال لا تفعل يا عثمان. فأن ترهب امتي القعود في المساجد و انتظار الصّلاة بعد الصلاة قال فاني أردت يا رسول اللَّه أَن أختصي قال لا تفعل يا عثمان فان اختصاء امتي الصيام.» (تهذيب الاحكام، ج 4، ص 190- 191، و نگاه كنيد به: قاموس الرجال، ذيل احوال عثمان بن مظعون) غازيي: جنگ كردن. جهاد كردن. (اگر كافري نباشد به غزا رفتن معني نخواهد داشت.) أنْفقوا: هزينه كنيد.  
اكْسِبوا ...: كسب كنيد، بورزيد، پس انفاق كنيد.  
اصبروا: گرفته از قرآن كريم است: يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اصْبِرُوا وَ صابِرُوا وَ رابِطُوا وَ اتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ. (آل عمران، 200) كلوا: گرفته از قرآن كريم است: كُلُوا وَ اشْرَبُوا وَ لا تُسْرِفُوا: بخوريد و بياشاميد و اسراف مكنيد.» (اعراف، 31)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 94  
محمول به: آن چه در اصطلاح نحويان «خبر» گويند.  
محمول عليه: آن چه در اصطلاح نحويان «مبتدا» گويند.  
در جمله زيد قائم، زيد محمول عليه و قائم محمول به است. در جمله خبريه‌اي كه نوشته شد، قائم در صورتي محمول به خواهد بود كه زيد «محمول عليه» موجود باشد.  
شرط و جزا: اشارت است به آيه كريمه: وَ صابِرُوا ... لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ. (آل عمران، 200) اين بيت‌ها به ظاهر خطاب حكيم است به طاوس، اما در معني ارشادي است آنان را كه از زيور دنيا و رتبت، جاه و مقام بهره‌اي دارند. جهاد نفس باز داشتن نفس است، از آن چه خواهان آن است و در دسترس وي قرار دارد، و اگر كسي را جاه و مقامي نيست يا به تعبير مولانا پر او كنده و ريخته است، دشمني ندارد تا به جهاد با او برخيزد، و به تعبير ديگر ترك شهوت هنگامي تحقق مي‌يابد كه شهوتي باشد و آن را ترك گويد در اين صورت است كه فَلا تَتَّبِعُوا الْهَوي (نساء، 135) امتثال شده است. نيز اگر خواهان چيزي باشي كه به دست آوردن آن حرام است صبر كردن از آن ممدوح است، اما اگر تو را ميلي بدان نباشد، صبر كردن بي‌معني است. پس به تعبير مولانا بايد محمول به محقق باشد تا محمولٌ عليه بر آن حمل شود و در اين بيت‌ها اشارتي است بدان كه پي كار نرفتن و در گوشه‌اي نشستن و به عبادت پرداختن، جهاد با نفس و تحمل رياضت نيست. آن جهاد و رياضت هنگامي ممدوح است كه كسب كني، مال ورزي و به مقامي برسي اما آن مال و مقام تو را نفريبد و بدان مغرور نشوي.

**در بيان آن كه ثواب عمل عاشق از حق، هم حق است‌**

در بيان آن كه ثواب عمل عاشق از حق، هم حق است  
عاشقان را شادماني و غم اوست دستمزد و اجرتِ خدمت هم اوست غير معشوق ار تماشايي بود عشق تو نبود هرزه سودايي بود عشق آن شعله است كو چون بر فروخت هر چه جز معشوق باقي جمله سوخت تيغِ لا در قتل غير حق براند در نگر ز آن پس كه بعدِ لا چه ماند ماند الَّا اللَّه باقي جمله رفت شاد باش اي عشق شركت سوزِ زفت خود هم او بود آخرين و اوّلين شرك جز از ديده احول مبين اي عجب حُسني بود جز عكس آن نيست تن را جنبشي از غير جان آن تني را كه بود در جان خلل خوش نگردد گر بگيري در عسل اين كسي داند كه روزي زنده بود از كف اين جانِ جان جامي ربود و آن كه چشم او نديده است آن رُخان پيش او جان است اين تفِّ دخان چون نديد او عُمَّر عبد العزيز پيش او عادل بود حجّاج نيز چون نديد او مارِ موسي را ثبات در حِبال سحر پندارد حيات مرغ كو ناخورده است آبِ زلال اندر آب شور دارد پرّ و بال ب 598- 586 عاشقان را شادماني: در احاديث مثنوي مستند اين بيت اين حديث است: «كُلُّ عملِ ابْنِ آدم له الا الصِّيام فإنَّه لي و انا أجزئ بِه.» (احاديث مثنوي، ص 153) ليكن مضمون بيت با حديث: «مَنْ كَان لِلَّه كَانَ اللَّهُ لَه» مناسب‌تر است.  
چون شدي من كان لِلَّه از وَ لَه من تو را باشم كه كَانَ اللَّهُ لَه 1939/ 1 اين بيت‌ها متمم معني بيت پيش است:  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 96  
حبذا آن شرط و شادا آن جزا آن جزاي دلنواز جان فزا 585/ 5 عاشقي كه خود را از منهيات باز مي‌دارد «و صبر مي‌كند جزايش لقاي خداست.» تيغ لا راندن: جز معشوق حقيقي همه را ناديده گرفتن.  
آخرين و اولين: هُوَ الْأَوَّلُ وَ الْآخِرُ وَ الظَّاهِرُ وَ الْباطِنُ. (حديد، 3)  
اگر تو ديده‌وري نيك و بد ز حق بيني دو بيني از قبل چشم احول افتاده است (سعدي) زنده بودن: اشارت است به روزي كه پاسخ حق را بلي گفت. (عالم ذر) تَفِّ دُخان: جان حيواني.  
عُمَّرِ عبد العزيز: عمر بن عبد العزيز هشتمين خليفه از امويان است به سال 99 هجري پس از سليمان بن عبد الملك به خلافت رسيد. مدت حكومت او كوتاه بود. در ماه رجب سال 101 در دير سمعان در گذشت. شرح حال او و كردار او را در تاريخ تحليلي اسلام (ص 214- 217) نوشته‌ام. در ديگر كتاب‌هاي تاريخ و ترجمه نيز مي‌توان يافت.  
وي ميان امويان به داد كردن و زدودن برخي منكرات و اجراي برخي از سنّت‌ها مشهور است.  
حجّاج: بن يوسف. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1051/ 3)  
هر كه عدل عُمّرش ننمود دست پيش او حجّاج خوني عادل است 3596/ 5 حيات: به معني زندگي است و به مناسبت سحر و مار موسي به «حيّات» جمع «حيّه» تلميح دارد.  
مضمون اين بيت‌ها ضمن بيت‌هاي ديگر به تناسب در مجلّدات مثنوي آمده است.  
حاصل آن اينكه اگر كسي خدا را بحقيقت شناخت بجز او به چيزي دل نمي‌بندد بلكه جز او هر چيز را نيست مي‌بيند تا آن جا كه خود او مي‌شود. چرا كه آن چه جز اوست عكس اوست و اگر كسي عاشق حق است نبايد او را بگذارد و به عكس او رو آرد.  
پس سيه كاري بود رفتن ز جان بهر تخييلات جان سويِ دخان 573/ 5  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 97  
آنان كه به عكس‌ها دل مي‌بندند از جان بويي نبرده‌اند.  
جز به ضد ضد را همي نتوان شناخت چون ببيند زخم بشناسد نواخت لاجرم دنيا مقدّم آمده است تا بداني قدر اقليم الست چون از اينجا وارهي آن جا روي در شكر خانه ابد شاكر شوي گويي آن جا خاك را مي‌بيختم زين جهان پاك مي‌بگريختم اي دريغا پيش از اين بوديم اجل تا عذابم كم بدي اندر وَجَل ب 603- 599 ضد را به ضد شناختن:  
پس نهاني‌ها به ضد پيدا شود چون كه حق را نيست ضد پنهان بود  
پس به ضدِّ نور دانستي تو نور ضد ضد را مي‌نمايد در صدور 1133 و 1131/ 1 زخم: كنايت از آزار، جفا.  
نواخت: نوازش.  
شكر خانه ابد: كنايت از نعمت‌هاي جاوداني.  
خاك بيختن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 565/ 5.  
وجل: ترس، بيم.  
نعمت‌هاي فنا شونده اين جهان، ضد نعمت‌هاي جاودانه آن جهان است. مؤمنان چون بدان جهان رسند گويند، كاش در دنيا زندگي كوتاه‌تري داشتيم تا زودتر بدين جهان مي‌رسيديم. و در بيت‌هاي بعد توضيح بيشتري مي‌دهد.

**در تفسير قول رسول عليه السّلام مَا مَاتَ مَنْ مَاتَ إِلَّا وَ تَمَنَّي أنْ يَمُوتَ قَبْلَ مَا مَاتَ. إنْ كَانَ بَرًّا لِيَكُونَ إلَي وُصولِ البِرِّ أعْجَل و ان كانَ فاجراً لِيَقِلَّ فُجُورُه‌**

در تفسير قول رسول عليه السّلام مَا مَاتَ مَنْ مَاتَ إِلَّا وَ تَمَنَّي أنْ يَمُوتَ قَبْلَ مَا مَاتَ. إنْ كَانَ بَرًّا لِيَكُونَ إلَي وُصولِ البِرِّ أعْجَل و ان كانَ فاجراً لِيَقِلَّ فُجُورُه  
زين بفرموده است آن آگه رسول كه هر آن كه مُرد و كرد از تن نزول نبود او را حسرت نُقلان و موت ليك باشد حسرت تقصير و فوت هر كه ميرد خود تمنِّي باشدش كه بُدي زين پيش نقل مقصدش گر بود بَد تا بَدي كمتر بُدي ور تقي تا خانه زوتر آمدي گويد آن بد بي‌خبر مي‌بوده‌ام دم به دم من پرده مي‌افزوده‌ام گر از اين زوتر مرا مَعْبَر بُدي اين حجاب و پرده‌ام كمتر بُدي از حريصي كم دران رويِ قُنوع وز تكبّر كم دران چهره خشوع همچنين از بخل كم در رويِ جود وز بليسي چهره خوب سجود ب 611- 604 تفسير قول رسول عليه السلام: در احاديث مثنوي دو روايت يكي از حلية الأولياء و الجامع الصغير و يكي از المنهج القوي (شرح مثنوي احمد مولوي) آمده است. اما اين روايت با عبارت ديگري از رسول خدا (ص) منقول است: «النّاسُ اثنان واحد أراح و آخر استراح فاما الذي استراح فالمؤمن. إذا مات استراح من الدنيا و بلائها. و اما الذي اراح فالكافر، إذا مات اراحَ الشجرَ و الدوابَ و كثيراً مِنَ النّاسِ.» (خصال صدوق، ص 43- 44) و نيز اين روايت كه از امام صادق (ع) است: «و الذي بَعَثَ محمداً بالنبوة و عجّل روحَه الي الجنة ما بين احدكم و بين أن يغتبط و يَرَي سرورا او تبيَّن له الندامة و الحسرة ...» (محاسن برقي، ص 177، بحار الانوار، ج 6، ص 186) و نگاه كنيد به: ذيل بيت 1766/ 5.  
معبر: گذرگاه. كنايت از مردن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 99  
بليسي: اشارت است به سر بر تافتن ابليس از سجده آدم.  
مؤمن چون بدان جهان در آيد دريغ خورد كه كاش زودتر از بند دنيا مي‌رستم، و بد كار دريغ خورد كاش زودتر مي‌مردم تا گناهم كمتر بود. حجاب آز و بخل و جز آن مرا از ديدن حقيقت مانع گشت و نگذاشت به قناعت روي آرم و به درگاه خدا سجده گذارم.  
بر مكن آن پرِّ خلد آراي را بر مكن آن پرِّ ره پيماي را چون شنيد اين پند در وي بنگريست بعد از آن در نوحه آمد مي‌گريست نوحه و گريه دراز دردمند هر كه آن جا بود بر گريه‌اش فكند و آن كه مي‌پرسيد پَر كندن ز چيست بي‌جوابي شد پشيمان مي‌گريست كز فضولي من چرا پرسيدمش او ز غم پُر بود شورانيدمش مي‌چكيد از چشم تر بر خاك آب اندر آن هر قطره مُدْرَج صد جواب گريه با صدق بر جان‌ها زند تا كه چرخ و عرش را گريان كند عقل و دل‌ها بي‌گماني عرشي‌اند در حجاب از نور عرشي مي‌زيند ب 619- 612 بر مكن: دنباله گفتار حكيم است كه از بيت 536/ 5 آغاز شد.  
خلد آراي: كنايت از بسيار زيبا. (پري كه زيب بهشت است.) بر جان زدن گريه: در باره گريه كه بر خطاهاي رفته باشد، و به خواستن آمرزش از خدا، حديث‌هايي نقل شده است از جمله: «ما من شي‌ءٍ الّا و له كيلٌ الا الدموع فان القطرة منها تطفئ البحار من النار. و لو أن رجلا بَكي في امة فقطرت منه دمعة لرُحِموا ببكائه و عفيَ عنهم.» (بحار الانوار، ج 90، ص 332) عرشي بودن عقل و دل: «خلق اللَّهُ العقلَ من اربعة أشياء من العلم و القدرة و النور و المشيئة بالامر فجعله قائماً بالعلم دائماً في الملكوت.» (بحار الانوار، ج 1، ص 98، و نگاه كنيد به: ديگر روايت‌ها در باب عقل در همين مجلد) در حجاب: نگاه كنيد به: بيت‌هاي بعد.

**در بيان آن كه عقل و روح در آب و گل محبوس‌اند همچون هاروت و ماروت در چاه بابل‌**

در بيان آن كه عقل و روح در آب و گل محبوس‌اند همچون هاروت و ماروت در چاه بابل  
همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاك بسته‌اند اينجا به چاه سهمناك عالم سفلي و شهواني درند اندر اين چَه گشته‌اند از جرم بند سحر و ضدِّ سحر را بي‌اختيار زين دو آموزند نيكان و شرار ليك اول پند بدهندش كه هين سحر را از ما مياموز و مچين ما بياموزيم اين سحر اي فلان از براي ابتلا و امتحان كامتحان را شرط باشد اختيار اختياري نبودت بي‌اقتدار ب 625- 620 هاروت و ماروت: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3321/ 1، و شرح عنوان آن بيت.  
آن دو پاك: عقل و روح.  
چاه سهمناك: استعارت از تن آدمي كه در جهان طبيعت به سر مي‌برد.  
جُرم: روي آوردن به اميال شهواني.  
سحر: استعارت از شرها و بدي‌ها.  
ضد سحر: خير و صلاح.  
پند دادن: اشارت است به قرآن كريم در باره آن دو فرشته: وَ ما يُعَلِّمانِ مِنْ أَحَدٍ حَتَّي يَقُولا إِنَّما نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلا تَكْفُرْ. (بقره، 102) مفسران در باره هاروت و ماروت گونه گون سخن گفته‌اند از جمله آن كه از آن دو مقصود روح و عقل است. سلطان علي گنابادي در تفسير خود نوشته است: «مراد از دو ملك دو قوه علّامه و فعّاله‌اند كه خداي تعالي آن دو را از عالم ارواح نازل فرمود.» (بيان السعادة، ذيل همان آيه) در باره آمدن آن دو فرشته در زمين و داستان  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 101  
زهره، بيضاوي در تفسير خود نوشته است: «اين داستان از روايت جهودان است و شايد از رمزهاي اوائل باشد و حل آن بر خداوندان بصيرت پوشيده نيست.» ابو الفضل قرشي كازروني در تفسيري از وي كه در حاشيه بيضاوي چاپ شده است چنين مي‌نويسد: «توضيح آن آن است كه گفته شود دو فرشته‌اي كه از آسمان، يعني از آسمان عالم قدس، فرود آمدند روح و دل‌اند و زُهره نفس است.» عقل و روح بيانگر خير و شر و يا به تعبير مولانا ضد سحر و سحرند و آدمي را مي‌آموزند كه به راه خير رود و از شر بپرهيزد. و نيكان و بدان از آنان درس مي‌گيرند. و آن دو به تعليم گيرندگان خود مي‌گويند شر را مياموز كه ما شر را براي آزمايش نيكان ياد مي‌دهيم و ممكن است تو از عهده امتحان بر نيايي. نيك فطرتان از آنان خير مي‌آموزند و بد فطرتان شر.  
ميل‌ها همچون سگان خفته‌اند اندر ايشان خير و شر بنهفته‌اند چون كه قُدرت نيست خفتند اين رَده همچو هيزم پاره‌ها و تن زده تا كه مُرداري در آيد در ميان نفخ صور حرص كوبد بر سگان چون در آن كوچه خري مردار شد صد سگ خفته بد آن بيدار شد حرص‌هاي رفته اندر كَتمِ غيب تاختن آورد سر بر زد ز جَيب مو به موي هر سگي دندان شده وز براي حيله دُم جنبان شده نيم زيرش حيله بالا آن غضب چون ضعيف آتش كه يابد او حَطَب شعله شعله مي‌رسد از لا مكان مي‌رود دود لهب تا آسمان صد چنين سگ اندر اين تن خفته‌اند چون شكاري نيست‌شان بنهفته‌اند يا چو بازان‌اند و ديده دوخته در حجاب از عشق صيدي سوخته تا كُله بر دارد و بيند شكار آن گهان سازد طواف كوهسار شهوت رنجور ساكن مي‌بود خاطر او سوي صِحّت مي‌رود چون ببيند نان و سيب و خربزه در مصاف آيد مزه و خوف بزه گر بود صبّار ديدن سودِ اوست آن تَهَيُّج طبع سُستش را نكوست ور نباشد صبر پس ناديده به تير دور اولي زمردِ بي‌زره ب 640- 626 سگان خفته: ميل‌هاي دنياوي به سگ همانند شده است كه: «الدُّنْيَا جِيفَةٌ وَ طَالِبُوها كِلَابٌ.»  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 102  
با سگان از استخوان در چالشي چون نيِ اشكم تهي در نالشي 2325/ 1 چون كه قدرت نيست:  
آن چه در فرعون بود اندر تو هست ليك اژدرهات محبوس چَه است 971/ 3  
نفست اژدرهاست او كي مرده است از غم و بي‌آلتي افسرده است 1053/ 3 تن زدن: در اين بيت به معني آرام و خاموش بودن است. در اين بيت نظامي نيز در معني آرام بودن به كار رفته است:  
بر دل و دستت همه خاري بزن تن مزن و دست به كاري بزن (مخزن الاسرار نظامي، ص 97) مردار: كنايت از سود دنياوي.  
كَتم غَيب: نهان. پنهاني.  
ضعيف آتش: آتشي كه شعله آن اندك بود.  
صَبّار: بسيار شكيبا.  
تَهَيُّج: به هيجان آمدن، بر انگيخته شدن.  
حرص در طبيعت آدمي همچون سگ است و نعمت دنيا مردار. تا اين مردار در دسترس نباشد حرص در آدمي خفته است و چون توان به دست آوردن آن پديد آمد خير و شر در او به جدال بر مي‌خيزند. اگر قوَّت خويشتنداري در او باشد و مرتكب شر نشود نعمت دنيا را ديدن، زياني بدو نرساند و آن خويشتنداري براي او صواب است.  
چنان كه بيمار چون خوردني كه به زيان وي باشد ببيند و نخورد، بهبود تن يابد.

**جواب گفتن طاوس آن سائل را**

جواب گفتن طاوس آن سائل را  
چون ز گريه فارغ آمد گفت رو كه تو رنگ و بوي را هستي گرو آن نمي‌بيني كه هر سو صد بلا سوي من آيد پي اين بال‌ها اي بسا صيّاد بي‌رحمت مدام بهر اين پرها نهد هر سوم دام چند تير انداز بهر بال‌ها تير سوي من كشد اندر هوا چون ندارم زور و ضبط خويشتن زين قضا و زين بلا و زين فتن آن به كه آيد كه شوم زشت و كريه تا بوم آمن در اين كهسار و تيه اين سلاح عُجب من شد اي فَتي عجب آرد معجبان را صد بلا ب 647- 641 چون ز گريه فارغ آمد: طاوس كه در بيت 613/ 5 از گريه او سخن به ميان آمد.  
در گرو رنگ و بو بودن: از زيور ظاهري دل نكندن.  
پاسخ طاوس اشارت است به سيرت بعض پارسايان كه چون بيم افتادن در غرور و عجب داشتند، خود را در ديده مردم به ناپارسايي مشهور مي‌ساختند. (براي توضيح بيشتر نگاه كنيد به: داستان ذو النون، ذيل بيت 1378/ 2 به بعد)  
ظِلِّ ذَلَّت نَفْسُهُ خوش مضجعي است مستعد آن صفا را مهجعي است  
گر از اين سايه روي سوي مني زود طاغي گردي و ره گم كني 3346- 3345/ 4 عُجب: يا خود بيني. در لسان اخبار از مهلكات به حساب آمده است كه «سه چيز تباه كننده است: بخل، هوي، و خود بيني. و سه چيز نجات بخشنده: بيم از خدا در نهان و آشكار، ميانه روي در نياز و بي‌نيازي و عدالت كردن در غضب و رضا.» (خصال صدوق، ص 94)

**بيان آن كه هنرها و زيركي‌ها و مال دنيا همچون پرهاي طاوس عدوّ جان است‌**

بيان آن كه هنرها و زيركي‌ها و مال دنيا همچون پرهاي طاوس عدوّ جان است  
پس هنر آمد هلاكت خام را كز پي دانه نبيند دام را اختيار آن را نكو باشد كه او مالك خود باشد اندر اتَّقُوا چون نباشد حفظ و تقوي زينهار دور كن آلت بينداز اختيار جلوه گاه و اختيارم آن پر است بَر كنم پر را كه در قصد سر است نيست انگارد پر خود را صبور تا پرش در نفكند در شرّ و شور پس زيانش نيست پَر گو بر مكن گر رسد تيري به پيش آرد مِجَن ليك بر من پرّ زيبا دشمني است چون كه از جلوه‌گري صبريم نيست گر بُدي صبر و حفاظم راهبر بر فزودي ز اختيارم كرّ و فر همچو طفلم يا چو مست اندر فتن نيست لايق تيغ اندر دست من گر مرا عقلي بُدي و مُنْزَجَر تيغ اندر دست من بودي ظفر عقل بايد نور دِه چون آفتاب تا زند تيغي كه نبود جز صواب چون ندارم عقلِ تابان و صلاح پس چرا در چاه نندازم سلاح در چَه اندازم كنون تيغ و مِجَن كين سلاحِ خصم من خواهد شدن چون ندارم زور و ياري و سند تيغم او بستاند و بر من زند رغم اين نفسِ وقيحه خوي را كه نپوشد رو خراشم روي را تا شود گم اين جمال و اين كمال چون نماند رو كم افتم در وبال چون بدين نيَّت خراشم بَزَّه نيست كه به زخم اين روي را پوشيدني است گر دلم خوي ستيري داشتي روي خوبم جز صفا نفراشتي چون نديدم زور و فرهنگ و صلاح خصم ديدم زود بشكستم سلاح تا نگردد تيغ من او را كمال تا نگردد خنجرم بر من وبال شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 105  
مي‌گريزم تا رگم جنبان بود كي فرار از خويشتن آسان بود آن كه از غيري بود او را فرار چون از او ببريد گيرد او قرار من كه خصم هم منم اندر گريز تا ابد كار من آمد خيز خيز نه به هند است آمن و نه در ختن آن كه خصم اوست سايه خويشتن ب 671- 648 خام: آن كه برابر هواي نفس و فريب شيطان نتواند ايستاد.  
اختيار: داشتن قدرت نفساني براي بر گزيدن خير و ترك شر. تسلط داشتن بر نفس هنگام خواهش‌هاي آن كه اگر به زيان او بود بتواند آن را ترك گويد.  
اتَّقُوا: بپرهيزيد. گرفته از قرآن كريم است در بيشتر آيات.  
قصد: كين.  
نيست انگاشتن: نديده گرفتن. به كار نينداختن.  
مِجَن: سپر.  
حفاظ: خويشتنداري. (اگر توان خود داري داشتم، مرا مقامي والا بود.) مُنْزَجَر: (مصدر ميمي مبني از براي فاعل) باز دارنده.  
سلاح خصم شدن: اگر زيورها را از خود دور نكنم خصم من كه هواي نفس است، به وسيله آن مرا از پا خواهد افكند.  
سند: تكيه گاه. كنايت از نيروي باز دارنده.  
بزه: شارحان آن را گناه معني كرده‌اند، مرادف بَزَه. در لغت نامه اين بيت ذيل شاهدهاي «بَزَه» آمده است. اما با توجه به سلاح در بيت 659 مي‌توان آن را بِزّه به معني سلاح خواند. (اگر روي را بخراشم زيبايي آن از ميان مي‌رود و ديگر سلاحي نخواهد بود كه خصم از آن استفاده كند.) سَتيري: مستوري.  
من كه خصمم هم منم:  
مردم نفس از درونم در كمين از همه مردم بتر در مكر و كين 906/ 1 اين بيت‌ها گر چه از زبان طاوسي است كه پرهاي خود را مي‌كند، اما ارشادي است  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 106  
آنان را كه برابر فريب شيطان هوي توان پايداري ندارند، و در بيم‌اند كه مبادا جاه و مقام از راه به درشان كند، يا دل بستگي عوام به صلاح ظاهري ايشان به طغيانشان وادارد، چنين كسان بهتر كه از مَظَّان تهمت بگريزند و با هواي خود نستيزند. چرا كه ممكن است در مقابله با آن درمانند. پس براي آنان كه ناتوان‌اند از مال و جاه گريختن بهتر است.

**در صفت آن بي‌خودان كه از شرِّ خود و هنر خود آمن شده‌اند كه فاني‌اند در بقاي حق همچون ستارگان كه فاني‌اند روز در آفتاب و فاني را خوف آفت و خطر نباشد**

در صفت آن بي‌خودان كه از شرِّ خود و هنر خود آمن شده‌اند كه فاني‌اند در بقاي حق همچون ستارگان كه فاني‌اند روز در آفتاب و فاني را خوف آفت و خطر نباشد  
چون فناش از فقر پيرايه شود او محمّد وار بي‌سايه شود فقر فخري را فنا پيرايه شد چون زبانه شمع او بي‌سايه شد شمع جمله شد زبانه پا و سر سايه را نبود به گِردِ او گذر موم از خويش و ز سايه در گريخت در شعاع از بهر او كه شمع ريخت گفت او بهر فنايت ريختم گفت من هم در فنا بگريختم ب 676- 672 بي‌خود: آن كه خود را در حق فاني كرده. براي اطلاع بيشتر نگاه كنيد به: ذيل بيت 3669/ 3.  
فنا از فقر پيرايه شدن: با فناي در حق خود را فقير ديدن. فقر را شعار خود ساختن.  
بي‌سايه بودن رسول (ص): در باره سايه نداشتن رسول (ص) روايت‌هايي در كتاب‌هاي حديث نقل شده است از جمله ابن شهر آشوب آرد: «لَمْ يَقَعْ ظِلُّهُ عَلَي الأَرْضِ.» (مناقب آل ابي طالب، ج 1، ص 124) و اين علامت براي امامان بخصوص امام زمان ديده مي‌شود. «للامام علامات ... و لا يكون له في‌ءٌ.» (خصال صدوق، ص 498، عيون اخبار الرضا، ج 1، ص 169، بحار الانوار، ج 25، ص 116) و در باره امام زمان از امام رضا (ع) روايت شده است: «لا يكون لَهُ ظِلٌّ.» (بحار الانوار، ج 52، ص 322) سبزواري در شرح خود بر اين بيت از اين گونه روايت‌ها تأويلي عارفانه كرده و نوشته است: «آن جناب ختمي (ص) سايه نداشت چون همه نور بود و چون اسم و رسم و  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 108  
ماهيت و انِيَّت در او بر عقل كل مجرد كه نور بي‌ظلمت بود اطلاق مي‌شود، بلكه در ورثه او كه به فعليت رسيده‌اند.» و لاهيجي در تأويل آن چنين سروده است:  
زمان خواجه وقت استوا بود كه از هر ظِلّ و ظلمت مصطفي بود  
به خط استوا بر قامت راست ندارد سايه پيش و پس چپ و راست  
چو كرد او بر صراط حق اقامت به امر فَاسْتَقِمْ مي‌داشت قامت  
نبودش سايه كو دارد سياهي زهي نور خدا ظِلِّ الهي  
و را قبله ميان غرب و شرق است از اين رو در ميان نور غرق است و نگاه كنيد به: مرصاد العباد، ص 134.  
فقر فخري: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2342/ 1.  
زبانه شمع: استعارت از نور وجود.  
موم از خويش ...: اين بيت چنان كه مي‌بينيم تعقيدي دارد و شارحان به سليقه خود آن را گونه‌گون شرح كرده‌اند. موم مظهر جسم است و رنگ سياه آن، رمز تيرگي‌هاي جسماني.  
مي‌خواهد تيرگي را واگذارد و همه شعاع شود و براي به دست آوردن اين مقام به ريزنده شمع پناه مي‌برد. او موم را از عاقبت كار مي‌ترساند و مي‌گويد در اين راه فنا مي‌شوي و موم مي‌گويد من در فنا مي‌گريزم تا به بقا برسم.  
اين شعاع باقي آمد مُفْتَرَض نه شعاع شمع فانيِّ عرض شمع چون در نار شد كلّي فنا نه اثر بيني ز شمع و نه ضيا هست اندر دفع ظلمت آشكار آتش صورت به مومي پايدار بر خلاف موم شمع جسم كآن تا شود كم گردد افزون نور جان اين شعاع باقي و آن فاني است شمع جان را شعله ربّاني است اين زبانه آتشي چون نور بود سايه فاني شدن زو دور بود ب 682- 677 شعاع باقي: جان. (هنگامي كه جان بنده در حق فنا شود به بقاي او باقي است.) مُفْتَرَضْ: لازم.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 109  
عرض: در اين بيت به معني «ناپايدار» است. براي معني اصطلاحي آن نگاه كنيد به: ذيل بيت 942/ 2.  
كلي: به تمام. كاملًا.  
هست اندر دفع ...: آتش شمع با سوختن موم پايدار است و چون موم تمام شد آتش هم نابود مي‌شود، اما در سوختن جسم چنان نيست. هر چه جسم گداخته‌تر شود نور جان افروخته‌تر مي‌گردد. تشبيهي است از معقول به محسوس. در بيت‌هاي گذشته فناي جسم و بقاي جان را به موم و شعاع تشبيه كرد. شمع از موم ساخته مي‌شود. براي روشنايي دادن بايد موم را افروخت با افروختن موم روشني پديد مي‌گردد و شمع اندك اندك نابود مي‌شود و تا موم باقي است روشني هم باقي است. اين بيت‌ها استدراكي از آن گفته است، كه در مورد جسم و جان چنان نيست جسم فنا مي‌شود و با فنا شدن آن نور جان افزوده مي‌گردد.  
ابر را سايه بيفتد در زمين ماه را سايه نباشد همنشين بي‌خودي بي‌ابري است اي نيك خواه باشي اندر بي‌خودي چون قرص ماه باز چون ابري بيايد رانده رفت نور از مه خيالي مانده از حجاب ابر نورش شد ضعيف كم ز ماه نو شد آن بدر شريف مه خيالي مي‌نمايد ز ابر و گرد ابر تن ما را خيال انديش كرد لطف مه بنگر كه اين هم لطف اوست كه بگفت او ابرها ما را عدوست مه فراغت دارد از ابر و غبار بر فراز چرخ دارد مه مدار ابرْ ما را شد عدوّ و خصم جان كه كند مه را ز چشم ما نهان ب 690- 683 ابر: چنان كه ابر سايه مي‌افكند و ماه را سايه نيست. جسم چون ابر است و جان چون ماه.  
رسول (ص) را سايه نبود چون همه جان بود.  
باز و اللّيل است ستّاري او و آن تن خاكي زنگاريّ او  
آفتابش چون بر آمد ز آن فلك با شب تن گفت هين ما وَدَّعَك 298- 297/ 2 ز ابر و گرد: هنگامي كه هوا ابري است يا گردي بر آسمان خاسته ماه ديده نمي‌شود يا  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 110  
ديدن آن دشوار است. تن برابر جان نيز چنين است حجاب آن مي‌گردد.  
عدو شدن ابرها با ما: اشارت است به دشمنان رسول (ص)، و «مه» استعارت است از آن حضرت و در بيت 692 توضيح بيشتر است. (جسم جان را از ما پنهان مي‌كند.)  
حور را اين پرده زالي مي‌كند بدر را كم از هلالي مي‌كند ماه ما را در كنار عِز نشاند دشمن ما را عدوي خويش خواند تاب ابر و آب او خود زين مه است هر كه مه خواند ابر را بس گمره است نور مه بر ابر چون مُنْزل شده است روي تاريكش ز مه مبدل شده است گر چه هم رنگ مه است و دولتي است اندر ابر آن نور مه عاريتي است ب 695- 691 پرده: كنايت از جسم و حجابي كه بر دل مي‌نشيند و مانع ديدن جان مي‌شود.  
ماه: استعارت از رسول (ص) يا لطف ايزد تعالي.  
دشمن ما: اشارت است به آيه: يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَ عَدُوَّكُمْ أَوْلِياءَ. (ممتحنه، 1) دولتي: اقبالمند. (اگر ابر بر اثر تابش ماه روشن باشد، آن روشني از ماه است.) چون خواهش‌هاي نفساني بر دل رو آرد، حقيقت را باژگونه مي‌نماياند. بايد دانست جسم را اگر تواني است از آن است كه فروغ جان بر آن تابيده است و آن كه جسم را برابر جان صاحب قدرت مي‌پندارد گمراه است. درست است كه جسم حركت و آن چه را لازم حركت است دارد، اما آن حركت از بركت جان است نه از جسم.  
در قيامت شمس و مه معزول شد چشم در اصل ضيا مشغول شد تا بداند ملك را از مستعار وين رباط فاني از دارُ الْقَرار دايه عارِيَّه بود روزي سه چار مادر اما را تو گير اندر كنار پرّ من ابر است و پرده است و كثيف ز انعكاس لطف حق شد او لطيف بر كَنم پر را و حسنش را ز راه تا ببينم حسن مه را هم ز ماه من نخواهم دايه، مادر خوشتر است موسي‌ام من، دايه من مادر است من نخواهم لطف مه از واسطه كه هلاك قوم شد اين رابطه ب 702- 696  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 111  
معزول شدن شمس و مه: نيكلسون به پيروي از شارحان هندي آن را گرفته از آيه‌هاي 7- 10 سوره قيامت دانسته است: فَإِذا بَرِقَ الْبَصَرُ وَ خَسَفَ الْقَمَرُ وَ جُمِعَ الشَّمْسُ وَ الْقَمَرُ يَقُولُ الْإِنْسانُ يَوْمَئِذٍ أَيْنَ الْمَفَرُّ. اما بهتر است آن را گرفته از اين حديث بدانيم: «اذَا كَانَ يَوْمُ الْقيَامَةِ اتِيَ بِالشَّمْسِ وَ الْقَمَرِ فِي صُورَةِ ثَوْرَيْنِ عَقِيرَيْنِ فَيُقْذَفَانِ بِهِمَا وَ مَنْ يَعْبُدُهُمَا فِي النّار.» (بحار الانوار، ج 7، ص 177، علل الشرايع، ص 605)  
آفتاب و مه چو دو گاو سياه يوغ بر گردن ببندشان اله 1623/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1623/ 2) مشغول شدن چشم در اصل ضيا: ظاهراً اشارت است به اعتقاد سنّيان در معني آيه: وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ ناضِرَةٌ إِلي رَبِّها ناظِرَةٌ. (قيامت، 22- 23) كه گويند در قيامت خدا را به ديده ظاهر مي‌بينند. (تَعَالَي اللَّهُ عَنْ ذَلِكَ) رباط فاني: استعارت از دنيا.  
دَارُ الْقَرار: عالم آخرت.  
دايه: استعارت از جسم. زندگاني جسماني.  
مادر: استعارت از جان و لطف حضرت حق.  
پر: اشارت است به پر طاوس و استعارت است از تن و عارضه‌هاي آن. (زيبايي پر طاوس انعكاسي از لطف حضرت حق است. همچنين زيبايي ظاهري در آدميان.) موسي و دايه: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2955/ 2 به بعد.  
واسطه: آن چه ميان انسان و خدا حايل شود.  
هلاك قوم: قوم اشارت است به كساني كه جسم و حركت‌هاي جسماني و حاسه‌هاي ظاهري را منشأ اثر مي‌بينند. بعض شارحان آن را اشارت به اهل تصوف گرفته‌اند ولي دور مي‌نمايد.  
جاه و مقام عاريتي در اين زندگاني كوتاه، آدمي را از توجه به جاه حقيقي باز مي‌دارد. و در قيامت كه حقيقت‌ها آشكار مي‌گردد كه زيبايي و جاه و جلال چيست و از آن كيست.  
يا مگر ابري شود فانيِّ راه تا نگردد او حجاب روي ماه شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 112  
صورتش بنمايد او در وصفْ لا همچو جسم انبيا و اوليا آن چنان ابري نباشد پرده بند پرده در باشد به معني سودمند آن چنانك اندر صباح روشني قطره مي‌باريد و بالا ابر ني معجزه پيغمبري بود آن سِقا گشته ابر از محو هم رنگ سما بود ابر و رفته از وي خوي ابر اين چنين گردد تن عاشق به صبر تن بود امّا تني گم گشته زو گشته مُبدَل رفته از وي رنگ و بو پَر پيِ غير است و سر از بهر من خانه سمع و بصر استونِ تن جان فدا كردن براي صيد غير كفر مطلق دان و نوميدي ز خير ب 711- 703 فاني راه: نابود شده در مسير حركت به سوي خدا. (جسم و متعلقات آن در نظر آدمي چنان شود كه كمترين توجهي بدان نداشته باشد.) جسم انبيا و اوليا: انبيا را هر چند جسم است، اما جسم آنان حجاب ديدار حق نمي‌شود.  
پرده بند: مانع ديدار.  
آن چنانك اندر صباح: در احاديث مثنوي مأخذ اين بيت روايتي است از انس بن مالك. در آن روايت چنين آمده است: «با رسول خدا مي‌گرديديم سردي و رطوبتي ديديم پرسيديم چيست؟ گفت شما آن را ديديد گفتيم بلي. گفت عيسي بن مريم بود كه بر من سلام كرد.» (شرح مثنوي شريف، ذيل بيت 2013/ 1) و در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 23) نوشته است حديثي بر ساخته است، اما اين حديث به صورتي ديگر نزديك بدان چه مولانا در دفتر اول سروده است ديده مي‌شود:  
گفت صدّيقه كه اي زبده وجود حكمت باران امروزين چه بود 2060/ 1 در آن روايت چنان كه انقروي نوشته است سخن از عيسي (ع) نيست، پرسش از باران است و سبب آن. رسول (ص) به عايشه مي‌فرمايد باراني كه ديدي رحمت خداست.  
سِقا: مشك آب. انقروي آن را اشارت به داستان «پر شدن مشك غلام از غيب» (3162/ 3) دانسته. ليكن در آن داستان سخن از ابر و باران نيست حالي كه در اين بيت‌ها به صراحت باريدن آب از آسمان در ميان است. مي‌توان گفت مولانا هر دو واقعه را در  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 113  
نظر داشته و با هم در آميخته است.  
اين بيت‌ها هر چند از زبان طاوس است اما بيان حال كساني است كه جسم و متعلقات آن را بي‌ارزش و از ميان رفتني مي‌دانند و در پي تربيت و تكميل جان‌اند و مي‌دانند كه پرداختن به جسم آنان را از جان باز مي‌دارد و از خير و بركتي كه در انتظارشان است محروم مي‌سازد.  
هين مشو چون قند پيش طوطيان بلكه زهري شو! شو آمن از زيان يا براي شاد باشي در خطاب خويش چون مردار كن پيش كِلاب پس خضر كشتي براي اين شكست تا كه آن كشتي ز غاصب باز رست فقر فخري بهر آن آمد سَني تا ز طمّاعان گريزم در غني گنج‌ها را در خرابي ز آن نهند تا ز حرص اهل عُمران وارهند پر نتاني كند رو خلوت گزين تا نگردي جمله خرج آن و اين ز آن كه تو هم لقمه‌اي هم لقمه خوار آكل و مَأْكولي اي جان هوش دار ب 718- 712 طوطيان: استعارت از خوش گفتاراني كه با نيرنگ، ساده دلان را فريب مي‌دهند.  
يا براي شاد باشي: براي اينكه تو را بستايند خود را شكار دنيا پرستان مساز.  
خضر و كشتي: اشارت است بدان چه در قرآن كريم در باره موسي (ع) و همراه او آمده است. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3501/ 2 به بعد) فقر فخري: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2342/ 1.  
گنج در خرابي: مثلي است مشهور: «گنج در ويرانه است.» آكل و مأكول: نگاه كنيد به: ذيل بيت 30/ 3.  
ارشادي است بندگان خدا را كه خود را در ديده‌ها خوار نشان دهند، تا ديگران دل در فريفتن آنان بندند، چنان كه خضر كشتي را سوراخ كرد تا پادشاه آن را به غصب نگيرد.  
آن گاه بدين نكته اشارت مي‌كند كه «فقر» را «فخر» خوانده‌اند تا به مال و جاه دل نبندي و به حضرت حق كه غني بالذات است روي آوري و او تو را بي‌نياز كند. و اگر در خود طاقت دل كندن از مال و جاه ظاهري را نداري بهتر است كه از مردم كناره گيري تا  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 114  
تو را نبينند و در صدد فريفتنت بر نيايند.  
چشم‌ها و خشم‌ها و رشك‌ها بر سرش ريزد چو آب از مَشك‌ها  
دشمنان او را ز غيرت مي‌درند دوستان هم روزگارش مي‌بَرند  
در پناه لطف حق بايد گريخت كو هزاران لطف بر ارواح ريخت 1839 و 1837 و 1836/ 1

**در بيان آن كه ما سِوَي اللَّه، هر چيزي آكل و مأكول است همچون آن مرغي كه قصد صيد ملخ مي‌كرد و به صيد ملخ مشغول مي‌بود و غافل بود از باز گرسنه كه از پس قفاي او قصد صيد او داشت اكنون اي آدميِ صيّاد آكل، از صيّاد و آكل خود آمن مباش اگر چه نمي‌بينيش به نظر چشم به**

**اشاره**

در بيان آن كه ما سِوَي اللَّه، هر چيزي آكل و مأكول است همچون آن مرغي كه قصد صيد ملخ مي‌كرد و به صيد ملخ مشغول مي‌بود و غافل بود از باز گرسنه كه از پس قفاي او قصد صيد او داشت اكنون اي آدميِ صيّاد آكل، از صيّاد و آكل خود آمن مباش اگر چه نمي‌بينيش به نظر چشم به نظر دليل و عبرتش مي‌بين تا چشم نيز باز شدن  
مرغكي اندر شكار كرم بود گر به فرصت يافت او را در ربود آكل و مأكول بود و بي‌خبر در شكار خود ز صيّادي دگر دزد گر چه در شكار كاله‌اي است شحنه با خصمانش در دنباله‌اي است عقل او مشغول رخت و قفل و در غافل از شحنه است و از آهِ سحر او چنان غرق است در سوداي خود غافل است از طالب و جوياي خود گر حشيش آب و هوايي مي‌خورد معده حيوانش در پي مي‌چرد آكل و مأكول آمد آن گياه همچنين هر هستي غير اله وَ هْوَ يُطْعِمْكُم وَ لَا يُطْعَم چو اوست نيست حق مأكول و آكل لحم و پوست آكل و مأكول كي ايمن بود ز آكلي كاندر كمين ساكن بود أمنِ مأكولان جذوب مأتم است رَو بدان درگاه كُو لَا يُطْعَم است ب 728- 719 آكل و مأكول: نگاه كنيد به: ذيل بيت 30/ 3 به بعد.  
در عنوان، آن كه ملخ را صيد مي‌كند مرغ است و آن كه مرغ را صيد مي‌كند باز. اما در بيت 719 شكار كننده گربه است. به نظر مي‌رسد تبديل مرغ و ملخ و باز، به مرغ و گربه نشان دادن اين است كه هر چيزي آكل است و مأكول، منحصر به مرغ و ملخ و باز و گربه نيست.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 116  
آكل و مأكول بود ...: در همان حال كه مرغ به شكار كرم مشغول بود صيادي ديگر او را شكار كرد، و او چون خود را آكل مي‌دانست، از شكار شدن غفلت داشت.  
آه سحر: شارحان پيش از نيكلسون آن را فرياد و فغان صاحب كالا معني كرده‌اند، نيكلسون هم اين معني را پسنديده و به بيت:  
گفت فردا بشنوي اين بانگ را نعره يا حَسْرَتا وا وَيْلَتا 2803/ 3 ارجاع داده است. ولي بهتر است «آه سحر» را نفرين صاحب كالا معني كرد كه اثر مي‌كند و شحنه را به سوي دزد راه مي‌نمايد. و مي‌توان گفت آن به معني فريادي است كه شبگردان سر مي‌دادند تا دزدان بدانند شحنه پي آنان است.  
وَ هْوَ يُطْعِمْكُم: و او شما را مي‌خوراند. گرفته از قرآن كريم است: قُلْ أَ غَيْرَ اللَّهِ أَتَّخِذُ وَلِيًّا فاطِرِ السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ وَ هُوَ يُطْعِمُ وَ لا يُطْعَمُ: بگو آيا جز خدا دوستي بگيرم؟ خدايي كه آفريننده آسمان‌ها و زمين است و او مي‌خوراند و او را نمي‌خورانند.» (انعام، 14) جَذُوب: كشنده. جذوب مأتم: كنايت از مصيبت شكار شدن.  
عنوان بحث آكل و مأكول بودن كل آفريده‌هاست، اما غرض بيان معني فلسفي اين مطلب نيست، چرا كه آن را چنان كه اشارت كرديم در بيت‌هاي 30/ 3 به بعد توضيح داده است.  
مضمون اين بيت‌ها ترساندن از شكار شدن در دست شيطان و هواي نفس است و دستخوش وسوسه‌هاي نفس گرديدن. هنگامي كه ديو شهوت بر آدمي مي‌تازد و در پي شكار اوست نبايد ايمن باشد بلكه بايد به كسي پناه برد كه بتواند او را از وي برهاند و او خداست يا آن كه از جانب خدا مأمور دستگيري است چنان كه فرمايد:  
هر خيالي را خيالي مي‌خورد فكر آن فكر دگر را مي‌چرد تو نتاني كز خيالي وارهي يا بخسبي كه از آن بيرون جهي فكر زنبور است و آن خوابِ تو آب چون شوي بيدار باز آيد ذُباب چند زنبور خيالي در پرد مي‌كشد اين سو و آن سو مي‌برد كمترين آكلان است اين خيال و آن دگرها را شناسد ذو الجلال هين گريز از جوق اكَّالِ غليظ سوي او كه گفت ماايمت حفيظ شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 117  
يا به سوي آن كه او آن حفظ يافت گر نتاني سوي آن حافظ شتافت دست را مسپار جز در دست پير حق شده است آن دستِ او را دستگير پير عقلت كودكي خو كرده است از جوار نفس كاندر پرده است عقل كامل را قرين كن با خرد تا كه باز آيد خرد ز آن خوي بد چون كه دست خود به دست او نهي پس ز دست آكلان بيرون جهي دست تو از اهلِ آن بيعت شود كه يَدُ اللَّه فَوْقَ أيْدِيْهِمْ بود ب 740- 729 ذباب: بيشتر به معني «مگس» است، ليكن در اين بيت «زنبور» مقصود است.  
اكّال: بسيار خورنده.  
اكّالِ غَليظ: كنايت از وسوسه‌هاي شيطاني و خيال‌هاي فاسد.  
ماايمت حفيظ: ما تو را نگاهبانيم. إِنَّ رَبِّي عَلي كُلِّ شَيْ‌ءٍ حَفِيظٌ. (هود، 57) وَ رَبُّكَ عَلي كُلِّ شَيْ‌ءٍ حَفِيظٌ. (سبا، 21) جوار: همسايگي.  
عقل كامل: پير راهنما.  
يَدُ اللَّه فَوْق أيْدِيهِمْ: دست خدا برتر دست‌هاي آنان است.» (فتح، 10) هواهاي نفساني و وسوسه‌هاي شيطاني آدمي را به خود مشغول مي‌دارد و اگر در خواب ساعتي از گزند آن برهد چون بيدار شود گرفتار آن گردد. چنان كه زنبوران بر برهنه هجوم مي‌آورند و او به آب فرو مي‌رود تا از گزندشان برهد. چون سر از آب بر آرد زنبورها بر تن او مي‌نشينند.  
آن چنان كه عور اندر آب جست تا در آب از زخم زنبوران برست  
مي‌كند زنبور بر بالا طواف چون بر آرد سر ندارندش معاف  
آب ذكر حقّ و زنبور اين زمان هست ياد آن فلانه و آن فلان 436- 434/ 4 آن كه آدمي را در هر حال از اين آسيب نگه مي‌دارد ياد خداست يا راهنمايي آن كه از سوي او مأذون است. عقلي را كه از همنشيني با هواي نفس از كار باز مانده با آب تعليم پير كامل خرد، قرين گردان و خود را از آسيب زنبوران هواي نفس برهان.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 118  
چون بدادي دست خود در دست پير پير حكمت كه عليم است و خطير كو نبيِّ وقت خويش است اي مريد تا از او نور نبي آيد پديد در حُدَيْبِيَّه شدي حاضر بدين و آن صحابه بيعتي را هم قرين پس ز دَه يار مُبَشِّر آمدي همچو زرِّ ده دهي خالص شدي تا معيَّت راست آيد، ز آن كه مرد با كسي جفت است كو را دوست كرد اين جهان و آن جهان با او بود وين حديث احمدِ خوش خو بود گفت الْمَرْءُ مَعَ مَحْبُوبِهِ لَا يَفُكُّ الْقَلْبُ مِنْ مَطْلُوبِهِ هر كجا دام است و دانه كم نشين رو زبون گيرا زبون گيران ببين اي زبون گير زبونان اين بدان دست هم بالاي دست است اي جوان تو زبوني و زبون گير اي عجب هم تو صيد و صيد گير اندر طلب بَيْنَ أيْدِي خَلْفَهُمْ سَدًّا مباش كه نبيني خصم را و آن خصم فاش حرص صيّادي ز صيدي مُغْفِل است دلبريّي مي‌كند او بي‌دل است ب 752- 741 پير حكمت:  
غير پير استاد و سر لشكر مباد پير گردون ني ولي پير رشاد 4121/ 6 خطير: بزرگ، بلند رتبت.  
نبي وقت:  
گفت پيغمبر كه شيخ رفته پيش چون نبي باشد ميان قوم خويش 1773/ 3 در حُدَيْبِيَّه حاضر شدن: با رسول (ص) قرين گشتن. در بيعت او بودن.  
اشارت است بدان چه در قرآن كريم آمده است: إِنَّ الَّذِينَ يُبايِعُونَكَ إِنَّما يُبايِعُونَ اللَّهَ. (فتح، 10) و نيز آيه 18 همين سوره. و آن اشارت است به بيعت مردم با رسول خدا كه در حُديبيّه بود كه آن را «بيعة الرِّضوان» گفته‌اند مسلمانان در آن جا با رسول بر مرگ بيعت كردند و گفته‌اند بيعت كردند كه نگريزند. حُديبيه را به تشديد و تخفيف باء (هر دو) خوانده‌اند و آن مصغَّر حدباء است و به معني كجي يا خميدگي. درختي خميده در  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 119  
آن جا بوده است.  
ده يار مُبَشِّر: عشره مبشَّره كه بر طبق روايات اهل سنّت رسول خدا از جهان رفت و از آنان خشنود بود و به آنان مژده بهشت داد.  
زر ده دهي: زر خالص، زر ساو.  
صحبتت چون هست زرّ ده دهي پيش خائن چون امانت مي‌نهي؟ 1418/ 6 الْمَرْءُ مَعَ مَحْبُوبه: گرفته از حديثي است كه در كتاب‌هاي فريفتن از رسول خدا آمده است:  
«الْمَرْءُ مَعَ مَنْ أحَبَّ.» (علل الشرايع، ص 140، بحار الانوار، ج 17، ص 13، مسند احمد، ج 1، ص 392) لا يفك ...: دل از آن چه خواهان اوست جدا نمي‌شود.  
زبون گير: آن كه بر زير دستان ستم مي‌كند.  
بَيْنَ أيْدِيهِم: اشارت است به قرآن كريم: وَ جَعَلْنا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا. (يس، 9)  
خلفهم سداً فأغشَيْناهُمُ مي‌نبيند بند را پيش و پس او 3243/ 1 مُغْفِل: به غفلت افكننده، غافل سازنده.  
ناقصان هر زمان در معرض فريب شيطان‌اند. براي رهايي از كيد شيطان بايد از روي اخلاص خود را به دست پير بسپارند و بكوشند تا با او يكي شوند. سپس مي‌فرمايد مبادا به طمع سود در جايي كه خطري در كمين است پا نهي و به دام افتي. و بپرهيز از آن كه بر زير دستان ستم كني چرا كه دست بالاي دست بسيار است و زير دستي كيفر تو را خواهد داد.  
تو كم از مرغي مباش اندر نَشيد بَيْنَ أيْدِي خَلْف عصفوري بديد چون به نزد دانه آيد پيش و پس چند گرداند سر و رو آن نَفَس كاي عجب پيش و پسم صيّاد هست تا كشم از بيم او زين لقمه دست تو ببين پس قصّه فُجَّار را پيش بنگر مرگ يار و جار را كه هلاكت دادشان بي‌آلتي او قرين توست در هر حالتي حق شكنجه كرد و گرز و دست نيست پس بدان بي‌دست حقْ داورْ كني است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 120  
آن كه مي‌گفتي اگر حق هست كو در شكنجه او مُقِر مي‌شد كه هو آن كه مي‌گفت اين بعيد است و عجيب اشك مي‌راند و همي‌گفت اي قريب چون فرار از دام واجب ديده است دام تو خود بر پرت چفسيده است بر كنم من ميخ اين منحوس دام از پي كامي نباشم طلخ كام در خور عقل تو گفتم اين جواب فهم كن وز جُست و جو رو بر متاب بگسل اين حبلي كه حرص است و حسد ياد كن في جِيدِها حَبْلٌ مَسَد ب 764- 753 نَشيد: بالا بردن آواز، آواز.  
نواي قمري و طوطي كه با رود است مي بر سر نشيد بلبل و صلصل قِفَانَبْكِ و من ذِكْرِي (منوچهري)  
چون به گور آن ولي نعمت رسيد گشت گريان زار و آمد در نشيد 3263/ 6 بَيْنَ أيْدِي خَلْفْ ديدن: پيش روي و پشت سر را نگريستن.  
عصفور: گنجشك. (گنجشكي كه هنگام چيدن دانه مراقب خويش است، پس و پيش را مي‌نگرد مبادا صيادي باشد.) آن نفس: آن دم. در آن حال.  
فجّار: جمع فاجر: بد كار.  
قصّه فجّار: حكايت‌ها كه در قرآن كريم است از تباه گرديدن قوم نوح، عاد، ثمود، لوط، و مانند آنان كه: فِيهَا عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبابِ.  
جار: همسايه.  
او: حق تعالي.  
داور كن: قضاوت كننده. كه داد مظلوم از ظالم مي‌ستاند.  
قريب: خدا كه از رگ گردن نزديك‌تر است.  
دام بر پر: كنايت از زيورهاي دنيا كه آدمي دل بدانها بسته است.  
بر كنم من: طاوس كه در بيت 536/ 5 سخن آن به ميان آمد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 121  
منحوس دام: زيورهاي ظاهري.  
طلخ: تلخ. «بعضي تيز و سوزاننده و طلخ باشد.» (ذخيره خوارزمشاهي، لغت نامه، ذيل طلخ) في جيدها: در گردن او. اشارت است به آيه: فِي جِيدِها حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ. (مسد، 5) مرغ آواز خوانان پي دانه مي‌رود، اما نخست پيش رو و پشت سر را نيك مي‌نگرد، مبادا صيادي در كمين باشد. آدمي نيز بايد داستان بد كاران را پيش چشم داشته باشد و از عذابي كه بدانها رسيد عبرت گيرد. همچنين داستان آنان كه منكر بودند و چون عذاب را ديدند، اقرار آوردند و آن كه مي‌گفت خدايي نيست او را نزديك يافت.  
سپس اشارت مي‌كند كه دام طاوس پر بود و دام تو اين زيورهاست كه دل بدان بسته‌اي و همچون پرهاي آن طاوس بر تو چسبيده است. بايد آن را بر كني و به دور افكني.

**صفت كشتن خليل عليه السّلام زاغ را كه آن اشارت به قمع كدام صفت بود از صفات مذمومه مُهلِكَه در مُريد**

صفت كشتن خليل عليه السّلام زاغ را كه آن اشارت به قمع كدام صفت بود از صفات مذمومه مُهلِكَه در مُريد  
اين سخن را نيست پايان و فراغ اي خليل حق چرا كشتي تو زاغ؟ بهر فرمان! حكمت فرمان چه بود؟ اندكي ز اسرار آن بايد نمود كاغ كاغ و نعره زاغ سياه دائما باشد به دنيا «20» عمر خواه همچو ابليس از خداي پاك فرد تا قيامت عمر تن درخواست كرد گفت أنْظِرْنِي إلَي يَوْمِ الْجَزَا كاشكي گفتي كه تُبْنَا رَبَّنَا عمر بي‌توبه همه جان كندن است مرگ حاضر غايب از حق بودن است عمر و مرگ اين هر دو با حق خوش بود بي‌خدا آب حيات آتش بود آن هم از تأثير لعنت بود كو در چنان حضرت همي‌شد عمر جو از خدا غير خدا را خواستن ظَنِّ افزوني است و كلّي كاستن خاصه عمري غرق در بيگانگي در حضور شير رو به شانگي عمر بيشم ده كه تا پس‌تر روم مَهْلَم افزون كن كه تا كمتر شوم تا كه لعنت را نشانه او بوَد بد كسي باشد كه لعنت جو بوَد عمر خوش، در قرب، جان پروردن است عمر زاغ از بهر سرگين خوردن است عمر بيشم ده كه تا گه مي‌خورم دائم اينم ده كه بس بد گوهرم گرنه گُه خوار است آن گنده دهان گويدي كز خوي زاغم وارهان ب 779- 765 أنْظِرنِي ...: مرا تا روز جزا مهلت ده. اشارت است به درخواست ابليس از خدا كه: أَنْظِرْنِي إِلي يَوْمِ يُبْعَثُونَ. كه در قرآن كريم (سوره‌هاي اعراف: 14، حجر: 36، ص: 79) آمده است.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(20) در حاشيه نسخه اساس: بدن را.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 123  
تُبْنَا رَبَّنا: پروردگار ما، باز گشتيم. اشارت به توبه آدم است: قالا رَبَّنا ظَلَمْنا أَنْفُسَنا. (اعراف، 23) نگاه كنيد به ذيل بيت 19/ 2.  
رو به شانگي: حيله بازي. نيرنگ به كار بردن. نظير گربه شانگي.  
چگونه شود پارسا مرد جاهل همي خيره گربه كني تو به شانه (ناصر خسرو، به نقل از لغت نامه) مَهْل: فرصت.  
گنده دهان: كنايت از ابليس و ابليس صفتان.  
زاغ چهارمين مرغ است كه ابراهيم (ع) كشت. زاغ به درازي عمر مشهور است و در اينجا مقصود عمر دراز خواستن آدمي است، بي‌آن كه بداند درازي آن را براي چه مي‌خواهد. ابليس از خدا زندگانيِ تا پايان جهان را خواست تا مردم را از راه بگرداند. اگر نادان نبود بايستي از خدا بخشش بخواهد چنان كه آدم خواست. عمري كه در آن به ياد خدا نباشي چون عمر شيطان در گمراهي به سر مي‌رود.

**مناجات‌**

مناجات  
اي مبدّل كرده خاكي را به زر خاك ديگر را بكرده بُو الْبَشَر كار تو تبديل اعيان و عطا كار من سهو است و نسيان و خطا سهو و نسيان را مبدّل كن به عِلم من همه خِلمم مرا كن صبر و حلم اي كه خاك شوره را تو نان كني وي كه نان مرده را تو جان كني اي كه جان خيره را رهبر كني وي كه بي‌ره را تو پيغمبر كني مي‌كني جزو زمين را آسمان مي‌فزايي در زمين از اختران هر كه سازد زين جهان آب حيات زو تَرَش از ديگران آيد ممات ديده دل كو به گردون بنگريست ديد كاينجا هر دمي ميناگري است قلب اعيان است و اكسيري محيط ائتلاف خرقه تن بي‌مَخيط ب 788- 780 خِلم: خشم، غضب.  
خيره: سر گردان كه راه نداند.  
جان خيره: شارحان هر يك به ذوق و سليقه خود آن را تفسيري كرده‌اند. با توجه به ديگر موردها مي‌توان دانست، مقصود از «خيره»، انسان و مقصود از «رهبر» راهنماست.  
(راهنمايان از جنس همين مردم‌اند، ليكن با تحمّل رياضت به مقام عالي مي‌رسند و دستگير مردم مي‌شوند.) بي‌راه: راه ندان.  
بي‌ره را پيغمبر كردن: اشارت است به آيه 7 سوره ضحي. مفسران سنّي «ضال» را در آيه به معني لغوي آن گرفته‌اند. اما ديگر مفسران گويند «ضال» اشارت است به راه گم كردن رسول (ص) در كوچه‌هاي مكه، هنگام كودكي و نمي‌توان گفت رسول (ص) مَعَاذ اللَّه  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 125  
پيش از رسيدن به مقام رسالت ضال بوده است كه لا يَنالُ عَهْدِي الظَّالِمِينَ. (بقره، 124) جزء زمين را آسمان كردن: بعض شارحان از دير زمان اين جمله را چنين معني كرده‌اند:  
پيمبراني چون عيسي و ادريس كه به آسمان برده شدند. بخار آب كه آسمان‌ها از آن آفريده شد و تعبيرهايي از اين گونه. اما ظاهراً ناظر است به روايتي كه سيوطي در تفسير درّ المنثور (ج 1، ص 42- 43) به سند خود از مجاهد آورده است: «خداوند زمين را پيش از آسمان آفريد چون زمين را آفريد دودي از آن برخاست از آن دود هفت آسمان را ساخت.» فزودن اختران در زمين: اشارت به راهنمايان است كه مردم را به خدا هدايت مي‌كنند چنان كه ستارگان آسمان، راه‌هاي زمين را به آنان نشان مي‌دهد.  
آب حيات: شارحان چون يوسف مولوي، انقروي و به پيروي و به نقل از آنان نيكلسون، نيز احاديث مثنوي آن را اشارت به حديث: «إيَّاكُمْ وَ مُجَالَسةَ الْمَوْتَي: از همنشيني مردگان بپرهيزيد» گرفته‌اند. كه مقصود از «موتي» دنيا جويان‌اند.  
اما نيازي بدين تكلف نيست. «از دنيا آب حيات ساختن» كنايت است از، دل بدان بستن و آن را وسيلت حيات دانستن است. چنين كس هنگام مردن و ترك دنيا سخت غمگين است.  
قَلْبِ اعيان: اشارت است به تبدل‌هاي گونه‌گون در عالم طبيعت و كون و فسادها كه پسِ يكديگر است و با قدرت حق صورت مي‌گيرد.  
تو از آن روزي كه در هست آمدي آتشي يا بادي يا خاكي بُدي گر بر آن حالت تو را بودي بقا كي رسيدي مر تو را اين ارتِقا از مُبدِّل هستي اوّل نماند هستي بهتر به جاي آن نشاند همچنين تا صد هزاران هست‌ها بعد يكديگر دُوُم به ز ابتدا از مُبدِّل بين! وسايط را بِمان كز وسايط دور گردي ز اصل آن واسطه هر جا فزون شد وصل جَست واسطه كم، ذوق وصل افزون‌تر است از سبب داني شود كم حيرتت حيرت تو ره دهد در حضرتت اين بقاها از فناها يافتي از فنااش رو چرا بر تافتي ز آن فناها چه زيان بودت كه تا بر بقا چفسيده‌اي اي نَافِقا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 126  
چون دوم از اوّلينت بهتر است پس فنا جو و مبدِّل را پرست ب 798- 789 آتش يا باد: اشارت است به چار عنصر كه مي‌پنداشتند آدمي از آن عنصرها تركيب يافته.  
مُبَدِّل: آن كه تبديل صورت داده. قدرت حضرت حق. و بعضي «منبدَّل» خوانده‌اند و در اين صورت، معني آن جماد يا نطفه است. ولي به قرينه «نشاندن» مبدَّل بهتر است.  
وسايط را ماندن: گذاردن، به حساب نياوردن.  
بقا از فنا يافتن: از مرحله جمادي، به نباتي و از نباتي به حيواني و از حيواني به انساني رسيدن. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3899/ 3 به بعد) نافقا: نافقاء. يكي از دو سوراخ كلاكموش است و سوراخ ديگر «قاصعا» نام دارد.  
چون او را از قاصعاء تعقيب كنند به نافقاء مي‌گريزد. در بعض نسخه‌ها به جاي «نافقا»، «نافتا» (ناجوانمرد) ضبط شده و درست نيست. «نافقاء» ذكر لازم و اراده ملزوم است. (چرا همچون موش در لانه خزيده‌اي.) توضيحي است بر مطلبي كه در مطاوي مثنوي گاه به اجمال و گاه به تفصيل آمده است و آن اينكه آدمي پيوسته در حالت تكامل است، از جمادي به نباتي، از نباتي به حيواني و برتر و برتر و آن كه او را در اين مرحله‌ها سير مي‌دهد قدرت پروردگار است. اين واسطه‌ها كه موجب دگرگوني است از تصرف اوست. سپس به مطلبي ديگر اشارت مي‌كند كه در جاهاي ديگر نيز فرموده است و آن اينكه به جاي انديشيدن در اسباب و وسايل مادي، و توسل به قياس‌هاي منطقي بايد خدا را ديد و حَسْبِيَ اللَّه گفت:  
زيركي بفروش و حيراني بخر زيركي ظن است و حيراني نظر  
عقل قربان كن به پيش مصطفي حَسْبِيَ اللَّه گو كه اللَّه‌ام كَفَي 1407- 1406/ 4  
صد هزاران حشر ديدي اي عنود تا كنون هر لحظه از بَدوِ وجود از جماد بي‌خبر سوي نَما وز نما سوي حيات و ابتلا باز سوي عقل و تمييزات خوش باز سويِ خارج اين پنج و شش تا لب بحر اين نشان پاي‌هاست پس نشان پا درون بحر لاست ز آن كه منزل‌هاي خشكي ز احتياط هست دِه‌ها و وطن‌ها و رِباط شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 127  
باز منزل‌هاي دريا در وُقوف وقت موج و حبس بي‌عرصه و سقوف نيست پيدا آن مراحل را سِنام نه نشان است آن منازل را نه نام هست صد چندان ميان منزلين آن طرف كه از نَما تا روحِ عين در فناها اين بقاها ديده‌اي بر بقاي جسم چون چفسيده‌اي ب 807- 799 صد هزاران حشر: «حشر» در لغت گرد آوردن است و در اصطلاح قرآن و حديث فراهم آمدن مردمان است در روز رستاخيز. و در اين بيت مقصود فراهم آمدن اجزاء است پس از پراكنده شدن آن در مرحله‌هاي جمادي، نباتي، حيواني، و ... اما «صد هزاران حشر»، و تأكيد مولانا بر مخاطب بدان كه آن را ديدي، محتملًا مقصود كون و فساد است كه در هر لحظه حشر و نشري است يا مبالغت است در عدد.  
نَما: مرحله نباتي.  
پنج و شش: حواس و جهات.  
لب بحر: استعارت از انتهاي عالم جسماني و آغاز عالم مجردات.  
سيرِ جسم خشك بر خشكي فتاد سير جان پا در دل دريا نهاد 572/ 1 لا: مرحله نفي آثار جسمانيّت.  
منزل‌هاي (خشكي): آن جا كه مسافر در آن رخت مي‌اندازد و به استراحت مي‌پردازد.  
مانند كاروانسرا.  
منزل‌هاي دريا: آن جا كه كشتي به خاطر موج و نامساعد بودن شرايط بايد توقف كند. (اين منزل‌ها چون منزل‌هاي خشكي كه ده و كاروانسرا و توقفگاه است، نيست كه علامتي داشته باشد.) سِنام: در لغت «كوهان» است، و در اين بيت مقصود نشانه است كه از آن حدود را مي‌توان تشخيص داد.  
رُوح عين: روح انساني. (ميان مرحله نباتي تا روحاني منزل‌هاي بسيار داشت.) بارها ضمن بيت‌هاي مثنوي آمده است كه آدمي مرحله‌هايي را پيموده و يا به تعبير مولانا حشرهايي ديده تا به مرحله انساني رسيده.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 128  
آمده اول به اقليم جماد وز جمادي در نباتي اوفتاد  
سال‌ها اندر نباتي عمر كرد وز جمادي ياد نآورد از نبرد  
وز نباتي چون به حيواني فتاد نآمدش حال نباتي هيچ ياد  
همچنين اقليم تا اقليم رفت تا شد اكنون عاقل و دانا و زفت 3646 و 3638- 3636/ 4 اين مرحله را نيز پشت سر مي‌گذارد و مرحله‌اي را مي‌پيمايد كه برون از حواس و جهات است. تا بدان مرحله نرسيده از آن سيرهاي متنوع يا به تعبير مولانا حشرهاي گونه‌گون نشاني مي‌توان يافت، اما چون از لب بحر گذشت و پا به درون آن گذاشت، ديگر نشاني نيست. سير از مرحله جمادي تا انساني چون سفر در خشكي، و سير در عالم مجردات چون در درياست كه نشاني ندارد. سپس خطاب به انسان مي‌كند كه تو آن مرحله‌ها را ديده‌اي و كون بعد از فساد و فساد بعد از كون را بارها مشاهده كرده‌اي و باز هم به جسم و زندگاني جسماني دل خوش كرده‌اي؟  
هين بده اي زاغ اين جان، باز باش پيش تبديل خدا جان‌باز باش تازه مي‌گير و كهن را مي‌سپار كه هر امسالت فزون است از سه پار گر نباشي نخل وار ايثار كن كهنه بر كهنه نه و انبار كن كهنه و گنديده و پوسيده را تحفه مي‌بر بهر هر ناديده را آن كه نو ديد او خريدار تو نيست صيد حق است او گرفتار تو نيست هر كجا باشند جوق مرغ كور بر تو جمع آيند اي سيلاب شور تا فزايد كوري از شوراب‌ها ز آن كه آب شور افزايد عَمي اهل دنيا ز آن سبب اعمي دل‌اند شارب شورابه آب و گِل‌اند شور مي‌ده كور مي‌خر در جهان چون نداري آب حيوان در نهان با چنين حالت بقا خواهي و ياد همچو زنگي در سيه رويي تو شاد در سياهي زنگي ز آن آسوده است كو ز زاد و اصلْ زنگي بوده است آن كه روزي شاهد و خوش رو بود گر سيه گردد تدارك جو بود مرغِ پرّنده چو مانده در زمين باشد اندر غصّه و درد و حَنين مرغ خانه بر زمين خوش مي‌رود دانه چين و شاد و شاطر مي‌دود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 129  
ز آن كه او از اصل بي‌پرواز بود و آن دگر پرّنده و پرواز بود ب 822- 808 زاغ و باز: زاغ به درازي عمر مشهور است و خوراك آن از مردار و جايگاهش در سرگين جاي و مكان‌هاي ناپاك، اما باز بلند پرواز است و در آسمان‌ها مي‌پرد. زاغ رمز تن پروران است و باز رمز پرورش دهندگان روح. در منظومه «زاغ و عقاب» (اثر مرحوم دكتر خانلري) تصوير زيبايي از اين دو مي‌توان ديد.  
سه پار: مقصود عالم جمادي، نباتي، و حيواني است.  
هر امسال: آدمي در هر يك از مرحله‌هاي گذشته تكاملي داشته و در مرحله چهارم (انساني) فزون‌تر بهره گرفته.  
ايثار كن: بخشنده.  
كهنه بر كهنه نهادن: به زندگاني جسماني و مادي سر و صورت بيشتر دادن.  
ناديده: آن كه از عالم انساني خبر ندارد. آن كه جز زندگي مادي چيزي نمي‌بيند.  
نو ديدن: رسيدن به عالم انساني. زندگاني جاويدان را ديدن. حقيقت را مشاهده كردن.  
مرغ كور: كه ديده حقيقت بين ندارد، كه تنها به فكر دنياست.  
ترك اين تزوير گو شيخ نَفور آب شوري جمع كرده چند كور 1048/ 4  
چون كه آب خوش نديد آن مرغ كور پيش او كوثر نمايد آب شور 2593/ 4 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2593 و 1048/ 4) شارِب شورابه: دل خوش كرده به زندگاني دنياوي و نعمت‌هاي اين جهان.  
زاغ يكي از چهار مرغ است كه ابراهيم (ع) مأمور كشتن آنها شد. «زاغ» در تعبير مولانا رمز كساني است كه زندگاني دراز اين جهان را دوست دارند و با متاع آن كه سراسر غرور است، مي‌سازند. «مرغان كور» نيز تعبير ديگري است از همين دسته مردم.  
آب خود شيرين كن از بحر لَدُن آب بد را دام اين كوران مكن  
خيز شيران خدا بين گورگير تو چو سگ چوني به زَرقي كور گير 1051- 1050/ 4  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 130  
مولانا خطاب به اين دسته از مردم كه به زندگاني دنياوي دل بسته‌اند مي‌گويد: شما كه خواهان بقاي اين حيات هستيد معني زندگاني حقيقي را درنيافته‌ايد. چون زنگي كه خود را سياه ديده است. اما آن كه از آن حيات آگهي دارد، اگر چند روزي هم در اين جهان به سر برد در پي تدارك و رفتن بدان جهان خواهد بود.

**قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلامُ ارْحَمُوا ثَلاثاً عَزِيزَ قَوْمٍ ذَلَّ وَ غَنِيَّ قَوْمٍ افْتَقَرَ وَ عَالِماً يَلْعَبُ بِهِ الْجُهَّال‌**

قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلامُ ارْحَمُوا ثَلاثاً عَزِيزَ قَوْمٍ ذَلَّ وَ غَنِيَّ قَوْمٍ افْتَقَرَ وَ عَالِماً يَلْعَبُ بِهِ الْجُهَّالُ  
گفت پيغمبر كه رحم آريد بر جان مَنْ كَانَ غَنِيّاً فَافْتَقَرْ وَ الَّذِي كَانَ عَزِيزاً فاحْتَقَر أوْ صَفِيّاً عَالِماً بَيْن الْمُضَر گفت پيغمبر كه با اين سه گروه رحم آريد ار ز سنگيد وز كوه آن كه او بعد از رئيسي خوار شد و آن توانگر هم كه بي‌دينار شد و آن سوم آن عالمي كاندر جهان مبتلا گردد ميان ابلهان ز آن كه از عزّت به خواري آمدن همچو قطع عضو باشد از بدن عضو گردد مُرده كز تن وابريد نو بريده جنبد اما ني مَديد هر كه از جام الَست او خورد پار هستش امسال آفت رنج و خمار و آن كه چون سگ ز اصل كهداني بود كي مر او را حرص سلطاني بود توبه او جويد كه كرده است او گناه آه او گويد كه گم كرده است راه ب 832- 823 ارْحَمُوا ثَلاثاً: يوسف مولوي در شرح خود (المنهج القوي) مستند بيت را حديثي دانسته كه در احاديث مثنوي (ص 156) نقل شده است. اما از طريق شيعه اين حديث به سندهايي چند از رسول خدا و امام صادق (ع) آمده است.  
امام صادق از رسول (ص): «ارحَموا عزيزاً ذَلَّ، و غنيّاً افتقرَ و عالماً ضاع في زمان جُهَّالِ.» (بحار الانوار، ج 2، ص 41، از قرب الاسناد) قال النَّبِيُّ (ص): «ارحموا عزيزَ قومٍ ذلَّ و غنيَّ قومٍ افتَقَر و عالماً تَتَلاعبُ بِهِ الجُهّال.» (بحار الانوار، ج 2، ص 44، از الدرة الباهرة) امام صادق (ع): «اني لأَرحم ثلاثة و حق لهم أَن يُرحموا: عزيزٌ أصابته مذلة بعد العِزِّ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 132  
و غنيٌّ أصابته حاجةٌ بعد الغِني و عالمٌ تستخف به اهله الجهلة.» (خصال صدوق، ج 1، ص 98، بحار الانوار، ج 71، ص 405) مَنْ كَانَ غَنِيّاً فَافْتَقَر: بي‌نيازي كه نيازمند شده.  
وَ الَّذي ...: و آن كه گرامي بود و خوار گرديد.  
مُضَر: نام جدّ طايفه‌اي است كه مضريان بدو منسوب‌اند. او را مضر بن نزار بن معد بن عدنان شناسانده‌اند. مقابل مضريان، يمانيان‌اند. (نهايه ابن اثير) و در مقابل جمله‌اي كه مولانا آورده حديثي است كه: «لا تَسُبُّوا مُضَرَ وَ لا رَبِيعةَ.» ظاهراً اين حديث‌ها بر ساخته دو قوم برابر يكديگر است. به هر حال در بيت مولانا مقصود از عالم صفي بين مضر، عالم ميان جاهلان است.  
از سنگ و كوه بودن: سخت دل بودن.  
مَديد: طولاني، دراز.  
سگ كهداني: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2100/ 2.  
مقصود اصلي از بيان حديثي كه در عنوان بيت‌ها آمده ياد آوري فقره‌ي سوم آن است:  
«صَفِيّاً عَالِماً بَيْنَ الْمُضَر.» مصداق آن مضمون بيت 820/ 5 است. مرغ پرنده كه در زمين مانده يا آن كه از جام الست خورده. آن كه از روز الست بلي گفته و ايمان آورده و روح او با آن جهان مربوط است و اكنون در اين جهان و ميان دل بستگان به زندگاني جسماني به سر مي‌برد. چنين كس شايسته ترحم است.  
عزيزي است كه قدر ناشناسان او را خوار مي‌دارند. اما آن را كه از اين معني بويي نبرده يا به تعبير مولانا سگ كهداني است آرزوي آن عالم در سر نيست. و داستان آينده توضيح بيشتري است براي اين مطلب.

**قصّه محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنه آن خران بر آن غريب گاه به جنگ و گاه به تَسْخَر و مبتلا گشتن او به كاه خشك كه غذاي او نيست، و اين صفت بنده خاص خداست ميان اهل دنيا و اهل هوي و شهوت كه «الْإسْلامُ بَدَأَ غَرِيباً وَ سَيَعُودُ غَريباً فَطُوبَي لِلْغُ**

**اشاره**

قصّه محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنه آن خران بر آن غريب گاه به جنگ و گاه به تَسْخَر و مبتلا گشتن او به كاه خشك كه غذاي او نيست، و اين صفت بنده خاص خداست ميان اهل دنيا و اهل هوي و شهوت كه «الْإسْلامُ بَدَأَ غَرِيباً وَ سَيَعُودُ غَريباً فَطُوبَي لِلْغُرَبَاء صَدَقَ رَسُولُ اللَّهِ  
آهوي را كرد صيّادي شكار اندر آخُر كردش آن بي‌زينهار آخُري را پر ز گاوان و خران حبس آهو كرد چون استمگران آهو از وحشت به هر سو مي‌گريخت او به پيش آن خران شب كاه ريخت از مَجاعت و اشتها هر گاو و خر كاه را مي‌خورد خوشتر از شكر گاه آهو مي‌رميد از سو به سو گه ز دود و گَردِ كَه مي‌تافت رو هر كه را با ضدِّ خود بگذاشتند آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند ب 838- 833 قصّه آهو: مقايسه شود با «داستان باز» (321/ 2 و 2627/ 4).  
بَدَأَ الْإِسْلامُ غَريباً: اين حديث علاوه بر مأخذهايي كه در احاديث مثنوي است، در كتاب‌هاي اكمال الدين، تفسير عياشي، غيبت نعماني و عيون اخبار الرضا آمده است. (بحار الانوار، ج 8، ص 12) و اشارت است بدان كه هنگام ظهور اسلام در مكه مسلماني پذيراياني اندك داشت و در آخر زمان نيز مسلمانان خاصه مؤمنان اندك‌اند.  
بي‌زينهار: كه امان ندهد. بي‌رحم.  
حبس: به معني «محبس» به كار رفته است.  
مَجاعَت: گرسنگي.  
تا سليمان گفت كآن هدهد اگر هَجر را عذري نگويد معتبر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 134  
بكشمش يا خود دهم او را عذاب يك عذاب سخت بيرون از حساب هان كدام است آن عذاب اي معتمَد در قفص بودن به غير جنس خود زين بدن اندر عذابي اي بشر مرغ روحت بسته با جنسي دگر روح باز است و طبايع زاغ‌ها دارد از زاغان و جغدان داغ‌ها او بمانده در ميانشان زار زار همچو بو بكري به شهر سبزوار ب 844- 839 تا: دليل بيت قبل است. (سختي با ضد بودن، چون سختي مرگ است تا آن جا كه ...) سليمان گفت: اشارت است بدان چه در قرآن كريم آمده است: «سليمان گفت چرا هدهد را نمي‌بينم. غايب است، او را عذابي سخت مي‌كنم يا سر مي‌برم يا مرا حجتي آشكار بياورد.» (نمل، 21) عذاب سخت چيست؟:  
مفسران «لَأذبَحَنَّه» را گونه گون تفسير كرده‌اند: پرهاي او را بكنم و نزد مورچگانش اندازم. پرش را بكنم و در آفتابش افكنم، به قطرانش بيالايم و در آفتاب رها كنم. اما در تفسير كشف الاسرار آمده است: «گفته‌اند او را با ضدّ وي جمع كنم.» و در تفسير ابو الفتوح رازي است: «جدا كنم ميان او و ميان دوستانش.» و مولانا از ميان آن گفته‌ها گفته اخير را گرفته است چرا؟ چون او مي‌خواهد جدايي روح را از عالم مجردات و گرفتاريش را در عالم جسم توجيه كند و نتيجه مي‌گيرد كه روح باز است و جسم قفس او. و چار طبع زاغ و جغد و مانند آنهاست كه روح ميان آنها گرفتار است.  
همچو بو بكر: نگاه كنيد به: ذيل بيت بعد.

**حكايت محمّد خوارزمشاه كه شهر سبزوار كه همه رافضي باشند به جنگ بگرفت، امان جان خواستند گفت: آن گه امان دهم كه از اين شهر پيش من به هديه ابو بكر نامي بياريد**

حكايت محمّد خوارزمشاه كه شهر سبزوار كه همه رافضي باشند به جنگ بگرفت، امان جان خواستند گفت: آن گه امان دهم كه از اين شهر پيش من به هديه ابو بكر نامي بياريد  
شد محمّد الپ الُغ خوارزمشاه در قتال سبزوار پُر پناه تنگشان آورد لشكرهاي او اسپهش افتاد در قتل عدو سجده آوردند پيشش كَالامان حلقه‌مان در گوش كن وابخش جان هر خراج و صِلَّتي كه بايدت آن ز ما هر موسمي افزايدت جان ما آن تو است اي شير خو پيش ما چندي امانت باش گو گفت نرهانيد از من جان خويش تا نياريدم ابو بكري به پيش تا مرا بو بكر نام از شهرتان هديه ناريد اي رميده امّتان بِدْرَوَمْتان همچو كشت اي قوم دون نه خراج استانم و نه هم فسون بس جوال زر كشيدندش به راه كز چنين شهري ابو بكري مخواه كي بود بو بكر اندر سبزوار يا كلوخ خشك اندر جويبار رو بتابيد از زر و گفت اي مغان تا نياريدم ابو بكر ارمغان هيچ سودي نيست كودك نيستم تا به زرّ و سيم حيران بيستم تا نياري سجده نرهي اي زبون گر بپيمايي تو مسجد را به كون ب 857- 845 رافضي: در تداولِ سنّيان، شيعي. گويا اين لقب را نخست به كساني دادند كه از گرد زيد بن علي بن الحسين (ع) پراكنده شدند. چون از وي از ابو بكر و عمر پرسيدند و او آنان را ستود، او را رها كردند و «رفض» در لغت، ترك كردن است.  
الپ: آلپ (تركي): دلير، پهلوان.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 136  
الُغ: (تركي) مهتر، بزرگ.  
پر پناه: شاهدي ديگر براي آن نيافتم، ظاهراً به معني پر جمعيت است يا داراي پناهگاه محكم و استوار.  
هر موسمي افزايدت: هر زمان بخواهي خراج افزون خواهيم پرداخت.  
معلوم نيست مولانا در سرودن اين قصه مأخذي خاص داشته است يا آن چه را در كتاب‌هاي پيشين بوده به ذوق خود تغيير داده است.  
ابو بكر نام آوردن: آن چه نيكلسون در شرح خود از تاريخ جهان گشاي جويني آورده و در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 163) و ديگر كتاب‌هاي تاريخ آمده است، با سروده مولانا ارتباط چنداني ندارد. و آن چه مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي از معجم البلدان آورده در باره شهر قم است نه سبزوار، و آن كه از مردم شهر ابو بكر نام طلبيد، حاكم بوده است نه خوارزمشاه.  
حاصل داستان اينكه حاكم يا خوارزمشاه، مردم شهر (قم يا سبزوار) را گفت كه شما رافضيان خلفا را دشمن مي‌داريد. گفتند نه چنين است. گفت اگر اين نيست چرا در شهر شما كسي را به نام ابو بكر يا عمر نمي‌بينم؟ آنان سه روز مهلت خواستند. روز سوم مردي زشت چهره را يافتند و رشوتي به او دادند و گفتند تو را نزد حاكم مي‌بريم اگر نام تو را پرسيد بگو ابو بكرم. چون او را نزد حاكم بردند، بر آشفت و گفت چرا ابو بكر شما چنين زشت است، و ديگران زيبا. ظريفي گفت امير از ما مرنج كه آب و هواي شهرمان بهتر از اين ابو بكر نمي‌پروراند.  
رميده: كنايت از بر گشته از مذهب سنت است.  
مغان: تلميحي است بدان كه بعض سنيان متعصب شيعيان را مجوسي گفته‌اند و مي‌گويند.  
تا نياري سجده: از مسجد رفتن، نماز گزاردن و خاضع بودن به درگاه خدا مقصود است.  
نه نشستن يا خفتن در آن.  
مُنْهِيان انگيختند از چپّ و راست كاندرين ويرانه بو بكري كجاست بعد سه روز و سه شب كه اشتافتند يك ابو بكري نزاري يافتند رهگذر بود و بمانده از مرض در يكي گوشه خرابه پُر حَرَض خفته بود او در يكي كُنجي خراب چون بديدندش بگفتندش شتاب شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 137  
خيز كه سلطان تو را طالب شده است كز تو خواهد شهر ما از قتل رست گفت اگر پايم بُدي يا مقدمي خود به راه خود به مقصد رفتمي اندر اين دشمنكده كي ماندمي سوي شهر دوستان مي‌راندمي تخته مرده كشان بفراشتند و آن ابو بكر مَرا برداشتند سوي خوارمشاه حَمّالان كشان مي‌كشيدندش كه تا بيند نشان ب 866- 858 مُنْهِي: خبر دهنده، آگاه كننده.  
حَرَض: گداخته شدن از بيماري.  
گفت صبري كن بر اين رنج و حرض صابران را فضل حق بخشد عوض 482/ 5 مَقْدم: در لغت باز آمدن از سفر است، و در اين بيت به معني قدم برداشتن.  
دشمنكده: از آن رو كه سبزواريان همگان شيعه بودند.  
مَرا: چنين است در نسخه اساس. اما تخصيص به چه كسي است. مولانا؟ (ابو بكري كه من شيفته اويم) يا مُرا ميرا، مردني ناتوان. يا تنها براي رعايت وزن است؟  
سبزوار است اين جهان و مرد حق اندر اينجا ضايع است و مُمْتَحَق هست خوارمشاه يزدان جليل دل همي‌خواهد از اين قوم رَذِيل گفت لَا يَنْظُرْ إلَي تَصْوِيرِكُم فَابْتَغُوا ذَا الْقَلْبِ في تَدْبِيرِكُمْ من ز صاحب دل كنم در تو نظر نه به نقش سجده و ايثار زر تو دل خود را چو دل پنداشتي جست و جوي اهل دل بگذاشتي دل كه گر هفصد چو اين هفت آسمان اندر او آيد شود ياوه و نهان اين چنين دل ريزه‌ها را دل مگو سبزوار اندر ابو بكري بجو صاحب دل آينه شش رو شود حق از او در شش جهت ناظر بود هر كه اندر شش جهت دارد مقر نكندش بي‌واسطه او حق نظر ب 875- 867 مُمْتَحَق: در لغت به معني «گداخته» است ولي در لغت نامه «نابود» معني شده.  
دل خواستن: توجه كامل داشتن. به دل رو آوردن. در قرآن كريم است: مَنْ خَشِيَ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 138  
الرَّحْمنَ بِالْغَيْبِ وَ جاءَ بِقَلْبٍ مُنِيبٍ. (ق، 33) لَا يَنْظُرْ إلَي تَصْوِيرِكُمْ:  
حق همي‌گويد نظرمان در دل است نيست بر صورت كه آن آب و گِل است 2243/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2243/ 3) من ز صاحب دل ...: به دل تو مي‌نگرم كه صاحب دلي يا نه.  
دل كه گر هفصد: ظاهراً اشارت است به حديث: «لَمْ يَسَعنِي سَمائي و لا ارضي و وسعني قلبُ عبدِيَ الْمؤمن.» (بحار الانوار، ج 55، ص 39)  
آن صفاي آينه وصف دل است صورت بي‌منتها را قابل است 3485/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3485/ 1) آينه شش رو: كنايت از دلي كه در هر جهت خدا را بيند. (كه خدا را همه جا ببيند.) در شش جهت ناظر بودن ...: در همه حال مورد عنايت حق است. (ولي حق) بي‌واسطه او: صاحب دل.  
سبزوار رمز اين جهان و ابو بكر (از نظر مولانا) رمز مرد خداست كه در ميان مردم دنيا غريب است و مردم او را خوار مي‌دارند حالي كه او را دلي روشن است و خداي تعالي از بندگان چنان دلي مي‌خواهد و گويد:  
ما زبان را ننگريم و قال را ما روان را بنگريم و حال را  
ناظر قلبيم اگر خاشع بود گر چه گفت لفظ ناخاضع بود 1750- 1749/ 2  
گر كند رد از براي او كند ور قبول آرد همو باشد سَنَد بي‌از او ندهد كسي را حق نَوال شمّه‌اي گفتم من از صاحب وصال موهبت را بر كف دستش نهد وز كفش آن را به مرحومان دهد با كفش درياي كُل را اتّصال هست بي‌چون و چگونه و بر كمال اتّصالي كه نگنجد در كلام گفتنش تكليف باشد وَ السَّلام صد جوال زر بياري اي غني حق بگويد دل بيار اي مُنحَنِي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 139  
گر ز تو راضي است دل من راضيم ور ز تو مُعْرِض بود اعراضيَم ننگرم در تو در آن دل بنگرم تحفه او را آر اي جان بر درم با تو او چون است هستم من چنان زير پاي مادران باشد جِنان مادر و بابا و اصل خلق اوست اي خنك آن كس كه داند دل ز پوست تو بگويي نك دل آوردم به تو گويدت پُرّ است از اين دل‌ها قُتُو آن دلي آور كه قطب عالم اوست جانِ جانِ جانِ جانِ آدم اوست از براي آن دل پر نور و بِر هست آن سلطان دل‌ها منتظر ب 888- 876 او: صاحب دل. كه در بيت 870 به بعد وصف شد.  
سند: آن چه بر آن اعتماد شود. (رد و قبول به وساطت صاحب دل است. صاحب دل واسطه فيض ميان حق تعالي و مخلوق است.) درياي كل: كنايت از قدرت مطلقه حضرت حق.  
تكليف ...: (هر چند بيان حقيقت آن اتصال مقدور نيست، اما براي رفع تكليف بايد گفت.) در اين بيت گذشته از معني لغوي «تكليف» به معني «دشوار» نيز اشعار دارد.  
مُعْرِض: رو گردان.  
اعراضي: (مصدر مبني از براي فاعل) روي گردان.  
در آن دل بنگرم: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2243/ 3.  
زير پاي مادران ...: «الْجَنَّةُ تَحْتَ أقْدامِ الامَّهات.» (المنهج القوي، ذيل همين بيت، احاديث مثنوي، ص 157) قُتُو:  
گفت پس من نيستم معشوق تو من به بُلغار و مرادت در قُتُو 1413/ 3 در آن بيت اشارت شد كه «قتو» را شهري از چين گفته‌اند.  
بر: نيكي، نيكويي، خير.  
جان جان جان: روح اعظم. كه در قلب اولياي خداست.  
بعض شارحان در شرح اين بيت قُتو را قوطي معني كرده‌اند ولي ظاهراً قتو در هر دو  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 140  
بيت به يك معني است ليكن در اين بيت مردم آن مقصودند و قُتُو به معني كافرستان به كار رفته است. (دل كه از معرفت خدا تهي باشد در قتو كه شهر كافران است فراوان است.) دلي كه پذيرفته خداست، دلي است كه جز خدا در آن نگنجد و از هر سو بنگرد خدا را بيند. چنين دل واسطه فيض الهي است و او را با قدرت مطلق حق، پيوند است. و تا چنان دلي به دست نياوري و او را واسطه نكني مورد قبول حق نشوي و در بيت‌هاي بعد توصيف بيشتري از آن دل مي‌كند.  
تو بگردي روزها در سبزوار آن چنان دل را نيابي ز اعتبار پس دل پژمرده پوسيده جان بر سر تخته نهي آن سو كشان كه دل آوردم تو را اي شهريار به از اين دل نَبوَد اندر سبزوار گويدت اين گور خانه است اي جَرِي كه دل مرده بدين جا آوري؟ رو بياور آن دلي كو شاه خوست كه امان سبزوار كَون از اوست گويي آن دل زين جهان پنهان بود ز آن كه ظلمت با ضيا ضدّان بود دشمنيِّ آن دل از روز الست سبزوار طبع را ميراثي است ز آن كه او باز است و دنيا شهر زاغ ديدن ناجنس بر ناجنس، داغ ور كند نرمي نفاقي مي‌كند ز استمالت ارتفاقي مي‌كند مي‌كند آري نه از بهر نياز تا كه ناصح كم كند نُصْحِ دراز ز آن كه اين زاغ خس مردار جو صد هزاران مكر دارد تو به تو گر پذيرند آن نفاقش را رهيد شد نفاقش عين صدقِ مُستفيد ز آن كه آن صاحب دل با كرّ و فر هست در بازار ما معيوب خر ب 901- 889 سبزوار: استعارت از جهاني كه دنيا پرستان بدان خو گرفته‌اند.  
اعتبار: به دقت نگريستن. (هر چند بنگري نمي‌تواني آن دل را بيابي.) جَري: جَرِي‌ء: گستاخ.  
شاه خو: كه خوي الهي دارد. مورد پسند خداست. خدايي است.  
امان سبزوار كَون: چنان كه در حديث است: «لَوْ لَا الحُجَّةُ لَسَاخَتِ الْأرْضُ بأَهْلِهَا.»  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 141  
پنهان بودن: اشارت است به حديث: «أوْلِيائِي تَحْتَ قِبَابِي.» (نگاه كنيد به: ذيل بيت 928/ 2) ارتفاق: رفاقت نشان دادن، نرمي كردن.  
سبزوار چنان كه اشارت شد رمز جهان مادي است. و دل رمز ولي خدا، يا دلي كه از عشق الهي پر است. دل هنگامي پسنديده است كه در آن ذرّه‌اي از دل بستگي به دنيا يافت نشود. نمي‌توان هم دل به زاغ بست و هم در پي باز بود. كه چنين دل بستگي نفاق است.  
دنيا و يا به تعبير مولانا زاغ، به ظاهر به تو رو مي‌آورد تا دلت را بربايد و از مهر بازت تهي نمايد، اما اگر در اين حالت هم با چنين دلي از روي صدق روي به صاحب دل آري، از مرحمت تو را مي‌پذيرد. آن گاه نفاق به صدق مبدل مي‌شود.  
كاذبي با صادقي چون شد روان آن دروغش راستي شد ناگهان 2979/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2979/ 2) ارشادي است آنان را كه از راهنماي اصلي يا به تعبير مولانا (صاحب دل) دور افتاده و پيِ هواي خود گرفته‌اند و آن را كه با سليقه ناقص و طبع نامعتدلشان موافق است گزيده‌اند و او را مرد خدا مي‌شناسند.  
صاحبِ دل جو اگر بي‌جان نه‌اي جنس دل شو گر ضدِ سلطان نه‌اي آن كه زَرق او خوش آيد مر تو را آن وليِّ توست نه خاص خدا هر كه او بر خو و بر طبع تو زيست پيش طبع تو ولي است و نبي است رو هوا بگذار تا بُويت شود و آن مشام خوش عَبَر جويت شود از هواراني دماغت فاسد است مشك و عنبر پيش مغزت كاسد است حد ندارد اين سخن و آهويِ ما مي‌گريزد اندر آخر جا به جا ب 907- 902 بويت شود: بعض شارحان بو را به معني به دست آمدن و رسيدن گرفته‌اند، ولي «شدن» در بيت به معني رفتن است و بوي فاعل. (هواي نفس را رها كن تا بوي ناخوش آن از تو برود و دماغت جوياي بوي خوش شود.) عَبَر جو: شارحان عموماً «عبر» را عنبر يا عبير معني كرده‌اند. مشك و عنبر در بيت بعد آن  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 142  
را تأييد مي‌كند، هر چند عبر بدين معني در فرهنگ‌ها نيامده، مي‌توان گفت تصرفات مولويانه در آن راه يافته. (چون هوي را رها كردي و از بوي بد آن رستي مشام تو جوياي بوي خوش مي‌گردد و به ولي خدا راه مي‌يابي.) نگاه كنيد به: داستان «دبّاغ در بازار عطاران» (256/ 4).  
هواراني: پي هواي نفس رفتن.

**بقيه قصّه آهو و آخُر خران‌**

قيه قصّه آهو و آخُر خران  
روزها آن آهويِ خوش نافِ نر در شكنجه بود در اصطبلِ خر مضطرب در نزع چون ماهي ز خُشك در يكي حقّه مُعذَّب پُشك و مُشك يك خرش گفتي كه ها اين بُو الوُحوش طبع شاهان دارد و ميران، خموش و آن دگر تسخر زدي كز جرّ و مد گوهر آورده است كي ارزان دهد و آن خري گفتي كه با اين نازُكي بر سرير شاه شو گو مُتَّكي آن خري شد تخمه وز خوردن بماند پس به رسم دعوت آهو را بخواند سر چنين كرد او كه نه رو اي فلان اشتهاام نيست هستم ناتوان گفت مي‌دانم كه نازي مي‌كني يا ز ناموس احترازي مي‌كني گفت او با خود كه آن طعمه تو است كه از آن اجزاي تو زنده و نو است من أليفِ مرغزاري بوده‌ام در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام گر قضا انداخت ما را در عذاب كي رود آن خو و طبعِ مُستطاب گر گدا گشتم گدا رو كي شوم ور لباسم كهنه گردد من نوام سنبل و لاله و سِپَر غم نيز هم با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام گفت آري لاف مي‌زن لاف لاف در غريبي بس توان گفتن گزاف گفت نافم خود گواهي مي‌دهد مِنَّتي بر عود و عنبر مي‌نهد ليك آن را كي شْنَوَد؟ صاحب مشام بر خر سرگين پرست آن شد حرام خر كميز خر ببويد بر طريق مُشك چون عرضه كنم با اين فريق بهر اين گفت آن نَبيِّ مُستَجيب رَمزِ الْإسْلامُ فِي الدُّنْيا غَريب ز آن كه خويشانش هم از وي مي‌رمند گر چه با ذاتش ملايك هم دم‌اند صورتش را جنس مي‌بينند أنام ليك از وي مي‌نيابند آن مشام شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 144  
همچو شيري در ميان نقش گاو دور مي‌بينش ولي او را مكاو ور بكاوي ترك گاو تن بگو كه بدرّد گاو را آن شير خو طبع گاوي از سرت بيرون كند خوي حيواني ز حيوان بر كند گاو باشي شير گردي نزد او گر تو با گاوي خوشي شيري مجو ب 931- 908 قصّه آهو: از بيت 833 اين دفتر آغاز شد.  
نر: مشك، ماده‌اي است معطر در كيسه‌اي به اندازه تخم مرغي، مستقر در زير پوست شكم آهوي ختائي نر. (نگاه كنيد به: شرح مشكلات ديوان انوري، از نگارنده) نزع: به معني جان كندن است، ليكن در اين بيت به معني شكنجه و عذاب به كار رفته است.  
پُشك و مُشك در يك حقّه: كنايت از گرد آمدن اهل و نااهل در يك جا.  
جَرّ و مد: كنايت از دريا.  
بر سرير شاه متّكي شدن: بر تخت شاه نشستن. (با اين طبع ظريف آخُر جاي تو نيست برو بر سرير شاه بنشين.) تُخمه: سوء هضم (از پر خواري).  
ناموس: بزرگي نمودن، لاف زدن.  
گدا: تنگدست. تهي دست كه چيزي ندارد.  
گدا رو: گدا پيشه. كنايت از پست طبع.  
سپر غم: اسپر غم. ريحان. گياه خوشبو.  
مستجيب: جواب گوينده، بر آورنده حاجت، پذيرنده.  
الْإسلامُ فِي الدُّنْيا غَريب: اسلام در جهان غريب است. نگاه كنيد به: عنوان داستان آهو (833/ 5).  
أنام: مردم.  
صورت جنس ديدن: ظاهر او را همچون خود دانستن و از درون او آگاه نبودن. چنان كه مشركان مي‌گفتند: ما لِهذَا الرَّسُولِ يَأْكُلُ الطَّعامَ وَ يَمْشِي فِي الْأَسْواقِ. (فرقان، 7) و پيغمبران پيشين را مي‌گفتند: ما أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُنا. (يس، 15)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 145  
شير در ميان نقش گاو: كنايت از پيمبران و اولياي خدا كه به صورت همچون ديگر مردمان‌اند و در معني مظهر قدرت پروردگار.  
آهو رمز اولياي خدا و اصطبل رمز دنيا و خران، دنيا پرستان‌اند. اوليا را چون خود به حساب مي‌آرند و از حرمت آنان نزد خدا آگاهي ندارند. مي‌خواهند آنان را در كار خود شريك سازند و از دعوتي كه بر عهده‌شان است باز دارند. چنان كه مشركان مكه رسول (ص) را مي‌گفتند، مال و رياست از تو دريغ نداريم. اولياي حق به زبان اندرز و خير خواهي به آنان مي‌گويند درست است ما هم به ظاهر چون شماييم، اما خدا رسالتي بر عهده ما گذاشته است و بايد روزي چند را با شما باشيم و رنجتان را تحمل كنيم. سخنان آسماني و پيام‌هاي رباني نشانه پيوند ما با خداست.  
سپس مولانا، بي‌خبران را آگاه مي‌سازد كه شيران حق را اگر در ظاهر ژنده ديديد زنهار گرد آزار آنان مگرديد. بلكه در محضرشان فروتن باشيد تا قبول گرديد. آن گاه آنان شما را از گاوي (پرداختن به جسم) برون مي‌آورند و شيرتان مي‌سازند.

**تفسير انّي أرَي سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجافٌ. آن گاوان لاغر را خدا به صفت شيران گرسنه آفريده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها مي‌خوردند اگر چه آن خيالات صور گاوان در آينه خواب نمودند تو معني بگير!**

تفسير انّي أرَي سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجافٌ. آن گاوان لاغر را خدا به صفت شيران گرسنه آفريده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها مي‌خوردند اگر چه آن خيالات صور گاوان در آينه خواب نمودند تو معني بگير!  
آن عزيز مصر مي‌ديدي به خواب چون كه چشم غيب را شد فتحِ باب هفت گاو فربه بس پروري خوردشان آن هفت گاو لاغري در درون شيران بُدند آن لاغران ور نه گاوان را نبودندي خوران پس بشر آمد به صورت مرد كار ليك در وي شير پنهان مرد خوار مرد را خوش واخورد فردش كند صاف گردد دُردش ار دَردش كند ز آن يكي درد او ز جمله دردها وارهد پا بر نهد او بر سُها چند گويي همچو زاغ پر نُحوس اي خليل از بهر چه كُشتي خروس؟ گفت فرمان، حكمتِ فرمان بگو تا مسبِّح گردم آن را مو به مو ب 939- 932 إنِّي أرَي: من به خواب ديدم هفت گاو فربه را هفت گاو لاغر مي‌خوردند. (يوسف، 43) آشنايان با قرآن كريم و زندگاني پيمبران آگاهند كه آن چه عزيز مصر در خواب ديد به وسيله يوسف (ع) چنين تعبير گرديد: هفت سال پياپي كشت كنيد و آن چه درويديد- جز اندكي كه مي‌خوريد- در خوشه‌اش بگذاريد آن گاه هفت سالِ سخت مي‌آيد كه آن چه از پيش نهاده باشيد مي‌خوريد، جز اندكي كه براي كشت نگاه مي‌داريد.  
مولانا در اين بيت‌ها خواب عزيز مصر را به سليقه عارفانه خود نوعي ديگر تعبير مي‌كند كه آدمي به صورت آدمي است، داراي اندام كه بايد آن را بپروراند اما درون او شيري نهفته است (روح او) كه جسم او را مي‌درد و جان او آزاد مي‌شود.  
پروري: پرواري، فربه.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 147  
خوران: خورنده.  
مرد كار: انقروي و به پيروي از او نيكلسون آن را مرد الهي معني كرده‌اند. اما اگر چنين باشد «ليك» در نيم بيت دوم معني ندارد. از مرد كار، ظاهراً مقصود مردي است توانا كه از عهده كار بر آيد: «گفت شاها بدان و آگاه باش كه زنگيان بي‌عقل باشند و لُند مرد اين كار نبود.» (اسكندر نامه، به نقل از لغت نامه) بشر به صورت داراي اندامي است، توانا بر انجام كار و درون او شيري مرد خوار (قوه عقلاني).  
شير پنهان: قوت روحاني.  
مرد خوار: خورنده وصف‌هاي جسماني.  
دُرد: استعارت از كدورت‌هاي جسمي. نيكلسون مي‌نويسد: تعبير مولانا با تفسير نجم الدين كبري موافق است. «الْعِجافُ مِنْ عَالَمِ الأَرْواحِ وَ السِّمَانُ مِنْ عَالَمِ الأَجسامِ.» و بعض مفسران به گونه‌اي ديگر تفسير كرده‌اند: هفت گاو فربه هفت خوي بد است، حرص، هوي، شهوت، طول امل، وسواس، ريا، و عُجب و آن هفت گاو لاغر قناعت است و پيروي از شرع، و همت، و ياد مرگ، و اعتماد بر خدا و اخلاص و نياز. (تفسير حدائق الحقائق، ص 534) در بيت‌هاي پيش گفت اگر به ولي خدا تسليم شدي جسم را مي‌گذاري و جان مي‌شوي و به تعبير ديگر در اين بيت‌ها، از گاوي برون مي‌شوي و شير مي‌گردي و اگر همچنان با گاوي خوشي نزديك اولياي حق مشو.  
اگر خود را به ولي سپردي او بر عهده تو رياضت مي‌گذارد و بود كه تو را از تحمل رياضت درد آيد اما اين درد دُردها را از تو مي‌زدايد و تو را به سُها (كنايت از عالم بالا) مي‌برد. دو بيت آخر مقدمه براي بيان مطلب بعدي است، كشتن خروس كه رمز ديگري است از خوي‌هاي زشت.

**بيان آن كه كشتن خليل عليه السَّلام خروس را اشارت به قَمع و قَهر كدام صفت بود از صفات مذموم مُهلكات در باطن مُريد**

بيان آن كه كشتن خليل عليه السَّلام خروس را اشارت به قَمع و قَهر كدام صفت بود از صفات مذموم مُهلكات در باطن مُريد  
شهوتيّ است او و بس شهوت پرست ز آن شرابِ زهرناكِ ژاژ مست گرنه بهر نسل بودي اي وَصي آدم از ننگش بكردي خود خَصِي گفت ابليس لعين دادار را دام زَفتي خواهم اين اشكار را زرّ و سيم و گلّه اسبش نمود كه بدين تاني خلايق را ربود گفت شاباش و ترش آويخت لُنج شد تُرُنْجيده و ترش همچون تُرُنج پس زر و گوهر ز معدن‌هايِ خوش كرد آن پس مانده را حق پيش كش گير اين دام دگر را اي لعين گفت زين افزون ده اي نِعْمَ الْمُعِين چرب و شيرين و شرابات ثَمين دادش و بس جامه ابريشمين گفت يا رب بيش از اين خواهم مدد تا ببندمشان بحبلٍ مِنْ مَسَد تا كه مستانت كه نرّ و پر دل‌اند مردوار آن بندها را بسكلند تا بدين دام و رسن‌هاي هوا مرد تو گردد ز نامردان جدا دام ديگر خواهم اي سلطانِ تخت دام مرد انداز و حيلت ساز سخت خمر و چنگ آورد پيش او نهاد نيم خنده زد بدان شد نيم شاد سوي اضلال ازل پيغام كرد كه بر آر از قعر بحر فتنه گرد ني يكي از بندگانت موسي است پرده‌ها در بحرْ او از گرد بست آب از هر سو عنان را وا كشيد از تگ دريا غباري بر جهيد چون كه خوبي زنان فا او نمود كه ز عقل و صبر مردان مي‌فزود پس زد انگشتك به رقص اندر فتاد كه بده زوتر رسيدم در مراد چون بديد آن چشم‌هاي پر خمار كه كند عقل و خرد را بي‌قرار شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 149  
و آن صفاي عارضِ آن دلبران كه بسوزد چون سپند اين دل بر آن رو و خال و ابرو و لب چون عقيق گوييا حق تافت از پرده رقيق ديد او آن غنج و بَر جَستِ سبك چون تجلّيِ حق از پرده تُنُك ب 961- 940 او: خروس.  
ژاژ: گياهي است بد مزه و ناگوار، مانند دِرَمْنَه، خار دار كه هر چه شتر آن را خايد فرو بردن نتواند. و در بيت مورد بحث به معني «آزارنده» است.  
وَصي: مخاطب فرزندان آدم‌اند.  
خَصِي: اخته.  
اشكار: كنايت از انسان. فرزندان آدم.  
شاباش: شاد باش. زِه احسنت. (به ظاهر شادماني نمود.) لُنج: لب.  
پس مانده: كنايت از ناپذيرفته و مقصود ابليس است.  
نِعْمَ الْمُعين: نيك ياري كننده.  
ثَمين: گرانبها.  
حَبلٍ مِنْ مَسَد: ريسماني از ليف خرما. (مسد، 5) مرد از نامرد جدا شدن: اشارت است به گفته شيطان: فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ. إِلَّا عِبادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ. (ص 82- 83) مرد انداز: از پا در آورنده مرد. كنايت از سخت فريبنده. كه جز خاصان را بفريبد.  
اضْلالِ ازل: اشارت است به صفتي از صفت‌هاي حق چنان كه در قرآن كريم است: يُضِلُّ مَنْ يَشاءُ وَ يَهْدِي مَنْ يَشاءُ. (فاطر، 8) گرد از قعر بحر فتنه بر آوردن: كنايت از كاري بزرگ كردن. امتحاني دشوار پيش آوردن.  
پرده از گرد بستن: كنايت است از به يك سو رفتن آب و پيدا شدن خشكي.  
(به مناسبت گرد از دريا بر آوردن، به معجزه موسي (ع) اشارت مي‌كند چنان كه آن كار بزرگ بر دست او رفت. به من نيرويي شگرف عنايت فرما.) نمودن: نشان دادن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 150  
حق از پرده رقيق تافتن: كنايت از آشكار شدن زيبايي.  
خروس يكي ديگر از چهار مرغ است كه خليل (ع) مأمور كشتن آن شد، چنان كه ديديم مولانا از «أرْبَعَةً مِنَ الطَّيْر» تفسيري عارفانه مي‌كند و هر يك از مرغ‌ها را رمز يكي از خوي‌هاي زشت مي‌داند، خروس رمز شهوت است و شهوت دامي است سخت از دام‌هاي شيطان.  
مضمون اين بيت‌ها ظاهراً گرفته از روايتي است كه انقروي آن را در شرح خود از انس بن مالك آورده است. و در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي از احياء علوم الدين نقل شده. ترجمه اين حديث را با اندك اختلاف در تركيب از تفسير درّ المنثور سيوطي مي‌آوريم: «از قتاده روايت است كه چون ابليس به زمين فرود آمد، آدم گفت پروردگارِ من او را (ابليس را) لعن كردي علم او چه؟ گفت سحر. گفت خواندنِ او؟ گفت شعر.  
گفت كتاب او؟ گفت نقش و نگار. گفت طعام او؟ گفت هر مردار و آن چه به هنگام كشتن نام خدا بر آن خوانده نشود. گفت نوشابه او؟ گفت هر چه مستي آرد. گفت آرام جاي او؟ گفت حَمام. گفت نشستنگاه او؟ گفت بازارها. گفت آواز او؟ گفت مِزمار. گفت دام او؟ گفت زنان.» (درّ المنثور، ج 1، ص 63)

**تفسير خَلَقْنَا الْإنْسانَ فِي أحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أسْفَلَ سَافِلينَ و تفسير وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْق‌**

**اشاره**

تفسير خَلَقْنَا الْإنْسانَ فِي أحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أسْفَلَ سَافِلينَ و تفسير وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ  
آدم حُسن و ملَك ساجد شده همچو آدم باز معزول آمده گفت آوه بعد هستي نيستي گفت جرمت اين كه افزون زيستي جبرئيلش مي‌كشاند موكشان كه برو زين خُلد و از جَوق خوشان گفت بعد از عزّ اين اذْلال چيست گفت آن داد است و اينت داوري است جبرئيلا سجده مي‌كردي به جان چون كنون مي‌رانيَم تو از جنان حُلّه مي‌پرَّد ز من در امتحان همچو برگ از نخل در فصل خزان آن رخي كه تاب او بُد ماه وار شد به پيري همچو پشت سوسمار و آن سر و فرق گشِ شَعْشَعْ شده وقت پيري ناخوش و اصْلَع شده و آن قد صف درِّ نازان چون سنان گشته در پيري دو تا همچون كمان رنگ لاله گشته رنگ زعفران زور شيرش گشته چون زَهره زنان آن كه مردي در بغل كردي به فن مي‌بگيرندش بغل وقت شدن اين خود آثار غم و پژمردگي است هر يكي زينها رسول مردگي است ب 973- 962 خَلَقْنَا الْإنْسَانَ: لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ. ثُمَّ رَدَدْناهُ أَسْفَلَ سافِلِينَ:  
همانا آفريديم آدمي را در نيكوترين نگاشت. سپس باز گردانيديم او را فروتر فروتران.» (تين، 4- 5) وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ ...: وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ أَ فَلا يَعْقِلُونَ: و هر كه را عمر دراز دهيم او را در خلقت نگون سار گردانيم. آيا خرد را به كار نمي‌بندند.» (يس، 68) حسن: در بيت به معني وصفي است: حَسَن. (آدم مظهر جمال حق بود و فرشته آن را  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 152  
سجده كرد.) همچو آدم: چنان كه آدم مسجود بود و مردود شد، زيبايي او نيز كه جلوه‌اي از جلوه‌هاي حق بود و ملك آن را سجده مي‌كرد، دگرگون گشت. ثُمَّ رَدَدْناهُ أَسْفَلَ سافِلِينَ و در آن تلميحي است به اصل سرشت آدم كه از خاك است و ديگر بار به خاك مي‌رود كه مِنْها خَلَقْناكُمْ وَ فِيها نُعِيدُكُمْ. (طه، 55) افزون زيستي: اشارت است به قرآن كريم: وَ مِنْكُمْ مَنْ يُرَدُّ إِلي أَرْذَلِ الْعُمُرِ لِكَيْ لا يَعْلَمَ بَعْدَ عِلْمٍ شَيْئاً. (نحل، 70) اذلال: خوار كردن.  
داد و داوري: اشارت است به دو وصف از اوصاف ربوبيت. داده فضل است و داوري عدل.  
حُلّه پريدن: اشارت است بدان چه در قرآن كريم است كه لباس‌هاي آدم و حوا از تنشان ريخت و آنان خود را به برگ درخت مي‌پوشيدند: بَدَتْ لَهُما سَوْآتُهُما وَ طَفِقا يَخْصِفانِ عَلَيْهِما مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ. (اعراف، 22) شَعْشَعْ: تابان، و اشارت است به زيبايي جواني و از دست رفتن نيرو و ضعف پيري جاي آن را گرفتن.  
اصلع: كَل. بي‌مو.  
زَهره زنان: كنايت از كم جرأتي.  
مرد در بغل كردن: كشتي گرفتن.  
شدن: راه رفتن.  
تفسيري شاعرانه و تشبيهي عارفانه است، از انسان و زيبايي كه در او نهاده است و رسيدن او از جواني به پيري و از دست رفتن نشاط آن دوران، و گرفتار شدن به مشقت‌ها. (براي توضيح بيشتر نگاه كنيد به: «داستان پير چنگي» 1916/ 1) و مقايسه‌اي است ميان جواني و پيري با آفريده شدن آدم در بهشت، و رانده شدن از آن، سپس به دنيا افتادن، و گرفتاري آن را تحمل كردن.

**تفسير أسْفَلَ سَافِلِينَ إلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أجْرٌ غَيْرُ مَمْنُون‌**

تفسير أسْفَلَ سَافِلِينَ إلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ  
ليك گر باشد طبيبش نور حق نيست از پيريّ و تب نقصان و دَق سستي او هست چون سستيِّ مست كاندر آن سستيش رشكِ رستم است گر بميرد استخوانش غرقِ ذَوق ذَرّه ذره‌اش در شعاع نورِ شوق و آن كه آنش نيست باغ بي‌ثمر كه خزانش مي‌كند زير و زبر گل نماند خارها ماند سياه زرد و بي‌مغز آمده چون تلِّ كاه ب 978- 974 الّا الّذين آمنوا ...: تتمه آيه‌اي است كه قبلًا نوشته شد. «پس باز گردانديم او را فروتر فروتران؟ جز آنان كه گرويدند و كارهاي نيكو كردند پس آنان را پاداشي است نابريدني.» نور حق: كنايت از روشني دل يا راهنماي كامل.  
دَق: طعنه، سرزنش.  
سيِّئاتم چون وسيلت شد به حق پس مزن بر سيِّئاتم هيچ دق 2991/ 2 رشك رستم: اشارت است به حالتي كه مست را دست مي‌دهد و دلير مي‌شود.  
پيري و پژمردگي براي كسي است كه درون او از نور حق روشن نباشد، اما آن كس را كه چنين موهبتي نصيب شده سالخورده‌گي و سستي جسم زيانش نمي‌رساند.  
تا چه زَلّت كرد آن باغ اي خدا كه از او اين حلّه‌ها گردد جدا خويشتن را ديد ديدِ خويشتن زهر قتّال است هين اي مُمْتَحَن شاهدي كز عشق او عالم گريست عالمش مي‌راند از خود جرم چيست؟ جُرم آن كه زيور عاريَّه بست كرد دعوي كين حُلَل ملك من است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 154  
واستانيم آن كه تا داند يقين خرمن آنِ ماستْ خوبان دانه چين تا بداند كآن حلل عاريّه بود پرتوي بود آن ز خورشيد وجود آن جمال و قدرت و فضل و هنر ز آفتاب حُسن كرد اين سو سفر باز مي‌گردند چون استاره‌ها نور آن خورشيد زين ديوارها پرتو خورشيد شد وا جايگاه ماند هر ديوار تاريك و سياه آن كه كرد او در رخ خوبانتْ دَنگ نور خورشيد است از شيشه سه رنگ شيشه‌هاي رنگ رنگ آن نور را مي‌نمايند اين چنين رنگين به ما چون نماند شيشه‌هاي رنگ رنگ نور بي‌رنگت كند آن گاه دنگ ب 990- 979 باغ: استعارت از انسان.  
خويشتن را ديدن: خود بين شدن.  
شاهدي كز عشقِ او ...: زيبا رخي كه همگان شيفته او بودند چون زيبايي را از دست داد همگان او را از خود مي‌رانند.  
آن جمال: اشارت است به جان كه از عالم بالاست و زيبايي‌ها همه از پرتو آن است.  
پرتو خورشيد: كنايت است از جان كه زيور دهنده جسم است. چون جان از جسم گرفته شود تن ديواري سياه را ماند.  
سه رنگ: كنايت از بُعدهاي جسماني.  
كي ببيني سرخ و سبز و فور را تا نبيني پيش از اين سه نور را 1121/ 1 اين بيت‌ها نتيجه گيري از بيت‌هاي پيش است. زيبايي‌هاي جسماني كه بينندگان را فريفته‌ي خود مي‌سازد عاريتي است، رشحه‌اي است از جمال معنوي كه بر جسم‌ها افاضت شده است. پرتوي است از حسن ازلي كه از عالم معني سفر كرده و در جسمِ خاكي منزل گزيده است. وقتي آن زيبايي به جاي خود باز گردد جز زشتي و تاريكي نمي‌ماند.  
خوي كن بي‌شيشه ديدن نور را تا چو شيشه بشكند، نبود عَمَي قانعي با دانشِ آموخته در چراغ غير، چشم افروخته او چراغ خويش بربايد كه تا تو بداني مُستعيري ني فتا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 155  
گر تو كردي شكر سعي مُجْتَهَد غم مخور كه صد چنان بازت دهد ور نكردي شكر اكنون خون گِري كه شده است آن حسن از كافر بري أُمَّةُ الْكُفْرَان أضَلَّ اعْمالَهُم امَّةُ الْإيمان أصْلَحَ بَالَهُم گُم شد از بي‌شُكر خوبي و هنر كه دگر هرگز نبيند ز آن اثر خويشي و بي‌خويشي و شكرِ وداد رفت ز آن سان كه نياردشان به ياد كه أضَلّ أعْمالَهُم اي كافران جَستن كام است از هر كامران جز ز أهْل شكر و اصحاب وفا كه مر ايشان راست دولت در قفا ب 1000- 991 نور را بي‌شيشه ديدن: معني را بدون واسطه صورت دريافتن. و به تعبير ديگر چنان كه در بيت بعد گويد به علم صوري قانع نشدن. حقيقت را از جز كتاب و درس يافتن.  
در چراغ غير: اگر چيزي از علم مي‌آموزي به خود غرّه مباش كه آن از كوشش تو نيست، موهبتي است كه خدا به تو داده.  
مُسْتَعِير: عاريت گيرنده.  
فَتا: فَتَي: جوانمرد، و در بيت مقصود مالك و خداوند چيزي.  
سعي مجتَهَد: كوششي كه با جد و جهد توأم باشد.  
امَّةُ الْكُفران ...: كوشش كافر نعمتان باطل گرديد و كار امت ايمان را سازواري داد. گرفته از قرآن كريم است: الَّذِينَ كَفَرُوا وَ صَدُّوا عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ أَضَلَّ أَعْمالَهُمْ. وَ الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحاتِ وَ آمَنُوا بِما نُزِّلَ عَلي مُحَمَّدٍ وَ هُوَ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ كَفَّرَ عَنْهُمْ سَيِّئاتِهِمْ وَ أَصْلَحَ بالَهُمْ: آنان كه كافر شدند و [مردم را] از راه خدا باز داشتند، كردارشان را تباه ساخت و آنان كه گرويدند و كارهاي نيك كردند و گرويدند بدان چه بر محمد فرستاده شده- و آن راست است- از جانب پروردگارشان، بدي‌هاشان را از آنان زدود و كارشان را سامان داد.» (محمد، 1- 2) به دنبال تفسير آيه‌اي كه عنوان كرد و احْسن تَقويم و اسفل سافلين را شادابي جواني و سستي پيري معني فرمود و اشارت كرد كه آن زيبايي و نيرو از آنِ جسم نيست، بلكه افاضتي است از آفريننده جسم و آن چون تابش نور در شيشه سه رنگ است، در اين بيت‌ها به نكته ديگري اشارت مي‌كند كه در بيشتر جاي از مثنوي به تعبيرهاي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 156  
مختلف بيان شده است و آن اينكه اگر خواهان رسيدن به حقيقت هستي بايد بكوشي تا آن را برون از وسيلت دريابي و اگر در اين راه كوشا باشي و شكر حق را به جاي آري، خدا چراغ معرفت را همچنان در دلت روشن نگه مي‌دارد و بر روشني آن مي‌افزايد و اگر كفران كني آن را از تو مي‌ربايد.  
شكر قدرت قدرتت افزون كند جبر نعمت از كفت بيرون كند 939/ 1  
دولت رفته كجا قوّت دهد دولت آينده خاصيّت دهد قرض ده زين دولت اندر أقْرِضُوا تا كه صد دولت ببيني پيش رو اندكي زين شُرب كم كن بهر خويش تا كه حوض كوثري يابي به پيش جرعه بر خاك وفا آن كس كه ريخت كي تواند صيد دولت زو گريخت خوش كند دلشان كه أصْلَح بالَهُم رَدَّ مِنْ بَعْدِ التَّوَي أنْزَالَهُمْ ب 1005- 1001 دولت رفته: جواني و آن چه با از دست رفتن عمر به دست آمده. (مال و منال دنياوي) دولت آينده: كرده‌هاي نيك كه ثمر آن پس از مردن به دست مي‌آيد.  
أقْرِضُوا: گرفته از قرآن كريم است: وَ أَقْرِضُوا اللَّهَ قَرْضاً حَسَناً وَ ما تُقَدِّمُوا لِأَنْفُسِكُمْ مِنْ خَيْرٍ تَجِدُوهُ عِنْدَ اللَّهِ: وام دهيد خدا را وام نيكو و آن چه از نيكي براي خود پيشا پيش مي‌فرستيد آن را نزد خدا خواهيد يافت.» (مزمل، 20) جرعه بر خاك وفا ريختن: بر عهدي كه با خدا نهاده پاي بند بودن كه: وَ أَوْفُوا بِعَهْدِي أُوفِ بِعَهْدِكُمْ. (بقره، 40) رَدَّ مِنْ بَعْدِ التَّوَي: باز گرداند پس از تباه شدن (مال‌هاشان) نزل‌هاشان را.  
انْزالْ: جمع نُزل: آن چه پيش مهمان نهند.  
آن كه عمر خود را در راه به دست آوردن دنيا صرف كند و براي آخرت چيزي ننهد، پس از پايان عمر بيند گمراه بوده است و كردارش تباه، چنان كه خدا فرموده است: أَضَلَّ أَعْمالَهُمْ. اما آن كه كردار نيك كند و برگ عيشي به گور خويش فرستد خدا كارش را درست كند كه فرمود: أَصْلَحَ بالَهُمْ.  
اي اجل وي تُرك غارت ساز ده هر چه بردي زين شكوران باز ده شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 157  
وا دهد ايشان بنپذيرند آن ز آن كه مُنْعَم گشته‌اند از رخت جان صوفييم و خرقه‌ها انداختيم باز نستانيم چون در باختيم ما عوض ديدم آن گه چون عوض رفت از ما حاجت و حرص و غرض ز آب شور و مهلكي بيرون شديم بر رَحيق و چشمه كوثر زديم آن چه كردي اي جهان با ديگران بي‌وفايي و فن و نازِ گران بر سرت ريزيم ما بهر جزا كه شهيديم آمده اندر غزا تا بداني كه خداي پاك را بندگان هستند پُر حمله و مِري سبلت تزوير دنيا بر كنند خيمه را بر با روي نصرت زنند اين شهيدان باز نو غازي شدند وين اسيران باز بر نصرت زدند سر بر آوردند باز از نيستي كه ببين ما را گر اكْمه نيستي تا بداني در عدم خورشيدهاست و آن چه اينجا آفتاب آن جا سُهاست در عدم هستي برادر چون بود؟ ضدّ اندر ضدّ چون مكنون بود يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّت بدان كه عدم آمد اميد عابدان مرد كارنده كه انبارش تهي است شاد و خوش نه بر اميد نيستي است كه برويد آن ز سوي نيستي فهم كن گر واقف معنيستي دم به دم از نيستي تو منتظر كه بيابي فهم و ذوق آرام و بِرّ نيست دستوري گشاد اين راز را ور نه بغدادي كنم ابخاز را پس خزانه صنع حق باشد عدم كه بر آرد زو عطاها دم به دم مبدِع آمد حق و مبدع آن بود كه بر آرد فرع بي‌اصل و سند 1025- 1006 شكوران: سپاس گزاران. (نگاه كنيد به: بيت 944/ 5) از رخت جان منعم شدن: «منعم» را به صورت اسم فاعل و مفعول هر دو مي‌توان خواند ولي به صورت اسم مفعول دقيق‌تر است و در هر صورت مي‌توان بي‌نياز معني كرد. (جان ابدي يافته‌اند و از جان عاريتي كه داشتند بي‌نيازند.) خرقه انداختن: چنان كه رسم صوفيان بود كه در حال سماع خرقه از تن برون مي‌كردند و به دور مي‌افكندند يا به قوَّال مي‌بخشيدند. خرقه انداختن در اينجا گذشتن از جان عاريتي است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 158  
عوض ديدن: نعمت‌هاي الهي كه خدا به آنان عنايت فرموده كه: لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ.  
چون عوض: چون را مي‌توان به معني «چه» و علامت شگفتي گرفت. (چه عوضي ديديم!) چنان كه شارحان نوشته‌اند ولي بهتر است چون ادات تشبيه باشد. (حيات دنياوي از ما رفت و حياتي معنوي يافتيم كه در آن حاجت و حرص و غرض نيست.) آب شور: زندگاني چند روزه دنيا كه پر از رنج و ملال است.  
مِري: مِرا: ستيز.  
اكْمَه: كور مادر زاد.  
خورشيد در عدم: نگاه كنيد به: 685/ 2 به بعد.  
يُخْرِجُ الْحَيَّ: مِنَ الْمَيِّتِ وَ يُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ. (روم، 19) ابخاز را بغداد كردن: ابخاز بخشي است كوهستاني در مغرب قفقاز در مشرق درياي سياه و بغداد چنان كه مي‌دانيم پاي تخت خلافت و مركز علم بوده است.  
ابخاز را بغداد كردن. بعض شارحان و به پيروي از آنان نيكلسون آن را چنين معني كرده‌اند: جهان پر از محنت و رنج را به جايگاه مشاهده معنويات تبديل مي‌كردم.  
ليكن معني‌هاي ديگر نيز مي‌توان كرد از جمله آن كه نادانان را از سرِّ كار آگاه كرده دانا مي‌كردم.  
در اين بيت‌ها روي سخن با امت ايمان است كه همه چيز را از خدا مي‌دانند. اينان از دولتي كه نصيب دارند، اندكي به خدا قرض مي‌دهند و خدا پس از مرگ بيشتر از آن را بديشان پس مي‌دهد.  
پاداش آن جهان چندان بزرگ است كه امت ايمان هرگز آرزوي باز گشتن به جهاني را كه واگذاشتند نمي‌كنند و اگر خواهند بازشان گردانند نمي‌پذيرند و گويند ما آن حيات اندك و پر رنج را داديم تا به اين زندگي آسوده و جاودان برسيم يا به فرموده‌ي مولانا از آب شور بيرون شديم و رَحيقِ كوثر يافتيم. به عهدي كه در الست بسته بوديم وفا كرديم و امروز دولت يافتيم.

**مثال عالم هست نيست نما و عالم نيست هست نما**

مثال عالم هست نيست نما و عالم نيست هست نما  
نيست را بنمود هست و محتشم هست را بنمود بر شكل عدم بحر را پوشيد و كف كرد آشكار باد را پوشيد و بنمودت غبار چون مناره خاك پيچان در هوا خاك از خود چون بر آيد بر عُلا؟ خاك را بيني به بالا اي عليل باد را ني جز به تعريف دليل كف همي‌بيني روانه هر طرف كفِّ بي‌دريا ندارد مُنصرَف كف به حس بيني و دريا از دليل فكر پنهان آشكارا قال و قيل نفس را اثبات مي‌پنداشتيم ديده معدوم بيني داشتيم ديده‌اي كاندر نُعاسي شد پديد كي تواند جز خيال و نيست ديد لا جرم سر گشته گشتيم از ضلال چون حقيقت شد نهان پيدا خيال اين عدم را چون نشاند اندر نظر؟ چون نهان كرد آن حقيقت از بصر؟ آفرين اي اوستاد سحر باف كه نمودي مُعرضان را دردْ صاف ب 1036- 1026 چون مناره خاك پيچان: سخن غزالي است: «گرد بادي كه در هواي صافي از زمين برخيزد بر صورت مناره مستطيل بر خويشتن مي‌پيچد. كسي در نگرد، پندارد كه خاك خود را مي‌پيچاند و مي‌جنباند و نه چنان است كه با هر ذره از آن هواست كه محرك وي است، ليكن هوا را نتوان ديد و خاك را توان ديد.» (نفحات الأنس، شرح حال غزالي، ص 374) عليل: بيمار، و در اينجا كنايت از كوتاه فكر است.  
تعريف: شناساندن.  
مُنْصَرَف: بازگشتگاه.  
در نُعَاس پديد شدن: در عالم خواب ديدن. به پندارها خو گرفتن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 160  
اين جهان را كه به صورت قائم است گفت پيغمبر كه حلم نائم است. 1729/ 3 ديده‌اي كه در خواب است آن چه مي‌بيند وهم و خيال است. و چون دنيا حلم نائم است، پس آن چه در اين جهان مي‌بينم، نسبت به عالم ديگر خيالي بيش نيست.  
معرض: رو گردان (از حقيقت).  
سخن از هستي در ديده ظاهر بينان است. آن چه آن را هست مي‌بيند نيستي است.  
براي اثبات اين نظر چنان كه شيوه اوست مثال‌هاي محسوس مي‌آورد. هنگامي كه گرد در هوا پيچان است چشم خاك را مي‌بيند و بادي را كه محرك آن است نه. همچنين است كف روي آب و آبي كه بستر اين كف است. پوشيده بودن اين حقيقت كوته بينان را سر گردان مي‌كند. اين نشانه قدرت آفريدگار جهان است كه نيست را هست و هست را نيست، دُرد را صاف و صاف را درد نشان مي‌دهد.  
ساحران مهتاب پيمايند زود پيش بازرگان و زر گيرند سود سيم بربايند زين گون پيچ پيچ سيم از كف رفته و كرباس هيچ اين جهان جادوست ما آن تاجريم كه از او مهتاب پيموده خريم گز كند كرباس پانصد گز شتاب ساحرانه او ز نورِ ماهتاب چون ستد او سيم عمرت اي رهي سيم شد، كرباس ني، كيسه تهي قل أعوذت خواند بايد كاي احد هين ز نفّاثات افغان وز عُقَد مي‌دمند اندر گره آن ساحرات الغِياثْ الْمُسْتَغَاث از بُرد و مات ليك بر خوان از زبان فعل نيز كه زبان قول سُست است اي عزيز در زمانه مر تو را سه همره‌اند آن يكي وافي و اين دو غدرمند آن يكي ياران و ديگر رخت و مال و آن سوم وافي است و آن حُسْن الفِعَال مال نايد با تو بيرون از قُصور يار آيد ليك آيد تا به گور چون تو را روز اجل آيد به پيش يار گويد از زبان حال خويش تا بدين جا بيش همره نيستم بر سر گورت زماني بيستم فعل تو وافي است زو كن مُلْتَحَد كه در آيد با تو در قعر لحد ب 1050- 1037  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 161  
ساحران و مهتاب پيمودن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1163/ 3 به بعد.  
بازرگان: در اين بيت كنايت از كسي است كه در حلقه اين گونه مردم در مي‌آيد و به كارشان مي‌نگرد و بدانها پول مي‌دهد.  
پيچ پيچ: پي در پي، تو بر تو.  
اين جهان جادوست:  
كابلّيِ جادو اين دنياست كو كرد مردان را اسير رنگ و بو  
تا رهي زين جادويّ و زين قَلَق استعانت خواه از رَبُّ الْفَلَق 3191 و 3189/ 4 سيم عمر ستدن:  
ماييم نظارگان غمناك زين حقّه سبز و مهره خاك  
كين حقه و مهره تا به جايند سر كيسه عمر مي‌گشايند (خاقاني، تحفة العراقين) سيم شد ...: سيم رفت، كرباسي در دستت نماند كيسه‌ات تهي شد.  
قُلْ اعُوذ: قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ. مِنْ شَرِّ ما خَلَقَ وَ مِنْ شَرِّ غاسِقٍ إِذا وَقَبَ وَ مِنْ شَرِّ النَّفَّاثاتِ فِي الْعُقَدِ: بگو پناه مي‌برم به پروردگار سپيده. از گزند چيزي كه آفريده. و از گزند تاريكي، گاهي كه سر زند و از گزند جادو زنان كه در گره‌ها دمند.» (فلق، 1- 4) الْغِيَاث الْمُسْتَغاث: فرياد اي فرياد رس. (كه فرياد از او خواهند.) از زبان فعل بر خواندن: به عمل پرداختن. (تنها به زبان به خدا پناه مبر. در عمل هم خود را در پناه او بدان چرا كه آن چه به زبان مي‌آيد گذر است و آن چه ماند كردار است.) سه همراه: اشارت است به حديثي كه در كتاب‌هاي شيعه و اهل سنت و جماعت آمده است: «يَتْبَعُ الْمَيِّتَ ثَلاثةٌ فَيَرْجِعُ اثْنانِ وَ يَبْقَي وَاحِدٌ. تتْبَعُهُ أهلُهُ وَ مَالُه وَ عَمَلُهُ فَيَرْجِعُ أهْلُه وَ مالُه وَ يَبْقَي عَمَلُه.» (احاديث مثنوي، ص 159، از مسلم و بخاري) صدوق به اسناد خود از امير مؤمنان (ع) آرد: «مسلمان را سه دوست است دوستي كه مي‌گويد من در زندگي و مردن با توام و آن عمل اوست و دوستي كه مي‌گويد من تا لب گور با توام سپس تو را رها مي‌كنم، و او فرزند اوست، و دوستي كه مي‌گويد من با توام تا بميري و آن مال اوست.» (خصال صدوق، ص 128)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 162  
حُسْن الفعال: كردار نيك.  
مُلْتَحَد: پناهگاه.  
خاقاني گذشتن زمان و از كف رفتن عمر را به كار حقّه باز، همانند كرده است و مولانا آن را به ساحران تشبيه مي‌كند، و دنيا جويان را آگاه مي‌سازد كه تا بنگري ساليان عمر پايان يافته و آن چه از دنيا به دست آمده و بر جاي است نصيب ديگران است و آن چه بر عهده آدمي مانده است خسران.  
براي گريز از چشم بند اين جادو «قُلْ اعُوذ» خواندن نيك است امّا خواندن به زبان كافي نيست بايد گفتار با كردار توأم باشد كه آن چه باقي مي‌ماند كار نيك است. مضمون اين حديث‌ها در كتاب‌هاي اخلاق و داستان‌هاي ديني به صورت‌هاي گونه گون آمده است.

**در تفسير قول مصطفي عَليه السَّلامُ لَا بُدَّ مِنْ قَرِينٍ يُدْفَنُ مَعَكَ. وَ هُوَ حَيٌّ وَ تُدْفَنُ مَعَهُ وَ أنْتَ مَيِّتٌ انْ كَانَ كريما اكْرَمَكَ وَ إنْ كان لَئِيماً اسْلَمَكَ وَ ذلِكَ الْقَرِينُ عَمَلُكَ فَأَصْلِحْهُ مَا اسْتَطَعْتَ، صَدَقَ رَسُولُ اللّ**

در تفسير قول مصطفي عَليه السَّلامُ لَا بُدَّ مِنْ قَرِينٍ يُدْفَنُ مَعَكَ. وَ هُوَ حَيٌّ وَ تُدْفَنُ مَعَهُ وَ أنْتَ مَيِّتٌ انْ كَانَ كريما اكْرَمَكَ وَ إنْ كان لَئِيماً اسْلَمَكَ وَ ذلِكَ الْقَرِينُ عَمَلُكَ فَأَصْلِحْهُ مَا اسْتَطَعْتَ، صَدَقَ رَسُولُ اللَّهِ  
پس پيمبر گفت بهر اين طريق با وفاتر از عمل نبود رفيق گر بود نيكو ابد يارت شود ور بود بَد در لحد مارت شود اين عمل وين كسب در راه سَداد كي توان كرد اي پدر بي‌اوستاد دون‌ترين كسبي كه در عالم رود هيچ بي‌ارشاد استادي بود؟ اولش علم است آن گاهي عمل تا دهد بَر، بعد مهلت يا اجل اسْتَعِينُوا فِي الْحِرَف يَا ذَا النُّهَي مِنْ كَريمٍ صَالِحٍ مِنْ أهْلِها اطْلُبِ الدُّرَّ أخِي وَسْطَ الصَّدَف وَ اطْلُبِ الْفَنَّ مِنْ أرْبَاب الْحِرَف انْ رَأيْتُم نَاصحينَ أنْصِفُوا بَادِروا التَّعْلِيمَ لا تَسْتَنْكِفُوا در دباغي گر خَلق پوشيد مرد خواجگيِّ خواجه را آن كم نكرد وقت دم آهنگر ار پوشيد دلق احتشام او نشد كم پيش خلق پس لباس كبر بيرون كن ز تن مَلْبَس ذُل پوش در آموختن علم آموزي طريقش قولي است حرفت آموزي طريقش فعلي است ب 1062- 1051 لَا بُدَّ من قَرِين ...: ناگزير از همنشيني هستي كه با تو در خاك سپرده مي‌شود. حالي كه او زنده است، و تو با او در خاك مي‌روي حالي كه مرده‌اي. اگر كريم باشد تو را اكرام كند و اگر لئيم باشد تو را خوار وامي‌گذارد و اين همنشين كردار توست. پس تا تواني آن را اصلاح كن، رسول خدا راست گفت. (بحار الانوار، ج 68، از معاني الاخبار، امالي، و خصال صدوق)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 164  
سَداد: راستي، درستي.  
بعد مهلت يا اجل: نخست بايد علم آموخت، آن گاه به آموخته عمل كرد تا ثمر آن به دست آيد يا در اين جهان پس از مدّت معيّن، و يا در آن جهان.  
اسْتَعِينُوا ...: اي خردمندان در پيشه‌ها از جوانمردِ درست كاري كه اهل آن پيشه است (آن را نيك مي‌داند) ياري خواهيد.  
اطْلُبِ الدُّرَّ ...: اي برادر درّ را از ميان صدف بجو و فن را از خداوند پيشه‌ها بطلب.  
انْ رَأَيْتُمْ ...: اگر اندرز گوياني را ديديد انصاف دهيد (بپذيريد) به آموختن پيشي گيريد، سر باز مزنيد.  
خَلَق: جامه كهنه. (دبّاغ هنگام كار جامه ژنده مي‌پوشد و آن ژنده از بزرگي او چيزي كم نمي‌كند.) چنان كه در بيت‌هاي پيش گفت آن چه به كار مي‌آيد كردار نيك است، امّا براي دانستن نيك از بد بايد راهنمايي داشت، و به تعليم او كار كرد. مپنداري كه شاگردي كردن و تعليم گرفتن چيزي از تو كم مي‌كند. چنان كه دبّاغ هنگام كار لباسي كهنه بر تن مي‌كند يا آهنگر وقت دميدن، دلقي مي‌پوشد تا او را گزندي از آتش نرسد و اين كهنه پوشي از قدر آنان نمي‌كاهد، فروتني در پيشگاه راهنماي كامل نيز از تو نمي‌كاهد.  
دانش را از گفتار بايد آموخت و پيشه را با كردار فرا گرفت. امّا فقر آموختن را راهي ديگر است چنان كه گويد:  
فقر خواهي آن به صحبت قائم است نه زبانت كار مي‌آيد نه دست دانشِ آن را ستاند جان ز جان نه ز راه دفتر و نه از زبان در دل سالك اگر هست آن رموز رمز داني نيست سالك را هنوز تا دلش را شرح آن سازد ضيا پس أَ لَمْ نَشْرَح بفرمايد خدا كه درون سينه شرحت داده‌ايم شرح اندر سينه‌ات بنهاده‌ايم تو هنوز از خارج آن را طالبي مَحْلَبي از ديگران چون حالبي چشمه شير است در تو بي‌كنار تو چرا مي شير جويي از تغار منفذي داري به بحر اي آبگير ننگ دار از آب جُستن از غدير كه أ لم نشرح نه شرحت هست باز چون شدي تو شرح جو و كديه ساز شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 165  
در نگر در شرح دل در اندرون تا نيايد طعنه لَا تُبْصرون ب 1072- 1063 فقر: خود را به حساب نياوردن است و در خدا محو گرديدن و همه چيز را از او دانستن.  
صحبت: در اين بيت به معني همنشيني با اولياي حق است كه مربّيان روح‌اند. و صحبت بزرگان را شرايطي است، از جمله: «اعتراض نكردن و آن چه را از او آشكار شود، نيك دانستن و احوال او را با ايمان تلقي كردن.» (رساله قشيريه، ص 146) رموز: آن چه در نيم بيت بالا بدان اشارت كرد علوم صوري. علمي كه از دفتر و زبان به دست آيد.  
شرح آن: شرح رمز داني. (اگر در دل سالك از علم‌هاي صوري كه از مقوله الفاظ است اثري باقي است. بايد دانست، هنوز رمز دان نشده است، تا شرح آن رمزها دلش را روشني بخشد و نور الهي بر آن بتابد و او را شرح صدر دست دهد.) مَحْلَب: جاي دوشيدن شير است. ليكن در بيت مولانا مقصود جايي است كه از آن شير بردارند، و در آن اشارتي است بدان كه در سالك موهبتي الهي نهفته است و بايد با صحبت مربّي آن را به كمال برساند تا ديگران از او بهره گيرند نه آن كه براي فرا گرفتن اصطلاحاتي چند به اين سو و آن سو برود.  
حالِب: دوشنده.  
بحر آبگير: علم الهي كه به مستعدان افاضت مي‌شود و آن جز علم صوري است كه از كتاب و درس فرا گيرند.  
اي تن آلوده به گرد حوض گرد پاك كي گردد برون حوض مرد 1353/ 2  
چون به دريا راه شد از جان خُم خم با جيحون بر آرد اشتلم 814/ 4 آبگير: كنايت از سالكي كه در راه رسيدن به كمال است.  
لا تبصرون: وَ فِي الْأَرْضِ آياتٌ لِلْمُوقِنِينَ وَ فِي أَنْفُسِكُمْ أَ فَلا تُبْصِرُونَ: و در زمين نشانه‌هاست اهل يقين را و در جان‌هاي خودتان آيا نمي‌بينيد.» (ذاريات، 20- 21) توضيح و هم تأكيدي است بر آن چه در بيت‌هاي پيش گفت: براي رهايي از فريب و  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 166  
گريز از حيلت ساحران نياز به استاد است. امّا نه استادي كه تو را از كتاب و درس بياموزد، استادي كه جانش را با جان تو پيوند بود و بتواند سينه‌ات را بگشايد. اگر خواهان فقري بايد از خودي دست بشويي و خود را به راهنماي خويش تسليم كني. تا او به صحبت، چشمه آن علم را كه در تو نهان است بگشايد كه آن چه خواهان آني در توست نه از برون بايد به دست آوري.

**تفسير وَ هُوَ مَعَكُم‌**

تفسير وَ هُوَ مَعَكُمْ  
يك سبد پُر نان تو را بر فرق سر تو همي‌خواهي لب نان در به در در سر خود پيچ هِل خيره سري رو درِ دل زن چرا بر هَر دري؟ تا به زانويي ميان آبِ جو غافل از خود، زين و آن تو آب جو پيش آب و پس هم آبِ با مدد چشمه‌ها را پيش سَدّ و خَلْف سَد اسب زير ران و فارس اسب جو چيست اين؟ گفت اسب ليكن اسب كو؟ هي نه اسب است اين به زير تو پديد گفت آري ليك خود اسبي كه ديد مست آب و پيش روي اوست آن اندر آب و بي‌خبر ز آب روان چون گهر در بحر گويد بحر كو و آن خيال چون صدف ديوار او گفتن آن كو، حجابش مي‌شود ابر، تابِ آفتابش مي‌شود بند چشم اوست هم چشم بدش عين رفع سَدِّ او گشته سدش بند گوش او شده هم هوش او هوش با حق دار اي مدهوشِ او ب 1083- 1073 وَ هُوَ مَعَكُم: هُوَ الَّذِي خَلَقَ السَّمواتِ وَ الْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ ثُمَّ اسْتَوي عَلَي الْعَرْشِ يَعْلَمُ ما يَلِجُ فِي الْأَرْضِ وَ ما يَخْرُجُ مِنْها وَ ما يَنْزِلُ مِنَ السَّماءِ وَ ما يَعْرُجُ فِيها وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ ما كُنْتُمْ وَ اللَّهُ بِما تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ. (حديد، 4) يك سبد پر نان: استعارت از عنايت پروردگار كه آدمي را فرا گرفته است و هميشه با اوست و هر چه خواهد دهد و او خود را محتاج ديگران مي‌بيند.  
در سر خود پيچيدن: نظير سر خود گرفتن. به خود پرداختن. (به خود بنگر كه خدا چه وديعتي در تو نهاده.) درِ دل زدن: دل استعارت از لطف حق تعالي است و بخشش او. (از خدا بخواه.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 168  
پيش آب ...:  
موج بر وي مي‌زند بي‌احتراز خفته پويان در بيابان دراز  
خفته مي‌بيند عطش‌هاي شديد آب اقْرَبْ مِنْهُ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيد 3240- 3239/ 4 آب با مدد: عنايت حق تعالي كه پيوسته با آدمي است.  
پيش سدّ و خلف سد: تسويل‌هاي نفساني و مكرهاي شيطاني كه آدمي را از نگريستن به حق باز مي‌دارد. و در آن اشارتي است به قرآن كريم: وَ جَعَلْنا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا. (يس، 9) انذاري است آنان را كه از عنايت پروردگار غافل‌اند، حالي كه آن عنايت پيوسته با آنان است. يكي از اين عنايت‌ها وجود راهنمايان است كه هيچ عصري از آنان خالي نيست. غافل آنان را وا مي‌گذارد و در پي يافتن راه، اين سو و آن سو مي‌گردد.  
خفته باشي بر لب جو خشك لب مي‌دوي سوي سراب اندر طلب 3227/ 4 و به تعبير ديگر اسب زير ران داري و از غفلت پي اسب مي‌گردي.  
اسب خود را ياوه داند آن جواد و اسبْ خود او را كشان كرده چو باد 1116/ 1 اين دويدن‌هاي بي‌حاصل حجاب او مي‌گردد و او را از رسيدن بدان كه بايد، باز مي‌دارد.  
شاهد تو سدِّ روي شاهد است مرشد تو سدّ گفت مرشد است  
اي بسا كفّار را سوداي دين بندشان ناموس و كبرِ آن و اين 3246- 3245/ 1

**در تفسير قول مصطفي عَلَيهِ السَّلامُ مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمّاً وَاحِداً كَفَاهُ اللَّهُ سَائرَ هُمُومِهِ وَ مَنْ تَفَرَّقَتْ بِهِ الْهُمُومُ لَا يُبَالِي اللَّهُ فِي أيِّ وادٍ أهْلَكَه‌**

در تفسير قول مصطفي عَلَيهِ السَّلامُ مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمّاً وَاحِداً كَفَاهُ اللَّهُ سَائرَ هُمُومِهِ وَ مَنْ تَفَرَّقَتْ بِهِ الْهُمُومُ لَا يُبَالِي اللَّهُ فِي أيِّ وادٍ أهْلَكَهُ  
هوش را توزيع كردي بر جهات مي‌نيرزد ترّه‌اي آن تُرَّهات آب هُش را مي‌كشَد هر بيخ خار آب هوشت چون رسد سوي ثمار؟ هين بزن آن شاخ بد را خو كُنش آب دِه اين شاخ خوش را نو كنش هر دو سبزند اين زمان آخر نگر كين شود باطل از آن رويد ثمر آب باغ اين را حلال آن را حرام فرق را آخر ببيني وَ السَّلام عدل چه بود آب ده اشجار را ظلم چه بود آب دادن خار را عدل وضع نعمتي در موضعش نه به هر بيخي كه باشد آب كش ظلم چه بود وضع در ناموضعي كه نباشد جز بلا را منبعي نعمت حق را به جان و عقل ده نه به طبع پُر زحير پُر گره بار كن بيگار غم را بر تنت بر دل و جان كم نه آن جان كندنت ب 1093- 1084 مَنْ جَعَلَ الهموم ...: در اصول كافي اين روايت از وصيت‌هاي امام صادق است به فضيل بن يسار و بدين عبارت است: «مَنْ كانَ هَمُّه هَمَاً وَاحِداً كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّهُ وَ مَنْ كَان هَمُّهُ في كُلِّ وَادٍ لم يُبالِ اللَّه بايِّ وادٍ هَلك.» (اصول كافي، ج 2، ص 246) هوش را توزيع كردن: پي هوس‌هاي گوناگون رفتن. براي فرا گرفتن علم‌هاي صوري نزد اين و آن شدن.  
بيخ خار: استعارت از آن چه سالك را از پيمودن راه درست باز دارد.  
ثمار: جمع ثمر: ميوه، و مقصود فرا گرفتن علمي است كه آدمي را به خدا نزديك كند.  
خو كردن: بريدن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 170  
آخر: آن جهان كه: وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوانُ. (عنكبوت، 64) در بيت‌هاي گذشته فرمود عنايت خدا با توست و تو از آن بي‌خبري. در اين بيت‌ها علت بي‌خبري را بيان مي‌كند: به جاي آن كه بكوشي و دانش حقيقي را از اولياي حق فرا گيري هوش خود را به انديشه‌هاي نادرست يا به تعبير ديگر به بيخ خار متوجه مي‌كني و اين ستم است و تو بايستي كار به عدالت كني و عدالت نهادن كارهاست آن جا كه بايد.  
علي (ع) فرمايد: «عدالت كارها را بدان جا مي‌نهد كه بايد.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 437) و متنبّي راست در اين معني:  
وَ وَضْعُ النَّدَي فِي مَوضعِ السَّيْفِ بِالْعُلَي مُضِرٌ كَوَضْعِ السَّيْفِ فِي مَوْضِعِ النَّدَي (ديوان متنبّي، ص 11) پس عدالت آن است كه هوش بر فرا گرفتن دانش حقيقي توزيع شود.  
بر سر عيسي نهاده تنگِ بار خر سكيزه مي‌زند در مرغزار سرمه را در گوش كردن شرط نيست كارِ دل را جُستن از تن شرط نيست گر دلي رَو ناز كن خواري مكش ور تني شكّر منوش و زهر چش ز هر تن را نافع است و قند بَد تن همان بهتر كه باشد بي‌مدد هيزم دوزخ تن است و كم كُنش ور برويد هيزمي رَو بر كَنَش ور نه حمّال حطب باشي حطب در دو عالم همچو جُفت بو لَهَب از حطب بشناس شاخ سِدره را گر چه هر دو سبز باشند اي فتي اصلِ آن شاخ است هفتم آسمان اصلِ اين شاخ است از نار و دخان هست مانندا به صورت پيشِ حِس كه غلط بين است چشم و كيشِ حِس هست آن پيدا به پيش چشمِ دل جهد كن سوي دل آ جَهْدَ المُقِل ور نداري پا بجُنبان خويش را تا ببيني هر كم و هر بيش را ب 1104- 1094 تنگ: يك لنگه (بار).  
تنگ بار بر سر عيسي: نظير.  
همي‌ميردت عيسي از لاغري تو در فكر آني كه خر پروري (سعدي)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 171  
سكيزه زدن: لگد انداختن، جست و خيز كردن.  
سرمه در گوش كردن: كنايه از نابجا كار كردن. جسم را گرفتن و جان را واگذاردن.  
زهر چشيدن: كنايت از تحمل رياضت كردن.  
تن هيزم دوزخ: گرفته از قرآن كريم است: فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الْحِجارَةُ. (بقره، 24) نيز: قُوا أَنْفُسَكُمْ وَ أَهْلِيكُمْ ناراً وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الْحِجارَةُ. (تحريم، 6) حَمّال حَطَب: گرفته از قرآن كريم است: وَ امْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ. فِي جِيدِها حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ. (مسد، 4- 5) سِدره: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1776/ 2.  
اصل آن شاخ و اصل اين شاخ: اشارت است بدان چه در قرآن كريم است: أَ لَمْ تَرَ كَيْفَ ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا كَلِمَةً طَيِّبَةً كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ أَصْلُها ثابِتٌ وَ فَرْعُها فِي السَّماءِ تُؤْتِي أُكُلَها كُلَّ حِينٍ بِإِذْنِ رَبِّها وَ يَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثالَ لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَذَكَّرُونَ. وَ مَثَلُ كَلِمَةٍ خَبِيثَةٍ كَشَجَرَةٍ خَبِيثَةٍ اجْتُثَّتْ مِنْ فَوْقِ الْأَرْضِ ما لَها مِنْ قَرارٍ: آيا نديده‌اي چگونه خدا مثلي زد، سخن پاكيزه‌اي همچون درخت پاكيزه‌اي بيخ آن پايدار و شاخه‌اش در آسمان. مي‌دهد ميوه خود را هر زمان به اذن پروردگارش و خدا براي مردم مثل‌ها مي‌زند بود كه به ياد آرند.  
و مثل سخني پليد همچون درختي پليد است بر جهيده از روي زمين و آن را قراري نباشد.» (ابراهيم، 24- 26) جُهْدُ الْمُقِلّ: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2114/ 3.  
جان را بايد پرورش داد و تن را در بند نهاد و اگر در بند پرورش تن باشي چون زندگاني چند روزه به سر رسد، خواهي ديد «حمّالُ الْحَطَب» بوده‌اي، تن و جان در ديده كساني كه جز محسوس نمي‌بينند يكي است حالي كه ريشه درخت جان در آسمان است و اصل شاخه تن آتش و دخان.

**در معني اين بيت گر راه روي راه برت بگشايند ور نيست شوي به هستي‌ات بگرايند**

در معني اين بيت گر راه روي راه برت بگشايند ور نيست شوي به هستي‌ات بگرايند  
گر زليخا بست درها هر طرف يافت يوسف هم ز جنبش مُنصَرف باز شد قفل و در و شد ره پديد چون توكُّل كرد يوسف بر جهيد گر چه رخنه نيست عالم را پديد خيره يوسف وار مي‌بايد دويد تا گشايد قفل و در پيدا شود سوي بي‌جايي شما را جا شود آمدي اندر جهان اي ممتحن هيچ مي‌بيني طريق آمدن تو ز جايي آمدي وز موطني آمدن را راه داني هيچ ني گر نداني تا نگويي راه نيست زين ره بي‌راهه ما را رفتني است مي‌روي در خواب شادان چپ و راست هيچ داني راه آن ميدان كجاست تو ببند آن چشم و خود تسليم كن خويش را بيني در آن شهر كهن چشم چون بندي كه صد چشم خمار بند چشم توست اين سو از غرار چار چشمي تو ز عشق مشتري بر اميد مهتريّ و سروري ور بخسبي مشتري بيني به خواب جغد بد كي خواب بيند جز خراب مشتري خواهي به هر دم پيچ پيچ تو چه داري كه فروشي هيچ هيچ گر دلت را نان بُدي يا چاشتي از خريداران فراغت داشتي ب 1118- 1105 گر راه روي: اين بيت و بيت ديگر:  
ور پست شوي نگنجي اندر عالم و آن گاه تو را بي‌تو به تو بنمايند (ديوان كبير، رباعي 742) در بستن زليخا: در قرآن كريم آمده است: وَ غَلَّقَتِ الْأَبْوابَ وَ قالَتْ هَيْتَ لَكَ: و درها را  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 173  
بست [زن عزيز مصر] و گفت بيا.» (يوسف، 23) جنبش: حركتي كه در او پيدا شد «هَمَّ بِهَا».  
منصرف: بازگشتگاه، راه باز گشت. منصرف يافتن يوسف چنان كه ظاهر قرآن كريم مي‌نماياند، ديدن برهان پروردگار بود (يوسف، 24) و مفسران را در معني برهان خلاف است كه وحي پروردگار بود، يا ديدن تصوير يعقوب يا پوشاندن زليخا روي بت را و جويا شدن يوسف علّت آن كار را از او.  
باز شدن قفل: در ظاهر آيه نشاني از باز شدن قفل نيست ولي در خانه بسته بوده است.  
غَلَّق الْبَابَ، اغْلَقَهُ ضِد فَتَحَهُ، و مغلاق چيزي است كه بدان در را مي‌گشايند. در تفسير درّ المنثور آمده است: «به در رسيد و آن را بسته ديد پاي خود را برداشت و بر جهت پائين در كوفت. و شكافته شد.» بر جهيدن: گريختن، رها شدن.  
خيره: بي‌اختيار، به اميد خدا، حيران در حق.  
بي‌جايي: عالم ما وراي طبيعت. خارج از محدوده اين جهان. آن جا كه حد و مرز ندارد.  
تا نگويي: مبادا بگويي.  
بي‌راهه: به ظاهر بسته.  
صد چشم خمار: استعارت از زيبايي‌هاي فريبنده‌ي دنيا.  
چار چشم: كنايت از سخت مراقب، مشتاق، منتظر.  
در اين بيت‌ها به نكته‌اي مهم اشاره مي‌كند: اگر بنده بخواهد از فريب شيطان و وسوسه‌هاي نفس در امان باشد مي‌تواند به شرط آن كه خود را به خدا تسليم كند و قدم در راه گذارد. چنان كه يوسف چون به خدا پناه برد از وسوسه زن عزيز رست. و اگر بينديشي كه در بسته چگونه به روي آدمي باز مي‌شود به خود بنگر كه از كدام عالم به كجا آمدي و در خواب خود كه چگونه راه‌ها پيش رويت مي‌گشايد.  
گويي چگونه باشد آمد شد معاني اينك به وقت خفتن بنگر گره گشا شد (ديوان كبير، بيت 8800، شرح نيكلسون) امّا آن درها هنگامي باز مي‌شود كه چشم حس را ببندي و خود را تسليم حق كني و گرنه در خواب هم گرفتار وسوسه‌هاي نفس خواهي بود.

**قصّه آن شخص كه دعوي پيغامبري مي‌كرد گفتندش چه خورده‌اي كه گيج شده‌اي و ياوه مي‌گويي؟ گفت اگر چيزي يافتمي كه خوردمي نه گيج شدمي و نه ياوه گفتمي كه هر سخن نيك كه با غير اهلش گويند ياوه گفته باشند اگر چه در آن ياوه گفتن مأمورند**

**اشاره**

قصّه آن شخص كه دعوي پيغامبري مي‌كرد گفتندش چه خورده‌اي كه گيج شده‌اي و ياوه مي‌گويي؟ گفت اگر چيزي يافتمي كه خوردمي نه گيج شدمي و نه ياوه گفتمي كه هر سخن نيك كه با غير اهلش گويند ياوه گفته باشند اگر چه در آن ياوه گفتن مأمورند  
آن يكي مي‌گفت من پيغمبرم از همه پيغمبران فاضلترم گردنش بستند و بردندش به شاه كين همي‌گويد رسولم از الهَ خلق بر وي جمع چون مور و ملخ كه چه مكر است و چه تزوير «21» و چه فَخ گر رسول آن است كآيد از عدم ما همه پيغمبريم و محتشم ما از آن جا آمديم اينجا غريب تو چرا مخصوص باشي اي اديب نه شما چون طفل خفته آمديت بي‌خبر از راه وز منزل بديت از منازل خفته بگذشتيد و مست بي‌خبر از راه و از بالا و پست ما به بيداري روان گشتيم و خوش از وراي پنچ و شش تا پنج و شش ديده منزل‌ها ز اصل و از اساس چون قلاوزان خبير و ره شناس ب 1127- 1119 قصه آن شخص كه دعوي پيغمبري كرد: گويند در عهد مأمون مردي دعوي پيمبري مي‌كرد، او را نزد خليفه بردند خليفه گفت تا وي را به مطبخي بسپارند، و خوراك‌هاي گونه گون بخورانند. آن گاه او را بخواند و پرسيد فرشته باز هم نزد تو مي‌آيد؟ گفت آري. پرسيد چه مي‌گويد. گفت پيام مي‌رساند كه هيچ پيمبري را چون تو عزيز نداشتم مبادا از اينجا كه فرستاده امت به جايي ديگر روي. اين داستان در برخي كتاب‌هاي قصه از جمله در رساله دلگشاي عبيد زاكاني ديده مي‌شود.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(21) در حاشيه نسخه اساس: دامست.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 175  
امّا در سروده مولانا هر چند ظاهر عنوان، داستان مدعي پيغمبري را مي‌نمايد، مقصود او پيمبر راستين است كه مردم وي را دروغ‌گو مي‌گويند.  
فَخ: دام.  
از عدم آمدن: از مادر زادن. از ميان مردم برخاستن. چنان كه بيشتر اعتراض مخالفان بر پيمبران اين بود كه تو هم يكي از ما هستي چگونه پيمبر ما شده‌اي. ما أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُنا وَ ما أَنْزَلَ الرَّحْمنُ مِنْ شَيْ‌ءٍ. (يس، 15) اينجا غريب: جايي كه از آن ما نيست. (دنيا) تو چرا مخصوص باشي: چنان كه مي‌گفتند: أَ هذَا الَّذِي بَعَثَ اللَّهُ رَسُولًا. (فرقان، 41) نه شما: پاسخ پيمبران است. پيمبران مي‌گويند شما ناآگاهانه آن عالم را گذرانديد. امّا ما را خدا موهبتي بخشيده است: قالَتْ لَهُمْ رُسُلُهُمْ إِنْ نَحْنُ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ وَ لكِنَّ اللَّهَ يَمُنُّ عَلي مَنْ يَشاءُ مِنْ عِبادِهِ وَ ما كانَ لَنا أَنْ نَأْتِيَكُمْ بِسُلْطانٍ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ. (ابراهيم، 11)  
شاه را گفتند اشكنجه‌اش بكن تا نگويد جنس او هيچ اين سخن شاه ديدش بس نزار و بس ضعيف كه به يك سيلي بميرد آن نحيف كي توان او را فشردن يا زدن كه چو شيشه گشته است او را بدن ليك با او گويم از راه خوشي كه چرا داري تو لاف سركشي كه درشتي نايد اينجا هيچ كار هم به نرمي سر كند از غار مار مردمان را دور كرد از گِردِ وي شه لطيفي بود و نرمي وِردِ وي پس نشاندش باز پرسيدش ز جا كه كجا داري معاش و مُلْتجَي گفت اي شه هستم از دَارُ السَّلام آمده از ره در اين دارُ المَلام نه مرا خانه است و نه يك همنشين خانه كي كرده است ماهي در زمين باز شه از روي لاغش گفت باز كه چه خوردي و چه داري چاشت ساز اشتهي داري چه خوردي بامداد كه چنين سر مستي و پر لاف و باد گفت اگر نانم بُدي خشك و طَري كي كنيمي دعوي پيغمبري ب 1139- 1128 جنس او: مدعيان پيغمبري.  
با او گويم: گفت و گوي شاه با خود، در باره مدعي پيمبري.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 176  
مُلْتَجَي: پناهگاه.  
دَارُ السَّلام: در تداول بيشتر لقب بغداد است. امّا در اين بيت به معني عالم معني و جاي امني كه خدا به مؤمنان وعده داده است. لَهُمْ دارُ السَّلامِ عِنْدَ رَبِّهِمْ. (انعام، 127) دَارُ الْمَلام: خانه سرزنش. دنيا.  
ماهي در زمين: پيمبران در ميان نااهلان همچون ماهي‌اند كه از دريا برون افتاده است در تب و تاب‌اند و اضطراب.  
طَري: تازه.  
دعوي پيغمبري با اين گروه همچنان باشد كه دل جُستن ز كوه كس ز كوه و سنگ عقل و دل نجُست فهم و ضبط نكته مشكل نجست هر چه گويي باز گويد كُه همان مي‌كند افسوس چون مستهزيان از كجا اين قوم و پيغام از كجا از جمادي، جان كه را باشد رجا گر تو پيغام زني آري و زر پيش تو بنهند جمله سيم و سر كه فلان جا شاهدي مي‌خواندت عاشق آمد بر تو او مي‌داندت ور تو پيغام خدا آري چو شهد كه بيا سويِ خدا اي نيك عهد از جهانِ مرگ سويِ برگ رو چون بقا ممكن بود فاني مشو قصد خون تو كنند و قصد سر نه از براي حميّت دين و هنر ب 1148- 1140 دل: خرد، عقل.  
باز گويد: گفته تو را منعكس مي‌كند.  
مستهزيان: مستهزئان، جمع مستهزأ: ريشخند كننده.  
از جمادي ...: چه كسي از جماد اميد فهم دارد.  
بقا ممكن شدن: به خدا پيوستن و بدو زنده بودن.  
چنان كه نوشته شد سخن را از داستان مدعي پيغمبري به پيغمبران راستين مي‌كشاند كه مردم دنيا پرست را پرواي آنان نيست چرا كه دلشان از خرد تهي است. شيفته دنيايند و زيبايي‌هاي ناپايدار آن، و سرِّ اين دشمني را در بيت‌هاي بعد گويد.

**سبب عداوت عام، و بيگانه زيستن ايشان به اولياي خدا كه به حقشان مي‌خوانند و با آب حيات ابدي‌**

سبب عداوت عام، و بيگانه زيستن ايشان به اولياي خدا كه به حقشان مي‌خوانند و با آب حيات ابدي  
بلكه از چفسيدگي در خان و مان تلخشان آيد شنيدن اين بيان خرقه‌اي بر ريش خر چفسيد سخت چون كه خواهي بر كني زو لخت لخت جفته اندازد يقين آن خر ز درد حبّذا آن كس كزو پرهيز كرد خاصه پنجه ريش و هر جا خرقه‌اي بر سرش چفسيده در نم غرقه‌اي خان و مان چون خرقه و اين حرص ريش حرص هر كه بيش باشد ريش بيش خان و مان جغد ويرانه است و بس نشنود اوصاف بغداد و طبس گر بيايد بازِ سلطاني ز راه صد خبر آرد بدين جغدان ز شاه شرح دار الملك و باغستان و جو پس بر او افسوس دارد صد عدو كه چه باز آورد افسانه كهن كز گزاف و لاف مي‌بافد سخن كهنه ايشان‌اند و پوسيده ابد ور نه آن دم كهنه را نو مي‌كند مردگان كهنه را جان مي‌دهد تاج عقل و نور ايمان مي‌دهد دل مدزد از دل رباي روح بخش كه سوارت مي‌كند بر پشت رخش سر مدزد از سر فراز تاج دِه كو ز پاي دل گشايد صد گره با كه گويم در همه دِه زنده كو سوي آب زندگي پوينده كو ب 1162- 1149 چفسيدگي در خان و مان: دل بستگي به زندگاني اين جهاني و خويش و پيوند.  
خرقه: پاره‌اي از پارچه. كهنه.  
لخت لخت: اندك اندك.  
خاصه پنجه ريش: خاصه خري كه بر تن آن پنجاه زخم باشد و اشارت است به كساني كه  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 178  
نوع دل بستگي‌شان به دنيا گونه گون است و ساليان عمرشان از پنجاه فزون و در خواب‌اند چنان كه سعدي گويد: «اي كه پنجاه رفت و در خوابي.» هر جا خرقه‌اي: كنايت از ميل‌هاي گوناگون به زيورهاي دنياوي.  
در نم غرقه: آلوده چرك و خون.  
خان و مان جغد: چنان كه جغد دل بسته ويرانه است، دنيا پرستان، دل بسته دنيا و متاع آن‌اند.  
باز سلطان: كنايت از كسي كه از جانب خدا مأمور راهنمايي گمراهان است.  
دارُ الْمُلك: كنايت از نعمت‌هاي آن جهان كه خدا بر مؤمنان مهيا فرموده است. چنان كه در جاي جاي مثنوي آمده است دنيا پرستان مناديان حق را دشمن مي‌دارند و اندرزهاي آنان را افسانه مي‌شمارند: وَ قالُوا أَساطِيرُ الْأَوَّلِينَ اكْتَتَبَها فَهِيَ تُمْلي عَلَيْهِ بُكْرَةً وَ أَصِيلًا. (فرقان، 5) مردگان كهنه را جان مي‌دهد:  
هين كه اسرافيل وقت‌اند اوليا مرده را ز ايشان حيات است و نما 1930/ 1 در همه ده ...:  
قوم گفتند اي نصوحان بس بود اين چه گفتيد ار در اين دِه كس بود 2899/ 3  
تو به يك خواري گريزاني ز عشق تو بجز نامي چه مي‌داني ز عشق؟ عشق را صد ناز و استكبار هست عشق با صد ناز مي‌آيد به دست عشق چون وافي است وافي مي‌خرد در حريف بي‌وفا مي‌ننگرد چون درخت است آدمي و بيخْ عهد بيخ را تيمار مي‌بايد به جهد عهد فاسد بيخ پوسيده بود وز ثِمار و لطف ببريده بود شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود با فساد بيخ سبزي نيست سود ور ندارد برگ سبز و بيخ هست عاقبت بيرون كند صد برگ دست تو مشو غرّه به علمش عهد جو علم چون قشر است و عهدش مغز او ب 1170- 1163 وافي: وفا كننده. اشارت است به قرآن كريم: أَوْفُوا بِعَهْدِي أُوفِ بِعَهْدِكُمْ: به پيمان من  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 179  
وفا كنيد به پيمان شما وفا مي‌كنم.» (بقره، 40) خدا از فرزندان آدم پيمان گرفت كه بر دين فطرت باشند. آن كه بدين پيمان وفادار است بيخ او استوار است، از گزندهاي دنيا روي در هم نمي‌كشد كه عاشق را در راه رسيدن به معشوق رنج‌ها بلكه زخم‌هاست. پايدار بايد بود و نازها كشيد و دشواري‌ها تحمل نمود. و آن را كه بيخ پيمان سست است بايد براي استوار كردن آن بكوشد. آن چه به كار مي‌آيد كوشش است نه دانش آن را كه كوشش است اگر دانش نبود آن را خواهد يافت.

**در بيان آن كه مرد بد كار چون متمكِّن شود در بد كاري و اثر دولت نيكو كاران ببيند شيطان شود و مانع خير گردد از حسد، همچون شيطان كه خرمن سوخته، همه را خرمن سوخته خواهد. أَ رَأيْتَ الّذِي يَنْهَي عَبْداً اذا صَلَّي‌**

در بيان آن كه مرد بد كار چون متمكِّن شود در بد كاري و اثر دولت نيكو كاران ببيند شيطان شود و مانع خير گردد از حسد، همچون شيطان كه خرمن سوخته، همه را خرمن سوخته خواهد. أَ رَأيْتَ الّذِي يَنْهَي عَبْداً اذا صَلَّي  
وافيان را چون ببيني كرده سود تو چو شيطاني شوي آن جا حسود هر كه را باشد مزاج و طبع سُست او نخواهد هيچ كس را تن درست گر نخواهي رشك ابليسي بيا از در دعوي به درگاه وفا چون وفاات نيست باري دم مزن كه سخن دعوي است اغلب ما و من اين سخن در سينه دخل مغزهاست در خموشي مغز جان را صد نَماست چون بيامد در زبان شد خرج مغز خرج كم كن تا بماند مغز نغز مردِ كم گوينده را فكر است زفت قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت پوست افزون بود لاغر بود مغز پوست لاغر شد چو كامل گشت و نغز بنگر اين هر سه ز خامي رَسته را جوز را و لوز را و پسته را هر كه او عصيان كند شيطان شود كه حسود دولت نيكان شود چون كه در عهد خدا كردي وفا از كرم عهدت نگه دارد خدا از وفاي حق تو بسته ديده‌اي اذْكُرُوا أذْكُركُمْ نشنيده‌اي گوش نه اوْفوا بِعَهْدِي گوش دار تا كه اوفي عَهْدَكُمْ آيد ز يار ب 1183- 1171 أَ رَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَي. عَبْداً اذَا صَلَّي: ديدي آن بنده را، باز مي‌دارد بنده‌اي را كه نماز مي‌گذارد.» (علق، 9- 10) اين آيه‌ها در نكوهش ابو جهل است كه از مردم خود پرسيد محمّد پيش روي شما نماز مي‌خواند و سجده مي‌كند گفتند آري. گفت به لات و عُزَّي سوگند اگر او را در  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 181  
چنين حالت بينم گردن او را پاي مال مي‌كنم.  
سست: ناسالم، بيمار.  
سينه: حفظ، خاطر.  
نديدم خوشتر از شعر تو حافظ به قرآني كه تو در سينه داري (حافظ) در بيت 1165 گفت عشق كسي را مي‌جويد كه در عهد استوار باشد و بدان وفا كند.  
در اين بيت‌ها گويد چون وفا كنندگان را بيني به مقصود رسيده‌اند بر آنان حسد مي‌بري و چون شيطان گمراهي‌شان را مي‌خواهي، باري خاموش باش كه گفتار، زاده انديشه است.  
اگر خاموش باشي آن ذخيره را در اختيار داري و افزايش مي‌دهي ولي اگر پيوسته در گفتار باشي مغز خود را بي‌هوده خرج كرده‌اي. فرموده‌ي علي (ع) است: «مَنْ كَثُرَ كَلَامُهُ كَثُرَ خَطَؤُهُ.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 349) اذكروا: فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ. (بقره، 152) اوْفُوا بِعَهْدِي: أُوفِ بِعَهْدِكُمْ. (بقره، 40) و توضيح بيشتر در شرح بيت‌هاي آينده است.  
عهد و قرض ما چه باشد اي حزين همچو دانه خشك كِشتن در زمين نه زمين را ز آن فروغ و لَمْتُري نه خداوند زمين را توانگري جز اشارت كه از اين مي‌بايدم كه تو دادي اصل اين را از عدم خوردم و دانه بياوردم نشان كه از اين نعمت به سوي ما كشان پس دعاي خشك هِل اي نيك بخت كه فشاندِ دانه مي‌خواهد درخت گر نداري دانه ايزد ز آن دعا بخشدت نخلي كه نِعْمَ مَا سَعَي همچو مريم دَرد بودش دانه ني سبز كرد آن نخل را صاحب فني ز آن كه وافي بود آن خاتونِ راد بي‌مرادش داد يزدان صد مراد آن جماعت را كه وافي بوده‌اند بر همه اصنافشان افزوده‌اند گشت درياها مسخّرشان و كوه چار عنصر نيز بنده آن گروه اين خود اكرامي است از بهر نشان تا ببينند اهل انكار آن عيان آن كرامت‌هاي پنهانشان كه آن در نيايد در حواس و در بيان كار آن دارد خود آن باشد ابد دائما نه منقطع نه مسترد ب 1196- 1184  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 182  
عهد و قرض: اشارت است به قرآن كريم آيه‌اي كه ذيل بيت 1165 نوشته شد، نيز آيه:  
مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللَّهَ قَرْضاً حَسَناً. (بقره، 245) توانگري: براي رعايت وزن بايد «تانگري» خوانده شود.  
دعاي خشك: دعايي كه با انفاق در راه خدا و يا اخلاص در عمل همراه نباشد.  
نِعمَ مَا سَعَي: نيك كوشيد.  
صاحب فن: كنايت از قدرت حق تعالي. اشارت است به قرآن كريم: وَ هُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُساقِطْ عَلَيْكِ رُطَباً جَنِيًّا. (مريم، 25) مسترد: باز گردانده.  
سخن از وَفاي به عهد است و قرضي كه به خدا داده مي‌شود. وفاي به عهد به سر بردن پيمان الست است كه بارها در مثنوي از آن سخن به ميان آمده و قرض داده به خدا طاعت اوست و عبادت و دعا به درگاه او كه از اين نعمت ما را بيشتر عطا فرما. چه فرموده‌اي لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ. و اگر توفيقي نصيب نشده است تا عملي صالح داشته باشي با آن دعا كه با تضرع همراه است از خدا بخواه تا در تو تواني پديد آيد تا به كردار نيك بپردازي چنان كه مريم چون از مردم كناره گرفت و به خدا رو آورد فرشته حق بر او ظاهر گرديد. خدا وفا كنندگان به عهد را وا نمي‌گذارد و اكرام خويش را در حق آنان افزون مي‌دارد. بلكه زمين و زمان را به آنان مي‌سپارد.

**مناجات‌**

مناجات  
اي دهنده قُوت و تمكين و ثَبات خلق را زين بي‌ثباتي ده نجات اندر آن كاري كه ثابت بودني است قائمي ده نفس را كه مُنثَني است صبرشان بخش و كفه ميزان گران وارهانشان از فنِ صورتگران وز حسودي بازشان خر اي كريم تا نباشد از حسد ديو رجيم در نعيم فانيِ مال و جسد چون همي‌سوزند عامه از حسد پادشاهان بين كه لشكر مي‌كَشند از حسد خويشان خود را مي‌كُشند عاشقانِ لعبتانِ پُر قَدَر كرده قصد خون و جان همدگر ويس و رامين خسرو و شيرين بخوان كه چه كردند از حسد آن ابلهان كه فنا شد عاشق و معشوق نيز هم نه چيزند و هواشان هم نه چيز پاك الهي كه عدم بر هم زند مر عدم را بر عدم عاشق كند در دل نَه دل، حسدها سر كند نيست را هست اين چنين مضطر كند اين زناني كز همه مشفق‌ترند از حسد دو ضَرَّه خود را مي‌خورند تا كه مرداني كه خود سنگين دل‌اند از حسد تا در كدامين منزل‌اند ب 1209- 1197 تَمكين: يكي از معني‌هاي آن استواري و پايداري است. و در اصطلاح عارفان زوال صفت‌هاي بشري است، و اقامت در مرتبه كمال.  
ثابت بودني: آن چه نياز به استقامت دارد (و چنان كه در بيت‌هاي بعد خواهد آمد، مقصود پايداري در انجام تكليف‌هاي الهي است).  
مُنْثَني: دو تا، خم. كنايت از بي‌تحمل.  
كفه ميزان گران: كنايت از موفق شدن به كردار نيك. اشارت است به قرآن كريم: فَأَمَّا مَنْ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 184  
ثَقُلَتْ مَوازِينُهُ فَهُوَ فِي عِيشَةٍ راضِيَةٍ: پس آن كه ترازوهايش (كردار نيكش) سنگين باشد پس او در زندگاني خوشايند است.» (قارعه، 6- 7) صورتگران: ظاهر آرايان. زيبايان ظاهري (انسان يا شيطان) كه كارشان فريب مردم است.  
جَسد: كنايت از لذت‌هاي جسماني.  
قَذر: پليدي.  
لعبتان پر قَذَر: كه ظاهرشان زيبا و درونشان تهي از معنويت است.  
ويس و رامين: منظومه معروف اثر فخر الدّين گرگاني.  
خسرو و شيرين: منظومه‌هاي متعددي است. معروف‌ترين آنها اثر نظامي گنجوي است.  
بر هم زدن عدم: در آن تصرف كردن، نيست را هست نماياندن. عدم در اين بيت به معني معدوم و فاني شدني است. (انسان فاني شدني عاشق زيبايي‌هاي فاني شدني مي‌شود، تا بدان حد كه در راه اين عدم خود را به كشتن مي‌دهد.) دلِ نه دل: دلي كه از دوستي حق خالي است و پر از دوستي دنياست.  
نيست را هست: شارحان اين بيت را به سليقه خود خوانده و معني كرده‌اند. بعضي دل را نُه دل و بعضي ده دل و بعضي بي‌دل، نيز در تفسير نيم بيت دوّم مطالبي نوشته‌اند كه بر اساس رعايت سياق لفظ نيست.  
هست كنايت از قدرت حق است و نيست كنايت از دل نه دل، و آن دلي است كه از آن حسد بر مي‌خيزد. (پاك خدايي كه عدم (انسان فاني شدن) را عاشق عدم (زيبايي‌هايي كه پايدار نيست) مي‌كند. و عاشق فانيي را خواستار فاني شدنيي ديگر (معشوق) مي‌سازد قدرت حق، معدوم به ظاهر موجودي را چنين بي‌چاره مي‌كند.) ضَره: هَوو، وَسني.  
نه بگفته است آن سراج امّتان اين جهان و آن جهان را ضرّتان 3207/ 4 استغاثتي است به خدا و از او درخواست كردن تا برابر هواي نفس مقاومت بخشد، و شكايتي است از دنيا پرستان كه عكس را حقيقت پنداشته و فاني را باقي دانسته‌اند و بر سر به دست آوردن آن به جان يكديگر افتاده‌اند. دلشان پر از رشك يكديگر است و پيوسته در پي آزار هم‌اند و اين خصلت بد، خاص مردم يك زمان نيست در همه  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 185  
زمان‌ها چنين بوده و هستند.  
گر نكردي شرع افسوني لطيف بر دريدي هر كسي جسمِ حريف شرع بهر دفع شر رايي زند ديو را در شيشه حجّت كند از گواه و از يمين و از نُكُول تا به شيشه در رود ديو فضول مثل ميزاني كه خشنوديِ دو ضد جمع مي‌آيد يقين در هزل و جد شرع چون كِيْلَه و ترازو دان يقين كه بدو خصمان رهند از جنگ و كين گر ترازو نبود، آن خصم از جدال كي رهد از وَهمِ حَيف و احتيال پس در اين مردار زشت بي‌وفا اين همه رشك است و خصم است و جفا پس در آن اقبال و دولت چون بود چون شود جنّي و انسي در حسد آن شياطين خود حسود كهنه‌اند يك زمان از ره زني خالي نه‌اند و آن بني آدم كه عصيان كِشته‌اند از حسودي نيز شيطان گشته‌اند از نُبي بر خوان كه شيطانان انس گشته‌اند از مسخ حق با ديو جنس ديو چون عاجز شود در افتتان استعانت جويد او زين انسيان كه شما ياريد با ما ياريي جانب ماييد جانب داريي گر كسي را ره زنند اندر جهان هر دو گون شيطان بر آيد شادمان ور كسي جان بُرد و شد در دين بلند نوحه مي‌دارند آن دو رشك‌مند هر دو مي‌خايند دندان حسد بر كسي كه داد اديب او را خرد ب 1225- 1210 افسون لطيف: استعارت از احكام قضايي كه شرع مردم را در بند آن نگاه داشته است و رعايت اين احكام موجب مي‌شود از تجاوز به يكديگر كاسته شود.  
ديو در شيشه: دعا نويسان و معزّمان، صرع زدگان را ديو گرفته مي‌شناساندند. و بر آنان دعا مي‌خواندند، سپس دست در گريبان او كرده و دو انگشت را بسته به در شيشه‌اي كه آماده داشتند مي‌بردند و چنين مي‌نماياندند كه ديو او را گرفته در شيشه كرده‌اند:  
تا پري و ديو در شيشه شود بلكه هاروتي به بابل در رود 471/ 3  
بد انديش را جاه و فرصت مده عدو در چه و ديو در شيشه به (سعدي)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 186  
ديو در شيشه حجّت كردن: با گذراندن شاهد و نشان دادن دليل، متجاوز را از تعدّي باز داشتن.  
گواه: شاهد، كه در دعوي بايد حاضر باشد و گواهي دهد.  
يمين: سوگند.  
نُكُول: نپذيرفتن. خود داري كردن از پرداخت حواله يا دين.  
ديو در شيشه رفتن: كنايت از ملزم گشتن خصم.  
كَيل: پيمانه‌اي بود با حجم مختلف كه بدان گندم، جو، و ديگر دانه‌ها را مي‌پيمودند.  
حيف: ستم، جور.  
مردار: كنايت از مال دنيا كه: «الدُّنْيا جِيفةٌ وَ طَالِبُوها كِلابٌ (وَ طُلَّابها كِلابٌ).» اقبال و دولت: كنايت از ثبات و قوت در انجام تكليف.  
كهنه: قديم، ديرين.  
از نبي بر خوان: اشارت است به قرآن كريم: إِنَّ الشَّياطِينَ لَيُوحُونَ إِلي أَوْلِيائِهِمْ. (انعام، 121) و نيز: وَ كَذلِكَ جَعَلْنا لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا شَياطِينَ الْإِنْسِ وَ الْجِنِّ يُوحِي بَعْضُهُمْ إِلي بَعْضٍ. (انعام، 112) افتتان: فريفتن.  
اديب: يكي از معني‌هاي آن معلّم است كه با تربيت خود عقل متعلّم را به كمال رساند. و در اين بيت كنايت از قدرت پروردگار است.  
در مطاوي مثنوي با استفاده از آيه‌هاي قرآن كريم و حديث‌ها، فراوان تذكر داده است كه چون در آدمي خرد و شهوت هر دو به وديعت نهاده‌اند، اگر شهوت بر خرد غالب آيد گزند آدمي از هر درنده بيشتر خواهد بود. در اين بيت‌ها نيز بدان معني اشارت مي‌كند و مي‌افزايد وضع احكام شرع و مقرّرات فقهي و نهادن دستگاه قضايي براي آن است مه مردم به هم تجاوز نكنند. قانون شرع ديو شهوت را در شيشه حجت‌هاي فقهي بند كرده است و آن قانون موجب تعديل خصومت‌ها مي‌گردد و در دعوي ميان آنان عدالت را بر قرار مي‌سازد.  
سپس به نكته‌اي دقيق‌تر اشارت مي‌كند و آن اينكه هر گاه مردم بر سر متاع دنيا خصم يكديگر باشند و به هم رشك برند، رشك و دشمني آنان با كساني كه از دولت هدايت  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 187  
الهي برخوردارند، چه خواهد بود؟  
و مي‌افزايد كه در اين دشمني جن و انس شريك‌اند شيطان‌ها خود دشمن آدميان‌اند و آدمياني كه از خدا غافل شده و به شيطان پناه برده‌اند با آنان شريك مي‌شوند. بلكه شيطان‌ها از آنان ياري مي‌جويند. و اگر كسي را فريفتند هر دو دسته شاد خواهند شد و اگر نتوانستند هر دو دسته غمگين مي‌گردند.

**پرسيدن آن پادشاه از آن مدعيِّ نبوّت كه آن كه رسول راستين باشد و ثابت شود، با او چه باشد كه كسي را بخشد؟ يا به صحبت و خدمت او چه بخشش يابند غير نصيحت به زبان كه مي‌گويد**

پرسيدن آن پادشاه از آن مدعيِّ نبوّت كه آن كه رسول راستين باشد و ثابت شود، با او چه باشد كه كسي را بخشد؟ يا به صحبت و خدمت او چه بخشش يابند غير نصيحت به زبان كه مي‌گويد  
شاه پرسيدش كه باري وحي چيست يا چه حاصل دارد آن كس كو نبي است؟ گفت خود آن چيست كش حاصل نشد يا چه دولت ماند كو واصل نشد؟ گيرم اين وحي نبي گنجور نيست هم كم از وحي دل زنبور نيست چون كه أوحَي الرَّبُّ الَي النَّحل آمده است خانه وحيش پر از حلوا شده است او به نور وحي حق عزَّ و جل كرد عالم را پر از شمع و عسل اين كه كَرَّمناست و بالا مي‌رود وحيش از زنبور كمتر كي بود نه تو أعطَيناكَ كَوثَر خوانده‌اي پس چرا خشكي و تشنه مانده‌اي يا مگر فرعوني و كوثر چو نيل بر تو خون گشته است و ناخوش اي عليل توبه كن بيزار شو از هر عدو كو ندارد آب كوثر در كدو «22»   
هر كه را ديدي ز كوثر سرخ رو او محمّد خوست با او گير خو تا أحَبَّ لِلَّه آيي در حساب كز درخت احمدي با اوست سيب هر كه را ديدي ز كوثر خشك لب دشمنش مي‌دار همچون مرگ و تب گر چه باباي تو است و مام تو كو حقيقت هست خون آشام تو از خليل حق بياموز اين سِيَر كه شد او بيزار اوّل از پدر تا كه أبغَضُ لِلَّه آيي پيش حق تا نگيرد بر تو رشك عشق دَق تا نخواني لا و الّا اللَّه را در نيابي مَنهج اين راه را ب 1241- 1226  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(22) در حاشيه نسخه اساس: را كلو.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 189  
مدعي نبوّت: داستان او از بيت 1119 آغاز شد.  
گنجور: شارحان اين كلمه را به سليقه خود گونه گون معني كرده‌اند از جمله انقروي نويسد: «فرض كنيد كه اين وحي نبي چون وحي كه به واسطه مَلَك مي‌رسد گنجور نباشد. مراد از گنجور اولو العزم است ...» و تفسيرهايي از اين دست. ليكن به قرينه لفظ دولت از گنجور، دنياوي مقصود است و در آن اشارتي است بدان چه مشركان مكّه از رسول (ص) مي‌خواستند كه به تو نمي‌گرويم جز آن كه تو را خانه‌اي از زر باشد. (اسراء، 93) (گيرم در دست پيمبران زر و زيور نيست، امّا سخنان آنان شفا بخش دل‌هاست چنان كه وحي الهي به زنبور در آنها عسل پديد آورد كه شفاي بيمار است.) أوحَي الرَّبُّ: وَ أَوْحي رَبُّكَ إِلَي النَّحْلِ أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبالِ بُيُوتاً. (نحل، 68) شمع و عسل: زنبور عسل با عسلي كه به وحي الهي مي‌دهد موجب روشني خانه‌ها و شيريني كام‌ها شده.  
كَرَّمنَا: وَ لَقَدْ كَرَّمْنا بَنِي آدَمَ. (اسراء، 70) اعطَيناك: إِنَّا أَعْطَيْناكَ الْكَوْثَرَ. (كوثر، 1) فرعون و خون: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3432/ 4.  
كدو: كدو را تهي مي‌كردند و پوست آن را چون كوزه براي نگهداري آب به كار مي‌بردند.  
آب كوثر در كدو نداشتن: از وحي پيمبران آگاه نبودن.  
احَبَّ لِلَّه: نگاه كنيد: به ذيل بيت 3803/ 1.  
حساب: براي رعايت قافيه بايد «حسيب» خوانده شود.  
بيزار شدن خليل از پدر: فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ أَنَّهُ عَدُوٌّ لِلَّهِ تَبَرَّأَ مِنْهُ: چون براي او (ابراهيم) آشكار شد كه او (پدرش) دشمن خداست از او بيزاري جست.» (توبه، 114) ابغض لِلّه: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3803/ 1.  
دَق: عيب، اعتراض.  
لا وَ الّا اللَّه خواندن: موحد گشتن.  
چنان كه نوشته شد مولانا داستان را با مدّعي پيمبري آغاز كرد و سخن را به پيمبران  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 190  
راستين كشاند و در اين بيت‌ها از زبان مدّعي نبوّت حقيقت پيمبري و وحي و خاصيّت آن را به ميان مي‌آورد. پاسخ او در حقيقت متمّم معني بيت‌هاي پيش است كه اگر شرع نبود مردم با خوي درندگي كه دارند يكديگر را از پا در مي‌آوردند. در اين بيت‌ها مي‌گويد وحي براي آن نيست كه به مردم زر و زيور و نعمت دنيا ببخشد براي آن است كه بيماري دل‌ها را شفا دهد. سپس به سوره كوثر اشارت مي‌كند كه پيمبر شفا بخش دل‌هاي تشنه معرفت است اگر تو از اين كوثر سيراب نمي‌شوي عيبي داري، چنان كه قبطيان آب نيل را در دهان مي‌كردند خون مي‌شد، امّا آن كه مؤمن است از آن بهره مي‌گيرد و نشان بهره گيري سرخ رويي اوست. تو بايد با آن مؤمن دوست شوي و كسي را كه از كوثر نياشاميد دشمن داري تا در زُمره «احَبَّ لِلّه وَ أبغَضَ لِلّه» به حساب آيي چنان كه خليل از نزديك‌ترين كس به او كه پدر وي بود- چون بر راه توحيد نبود- بيزاري جست.

**داستان آن عاشق كه با معشوق خود بر مي‌شمرد خدمت‌ها و وفاهاي خود را و شب‌هاي دراز تَتَجَافَي جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِع‌**

داستان آن عاشق كه با معشوق خود بر مي‌شمرد خدمت‌ها و وفاهاي خود را و شب‌هاي دراز تَتَجَافَي جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِع  
را و بي‌نوايي و جگر تشنگي روزهاي دراز را و مي‌گفت كه من جز اين خدمت نمي‌دانم اگر خدمت ديگر هست مرا ارشاد كن كه هر چه فرمايي مُنقادم. اگر در آتش رفتن است، چون خليل عَليهِ السّلام و اگر در دهان نهنگ دريا فتادن است، چون يونس عَليهِ السّلام و اگر هفتاد بار كشته شدن است چون جِرجِيس عَليه السّلام و اگر از گريه نابينا شدن است چون شُعَيب عَليه السّلام و وفا و جان‌بازي انبيا را عَلَيهِمُ السَّلام شمار نيست، و جواب گفتن معشوق او را  
آن يكي عاشق به پيش يار خود مي‌شمرد از خدمت و از كار خود كز براي تو چنين كردم چنان تيرها خوردم در اين رزم و سنان مال رفت و زور رفت و نام رفت بر من از عشقت بسي ناكام رفت هيچ صبحم خفته يا خندان نيافت هيچ شامم با سر و سامان نيافت آن چه او نوشيده بود از تلخ و دُرد او به تفصيلش يكايك مي‌شمرد نه از براي منّتي بل مي‌نمود بر درستيِّ محبّت صد شهود عاقلان را يك اشارت بس بود عاشقان را تشنگي ز آن كي رود مي‌كند تكرار گفتن بي‌ملال كي ز اشارت بس كند حُوت از زُلال صد سخن مي‌گفت ز آن درد كهن در شكايت كه نگفتم يك سخن آتشي بودش نمي‌دانست چيست ليك چون شمع از تف آن مي‌گريست ب 1251- 1242 تَتَجافي جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضاجِعِ: «دور مي‌شود پهلوهاي آنان از خوابگاه‌ها.» (سجده، 16) در باره خليل (ع) و در آتش رفتن او و يونس و به شكم ماهي در شدن، در قرآن  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 192  
كريم اشارت شده است. امّا جرجيس، چنان كه در قصص الانبياء جويري (ص 189) است، چندين سال پيش از عيسي (ع) بود.  
سور آبادي نويسد: «جرجيس نبي بود ميان عيسي و محمّد (ع) در روزگار داذيانه ملك موصل. چون پادشاه عصر او خواست بت وي را سجده كند، نپذيرفت و با او سخن درشت گفت و او را به خدا خواند. ملك در خشم شد و دستور داد او را عذاب كنند. چند بارش به صورت‌هاي دل خراش كشتند و خدايش زنده كرد.» (قصص قرآن سور آبادي، ص 54) اما شعَيب و نابينا شدن او از گريه، در بحار الانوار (ج 12، ص 385) از قصص الانبياء (ظاهراً ثعلبي) آمده است: «شعيب بسيار گريه بود.» و نويسد: كور بود و معني إِنَّا لَنَراكَ فِينا ضَعِيفاً: ما تو را ميان خود ناتوان مي‌بينيم» (هود، 91) اشارت به كوري اوست. (تفسير ابو الفتوح رازي، ج 8، ص 293) حُوت و زُلال: چنان كه ماهي به ديدن آب بس نمي‌كند، بلكه خود را در آب مي‌افكند.  
آن كه دعوي عشق دارد: از اظهار عشق باز نمي‌ايستد اگر راستگوست بايد خود را فداي معشوق كند و جز او نبيند.  
ضمن سرودن داستان عاشق و بر شمردن وي خدمت‌هاي خود را، اشارت به برخي رنج‌ها و مصيبت‌هاست كه پيمبران تحمّل كردند و براي آن است كه نشان دهد پيمبران بحقيقت عاشق حق بودند، و جز خدا و رساندن پيام او به مردم به چيزي نمي‌انديشيدند.  
و در اين راه هر سختي را بر خود هموار مي‌كردند كه دوست آن گاه در دوستي راستگوست كه جز محبوب نبيند و خود را در راه او فدا كند.  
مَن يَطلُبُ فِي الحُبِّ مِنَ الحُبِّ وِصَال مَن غَيرِ فَناء نَفسِهِ فَهوَ مُحَال (آن كه خواهان وصل محبوب است تا خود را فنا نكند محال است به وصال برسد.)  
گفت معشوق اين همه كردي و ليك گوش بگشا پهن و اندر ياب نيك كانچه اصلِ اصلِ عشق است و ولاست آن نكردي اين چه كردي فرع‌هاست گفتش آن عاشق بگو كآن اصل چيست گفت اصلش مردن است و نيستي است تو همه كردي نمردي زنده‌اي هين بمير ار يار جان با زنده‌اي هم در آن دم شد دراز و جان بداد همچو گل در باخت سر، خندان و شاد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 193  
ماند آن خنده بر او وقف ابد همچو جان و عقل عارف بي‌كَبَد نور مه آلوده كي گردد ابد گر زند آن نور بر هر نيك و بد او ز جمله پاك واگردد به ماه همچو نور عقل و جان سوي اله وصف پاكي وقف بر نور مه است تابِشَش گر بر نجاسات ره است ز آن نجاسات ره و آلودگي نور را حاصل نگردد بد رگي ارجعي بشنود نور آفتاب سوي اصل خويش باز آمد شتاب نه ز گلخن‌ها بر او ننگي بماند نه ز گلشن‌ها بر او رنگي بماند نور ديده و نورِ ديده باز گشت ماند در سوداي او صحرا و دشت ب 1264- 1252 هين بمير: ابن فارض راست در اين معني:  
وَ جانِب جَنابَ الوَصل هَيهاتَ لم يَكُن وَ هَا انتَ حَيُّ ان تَكُن صَادقاً مُتّ (ديوان ابن فارض، ص 56) (از درگاه وصل دور شو، مادام كه زنده‌اي وصل ميسّر نيست و اگر راستگويي بمير!) (و نگاه كنيد: به داستان «آن كه در ياري بكوفت» 3056/ 1) ماند آن خنده بر او ...: چنان كه گل را به خندان وصف كنند.  
كَبَد: رنج، ملال.  
ارجِعي: إِلي رَبِّكِ راضِيَةً. (فجر، 28) روح عارف از عالم بالاست، و با بدن خاكي تعلق تدبيري يافته است اگر چند روزي در دنيا به سر برد رنگ تعلّقات را نخواهد پذيرفت همچون نور ماه كه بر زمين‌هاي پليد و گلزار مي‌تابد و به ماه باز مي‌گردد حالي كه آلودگي بدان راه نيافته و رنگي نپذيرفته.

**يكي پرسيد از عالمي عارفي كه اگر در نماز كسي بگريد به آواز و آه كند و نوحه كند نمازش باطل شود؟**

يكي پرسيد از عالمي عارفي كه اگر در نماز كسي بگريد به آواز و آه كند و نوحه كند نمازش باطل شود؟  
جواب گفت كه نام آن آب ديده است، تا آن گرينده چه ديده است؟ اگر شوق خدا ديده است و مي‌گريد يا پشيماني گناهي، نمازش تباه نشود، بلكه كمال گيرد كه لَا صَلاةَ الَّا بِحُضُورِ القَلب، و اگر او رنجوريِ تن يا فراق فرزند ديده است نمازش تباه شود، كه اصل نماز ترك تن است و ترك فرزند، ابراهيم وار كه فرزند را قربان مي‌كرد از بهر تكميل نماز و تن را به آتش نمرود مي‌سپرد و امر آمد مصطفي را عليه السَّلام بدين خصال كه فَاتَّبِع مِلَّةَ ابراهِيمَ، لَقَد كَانَت لَكُم اسوَةٌ حَسَنةٌ فِي ابراهِيمَ  
آن يكي پرسيد از مفتي به راز گر كسي گريد به نوحه در نماز آن نماز او عجب باطل شود يا نمازش جايز و كامل بود گفت آب ديده نامش بهر چيست بنگري تا كه چه ديد او و گريست آب ديده تا چه ديد او از نهان تا بد آن شد او ز چشمه خود روان آن جهان گر ديده است آن پر نياز رونقي يابد ز نوحه آن نماز ور ز رنج تن بُد آن گريه و ز سوك ريسمان بسكست و هم بشكست دوك ب 1270- 1265 لَا صَلاةَ الَّا ...:  
بشنو از اخبار آن صدرُ الصُّدور لَا صَلاة تَمَّ الَّا بِالحُضُور 381/ 1 روايت بسيار در لزوم حضور قلب در نماز در اخبار شيعه و اهل سنّت آمده است. (نگاه كنيد به: مستدرك الوسائل، ج 4، ص 98 و احاديث مثنوي) ترك فرزند ابراهيم‌وار: نگاه كنيد: به ذيل بيت 381/ 2.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 195  
اتَّبِعْ مِلَّةَ إِبْراهِيمَ حَنِيفاً وَ ما كانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ: پس پيروي كن ملّت ابراهيم را كه حنيف بود و از مشركان نبود.» (نحل، 123) قَدْ كانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْراهِيمَ: ممتحنه، 4.  
به راز: نهان، پوشيده.  
ريسمان سكستن و دوك شكستن: كنايت از وسيلت را از ميان بردن است چنان كه اگر ريسمان گسسته شود و يا دوك بشكند به دست آوردن نخ ممكن نشود. نماز نيز وسيلت قربت به حق است، اگر كار دنيا در ميان آن آيد وسيلت تباه شود و نزديكي به حق تعالي ميسر نگردد.

**مريدي در آمد به خدمت شيخ، و از اين شيخ پير سن نمي‌خواهم، بلكه پير عقل و معرفت**

مريدي در آمد به خدمت شيخ، و از اين شيخ پير سن نمي‌خواهم، بلكه پير عقل و معرفت،  
و اگر چه عيسي است عليه السَّلام در گهواره و يحيي است عليه السَّلام در مكتبِ كودكان. مريدي شيخ را گريان ديد او نيز موافقت كرد و گريست، چون فارغ شد و به در آمد مريدي ديگر كه از حال شيخ واقف‌تر بود از سر غيرت در عقب او تيز بيرون آمد، گفتش اي برادر من تو را گفته باشم اللَّه اللَّه تا نينديشي و نگويي كه شيخ مي‌گريست و من نيز مي‌گريستم كه سي سال رياضت بي‌ريا بايد كرد، و از عَقَبات و درياهاي پر نهنگ و كوه‌هاي بلند پر شير و پلنگ مي‌بايد گذشت تا بد آن گريه شيخ رسي يا نرسي، اگر رسي شكر زُوِيَت لِيَ الأَرضُ گويي بسيار  
يك مريدي اندر آمد پيش پير پير اندر گريه بود و در نفير شيخ را چون ديد گريان آن مريد گشت گريان آب از چشمش دويد گوشوَر يك بار خندد كر دو بار چون كه لاغ املي كند ياري به يار بار اوّل از ره تقليد و سَوم كه همي‌بيند كه مي‌خندند قوم كر بخندد همچو ايشان آن زمان بي‌خبر از حالت خندندگان باز وا پرسد كه خنده بر چه بود پس دوّم كرّت بخندد چون شنود پس مقلّد نيز مانند كر است اندر آن شادي كه او را در سر است ب 1277- 1271 پير سن:  
غير پير استاد و سر لشكر مباد پير گردون ني ولي پير رشاد 4121/ 6 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2047/ 4 به بعد) عيسي و يحيي: نمونه پير عقل‌اند. عيسي در گهواره سخن گفت و يحيي. نوشته‌اند: «چهار  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 197  
ساله بود تورات بياموخت كودكان گفتند بيا بازي كنيم، گفت ما را از براي بازي نيافريده‌اند.» (قصص الانبياء جويري، ص 202) نظير اين دو پيمبر از امامان شيعه عليهم السّلام امام جواد است كه كودك بود و پرسش‌هاي علما را جواب فرمود.  
عَقَبات: جمع عَقَبه. در لغت به معني گردنه است، و در قرآن كريم از كارهايي كه بر جان آدمي دشوار است به «عَقَبَه» تعبير شده است. وَ ما أَدْراكَ مَا الْعَقَبَةُ فَكُّ رَقَبَةٍ. أَوْ إِطْعامٌ فِي يَوْمٍ ذِي مَسْغَبَةٍ. يَتِيماً ذا مَقْرَبَةٍ. أَوْ مِسْكِيناً ذا مَتْرَبَةٍ. (بلد، 12- 16) گذشتن از عقبه، آزاد كردن بنده است يا طعام دادن در روزگار قحطي يا يتيمي خويشاوند را و مستمندي پهلو به خاك نهاده را. و اين عقبه‌هاي دنياوي است امّا عقبه‌هاي آخرت. ميبدي نويسد:  
«عقبات صراط هفتاد منزل بر جسرِ دوزخ باريكتر از موي و تيزتر از شمشيري ببايد گذاشت.» (كشف الاسرار، ج 10، ص 503) اما سالكان را عقبه‌هاست قشيري نويسد:  
«ابراهيم ادهم مردي را كه طواف مي‌كرد گفت تو به درجه صالحان نرسي تا از شش عقبه نگذري درِ نعمت را بر خود ببندي و در سختي را بگشايي، درِ عزت را ببندي و درِ خواري را بگشايي. در آسايش را ببندي و درِ كوشش را بگشايي، درِ خواب را ببندي و درِ بيداري را بگشايي. درِ بي‌نيازي را ببندي و درِ فقر را بگشايي. درِ آرزو را ببندي و درِ آمادگي براي مردن را باز كني.» (رساله قشيريه، ص 9) زُويَت لِيَ الأَرضُ: گرفته از حديثي است كه با اندك اختلاف در لفظ، در كتاب‌هاي حديث شيعه و سنت و جماعت آمده است: «انَّ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلَّ زَوَي لِيَ الأَرضَ، او قَالَ انَّ رَبِّي زَوَي لِيَ الأَرضَ فَرَأيتُ مَشَارِقَها وَ مَغَارِبَها وَ انَّ مُلكَ امَّتِي سَيَبلُغُ مَا زُوِي لِي مِنها.» (مسند احمد، ج 5، ص 278) «زُوِيَت لِيَ الأَرضُ فَارِيتُ مَشَارِقَها وَ مَغَارِبَها وَ سَيَبلُغُ مُلكُ امَّتي مَا زُوِيَ لِي مِنهَا: زمين برايم در نور ديده شد و مشرق‌ها و مغرب‌هاي آن را مرا نماياندند و بزودي ملك امت من تا آن جا كه برايم در نور ديده شد مي‌رسد.» (بحار الانوار، ج 18، ص 136) گُوشوَر: شنوا، سامع.  
لاغ: هر گفتار خنده آور.  
املا كردن: كنايت از گفتن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 198  
سَوم: در لغت نامه‌ها براي آن جز معني رايج (بها كردن كالا) معني‌هاي ديگر نيز نوشته‌اند: طلب، خواري، رنج، دقت. و پيداست كه اين معني‌ها را به سليقه خود از اين نوع كار بردها گرفته‌اند. آن چه درست و مناسب با مقام مي‌نمايد تكليف است: سَامَ فُلانٌ الامرَ، كَلَّفَهُ. آن كه از ديگران متابعت كند، چون كري در جمعي باشد كه بخندند او هم از راه هماهنگي با جمع مي‌خندد بي‌آن كه سبب آن را بداند. حاصل اين بيت‌ها نكوهش تقليد است و واداشتن به تحقيق و بارها اين نكته را فرموده است.  
نيز در تعليم مريدان ناقص است كه آن چه پيران كنند از راه تقليد انجام مي‌دهند. اين صفت هر چند پسنديده است اما بود كه مقلد را به اشتباه در اندازد تا آن جا كه پندارد كه چون كار شيخ را مي‌كند چون او شده است. مقلّد تا در اين مرحله است بايد همچنان به نقص خود معترف باشد و بكوشد تا به مرحله تحقيق رسد.  
پرتو شيخ آمد و مَنْهَل ز شيخ فيض شادي نه از مريدان بل ز شيخ چون سَبد در آب و نوري بر زُجاج گر ز خود دانند آن باشد خِداج چون جدا گردد ز جو داند عنود كاندرو آن آب خوش از جوي بود آبگينه هم بداند از غروب كان لُمَع بود از مه تابان خوب چون كه چشمش را گشايد امر قُم پس بخندد چون سحر بار دوم خنده‌اش آيد هم بر آن خنده خودش كه در آن تقليد بر مي‌آمدش گويد از چندين ره دور و دراز كين حقيقت بود و اين اسرار و راز من در آن وادي چگونه خود ز دور شاديي مي‌كردم از عَميا و شور من چه مي‌بستم خيال و آن چه بود درك سُستم سُست نقشي مي‌نمود ب 1286- 1278 مَنهل: آبشخور. جاي نوشيدن آب. در اينجا كنايت از مطلق منبع است. (آن چه بر مريد افاضت شود از شيخ است.) خِداج: نقصان.  
غروب: پنهان شدن (روشنايي).  
امر قم: بعض شارحان آن را اشارت به آيه دوم سوره مزمل گرفته‌اند و بعضي به بيداري از خواب غفلت، لكن به نظر مي‌رسد مقصود، برخاستن پس از مرگ باشد. و مقصود به  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 199  
خود آمدن است و هشيار گشتن و از تقليد رستن و حقيقت را دريافتن كه خاص آن روز است.  
چون سحر بار دوم: در آن ايهامي است به درخشش صبح نخست كه صبح كاذب است، و صبح دوم كه صبح صادق است.  
در اين بيت‌ها چنان كه شيوه اوست دو مرحله تقليد و تحقيق را با آوردن مثال روشن مي‌كند. ممكن است مقلد در اثر عنايت شيخ يا به تقليد از او در خود روشني بيند مبادا بپندارد اين روشني از اوست. از او نيست از توجّه شيخ است و اگر آن توجه برود، روشني نمي‌ماند و اين حالت را به سبد پر آب در جو يا نور در شيشه همانند مي‌كند.  
سپس گويد اگر لطف خدا يار باشد و مقلّد از تقليد به تحقيق رسد بر حالت نخست خود مي‌خندد كه در افسانه به سر مي‌برد و اكنون به حقيقت رسيده است:  
همچنان دنيا كه حلم نائم است خفته پندارد كه اين خود دائم است  
تا بر آيد ناگهان صبح اجل وا رهد از ظلمت ظنّ و دَغَل 3654- 3653/ 4  
طفل ره را فكرتِ مردان كجاست كو خيال او و كو تحقيقِ راست فكر طفلان دايه باشد يا كه شير يا مويز و جوز يا گريه و نفير آن مقلّد هست چون طفل عليل گر چه دارد بحث باريك و دليل آن تعَمُّق در دليل و در شكيل از بصيرت مي‌كند او را گسيل مايه‌اي كو سرمه سِرِّ وي است بُرد و در اشكال گفتن كار بست ب 1291- 1287 طفل ره: مريدي كه در حال تعلّم است يا متعلّمي كه سر گرم علوم صوري است.  
شكال: براي رعايت قافيه بايد «شكيل» خوانده شود.  
گسيل كردن: راندن، دفع كردن.  
سرمه: استعارت از وسيلت استكمال نفس.  
هنگام تعليم بايد مقلدانه گوش به سخن و ديده به رفتار پير داشت و بحث و جدال را واگذاشت و گر نه حقيقت را نتوان ديد و بدان نتوان رسيد. كوششي را كه به فرموده‌ي مولانا سرمه سرّ است بايد در فرا گيري و تقليد به كار برد، نه صرف بحث‌ها صوري نمود.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 200  
اي مقلّد از بخارا باز گرد رو به خواري تا شوي تو شير مرد تا بخاراي دگر بيني درون صفدران در محفلش لَا يَفقَهُون پيك اگر چه در زمين چابك تگي است چون به دريا رفت بسكسته رگي است او حَمَلنَاهُم بود فِي البَرّ و بس آن كه محمول است در بحر اوست كس بخشش بسيار دارد شه بدو اي شده در وهم و تصويري گرو ب 1296- 1292 از بخارا باز گشتن:  
عقل بفروش و هنر حيرت بخر رو به خواري نه بخارا اي پسر 1146/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1146/ 3) بخاراي دگر: آن جا كه معارف يقيني را به طالبان افاضت مي‌كنند.  
اين بخارا منبع دانش بود پس بخارايي است هرك آنش بود 3790/ 3 لَا يَفقَهون: گرفته از قرآن كريم است: لَهُمْ قُلُوبٌ لا يَفْقَهُونَ بِها. (اعراف، 179) بسكسته رگ: كنايت از ناتوان. مانده.  
حَمَلنَاهُم: گرفته از قرآن كريم است: وَ لَقَدْ كَرَّمْنا بَنِي آدَمَ وَ حَمَلْناهُمْ فِي الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ وَ رَزَقْناهُمْ مِنَ الطَّيِّباتِ وَ فَضَّلْناهُمْ عَلي كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنا تَفْضِيلًا. (اسراء، 70)  
حاملي محمول گرداند تو را قابلي مقبول گرداند تو را 936/ 1 مقايسه‌اي است بين علم‌هاي صوري و علم لدنيّ كه بر دل كاملان افاضت مي‌شود. از علم‌هاي صوري به مناسبت به بخارا تعبير كرده است و از آن علم به بخاراي ديگر برابر آن بخارا. براي خواندن علم صوري بايد بيابان‌ها را طي كني و به بخارا رسي و محضر استاد را دريابي، اما براي رسيدن بدين بخارا بايد از درياها بگذري يعني رياضت پيشه كني و دريا كنايت از خطرات و وسوسه‌هاست كه هر دم پديد مي‌آيد و بود كه ناآشنا را غرقه گمراهي كند. گذشتن از بيابان هر چند دشوار است، اما خطر گذشتن از دريا را ندارد.  
علم ظاهري ارزشمند است اما آن كس را كه علم لدنيّ روزي شده ارزشي والاتر دارد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 201  
چرا كه طالب اين علم از جسم گذشته و به روح پيوسته است.  
ره شناسي مي‌ببايد با لباب هر رهي را خاصّه اندر راه آب 1458/ 4  
آن مريد ساده از تقليد نيز گريه‌اي مي‌كرد وِفقِ آن عزيز او مقلّدوار همچون مرد كر گريه مي‌ديد و ز موجب بي‌خبر چون بسي بگريست و خدمت كرد و رفت از پيش آمد مريد خاص، تفت گفت اي گريان چو ابر بي‌خبر بر وفاق گريه شيخِ نظر اللَّه اللَّه اللَّه اي وافي مريد گر چه در تقليد هستي مُستفيد تا نگويي ديدم آن شه مي‌گريست من چو او بگريستم، كآن مُنكري است گريه پر جهل و پُر تقليد و ظن نيست همچون گريه آن مُؤتَمَن تو قياس گريه بر گريه مساز هست زين گريه بد آن راه دراز هست آن از بعد سي ساله جهاد عقل آن جا هيچ نتواند فتاد هست ز آن سويِ خرد صد مرحله عقل را واقف مدان ز آن قافله گريه او نه از غم است و نه از فرح روح داند گريه عَينُ المُلَح گريه او خنده او آن سري است ز آن چه وهمِ عقل باشد آن بري است آب ديده او چو ديده او بود ديده ناديده ديده كي شود آن چه او بيند نتان كردن مِساس نه از قياس عقل و نه از راه حواس ب 1310- 1297 آن مريد ساده: كه در بيت 1271 بدو اشارت شد.  
خدمت كردن: حرمت نهادن، اداي احترام كردن. «چون در آمد، خدمت كردم و به جاي خويش بنشستم.» (چهار مقاله نظامي عروضي، به نقل از لغت‌نامه) و خدمت كردن ميان صوفيان، به گونه‌هاي مختلف است.  
شيخ نظر: شيخي كه ديده حقيقت بين دارد. شيخي كه ناظر بر حال ديگران است.  
منكري: كنايت از نشناختن (رتبت شيخ). از بزرگي او آگاه نبودن.  
صد مرحله ز آن سوي خرد: جايي كه خرد بدان نمي‌رسد. عقل آن را در نمي‌يابد. مقام رؤيت كه مرحله‌ها بالاتر از مقام فكرت است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 202  
عَينُ المُلَح: ملح جمع مُلْحَه، و مُلْحَه به معني نمكين است. عَينُ المُلَح را مي‌توان خوش چشم معني كرد و گريه عَيْنُ الْمُلَح اشكي است كه از چشم زيبا ريزد. اشك گرينده‌اي زيبا چشم. (گريه مرد حق را هم حقيقت بين داند و عَينُ المُلَح كنايت از عارف كامل است.) آن سري: وراي جهان محسوس. (او اگر گريد يا خندد از روي رؤيت است.) ديده ناديده: ديده‌اي كه نتوان آن را ديده گفت. ديده‌اي كه در نگريستن به حقيقت ناتوان است.  
مِساس: بپسودن. مس كردن. كنايت از دريافتن به حس. (آن چه را او مي‌بيند با عقل جزئي كه از راه قياس باشد حواس نتوان دريافت.)  
شب گريزد چون كه نور آيد ز دور پس چه داند ظلمت شب حال نور پشّه بگريزد ز باد با دَها پس چه داند پشّه ذوق بادها چون قديم آيد حدث گردد عَبَث پس كجا داند قديمي را حدث بر حدث چون زد قِدَم دنگش كند چون كه كردش نيست هم رنگش كند گر بخواهي تو! بيابي صد نظير ليك من پروا ندارم اي فقير اين الم و حم اين حروف چون عصاي موسي آمد در وُقوف حرف‌ها ماند بدين حرف از برون ليك باشد در صفاتِ اين زبون هر كه گيرد او عصايي ز امتحان كي بود چون آن عصا وقت بيان عيسوي است اين دم نه هر باد و دمي كه بر آيد از فرح يا از غمي اين الم است و حم اي پدر آمده است از حضرت مَولَي البَشَر هر الف لامي چه مي‌ماند بدين گر تو جان داري بدين چشمش مبين گر چه تركيبش حروف است اي هُمام مي‌بماند هم به تركيب عوام ب 1322- 1311 گريختن پشه: نگاه كنيد به: ذيل بيت 4622/ 3.  
دَها: به معني زيركي، خرد، و نيرنگ است و مولانا نيز آن را در مثنوي به همين معني‌ها به كار برده. ليكن در لغت نامه به نقل از دهار، «دليري» را هم بدان معني‌ها افزوده‌اند كه در اينجا مناسب مي‌نمايد و گويا از همين كار برد و مانند آن گرفته شده.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 203  
باد بادها: باد زور آور. هر چند به معني «زيركي» هم مناسب است.  
حدث: حادث.  
عاشقي حقّي و حق آن است كو چون بيايد نبود از تو تايِ مو 4619/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 4619/ 3) هم رنگ كردن: او را چون خود كردن و اين سخن جنيد است: «اذَا قُرِنَ القَدِيمُ بِالمُحدَثِ لَم يَبقَ لَهُ أثَرٌ.» (شرح انقروي) (نگاه كنيد به: ذيل بيت 4621/ 3) عصاي موسي: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1189- 1187/ 3 و 1230/ 3 به بعد.  
وقوف: ايستادن، به كار نيفتادن. (عصاي موسي تا افكنده نشود، چون ديگر عصاها چوب است. و «حم» به ظاهر چون ديگر حروف الفبا.) الم: آيه نخست سورهاي مؤمن و احقاف.  
مثال شب برابر روز يا پشّه برابر باد يا حادث برابر قديم يا حرف‌ها برابر آيه‌هاي قرآن كريم، مثال مقابله ناقص است با كامل. برخي چون مقابل شوند نيست گردند و برخي را هستي از ديگري است و برخي را ظاهر همانند است و معني ديگر. چنان كه آيه‌هاي قرآن از حروف است و حروف به ظاهر همانند ديگر حرف‌ها، و عصاي موسي به ظاهر چوب است و دم عيسي به ظاهر باد و نيز ...  
هست تركيب محمّد لَحم و پوست گر چه در تركيب هر تن جنس اوست گوشت دارد پوست دارد استخوان هيچ اين تركيب را باشد همان كاندر آن تركيب آمد معجزات كه همه تركيب‌ها گشتند مات همچنان تركيب حَمِ كتاب هست بس بالا و ديگرها نشِيب ز آن كه زين تركيب آيد زندگي همچو نفخ صور در درماندگي اژدها گردد شكافد بحر را چون عصا حم از دادِ خدا ظاهرش ماند به ظاهرها و ليك قرص نان از قرص مه دور است نيك گريه او خنده او نطق او نيست از وي هست محض خُلقِ «23» هو \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(23) در حاشيه نسخه اساس: صُنع.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 204  
چون كه ظاهرها گرفتند احمقان و آن دقايق شد از ايشان بس نهان لاجرم محجوب گشتند از غرض كه دقيقه فوت شد در مُعتَرَض ب 1332- 1323 تركيب محمد: قرآن كريم فرمايد: قُلْ إِنَّما أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ. (كهف، 110) مشركان جسم پيمبر (ص) را مي‌ديدند و از درون او آگاه نه، مي‌گفتند: ما لِهذَا الرَّسُولِ يَأْكُلُ الطَّعامَ وَ يَمْشِي فِي الْأَسْواقِ. (فرقان، 7) اين تركيب: آن چه همگان در داشتن آن همانندند. تركيب عام. جسم.  
همان: جاني كه از ديگر جان‌ها جداست.  
كتاب: بايد «كتب» خوانده شود. (قرآن) زين تركيب: اشارت است به تركيب محمد (ص) و ديگر پيمبران.  
زندگي آمدن: اشارت است بدان كه پيمبران به ديگران زندگاني معنوي مي‌دهند:  
اسْتَجِيبُوا لِلَّهِ وَ لِلرَّسُولِ إِذا دَعاكُمْ لِما يُحْيِيكُمْ. (انفال، 24) درماندگي: بودن در گور.  
قرص نان: نظير:  
تو قرص سپهري و بخواند به همين نام خباز گه جلوه‌گري قرصه نان را (انوري) از غرض محجوب گشتن: از حيات انساني محروم ماندن. به حقيقت نرسيدن و مي‌توان «غرض» را به معني غرض نفساني گرفت، در آن صورت «از» به معني «به علت» است. (به خاطر علت نفساني از ديدن حقيقت محجوب گشتند.) دقيقه: نكته باريك، لطيفه. (شناخت حقيقت پيمبران) مُعتَرض: جاي اعتراض، و هنگام اعتراض.  
پيمبران هم چون ديگر مردم داراي جسم و حركت‌هاي جسماني‌اند، اما وراي جسم، حقيقي دارند كه در ديگران نيست. ظاهر بينان چون حقيقت را نديدند يا آن را ناديده گرفتند از معني دور افتادند و از بركت دعوت پيمبران محروم ماندند. داستان آينده تمثيلِ ديدن ظاهر است. معني آن جدّ است و نماياندن، غافل ماندن از حقيقت و يا ناديدن آن، هر چند ظاهر آن هزل مي‌نمايد.

**داستان آن كنيزك كه با خرِ خاتون شهوت مي‌راند و او را چون بز و خروس آموخته بود شهوت راندنِ آدميان**

داستان آن كنيزك كه با خرِ خاتون شهوت مي‌راند و او را چون بز و خروس آموخته بود شهوت راندنِ آدميان  
و كدويي در قَضيبِ خر مي‌كرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف يافت، لكن دقيقه كدو را نديد. كنيزك را به بهانه به راه كرد جاي دور و با خر جمع شد بي‌كدو، و هلاك شد به فضيحت. كنيزك بي‌گاه باز آمد و نوحه كرد كه اي جانم و اي چشم روشنم كير ديدي كدو نديدي ذكر ديدي آن دگر نديدي، كُلُّ نَاقصٍ مَلعُونٌ يعني كُلُّ نَظَرٍ وَ فَهمٍ نَاقصٍ مَلعونٌ و اگر نه، ناقصان ظاهر جسم مرحوم‌اند ملعون نه‌اند، بر خوان لَيسَ عَلَي الأَعمَي حَرَجٌ نفي حرج كرد و نفي لعنت و نفي عتاب و غضب  
يك كنيزك يك خري بر خود فكند از وفور شهوت و فرطِ گزند آن خر نر را به گان خو كرده بود خر جماع آدمي پي برده بود يك كدويي بود حيلت سازه را در نَرش كردي پيِ اندازه را در ذَكَر كردي كدو را آن عجوز تا رود نيم ذَكر وقت سپوز گر همه كير خر اندر وي رود آن رحم و آن روده‌ها ويران شود خر همي‌شد لاغر و خاتونِ او مانده عاجز كز چه شد اين خر چو مو نعل بندان را نمود آن خر، كه چيست علّتِ او كه نتيجه‌اش لاغري است هيچ علّت اندر او ظاهر نشد هيچ كس از سرِّ او مُخبِر نشد در تفحُّص اندر افتاد او به جد شد تفحّص را دَما دم مُستعد جدّ را بايد كه جان بنده بود ز آن كه جِد جوينده يابنده بود چون تفحّص كرد از حال اشَك ديد خفته زير خر آن نر گسك از شكاف در بديد آن حال را بس عجب آمد از آن آن زال را خر همي‌گايد كنيزك را چنان كه به عقل و رسم مردان با زنان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 206  
در حسد شد گفت چون اين ممكن است پس من اوليتَر كه خر ملك من است خر مهذَّب گشته و آموخته خوان نهاده است و چراغ افروخته كرد ناديده و در خانه بكوفت كاي كنيزك چند خواهي خانه روفت از پي رو پوش مي‌گفت اين سخن كاي كنيزك آمدم در باز كن كرد خاموش و كنيزك را نگفت راز را از بهر طمع خود نهفت پس كنيزك جمله آلات فساد كرد پنهان پيش شد در را گشاد رو ترش كرد و دو ديده پر زنم لب فرو ماليد يعني صائمم در كف او نرمه جاروبي كه من خانه را مي‌روفتم بهر عَطَن چون كه با جاروب در را واگشاد گفت خاتون زير لب كاي اوستاد رو ترش كردي و جاروبي به كف چيست آن خر بر گُسِسْتَه از علف نيم كاره و خشمگين جنبان ذكر ز انتظار تو دو چشمش سوي در زير لب گفت، اين نهان كرد از كنيز داشتش آن دم چو بي‌جرمان عزيز بعد از آن گفتش كه چادر نه به سر رو فلان خانه ز من پيغام بر اين چنين گو وين چنين كن و آن چنان مختصر كردم من افسانه زنان آن چه مقصود است مغز آن بگير چون به راهش كرد آن زال سَتير بود از مستي شهوت شادمان در فرو بست و همي‌گفت آن زمان يافتم خلوت زنم از شُكر بانگ رَسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ از طرب گشته بُزان زن هزار در شرار شهوت خر بي‌قرار چه بزان كآن شهوت او را بز گرفت بز گرفتن گيج را نبود شگفت ب 1364- 1333 كل ناقص ملعون:  
چون كه ملعون خواند ناقص را رسول بود در تأويل نقصانِ عقول 1528/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1528/ 2) غرض از نقص، نقصان فهم در درك حقيقت است، و ناقصان اعضاي ظاهري مرحوم‌اند ملعون نيستند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 207  
لَيسَ عَلَي الأَعمَي حَرَجٌ: نور، 61.  
گان: گادن، و هم اكنون هم به همين معني به كار مي‌رود ليكن در بيت زير به معني ديگر است:  
چون كه اندر مرد خوي زن نهد او مخنث گردد و گان مي‌دهد 2994/ 6 نعل بندان: در قديم علاوه بر شغلي كه عهده‌دار بودند بيماري حيوان را نيز درمان مي‌كردند، چنان كه دلّاكان جراحي مي‌كردند.  
ز آن كه جد ...: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1688/ 2.  
اشك: (تركي) خر:  
پيش خر خَر مُهره و گوهر يكي است آن اشك را دَر دُر و دريا شكي است 1001/ 6 نرمه جارو: جاروي نرم پر پشت كه با آن گوشه و كنار خانه را كه با جاروي درشت روفته نمي‌شود مي‌روبند.  
عَطَن: خوابگاه، جاي باش (ستوران). «تا نماز شام كه پيل از گرسنگي فتور پذيرفت و به علف محتاج گشت روي به عَطَنِ معهود و وطن مألوف نهاد.» (سند باد نامه، ص 58) سَتير: بيشتر به معني «مستور» است، ليكن در اين بيت به قرينه مقام به معني «پنهان كار» به كار رفته و ممكن است آن را در معني «ضد» تعبير كرد.  
چار دانگ و دو دانگ: جار و جنجال. خوش و ناخوش. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1028/ 4) بزان: شارحان به سليقه خود بز را گونه‌گون معني كرده‌اند. به معني لغوي آن (از شادي چنان بود كه گويي تعداد بزهايش به هزار رسيده). حمق، هزل، ثروت سرشار، شهوت (غياث اللّغات). و معني اخير مناسب‌تر مي‌نمايد و ممكن است به معني نشاط و جست و خيز باشد. (ذكر لازم و اراده ملزوم) كه بز نر را اين حالت است.  
بز گرفتن: ريشخند كردن، احمق دانستن.  
ميلِ شهوت كر كند دل را و كور تا نمايد خر چو يوسف، نار نور اي بسا سر مست نار و نار جو خويشتن را نورِ مطلق داند او جز مگر بنده خدا يا جذبِ حق با رهش آرد بگرداند ورق شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 208  
تا بداند كآن خيال نارِيَه در طريقت نيست الّا عاريه زشت‌ها را خوب بنمايد شَرَه نيست چون شهوت بتر ز آفاتِ ره صد هزاران نام خوش را كرد ننگ صد هزاران زيركان را كرد دَنگ چون خري را يوسف مصري نمود يوسفي را چون نمايد آن جهود بر تو سرگين را فسونش شهد كرد شهد را خود چون كند وقت نبرد شهوت از خوردن بود كم كن ز خور يا نكاحي كن گريزان شو ز شر چون بخوردي مي‌كشد سويِ حرم دخل را خرجي ببايد لاجرم پس نِكاح آمد چو لَا حَولَ وَ لا تا كه ديوت نفكند اندر بلا چون حريص خوردني زن خواه زود ور نه آمد گربه و دنبه ربود بار سنگي بر خري كه مي‌جهد زود بر نه پيش از آن كو بر نهد فعل آتش را نمي‌داني تو بَرد گردِ آتش با چنين دانش مگرد علم ديگ و آتش ار نبود تو را از شرر نه ديگ ماند نه ابا آب حاضر بايد و فرهنگ نيز تا پزد آن ديگ سالم در ازيز چون نداني دانش آهنگري ريش و مو سوزد چو آن جا بگذري ب 1381- 1365 نار: استعارت از لذّت‌هاي دنياوي كه مصداق‌هاي فراوان دارد.  
ورق گرداندن: از باطل بر گرداندن و به حق متوجه ساختن.  
خيال ناريه: وسوسه‌هاي نفس.  
عاريه: زود گذر. آن چه آدمي را از ديدن حقيقت باز دارد آفات ره: خطرهايي كه سالك را پيش آيد، و جز به ياري پير از آن نتواند رهيد.  
يوسف: كنايت از زيبا رو. هر چيز زيبا.  
سرگين را شهد كردن: زشت را زيبا نماياندن.  
سوي حرم كشاندن: ميل نزديكي به زن پديد آوردن.  
لَا حَولَ وَ لَا: مخفف «لَا حَولَ وَ لَا قُوَّةَ الَّا بِاللَّهِ العَلِيِّ العَظيمِ» كه براي رفع وسوسه شيطان گفته مي‌شود.  
(زن گرفتن موجب راندن وسوسه شيطان است از دل، هنگام غلبه شهوت.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 209  
سنگي: سنگين.  
بر نهادن: شارحان فاعل (بر نهد) را خو گرفته‌اند، ليكن ظاهراً بلكه مطمئناً فاعل آن شهوت است. اگر تو خر شهوت را بار ننهي (به فرمان در نياري) او تو را بار مي‌نهد.  
بَرد: دور باش.  
ازير: جوشيدن.  
شهوت‌هاي گونه‌گون ديده آدمي را از ديدن حقيقت مي‌بندد كه: «حُبُّكَ الشَّيْ‌ءَ يُعمِي وَ يُصِمُّ.» بر آمدن با شهوت كار هر كس نيست، از جمله شهوتِ زن كه خطري است بزرگ. براي همين است كه در قرآن و حديث بر زن گرفتن تأكيد شده است. در حديث آمده است آن كه زن گيرد نيمِ دين خود را نگه داشته است، يعني در اين كار بايستي بر شيطان پيشي گرفت و به فرموده‌ي مولانا پيش از آن كه خر برمد بايد بار سنگين را بر دوشش نهاد، و گر نه شيطان غالب مي‌شود، يا چنان كه مولانا فرمايد، «گربه دنبه را مي‌ربايد.» و در پايان بدين نكته اشارت مي‌كند كه مهار كردن شهوت آسان نيست، بايد از راهنما ياري خواست و اگر با دانش ناقص خواهي هوي و شهوت را تسليم خود كني از پا در خواهي افتاد.  
در فرو بست آن زن و خر را كشيد شادمانه لاجرم كيفر چشيد در ميان خانه آوردش كشان خفت اندر زير آن نر خر سِتان هم بر آن كرسي كه ديد او از كنيز تا رسد در كام خود آن قحبه نيز پا بر آورد و خر اندر وي سپوخت آتشي از كير خر در وي فروخت خر مؤدَّب گشته در خاتون فشرد تا به خايه در زمان خاتون بمرد بر دريد از زخمِ كيرِ خر جگر روده‌ها بسكسته شد از همدگر دم نزد در حال آن زن جان بداد كرسي از يك سو زن از يك سو فتاد صحن خانه پر ز خون شد زن نگون مُرد او و بُرد جان رَيب المَنُون مرگ بد با صد فضيحت اي پدر تو شهيدي ديده‌اي از كير خر تو عَذَابَ الخِزي بشنو از نُبي در چنين ننگي مكن جان را فِدي دان كه اين نفس بهيمي نر خر است زير او بودن از آن ننگين‌تر است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 210  
در ره نفس ار بميري در مَنِي تو حقيقت دان كه مثل آن زني نفس ما را صورت خر بدهد او ز آن كه صورت‌ها كند بر وفقِ خو اين بود اظهار سِرّ در رستخيز اللَّهَ اللَّهَ از تن چون خر گريز كافران را بيم كرد ايزد ز نار كافران گفتند نار اولي ز عار گفت ني آن نار اصل عارهاست همچو اين ناري كه اين زن را بكاست لقمه اندازه نخورد از حرص خود در گلو بگرفت لقمه مرگ بد لقمه اندازه خور اي مرد حريص گر چه باشد لقمه حلوا و خَبيص ب 1399- 1382 ستان: پشت بر زمين.  
رَيبُ المَنون: سختي‌هاي زمانه. مرگ. گرفته از قرآن كريم است: نَتَرَبَّصُ بِهِ رَيْبَ الْمَنُونِ. (طور، 30) عَذَابَ الخِزي: گرفته از قرآن كريم است: لِنُذِيقَهُمْ عَذابَ الْخِزْيِ فِي الْحَياةِ الدُّنْيا: ما عذاب خواري (خوار كننده) را در زندگاني دنيا بدانها بچشانيم.» (فصلت، 16) مني: خود بيني، خود خواهي.  
نار اولي: گرفته از مثل مشهور است: «النَّارُ وَ لَا العار.» خَبيص: آفروشه. حلوايي كه از آرد، عسل، و روغن يا از زرده تخم مرغ و شير و شكر سازند.  
چنان كه مي‌بينيم از آن داستان هزل نماي طنز آميز چنين نتيجه عبرت انگيز مي‌گيرد كه اگر آدمي عنان خود را به نفس سركش شهوت بسپارد، او را از پا در آرد.  
حق تعالي داد ميزان را زبان هين ز قرآن سوره رحمان بخوان هين ز حرص خويش ميزان را مَهِل آز و حرص آمد تو را خصمِ مُضِلّ حرص جويد كُلّ بر آيد او ز كُل حرص مَپرست اي فُجُلِّ ابنِ الفُجُل ب 1402- 1400 زبان دادن ميزان: اشارت به قرآن كريم است: وَ السَّماءَ رَفَعَها وَ وَضَعَ الْمِيزانَ. أَلَّا تَطْغَوْا فِي الْمِيزانِ وَ أَقِيمُوا الْوَزْنَ بِالْقِسْطِ وَ لا تُخْسِرُوا الْمِيزانَ: و آسمان را بر افراشت و ترازو را بنهاد كه در ترازو و از اندازه برون مشويد، سنجيدن را به انصاف بر پا بداريد و در سنجيدن  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 211  
مكاهيد.» (رحمن، 7- 9) ميزان را هليدن: از عدالت به يك سو شدن. طغيان كردن.  
بر آمدن: از دست دادن. چنان كه در مثل است: «طَلَبُ الكُلِّ فَوتُ الكُلِّ.» فُجُل: تُرب. فُجُلّ ابنُ الفُجُل: دشنام گونه‌اي است.  
آن كنيزك مي‌شد و مي‌گفت آه كردي اي خاتون تو استا را به راه كار بي‌استاد خواهي ساختن جاهلانه جان بخواهي باختن اي ز من دزديده علمي ناتمام ننگت آمد كه بپرسي حال دام هم بچيدي دانه مرغ از خرمنش هم نيفتادي رسن در گردنش دانه كمتر خور مكن چندين رفو چون كُلُوا خواندي بخوان لَا تُسرِفُوا تا خوري دانه نيفتي تو به دام اين كند علم و قناعت وَ السَّلام ب 1408- 1403 كُلُوا: وَ كُلُوا وَ اشْرَبُوا وَ لا تُسْرِفُوا. (اعراف، 31)  
نعمت از دنيا خورد عاقل نه غم جاهلان را محروم مانده در نَدَم چون در افتد در گلوشان حَبلِ دام دانه خوردن گشت بر جمله حرام مرغ اندر دام دانه كي خورد دانه چون زهر است در دام، ار چرد مرغِ غافل مي‌خورد دانه ز دام همچو اندر دام دنيا اين عَوام باز مرغان خبير هوشمند كرده‌اند از دانه خود را خشك بند كاندرون دام دانه زهرباست كور آن مرغي كه در فخ دانه خواست صاحب دام ابلهان را سر بُريد و آن ظريفان را به مجلس‌ها كشيد كه از آنها گوشت مي‌آيد به كار وز ظريفان بانگ و ناله زير و زار ب 1416- 1409 خشك بند: شارحان به استنباط خود اين كلمه را گونه‌گون معني كرده‌اند:، سخت گرفتن، گرسنگي كشيدن. اين تركيب در دفتر سوم نيز آمده است:  
گفت من كردم جوامردي به پند تا رهانم من تو را زين خشك بند 2975/ 3 و چنان كه نوشته شد «خشك بند» به معني بستن با تسمه بريده از پوست است كه در عربي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 212  
آن را «قدِّ» گويند. و در اين بيت به همان معني است كه در دفتر سوم آمده، ليكن «خشك بند» را در استعمال شاعران عصر صفوي معني ديگري است. (مرغان آگاه خود را با قيد محكم بسته‌اند (هواي نفس را در بند كشيده‌اند) تا از خوردن دانه‌اي كه در مدخل دام است مصون مانند.) زهربا: آش آميخته به زهر. زهر آلود.  
فخ: دام.  
ظريفان: آنان كه به درگاه حق تضرع مي‌كنند و به ذكر و استغاثت مشغول‌اند.  
عاقلان خود را از نعمت‌هاي دنياوي كه ناپايدار و محنت‌بار است محروم داشته‌اند، بدين رو از نعمت آزادي برخوردارند، اما جاهلان غمِ نعمت دنيا را دارند، و در پي به دست آوردن آن در دام مي‌افتند و پشيمان مي‌شوند، نه از دنيا برخوردار و نه به نعمت حقيقي اميدوار. اينان چون مرغ غافل‌اند و آنان مرغان عاقل.  
پس كنيزك آمد از شكاف در ديد خاتون را بمرده زير خر گفت اي خاتون احمق اين چه بود گر تو را استاد خود نقشي نمود ظاهرش ديدي، سِرش از تو نهان اوستا ناگشته بگشادي دكان كير ديدي همچو شهد و چون خَبيص آن كدو را چون نديدي اي حريص يا چو مُستغَرق شدي در عشق خر آن كدو پنهان بماندت از نظر ظاهرِ صنعت بديدي ز اوستاد اوستادي بر گرفتي شاد شاد اي بسا زرّاقِ گولِ بي‌وقوف از ره مردان نديده غير صوف اي بسا شوخان ز اندك احتراف از شهان ناموخته جز گفت و لاف هر يكي در كف عصا كه موسي‌ام مي‌دمد بر ابلهان كه عيسي‌ام آه از آن روزي كه صدقِ صادقان باز خواهد از تو سنگ امتحان آخر از استاد باقي را بپرس يا حريصان جمله كورانند و خُرس جمله جُستي باز ماندي از همه صيد گرگانند اين ابله رمه صورتي بشنيده گشتي ترجمان بي‌خبر از گفت خود چون طوطيان ب 1429- 1417 رَزّاق: رياكار، فريبنده.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 213  
بي‌وقوف: ناآگاه (از معني).  
صُوف: پشم گوسفند. لباس پشمينه‌اي است كه صوفيان پوشند. (بسا كس كه با در آمدن در لباس عارفان خود را عارف نماياند تا ديگران را فريب دهد.) احتراف: پيشه آموختن. اندك احتراف: كمترين آموزش.  
روز صدق صادقان: روز قيامت، و در آن اشارتي است به قرآن كريم: قالَ اللَّهُ هذا يَوْمُ يَنْفَعُ الصَّادِقِينَ صِدْقُهُمْ. (مائده، 119) نيز: لِيَجْزِيَ اللَّهُ الصَّادِقِينَ بِصِدْقِهِمْ وَ يُعَذِّبَ الْمُنافِقِينَ إِنْ شاءَ. (احزاب، 24) آن روز كه «تُبْلَي السَّرائِرُ» است رياكاران به بوته آزمايش در مي‌آيند و از آنان نشان صدق گفتار و كردار مي‌جويند.  
خُرس: جمع اخرَس: گنگ. (اگر حريصان جاه و مقام كور و گنگ نيستند چرا از استاد تمامِ درس را فرا نمي‌گيرند. و به فرا گرفتن اندك الفاظ بسنده مي‌كنند.) سيره واعظان گذشته آن بود كه براي آماده ساختن مستمعان پيش از بيان مطلبِ اصلي داستان‌ها مي‌گفتند و گاه داستاني بود به ظاهر هزل، اما آنان از آن داستان نتيجه مطلوب را مي‌گرفتند كه «هزل بگذار و جد از آن بردار.» شهوت زن، جاه، و مقام دنيا چنان ديده را مي‌بندد كه اسير شهوت، خطرهاي پيرامون را نمي‌بيند، و براي رسيدن به مقصود بي‌تابانه مي‌شتابد. طالب سروري و رياست هم سخناني چند از اين و آن فرا مي‌گيرد و پندارد استاد شده است و نمي‌داند دامي كه براي شكار ديگران نهاده به گردنش خواهد افتاد، چرا كه پايان حرص، گلو گير شدن است و به عذاب خزي مردن. براي رهايي از اين دام‌هاست كه هوشمندان بر خود سخت مي‌گيرند.

**تمثيل تلقين شيخ مريدان را، و پيغامبر امّت را، كه ايشان طاقت تلقين حق ندارند**

تمثيل تلقين شيخ مريدان را، و پيغامبر امّت را، كه ايشان طاقت تلقين حق ندارند،  
و با حق الف ندارند، چنان كه طوطي با صورت آدمي الف ندارد كه از او تلقين تواند گرفت. حق تعالي شيخ را چون آيينه‌اي پيش مريد همچو طوطي دارد، و از پس آينه تلقين مي‌كند لَا تُحَرِّك بِهِ لِسَانَكَ. ان هُوَ إلَّا وَحيٌ يُوحَي، اين است ابتداي مسئله بي‌منتهي، چنان كه منقار جنبانيدن طوطي اندرون آينه كه خيالش مي‌خواني بي‌اختيار و تصرف اوست عكس خواندن طوطي بروني كه متعلّم است نه عكس آن معلم كه پس آينه است، و ليكن خواندن طوطيِ بروني تصرف آن معلم است. پس اين مثال آمد نه مِثل  
طوطيي در آينه مي‌بيند او عكس خود را پيش او آورده رو در پس آيينه آن استا نهان حرف مي‌گويد اديبِ خوش زبان طوطيك پنداشته كين گفتِ پست گفتن طوطي است كاندر آينه است پس ز جنس خويش آموزد سخن بي‌خبر از مكر آن گرگ كهن از پس آيينه مي‌آموزدش ور نه ناموزد جز از جنس خودش ب 1434- 1430 الف: خو گيري، خوگر شدن.  
لا تُحَرِّكْ بِهِ لِسانَكَ لِتَعْجَلَ بِهِ إِنَّ عَلَيْنا جَمْعَهُ وَ قُرْآنَهُ: زبان خود را بدان (خواند قرآن) مجنبان تا بدان شتاب كني همانا فراهم آوردن و خواندن آن با ماست.» (قيامت، 16- 17) ان هُوَ الَّا وَحيٌ يُوحَي: «نيست آن (قرآن) مگر وحيي كه فرستاده مي‌شود [به تو].» (نجم، 4) مِثال و مِثْل: نگاه كنيد به: شرح بيت 1940/ 3.  
گِفتِ پست: سخن آهسته، گفتار گوينده‌اي كه پس آينه نشسته و تعبير از آموزنده به  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 215  
«گرگ كهن» هم بيان دارنده تجربه اوست و هم اينكه خواهد طوطي را سخن گفتن بياموزد. تا آن را به بهاي گزاف بفروشد.  
هر چند داستان طوطي و آينه در كتاب‌هاي ادب فارسي آمده به نظر مي‌رسد سروده مولانا متأثر از عطار باشد:  
شنودم من كه طوطي را اول در نهند آينه‌اي اندر برابر  
چو طوطي روي آيينه ببيند چو خويشي را هر آيينه ببيند (اسرار نامه، ص 95- 96) ارتباط اين داستان با سروده پيشين، بيت 1427 است كه بايستي شاگرد از استاد و مريد از شيخ تعليم گيرد و آنان را نرسد كه بي‌واسطه به فرا گرفتن بپردازند. اما استاد و شيخ هر چند از جنس اين مردم‌اند، علم را از جنس خود فرا نگرفته‌اند. آنان بي‌واسطه از حق فرا مي‌گيرند. بايد كوشيد تا حقيقت درس فرا گرفته شود نه صورت آن و گر نه خطرها در پي خواهد داشت.  
گفت را آموخت ز آن مردِ هنر ليك از معنيّ و سرَّش بي‌خبر از بشر بگرفت منطق يك به يك از بشر جز اين چه داند طوطيك همچنان در آينه جسم ولي خويش را بيند مريد مُمتَلي از پس آيينه عقل كلّ را كي ببيند وقت گفت و ماجرا او گمان دارد كه مي‌گويد بشر و آن دگر سِرّ است و او ز آن بي‌خبر حرف آموزد ولي سِرِّ قديم او نداند طوطي است او ني نَديم هم صفير مرغ آموزند، خلق كين سخن كار دهان افتاد و حلق ليك از معنيِّ مرغان بي‌خبر جز سليمانِ قراني خوش نظر حرف درويشان بسي آموختند منبر و محفل بد آن افروختند يا بجز آن حرفشان روزي نبود يا در آخر رحمت آمد ره نمود ب 1444- 1435 آموخت: فاعل فعل طوطي است.  
منطق: سخن گفتن.  
ممتلي: (اسم فاعل از امتلاء. امتلا: پر شدن امعا است در نتيجه پر خواري) و مقصود از  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 216  
مريد ممتلي كسي است كه هنوز از خودي پر است و جز خود را نمي‌بيند.  
نديم: همنشين محرم، محرم راز.  
سليمان:  
چون سليمان كز سوي حضرت بتاخت كو زبانِ جمله مرغان شناخت 3686/ 2 توضيحي است براي بيت‌هاي 1426- 1424 كساني سخناني چند از عارفان فرا مي‌گيرند و معني آن را ندانسته در محفل‌ها بر زبان مي‌آرند تا مردم را بفريبند. ظاهراً مضمون بيت‌ها متأثر از فرموده‌ي علي (ع) است: «و مردي كه پشتواره‌اي از ناداني فراهم ساخته، خود را ميان مردم نادان در انداخته، شتابان در تاريكي فتنه تازان، كور در بستن پيمان سازش- ميان مردمان-. آدمي نمايان او را دانا ناميده‌اند و او نه چنان است، چيزي را بسيار فراهم آورده كه اندكش بهتر از بسيار آن است.» (نهج البلاغه، خطبه 17)

**صاحب دلي ديد سگ حامله، در شكم آن سگ بچگان بانگ مي‌كردند.**

صاحب دلي ديد سگ حامله، در شكم آن سگ بچگان بانگ مي‌كردند.  
در تعجّب ماند كه حكمت بانگ سگ پاسباني است، بانگ در اندرون شكم مادر پاسباني نيست، و نيز بانگ جهت ياري خواستن و شير خواستن باشد و غيره و آن جا هيچ اين فايده‌ها نيست، چون به خويش آمد با حضرت مناجات كرد وَ مَا يَعلَمُ تَأوِيلَهُ الَّا اللَّه جواب آمد كه آن صورت حال قومي است از حجاب بيرون نيامده، و چشم دل باز ناشده دعوي بصيرت كنند، و مقالات گويند، از آن نه ايشان را قوّتي و ياريي رسد و نه مستمعان را هدايتي و رشدي  
آن يكي مي‌ديد خواب اندر چِلَه در رهي ماده سگي بُد حامله ناگهان آواز سگ بچگان شنيد سگ بچه اندر شكم بُد ناپديد بس عجب آمد و را آن بانگ‌ها سگ بچه اندر شكم چون زد ندا؟ سگ بچه اندر شكم ناله كنان هيچ كس ديده است اين اندر جهان؟ چون بجَست از واقعه آمد به خويش حيرت او دم به دم مي‌گشت بيش در چله كس ني كه گردد عُقده حَل جز كه درگاه خدا عزّ و جَل گفت يا رب زين شِكال و گفت و گو در چله وامانده‌ام از ذكر تو پرِّ من بگشاي تا پرّان شوم در حديقه ذكر و سيبستان شوم آمدش آواز هاتف در زمان كآن مثالي دان ز لاف جاهلان كز حجاب و پرده بيرون نامده چشم بسته بي‌هده گويان شده بانگ سگ اندر شكم باشد زيان نه شكار انگيز و نه شب پاسبان گرگ ناديده كه منع او بود دزد ناديده كه دفع او شود از حريصي وز هواي سروري در نظر كُند و به لافيدن جَرِي از هواي مشتري و گَرم‌دار بي‌بصيرت پا نهاده در فُشار شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 218  
ماه ناديده نشان‌ها مي‌دهد روستايي را بد آن كژ مي‌نهد از براي مشتري در وصف ماه صد نشان ناديده گويد بهر جاه مشتري كو سود دارد خود يكي است ليك ايشان را در او ريب و شكي است از هواي مشتريِّ بي‌شكوه مشتري را باد دادند اين گروه ب 1462- 1445 وَ مَا يَعلَمُ تَأوِيلَهُ الَّا اللَّه: «و تأويل آن را جز خدا نمي‌داند.» (آل عمران، 7) چله: چلَّه، يا اربعين مدت چهل روز كه صوفيان در خلوت نشينند و به عبادت و رياضت پردازند و آن را آدابي است از جمله آن اندك خوردن.  
واقعه: خواب. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3655/ 3) به خويش آمدن: هشيار گشتن، بيدار شدن.  
پر گشادن: كنايت از رها شدن از تشويش و دل مشغولي. (مشكل مرا بگشا تا همچنان به ذكر و رياضت پردازم.) شكار انگيزي و پاسباني: كار سگان بيرون كردن شكار از لانه، براي شكارچيان، و پاسباني كردن است، اما از سگ بچه در شكم مادر كاري ساخته نيست.  
نظر: نگريستن (به واقع) حقيقت بيني.  
در نظر كُند: در ديدن حقيقت ناتوان.  
گرم‌دار: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3270/ 1.  
فُشار: گفتار بي‌هوده.  
روستايي: كنايت از ساده دلي كه بتوان او را فريب داد:  
شهريان خود ره زنان نسبت به روح روستايي كيست گيج بي‌فتوح 642/ 3 كژ نهادن: فريفتن.  
ماه ناديده نشان دادن: علم نياموخته به تعليم پرداختن، ساده دلان را فريفتن.  
مشتري كو سود دارد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1463/ 5.  
بي‌شكوه: كنايت از بي‌ارزش، بي‌بصيرت.  
به دنبال بيت‌هاي 1443- 1442 كه تصويري از مدعيان تهي از حقيقت بود، اين  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 219  
بيت‌ها را كه مقدمه‌اي است براي بيت‌هاي آينده مي‌آورد: اگر اين دعويداران را سوداي حقيقت بود بايستي كالاي خود را براي نشان دادن در محضر حق آماده كنند، نه با آن مردم را بفريبند تا روزي چند بازار خود را گرم نگاه دارند.  
مشتريّ ماست اللَّهُ اشتَرَي از غم هر مشتري هين برتر آ مشتريّي جو كه جويان تو است عالِمِ آغاز و پايان تو است هين مكش هر مشتري را تو به دست عشق بازي با دو معشوقه بد است زو نيابي سود و مايه گر خَرَد نبودش خود قيمت عقل و خرد نيست او را خود بهاي نيم نعل تو بر او عرضه كني ياقوت و لعل حرص كورت كرد و محرومت كند ديو همچون خويش مَرجُومت كند همچنانك اصحاب فيل و قومِ لوط كردشان مرجوم چون خود آن سَخوط مشتري را صابران دريافتند چون سوي هر مشتري نشتافتند آن كه گردانيد رو ز آن مشتري بخت و اقبال و بقا شد زو بري ماند حسرت بر حريصان تا ابد همچو حال اهل ضَروان در حسد ب 1472- 1463 اللَّهُ اشتَرَي: گرفته از قرآن كريم است: إِنَّ اللَّهَ اشْتَري مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ: همانا خدا خريد از گرويدگان جان‌ها و مال‌هايشان را تا بهشت از آنان باشد.» (توبه، 111) برتر آمدن: گذشتن، رها شدن.  
عالِم آغاز و انجام: خداي تعالي كه عالم نهان و آشكار است. أَ لَمْ يَعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ يَعْلَمُ سِرَّهُمْ وَ نَجْواهُمْ. (توبه، 78) نيم نعل: كنايت از اندك.  
اصحاب فيل: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3420/ 2.  
قوم لوط: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2649/ 2.  
مرجوم: سنگسار شده.  
سَخوط: خشم گرفته (بر او). ملعون.  
صابران: شكيبايان در بلايي كه بدانان رسد كه: إِنَّما يُوَفَّي الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 220  
حِسابٍ. (زمر، 10) اهل ضَروان: نگاه كنيد به: داستان آينده.  
نمي‌توان هم خدا را دوست داشت هم دنيا را. آن كه خواهان رستگاري است، بايستي براي خدا كار كند و خدا مزد او را خواهد داد و آن كه در خوشايند مردم و به دست آوردن دل آنان كوشد، زيان خواهد ديد.

**قصّه اهل ضَروان و حسد ايشان بر درويشان كه پدر ما از سليمي اغلب دخل باغ را به مسكينان مي‌داد چون انگور بودي عُشر دادي‌**

**اشاره**

قصّه اهل ضَروان و حسد ايشان بر درويشان كه پدر ما از سليمي اغلب دخل باغ را به مسكينان مي‌داد چون انگور بودي عُشر دادي  
و چون مويز و دوشاب شدي عُشر دادي و چون حلوا و پالوده كردي عشر دادي و از قَصيل عشر دادي و چون در خرمن مي‌كوفتي از كفّه آميخته عشر دادي و چون گندم از كاه جدا شدي عُشر دادي و چون آرد كردي عُشر دادي و چون خمير كردي عُشر دادي و چون نان كردي عشر دادي. لاجرم حق تعالي در آن باغ و كشت بركتي نهاده بود كه همه اصحاب باغ‌ها محتاج او بُدندي هم به ميوه و هم به سيم. و او محتاج هيچ كس نه از ايشان، فرزندانشان خرج عشر مي‌ديدند مكرّر و آن بركت را نمي‌ديدند همچون آن زن بد بخت كه كير خر را ديد و كدو را نديد  
بود مردي صالحي ربّانِيي عقل كامل داشت و پايان دانيي در دِهِ ضَروان به نزديك يَمَن شُهره اندر صدقه و خُلق حسن كعبه درويش بودي كوي او آمدندي مستمندان سوي او هم ز خوشه عُشر دادي بي‌ريا هم ز گندم چون شدي از كَه جدا آرد گشتي عُشر دادي هم از آن نان شدي عُشر دگر دادي ز نان عُشر هر دخلي فرو نگذاشتي چار باره داد ز آن چه كاشتي بس وصيت‌ها بگفتي هر زمان جمع فرزندان خود را آن جوان اللَّه اللَّه قسمِ مسكين بعد من وامگيريدش ز حرص خويشتن تا بماند بر شما كشت و ثمار در پناه طاعت حق پايدار ب 1481- 1473 اهل ضروان: در قرآن كريم از آنان به «اصحَابُ الجَنَّة» تعبير شده است: إِنَّا بَلَوْناهُمْ كَما بَلَوْنا أَصْحابَ الْجَنَّةِ إِذْ أَقْسَمُوا لَيَصْرِمُنَّها مُصْبِحِينَ: ما آزموديم آنان را (مردم مكه را)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 222  
چنان كه آزموديم مردم بستان را، هنگامي كه سوگند خوردند كه پگاه ميوه آن را خواهند چيد.» (قلم، 17) ضروان: شهركي است نزديك صنعاء و واديي به همين نام در كنار آن، و ميان آن وادي و صنعاء چهار فرسنگ است. (نگاه كنيد به: معجم البلدان) در تفسير ابو الفتوح رازي آمده است: «بستان ضروان از آنِ مردي بود از اهل صلاح و نماز كن و عادت او آن بود كه چون خرما خواستي بريدن، هر چه از درخت بيفتادي درويشان را بودي تا بر درخت بودي رهگذران را منع نبودي ... و خداي تعالي او را از براي آن بركت مي‌داد. چون مُرد، او را سه پسر بود. ميراث به آنان رسيد. با يكديگر گفتند ما نتوانيم آن چه پدرمان مي‌كرد بكنيم ... كه ما را عيال بسيار است و مال اندك ... درويشان به عادت آمدند، گفتند امروز و فردا وقت نيست هنوز. آن گه اتفاق كردند كه شبي بروند و در شب بَرِ آن درختان باز كنند پنهان از درويشان و بر آن سوگند خوردند و استثنا نكردند. آن شب كه به اين اتفاق كردند عذابي بيامد و آتشي و جمله درختان را با بر بسوخت.» نيز نگاه كنيد به: ذيل بيت 474/ 3.  
سليمي: ناداني، ساده دلي.  
قَصيل: آن چه سبز بريده شود از كشت.  
كفه آميخته: كفه: خوشه ناكوفته است و از «كفه آميخته» گندم در كاه، گندم به كاه آميخته مقصود است.  
پايان داني: عاقبت انديشي. از روز رستاخيز و پاداش آن آگاه بود.  
قسم: بهره، حصه.  
دخل‌ها و ميوه‌ها جمله ز غيب حق فرستاده است بي‌تخمين و رَيب در محل دخل اگر خرجي كني درگه سود است سودي بر زني تُرك اغلب دخل را در كشت‌زار باز كارد كه وي است اصل ثمار بيشتر كارد خورد ز آن اندكي كه ندارد در بروييدن شكي ز آن بيفشاند به كشتن تُرك دست كآن غله‌اش هم ز آن زمين حاصل شده است كفشگر هم آن چه افزايد زِ نان مي‌خرد چرم و اديم و سَختيان كه اصول دخلم اينها بوده‌اند هم از اينها مي‌گشايد رِزق بند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 223  
دخل از آن جا آمدستش لاجرم هم در آن جا مي‌كند داد و كرم اين زمين و سختيان پَرده است و بس اصل روزي از خدا دان هر نفس چون بكاري، در زمينِ اصل كار تا برويد هر يكي را صد هزار گيرم اكنون تخم را گر كاشتي در زميني كه سبب پنداشتي چون دو سه سال آن نرويد چون كني؟ جز كه در لابه و دعا كف در زني دست بر سر مي‌زني پيش الهَ دست و سر بر دادن رزقش گواه تا بداني اصل اصل رزق اوست تا هم او را جويد آن كه رزق جوست رزق از وي جو مجو از زيد و عمرو مستي از وي جو مجو از بنگ و خمر توانگري زو خواه نه از گنج و مال نصرت از وي خواه نه از عمّ و خال ب 1497- 1482 درگه سود است ...: اگر براي آن چه از آن سود مي‌بري خرجي كني سود خواهي برداشت.  
باز كاريدن: مصرف كردن در راه كشت.  
نان: كنايت از خوراك و مصرف روزانه.  
اديم: چرم.  
سَختيان: ساختيان. پوست بز دباغي شده.  
زَمين اصل: زميني كه بروياند و در آن اشارتي است به انفاق در راه خدا، كه: مَثَلُ الَّذِينَ يُنْفِقُونَ أَمْوالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنابِلَ فِي كُلِّ سُنْبُلَةٍ مِائَةُ حَبَّةٍ. (بقره، 261) دست و سر: مي‌توان آن را كنايت از زاري كردن گرفت. (زاري تو به درگاه خدا نشانه رزق دادن اوست.) و مي‌توان آن را چنين معني كرد: دست و پا بي‌رزق پيدا نشده. نظير: «هر آن كس كه دندان دهد نان دهد.» (سعدي) توانگري: براي رعايت وزن بايد «تانگري» خوانده شود.  
چنان كه در داستان اهل ضروان ديديم، خود داري فرزندان مرد بخشنده از ادامه سيرت پدرشان، موجب زيان گرديد. در اين بيت‌ها مولانا به زبان ارشاد و موعظت توانگران را تعليم مي‌دهد كه نعمت‌هاي آنان هر چند به ظاهر از كوشششان به دست آمده، اما در حقيقت بخشش الهي است. و اگر از اين موهبت سهمي به درويشان رسد به  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 224  
ظاهر خرجي است و در نهان دخل و به كشاورزان و كفشگران مثال مي‌زند كه آنان خرج مي‌كنند تا از خرج دخل بر گيرند. پس بايد دانست كه دنيا كشت زاري است كه بَرِ آن در آخرت به دست مي‌آيد. اگر در راه خدا انفاق كني صد هزار برابر پاداش خواهي يافت.  
عاقبت زينها بخواهي ماندن هين كه را خواهي در آن دم خواندن؟ اين دم او را خوان و باقي را بمان تا تو باشي وارث ملك جهان چون يَفِرُّ المَرء آيد من اخِيه يَهرُبُ المولُودُ يَوماً من ابِيه ز آن شود هر دوست آن ساعت عدو كه بت تو بود و از ره مانع او روي از نقّاشِ رو مي‌تافتي چون ز نقشي انس دل مي‌يافتي ب 1502- 1498 ماندن: از چيزي، محروم شدن.  
ز پيمان تو سر نكردم تهي و گرچه بمانم ز تخت مهي (فردوسي، به نقل از لغت نامه) بمان: امر از ماندن: گذاردن.  
يَفِرُّ المَرء: گرفته از قرآن است در باره قيامت: يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ. (عبس، 34) يَهرُبُ المَولُودُ: روزي [كه] فرزند از پدرش مي‌گريزد.  
دوست عدو شدن: گرفته از قرآن كريم است: الْأَخِلَّاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ: دوستان در آن روز بعضي دشمن بعضي هستند جز پرهيزكاران.» (زخرف، 67) بت: كنايت از دل بند. مورد علاقه.  
نقاشِ رو: اشارت است به قرآن كريم: صَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ (غافر، 64) نقش: استعارت از زيورهاي دنياوي و آن چه آدمي را بفريبد.  
بيشترِ آن چه در اين جهان آدمي را به خود مشغول مي‌دارد، به هنگام مرگ با او نخواهد ماند پس بهتر كه ماندني را بر گزيند و دامن از ديگر مشغول كننده‌ها بر برچيند تا چنان كه خدايش وعده داده است وارث ملك جهان شود كه: أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُها عِبادِيَ الصَّالِحُونَ: همانا زمين را بندگان صالح من به ميراث مي‌برند.» (انبياء، 105) مفسران گفته‌اند «ارض» در آيه شريفه «زمين بهشت» است چنان كه در آيه ديگر آمده است:  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 225  
الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي صَدَقَنا وَعْدَهُ وَ أَوْرَثَنَا الْأَرْضَ. (نگاه كنيد به: كشف الاسرار، ج 6، ص 318) در مزامير كه در قرآن كريم از آن به زبور تعبير شده است: وَ لَقَدْ كَتَبْنا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ ... آمده است: «صديقان وارثان زمين‌اند و تا ابد در آن مي‌آرمند.» (مزامير 37، آيه 29)  
اين دم ار يارانت با تو ضد شوند وز تو بر گردند و در خصمي روند هين بگو نك روز من پيروز شد آن چه فردا خواست شد امروز شد ضدّ من گشتند اهل اين سرا تا قيامت عين شد پيشين مرا پيش از آن كه روزگار خود بَرَم عمر با ايشان به پايان آورم كاله معيوب بخريده بُدم شُكر كز عيبش بگه واقف شدم پيش از آن كز دست سرمايه شدي عاقبت معيوب بيرون آمدي مال رفته عمر رفته اي نسيب مال و جان داده پي كاله مَعيب رخت دادم زرِّ قلبي بستدم شاد شادان سوي خانه مي‌شدم شكر كين زر قلب پيدا شد كنون پيش از آن كه عمر بگذشتي فزون قلب ماندي تا ابد در گردنم حيف بودي عمر ضايع كردنم چون بگه‌تر قلبي او رو نمود پاي خود زو وا كشم من زود زود يار تو چون دشمني پيدا كند گَرِّ حقد و رشك او بيرون زند تو از آن اعراضِ او افغان مكن خويشتن را ابله و نادان مكن بلكه شكر حق كن و نان بخش كن كه نگشتي در جوال او كُهُن از جوالش زود بيرون آمدي تا بجويي يار صدق سرمدي نازنين ياري كه بعد از مرگ تو رشته ياري او گردد سه تو آن مگر سلطان بود شاه رفيع يا بود مقبول سلطان و شفيع ب 1519- 1503 اين دم: در اين جهان.  
اين سرا: دنيا.  
عين شدن قيامت: پيش چشم آمدن. اشارت است به آيه 67 سوره زخرف كه نوشته شد. (پيشا پيش، حقيقت آن چه در قرآن آمده بر من روشن گرديد و آن اين است كه  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 226  
دوستان ظاهري كه بايد در قيامت از من برمند در اين جهان از من بريدند.) روزگار بردن: زندگاني به پايان رسيدن.  
كاله معيوب: متاع دنيا، دوست نااهل، و هر چه آدمي بدو دل بسته باشد و او را از خدا باز دارد.  
نسيب: در لغت به معني صاحب نژاد و داراي نسب است. نژاده: «و يزدجرد به صورت زيبا بود و او نسيب‌ترين ملوك عجم بود.» (تاريخ بيهقي، به نقل از لغت‌نامه) نيز خويشاوند و در اين بيت مجرد خطاب است.  
نان بخش كردن: صدقه دادن.  
در جوال كهن شدن: گرفتار گشتن (در دام دل بستگي او). اشارت است به مثل: «با سگ به جوال رفتن.» سه تو: استوار، محكم.  
اگر بر سر ترك دنيا و يا ناداري كه از اين ترك، به تو روي آرد، دنيا پرستان تو را رها كنند و دشمنت شوند، شاد باش، كه آن چه فردا خواهد شد امروز شده است، قيامت آشكار گرديده و حقيقت روي نموده است. دنيا را از دست داده‌اي و آخرت را به دست آورده‌اي قلب داده‌اي و زر گرفته‌اي. پس خدا را سپاس گو كه از باطل بريده‌اي و به حق رسيده‌اي.  
رَستي از قَلّاب و سالوس و دغل غُرّ او ديدي عيان پيش از اجل اين جفاي خلق با تو در جهان گر بداني گنج زر آمد نهان خلق را با تو چنين بد خو كنند تا تو را ناچار رو آن سو كنند اين يقين دان كه در آخر جمله‌شان خصم گردند و عدو و سركشان تو بماني با فغان اندر لحد لَا تَذَرْنِي فَرد خواهان از احد اي جفاات به ز عهد وافيان هم ز داد توست شهد وافيان ب 1525- 1520 قَلّاب: دغلكار، متقلب.  
غر: بعض شارحان غر را به معني «مغرور» خوانده‌اند ليكن ضبط نسخه اصل به ضم اول است: آفت، عيب. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3390/ 2)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 227  
رو آن سو كردن: به سوي خدا رو آوردن. (جفاي خلق سبب مي‌شود كه رو از مردم بر گرداني و به خدا روي آري.) نيكلسون معني اين بيت را به داستان «واعظي كه ظالمان را دعا مي‌كرد» (81/ 4) ارجاع داده است، و بي‌ارتباط نيست. ولي با داستان «عسس و موجب شدن او كه جوان معشوق خود را بيابد» (4804/ 3) مناسب‌تر است.  
لَا تَذَرْنِي: گرفته از قرآن كريم است از دعاي زكريا: رَبِّ لا تَذَرْنِي فَرْداً وَ أَنْتَ خَيْرُ الْوارِثِينَ. (انبياء، 89) شهد: شيرين كامي.  
شهد وافيان: شاديِ وفا كنندگان به عهد نيز از عنايت توست.  
دوستي مردم دنيا را بقايي نيست و سرانجام همگي دشمنت خواهند شد و از تو روي خواهند گرداند، و چون بميري و در گور روي از آنان كسي را با خود نبيني- تنها تو ماني و كردارت. پس اگر آنان بر تو جفا كردند مرنج كه اين جفا تو را به خدا باز مي‌گرداند كه وفا كننده به عهد است و آنان هم كه خوي وفاداري دارند، اين سيرت نيك را از لطف خدا به دست آورده‌اند:  
من عجب دارم ز جوياي صفا كو رمد در وقت صيقل از جفا  
عشق چون دعوي جفا ديدن گواه چون گواهت نيست شد دعوي تباه 4007- 4006/ 3  
بشنو از عقل خود اي انبار دار گندم خود را به ارضُ اللَّه سپار تا شود ايمن ز دزد و از شپش ديو را با ديوچه زوتر بكش كو همي‌ترساندت هر دم ز فقر همچو كبكش صيد كن اي نَرَّه صقر باز سلطان عزيز كاميار ننگ باشد كه كند كبكش شكار بس وصيّت كرد و تخم وعظ كاشت چون زمينشان شوره بُد سودي نداشت گر چه ناصح را بود صد داعيه پند را اذنِي ببايد واعِيَه تو به صد تلطيف پندش مي‌دهي او ز پندت مي‌كند پهلو تهي يك كس نامستمع ز استيز و رد صد كس گوينده را عاجز كند ز انبيا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر كه بود كه گرفت دمشان در حجر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 228  
ز آن چه كوه و سنگ در كار آمدند مي‌نشد بد بخت را بگشاده بند آن چنان دل‌ها كه بدشان ما و من نعتشان شد بل اشَدُّ قَسوَةً ب 1536- 1526 انبار دار: به قرينه بيت 1528 همين دفتر كنايت از گرد كننده مال دنياست، ولي در اين بيت:  
ما در اين انبار گندم مي‌كنيم گندم جمع آمده گم مي‌كنيم 377/ 1 «انبار» به معني ضمير و نفس انسان است.  
گندم: استعارت از مال گرد آمده.  
ارضُ اللَّه: اشارت است به آيه: أَ لَمْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ واسِعَةً. (نساء، 97)  
آن كه ارضُ اللَّهِ واسع گفته‌اند عرصه‌اي دان انبيا را بس بلند 3182/ 1 «ارضُ اللَّه» در اين بيت كنايت از حفظ و عنايت خداست. (مالي را كه به دست مي‌آوري در راه خدا انفاق كن.) دزد و شپش: كنايت از شيطان و هواي نفس.  
ديو و ديوچه: شيطان و وسوسه‌هاي او.  
او همي‌ترساندت: گرفته از قرآن كريم است: الشَّيْطانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ. (بقره، 268) صَقر: مرغ شكاري.  
باز سلطان عزيز: ننگ است آدمي كه از نسل خليفه اللَّه است فريب شيطان را خورد.  
بس وصيت كرد: نگاه كنيد به: بيت 1479/ 5.  
وَاعِيه: شنونده، فراگير. گرفته از قرآن كريم است: وَ تَعِيَها أُذُنٌ واعِيَةٌ. (حاقه، 12) ز انبيا ناصح‌تر: دم پيمبران در سنگ اثر كرد، چنان كه موسي (ع) عصا بر سنگ زد و چشمه جاري شد و صالح دعا كرد و از كوه شتر برون آمد. اما دم آنان در بد بختان اثري نداشت.  
در كار آمدن كوه و سنگ: اشارت است به قرآن كريم: وَ إِنَّ مِنَ الْحِجارَةِ لَما يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهارُ: و همانا از برخي سنگ‌ها جوي‌ها روان شود.» (بقره، 74) اشَدُّ قَسْوَةً: ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذلِكَ فَهِيَ كَالْحِجارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً: پس سخت شد  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 229  
دل‌هاي شما از آن پس، و آن [دل‌ها] همچون سنگ است يا سخت‌تر.» (بقره، 74) شيطان آدمي را از فقر و درماندگي مي‌ترساند و او را به گرد كردن مال حرام وامي‌دارد، حالي كه آدمي خليفه زاده خداست، يا به فرموده‌ي مولانا «بازِ سلطان» است نبايد جيفه دنيا را كه بي‌ارزش و يا خرد است شكار كند.

**بيان آن كه عطاي حق و قدرت، موقوف قابليّت نيست، همچون دادِ خلقان، كه آن را قابليت بايد، زيرا عطا قديم است و قابليت حادث، عطا صفت حق است و قابليت صفت مخلوق، و قديم موقوفِ حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد**

بيان آن كه عطاي حق و قدرت، موقوف قابليّت نيست، همچون دادِ خلقان، كه آن را قابليت بايد، زيرا عطا قديم است و قابليت حادث، عطا صفت حق است و قابليت صفت مخلوق، و قديم موقوفِ حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد  
چاره آن دل عطاي مُبدِلي است داد او را قابليّت شرط نيست بلكه شرط قابليّت دادِ اوست داد لُبّ و قابليّت هست پوست اينكه موسي را عصا ثُعبان شود همچو خورشيدي كفش رخشان شود صد هزاران معجزات انبيا كآن نگنجد در ضمير و عقل ما نيست از اسباب، تصريف خداست نيست‌ها را قابليّت از كجاست قابلي گر شرط فعل حق بُدي هيچ معدومي به هستي نامدي سنّتي بنهاد و اسباب و طرق طالبان را زير اين ازرق تُتُق بيشتر احوال بر سنّت رود گاه قدرت خارق سنّت شود سنّت و عادت نهاده با مزه باز كرده خرق عادت معجزه بي‌سبب گر عز به ما موصول نيست قدرت از عزلِ سبب معزول نيست اي گرفتار سبب بيرون مپر ليك عزل آن مُسَبِّب ظن مبر هر چه خواهد آن مسبّب آورد قدرت مطلق سبب‌ها بر درد ليك اغلب بر سبب راند نفاذ تا بداند طالبي جُستن مراد چون سبب نبود چه ره جويد مريد پس سبب در راه مي‌يابد بِديد اين سبب‌ها بر نظرها پرده‌هاست كه نه هر ديدار صنعش را سزاست ب 1551- 1537 آن دل: دلي كه ما و من در آن است و در بيت پيش وصف شد.  
مُبدِل: دگرگون كننده. (خدا كه بر هر گونه تصرف تواناست.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 231  
لُب: مغز.  
طُرُق: جمع طريق: راه، روش.  
ارزق تُتُق: آسمان.  
خرق عادت:  
بي‌سبب بيند چو ديده شد گذار تو كه در حسّي سبب را گوش دار  
آن كه بيرون از طبايع جان اوست منصب خرق سبب‌ها آنِ اوست 1833- 1832/ 2 معتزليان و فيلسوفان در افاضت فيض از جانب حق تعالي بر بندگان و اشياء قابليت را شرط دانسته‌اند، چنان كه در مثل است: «گندم از گندم برويد جو ز جو.» از تخم مرغ مرغ زايد و همچنين، كه: «العَطِيَّاتُ بِقَدرِ القَابليّات.» و در قرآن كريم است: أَنْزَلَ مِنَ السَّماءِ ماءً فَسالَتْ أَوْدِيَةٌ بِقَدَرِها. پاسخ مولانا اين است كه قابليت صفت مخلوق است و مخلوق حادث است، بخشش خدا قديم است و گر نه لازم آيد قابليت در مرتبه معطي قرار گيرد. خدا تبديل كننده اشياء است و نيازي به سبب و آلت و قابليت ندارد.  
گفت چون شاه كرم ميدان رود عين هر بي‌آلتي آلت شود  
ز آن كه آلت دعوي است و هستي است كار در بي‌آلتي و پستي است 2697- 2696/ 1 و براي روشن شدن اين نكته دقيق به عصاي موسي (ع) مثل مي‌زند كه چوبي بود و در آن قابليت ذاتي براي اژدها شدن و خوردن اسباب سحر ساحران نبود. نيز دست او كه چون از جيب بر مي‌آورد رخشان بود، همچنين معجزه‌هاي پيمبران. خدا موجودات را از نيستي به هستي مي‌آورد، و اگر قابليت شرط بود هيچ معدومي موجود نمي‌شد چرا كه در عدم قابليت نيست. سپس مي‌گويد البته اين جهان عالم اسباب است و پروردگار سنّتي نهاده است و بيشتر كارها بر اساس سبب و مسبب صورت مي‌گيرد، و بايد پي اسباب را گرفت، اما نبايد پنداشت كه هيچ چيز بدون سبب تحقق نمي‌يابد.  
ديده‌اي بايد، سبب سوراخ كن تا حُجُب را بر كند از بيخ و بن تا مُسَبِّب بيند اندر لا مكان هرزه داند جهد و اكساب و دكان از مسبِّب مي‌رسد هر خير و شر نيست اسباب و وسايط اي پدر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 232  
جز خيالي منعقد بر شاه راه تا بماند دَورِ غفلت چند گاه ب 1555- 1552 سبب سوراخ كن: گذرنده از سبب. كه ما وراي سبب را ببيند.  
حجب: جمع حجاب: پرده، مانع.  
اكساب: جمع كسب، و مقصود «وسيلت» است.  
مُنعقد: بسته. (كار اين جهان بيشتر به سبب‌ها بسته است، تا عامّه مردم بدان‌ها بپردازند.)  
گفت آري گر توكل رهبر است اين سبب هم سنّت پيغمبر است 912/ 1 اما كسي را كه ديده حقيقت بين است، سبب را ناديده مي‌گيرد و آن را روي‌پوش مي‌داند و به مسبّب روي مي‌آورد.  
تو ز طفلي چون سبب‌ها ديده‌اي در سبب از جهل بر چفسيده‌اي  
با سبب‌ها از مسبِّب غافلي سوي اين رو پوش‌ها ز آن مايلي 3153- 3152/ 3 براي اينكه كار جهان بگردد اسباب و وسيلت‌ها مردم را به خود سر گرم ساخته است تا چندي در غفلت به سر برند. و داستان آفرينش آدم (ع) كه به تفصيل خواهد آمد نمونه‌اي است از اسباب، ور نه در خلقت نيازي به خاك نيست.

**در ابتداي خلقتِ جسم آدم عليه السّلام كه جبرئيل عليه السّلام را اشارت كرد كه برو از زمين مشتي خاك برگير و به روايتي از هر نواحي مشت مشت برگير**

**اشاره**

در ابتداي خلقتِ جسم آدم عليه السّلام كه جبرئيل عليه السّلام را اشارت كرد كه برو از زمين مشتي خاك برگير و به روايتي از هر نواحي مشت مشت برگير  
چون كه صانع خواست ايجاد بشر از براي ابتلاي خير و شر جبرئيلِ صدق را فرمود رو مشت خاكي از زمين بستان گرو او ميان بست و بيامد تا زمين تا گزارَد امر ربّ العالمين دست سوي خاك برد آن مؤتَمِر خاك خود را در كشيد و شد حَذِر پس زبان بگشاد خاك و لابه كرد كز براي حرمت خلّاقِ فرد ترك من گو و برو جانم ببخش رَو بتاب از من عنان خنگ رخش در كشاكش‌هاي تكليف و خطر بهر لِلَّه هِل مرا، اندر مبر بهر آن لطفي كه حقّت بر گزيد كرد بر تو علم لوحِ كُل پديد تا ملايك را معلِّم آمدي دائما با حق مكلِّم آمدي كه سفير انبيا خواهي بدن تو حيات جانِ وحيي ني بدن ب 1565- 1556 ابتلا: آزمودن. وَ نَبْلُوكُمْ بِالشَّرِّ وَ الْخَيْرِ فِتْنَةً وَ إِلَيْنا تُرْجَعُونَ. (انبياء، 35) صدق: (مصدر مبني از براي فاعل) صادق.  
گزاردن: انجام دادن.  
مُؤتَمِر: امتثال كننده فرمان.  
حَذِر: پرهيزنده، ترسنده.  
تابيدن: باز گرداندن.  
خنگ رخش: گويا اين تركيب از داستان آمدن جبرئيل براي غرق ساختن فرعون گرفته شده: «جبرئيل چون براي غرق فرعون و فرعونيان آمد. بر مادياني نشسته  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 234  
بود.» (قصص الانبياء جويري، ص 108. قصص الانبياء، تصحيح تقي زاده، ص 188) «فَنَزَل جَبرئيلُ عَلي مَاذِيّانِهِ.» (تاريخ طبري، ج 1، ص 481) چنان كه مي‌بينيم در اين مأخذها از رنگ اسب سخني به ميان نيامده ليكن بعض شارحان نوشته‌اند جبرئيل سوار بر اسبي سپيد يا سپيد پا بود.  
پديد كردن علم لوح كل: در روايت‌هاي شيعي آمده است كه «لوح محفوظ را دو طرف است، طرفي بر عرش و طرفي بر جبهت اسرافيل. و از آن لوح بر جبرئيل وحي مي‌شود.» (تفسير علي بن ابراهيم، به نقل بحار الانوار، ج 18، ص 258- 259) مُعلّم ملايكه: در تفسير درّ المنثور (ج 1، ص 91) از موسي بن عايشه روايت شده است كه جبرئيل امام اهل آسمان‌هاست.  
مُكَلِّم: گفت و گو كننده. از آن جهت كه جبرئيل امين وحي است.  
بر سِر افيلت فضيلت بود از آن كو حيات تن بود تو آنِ جان بانگ صورش نشأتِ تن‌ها بود نفخ تو نَشوِ دل يكتا بود جانِ جَان تن حيات دل بود پس ز دادش دادِ تو فاضل بود باز ميكائيل رزقِ تن دهد سعيِ تو رزق دلِ روشن دهد او به داد كَيل پر كرده است ذيل داد رِزق تو نمي‌گنجد به كيل هم ز عزرائيلِ با قهر و عَطَب تو بهي چون سَبقِ رحمت بر غَضب حامل عرش اين چهارند و تو شاه بهترين هر چهاري ز انتباه روز محشر هشت بيني حاملانش هم تو باشي افضل هشت آن زمانش همچنين بر مي‌شمرد و مي‌گريست بوي مي‌برد او كزين مقصود چيست ب 1574- 1566 سِرافيل: اسرافيل. با دميدن صور او مردگان زنده مي‌شوند. اما جبرائيل رساننده وحي الهي است كه جان پيمبر (ص) را زنده مي‌سازد.  
يكتا: دلي كه تنها به خدا مي‌نگرد و از اين دل رسول (ص) مقصود است.  
ميكائيل: (كيست مثل يهوه؟) اما لغويان مسلمان آن را مشتق از «كيل» عربي پنداشته‌اند و گويند روزي‌ها را او مي‌پيماياند چنان كه در بيت 1586 همين دفتر خواهد آمد.  
عَطَب: هلاك شدن، هلاكي.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 235  
سبق رحمت بر غضب: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2617/ 2 و 2627/ 2.  
انتباه: آگاهي.  
بوي مي‌برد: زمين جبرائيل را سوگند مي‌داد خاك از او بر نگيرد چون بو برده بود كه از او انساني خواهند آفريد كه مرتكب خطا مي‌شود.  
هشت حامل: اشارت است به قرآن كريم: وَ يَحْمِلُ عَرْشَ رَبِّكَ فَوْقَهُمْ يَوْمَئِذٍ ثَمانِيَةٌ: و بر مي‌دارد عرش پروردگارت را بر فراز سرشان در آن روز هشت تن [فرشته].» (حاقه، 17)  
معدن شرم و حيا بُد جبرئيل بست آن سوگندها بر وي سبيل بس كه لابه كردش و سوگند داد باز گشت و گفت يا ربَّ العِباد كه نبودم من به كارت سر سري ليك ز آن چه رفت تو داناتري گفت نامي كه ز هولش اي بصير هفت گردون باز مانَد از مسير شرمم آمد گشتم از نامت خجل ور نه آسان است نَقلِ مُشت گل كه تو زوري داده‌اي املاك را كه بدرانند اين افلاك را ب 1580- 1575 سبيل بستن: از كار باز داشتن.  
نامي كه گردون را از مسير باز مي‌دارد: اللَّه. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1562/ 5) زوري داده‌اي: نگاه كنيد به: ذيل بيت 6/ 3.  
املاك: جمع ملك.

**فرستادن ميكائيل را عليه السّلام به قبض حَفنَه‌اي خاك از زمين جهت تركيب ترتيب جسم مبارك ابو البشر خليفةُ الحق مسجودُ الملَك و مُعَلِّمُهم آدم عليه السّلام‌**

فرستادن ميكائيل را عليه السّلام به قبض حَفنَه‌اي خاك از زمين جهت تركيب ترتيب جسم مبارك ابو البشر خليفةُ الحق مسجودُ الملَك و مُعَلِّمُهم آدم عليه السّلام  
گفت ميكائيل را تو رو به زير مشت خاكي در رُبا از وي چو شير چون كه ميكائيل شد تا خاكدان دست كرد او تا كه بربايد از آن خاك لرزيد و در آمد در گريز گشت او لابه كنان و اشك ريز سينه سوزان لابه كرد و اجتهاد با سرشك پر ز خون سوگند داد كه به يزدانِ لطيفِ بي‌نديد كه بكردت حاملِ عرش مجيد كَيل ارزاق جهان را مُشرِفي تشنگان فضل را تو مُغرِفي ز آن كه ميكائيل از كيل اشتقاق دارد و كيّال شد در ارتزاق كه امانم ده مرا آزاد كن بين كه خون آلوده مي‌گويم سخن معدن رحم الهَ آمد ملك گفت چون ريزم بر آن ريش اين نمك همچنان كه معدن قهر است ديو كه بر آورد از بني آدم غريو سبق رحمت بر غضب هست اي فتا لطف غالب بود در وصف خدا بندگان دارند لا بُد خوي او مشك‌هاشان پر ز آبِ جوي او آن رسول حق قَلاوُزِ سلوك گفت النَّاسُ عَلَي دِينِ المُلُوك رفت ميكائيل سوي ربِّ دين خالي از مقصود، دست و آستين گفت اي داناي سِرّ و شاهِ فرد خاكم از زاري و گريه بسته كرد آب ديده پيش تو با قدر بود من نتانستم كه آرم ناشنود آه و زاري پيش تو بس قدر داشت من نتانستم حقوق آن گذاشت پيش تو بس قدر دارد چشمِ تر من چگونه گشتمي استيزه‌گر دعوت زاري است روزي پنج بار بنده را كه در نماز آ و بِزار شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 237  
نعره موذِن كه حَيّا عَل فَلاح و آن فلاح اين زاري است و اقتراح آن كه خواهي كز غمش خسته كني راه زاري بر دلش بسته كني تا فرو آيد بلا بي‌دافعي چون نباشد از تضرُّع شافعي و آن كه خواهي كز بلااش وا خري جان او را در تضرّع آوري گفته‌اي اندر نُبي كآن امّتان كه بر ايشان آمد آن قهر گران چون تضرّع مي‌نكردند آن نفس؟ تا بلا ز يشان بگشتي باز پس ليك دل‌هاشان چو قاسي گشته بود آن گنه‌هاشان عبادت مي‌نمود تا نداند خويش را مجرم عَنيد آب از چشمش كجا داند دويد ب 1607- 1581 قبض: بر گرفتن (چيزي را) به مشت.  
حَفْنَه: مشت پر (از گندم يا چيز ديگر).  
خليفةُ الحَق: اشارت است به قرآن كريم: إِنِّي جاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً. (بقره، 30) مَسجُودُ المَلك: وَ إِذْ قُلْنا لِلْمَلائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ. (بقره، 34) مُعَلِّمُهم: اشارت است به قرآن كريم: قالَ يا آدَمُ أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمائِهِمْ. (بقره، 33) چو شير: دليرانه، بي‌ترس.  
اجتهاد: كوشش.  
حامل عرش مجيد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1573/ 5.  
مُغرِف: اسم فاعل از اغراف، از ثلاثي مجرد غَرف: با مشت آب برداشتن. و مي‌توان آن را مَغرِف (محل برداشتن آب) خواند. مولانا مُغْرف را به معني آشاماننده به كار برده ولي ظاهراً باب افعال از اين ماده نيامده است.  
اشتقاق ميكائيل از كيل: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1569/ 5.  
خون آلود سخن گفتن: با سوز دل شكايت كردن.  
سبق رحمت: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2617/ 2.  
مشك‌ها پر از آب جو: برخوردار از موهبت بخشايش كه از وصف خود بدانها افاضت فرموده. (آنان نيز رحمت دارند.) قَلاوز: پيش رو.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 238  
النَّاسُ عَلَي دِينِ الْمُلوك: ظاهراً حديثي بر ساخته است. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2820/ 1) دست و آستين خالي: بدون برداشتن خاك.  
قدر آب ديده نزد خدا: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1619/ 5.  
حَيَّا عَلْ فلَاح: حَيَّ عَلَي الفَلاح.  
اقتراح: در خواستن.  
گفته‌اي اندر نُبي: فَلَوْ لا إِذْ جاءَهُمْ بَأْسُنا تَضَرَّعُوا وَ لكِنْ قَسَتْ قُلُوبُهُمْ. (انعام، 43) قاسي: سخت.

**قصّه قومِ يونس عليه السّلام بيان و برهان آن است كه تضرّع و زاري دافع بلاي آسماني است، و حق تعالي فاعل مختار است. پس تضرع و تعظيم پيش او مفيد باشد، و فلاسفه گويند فاعل به طبع است و به علت نه مختار، پس تضرع طبع را نگرداند**

قصّه قومِ يونس عليه السّلام بيان و برهان آن است كه تضرّع و زاري دافع بلاي آسماني است، و حق تعالي فاعل مختار است. پس تضرع و تعظيم پيش او مفيد باشد، و فلاسفه گويند فاعل به طبع است و به علت نه مختار، پس تضرع طبع را نگرداند  
قوم يونس را چو پيدا شد بلا ابر پر آتش جدا شد از سما برق مي‌انداخت مي‌سوزيد سنگ ابر مي‌غرّيد رخ مي‌ريخت رنگ جملگان بر بام‌ها بودند شب كه پديد آمد ز بالا آن كُرَب جملگان از بام‌ها زير آمدند سر برهنه جانب صحرا شدند مادران بچگان برون انداختند تا همه ناله و نفير افراختند از نماز شام تا وقت سحر خاك مي‌كردند بر سر آن نفر جملگي آوازها بگرفته شد رحم آمد بر سرِ آن قوم لُدّ بعد نوميدي و آه ناشكفت اندك اندك ابر واگشتن گرفت قصّه يونس دراز است و عريض وقت خاك است و حديث مستفيض چون تضرّع را بَرِ حق قدرهاست و آن بها كآنجاست زاري را، كجاست؟ هين اميد اكنون ميان را چُست بند خيز اي گرينده و دائم بخند كه برابر مي‌نهد شاه مجيد اشك را در فضل با خون شهيد ب 1619- 1608 قصّه قوم يونس: فَلَوْ لا كانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَها إِيمانُها إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ. (يونس، 98) «همان ساعت امارات و دلائل عذاب پيدا گشت. ابري سياه بر آمد، و دخاني عظيم در گرفت، چنان كه در و ديوار ايشان سياه گشت. ايشان بترسيدند و از كرده‌ها و گفته‌هاي خويش پشيمان شدند و ربُّ العِزَّه جَلَّ جَلالُه در دل‌هاي ايشان توبت افكند، همه به يك بار به  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 240  
صحرا بيرون شدند. مردان و زنان و كودكان و چهار پايان نيز برون بردند و پلاس‌ها در پوشيدند. زبان زاري و تضرع بگشادند.» (تفسير كشف الاسرار، ج 4، ص 340) و در تفسير ابو الفتوح رازي آمده است: «كودكان را از مادران جدا كردند و بچگانِ چار پايان از ماديان جدا كردند.» و اين با بيت 1612/ 5 موافق است.  
كُرَب: جمع كُربَه: اندوه.  
لُدّ: جمع الدّ: لجوج.  
خاك: اشارت است به آفرينش آدم (ع).  
اشك و خون شهيد: «عن جعفر بن محمد (ع) عن رسول اللَّه (ص) مَا من قطرة أحب الي اللَّه من قطرة دمٍ في سبيل اللَّه او قطرة دمع في جوف الليل من خشية اللَّه.» (بحار الانوار، ج 97، ص 50) در احاديث مثنوي (ص 162) اين روايت از احياء علوم الدين و الجامع الصغير نقل شده است. داستان قوم يونس، تأييدي است براي آن چه در بيت‌هاي پيش آمد كه آدمي بايد خود را گنهكار داند و به درگاه خدا تضرع كند و اشك ريزد تا رحمت حق شامل او شود. چنان كه قوم يونس چون از خطاي خود توبه كردند و به بيابان شدند و تضرع كردند عذاب از آنان برداشته شد.  
در آغاز گلستان عبارتي است كه نوشتن آن را مناسب ديدم: « [هر گه] كه يكي از بندگان گنهكار پريشان روزگار دستِ انابت به اميد اجابت به درگاه حق جل و علا بر دارد، ايزد تعالي در او نظر نكند. بازش بخواند، باز اعراض فرمايد. بار ديگرش به [تضرع و] زاري بخواند حق سبحانه و تعالي فرمايد ... دعوتش اجابت كردم و اميدش بر آوردم.» (گلستان سعدي، ص 50)

**فرستادن اسرافيل را عليه السّلام به خاك كه حَفنه‌اي برگير از خاك بهر تركيب جسم آدم عليه السّلام‌**

فرستادن اسرافيل را عليه السّلام به خاك كه حَفنه‌اي برگير از خاك بهر تركيب جسم آدم عليه السّلام  
گفت اسرافيل را يزدان ما كه برو ز آن خاك پر كن كف بيا آمد اسرافيل هم سوي زمين باز آغازيد خاكستان حَنين كاي فرشته صور و اي بحر حيات كه ز دَم‌هاي تو جان يابد موات در دمي از صور يك بانگ عظيم پر شود محشر خلايق از رَميم در دمي از صور گويي الصَّلا بر جهيد اي كشتگانِ كربلا اي هلاكت ديده‌گان از تيغ مرگ بر زنيد از خاك سر چون شاخ و برگ رحمت تو و آن دم گيراي تو پر شود اين عالم از احياي تو تو فرشته رحمتي رحمت نما حامل عرشي و قبله دادها عرش معدن گاه داد و معدلت چار جو در زير او پُر مغفرت جوي شير و جوي شهدِ جاودان جوي خمر و دجله آب روان پس ز عرش اندر بهشتستان رود در جهان هم چيزكي ظاهر شود گر چه آلوده است اينجا آن چهار از چه از زهر فنا و ناگوار جرعه‌اي بر خاك تيره ريختند ز آن چهار و فتنه‌اي انگيختند تا بجويند اصل آن را اين خسان خود بر اين قانع شدند اين ناكسان شير داد و پرورش اطفال را چشمه كرده سينه هر زال را خمر دفع غصّه و انديشه را چشمه كرده از عِنَب در اجترا انگبين داروي تن رنجور را چشمه كرده باطن زنبور را آب دادي عام اصل و فرع را از براي طهر و بهر كَرع را تا از اينها پي بري سوي اصول تو بر اين قانع شدي اي بو الفضول ب 1638- 1620  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 242  
حَنين: ناله.  
دم: اشارت است به دميدن اسرافيل در صور و زنده شدن مردگان.  
رَميم: پوسيده.  
كشتگان كربلا: ظاهراً مولانا كربلا را به معني متداول آن در وجه اشتقاق نادرست اين كلمه (كرب و بلا مصيبت) به كار برده است، هر چند ممكن است آن را كنايت از شهيدان گرفت.  
حاملِ عرش: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1573/ 5. اسرافيل يكي از حاملان عرش است.  
چار جو: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3560/ 1 و 3462- 3460/ 3.  
آلوده بودن چار جوي: نهرهاي دنياوي انعكاسي از نهرهاي بهشتي است. دنيا پرستان به جاي جستن اصل رو به عكس آوردند. اما اين عكس‌ها آلوده است. برخي به ناپاكي و برخي آلوده مشقت و سختي دنياوي.  
آب چون آميخت با بول و كميز گشت ز آميزش مزاجش تلخ و تيز  
چيزكي از آب هستش در جسد بول گيرش آتشي را مي‌كشد  
گر نجس شد آب اين طبعش بماند كآتش غم را به طبع خود نشاند 740- 738/ 4 سينه زال: اشارت به شيري است كه مادران از پستان به كودك دهند و اين شير عكس آن جوي شير است.  
اجترا: اجتراء: دليري كردن.  
كَرع: دهن در آب نهادن و آب خوردن. آب در اين جهان براي رفع تشنگي است و پاك كننده و نهر آب بهشتي مظهر پاكي است و اختصاص آب از ميان آن چهار به ذكر اصل و فرع از اين جهت است.  
بشنو اكنون ماجراي خاك را كه چه مي‌گويد فسون مِحراك را پيش اسرافيل گشته او عَبوس مي‌كند صد گونه شكل و چاپلوس كه به حق ذات پاك ذو الجلال كه مدار اين قهر را بر من حلال من از اين تقليب بويي مي‌برم بد گماني مي‌دود اندر سرم تو فرشته رحمتي رحمت نما ز آن كه مرغي را نيازارد هما شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 243  
اي شفا و رحمت اصحابِ درد تو همان كن كآن دو نيكو كار كرد زود اسرافيل باز آمد به شاه گفت عذر و ماجرا نزد الهَ كز برون فرمان بدادي كه بگير عكس آن الهام دادي در ضمير امر كردي در گرفتن سوي گوش نهي كردي از قساوت سوي هوش سبق رحمت گشت غالب بر غضب اي بديع افعال و نيكو كار رب ب 1648- 1639 مِحْراك: آلت حركت. حركت دهنده و مقصود اسرافيل است.  
تَقليب: گرداندن، و مقصود برداشتن از خاك است براي آفرينش آدم.  
هما:  
هماي بر سر مرغان از آن شرف دارد كه استخوان خورد جانور نيازارد (سعدي) عكس آن: اشارت است به شفقتي كه در اسرافيل بود و او را از گرفتن خاك باز داشت.

**فرستادن عزرائيل مَلِكُ العَزْمِ وَ الْحَزم را عليه السّلام به بر گرفتن حَفنه‌اي خاك تا شود جسم آدم چالاك عليه السّلام و الصّلاة**

فرستادن عزرائيل مَلِكُ العَزْمِ وَ الْحَزم را عليه السّلام به بر گرفتن حَفنه‌اي خاك تا شود جسم آدم چالاك عليه السّلام و الصّلاة  
گفت يزدان زود عزرائيل را كه ببين آن خاك پُر تخييل را آن ضعيف زال ظالم را بياب مشت خاكي هين بياور با شتاب رفت عزرائيل سرهنگ قضا سوي كُرّه خاك بهر اقتضا خاك بر قانون نفير آغاز كرد داد سوگندش بسي سوگند خورد كاي غلام خاص و اي حمّال عرش اي مُطاعُ الأمر اندر عرش و فرش رَو به حقِّ رحمت رحمان فرد رو به حقِّ آن كه با تو لطف كرد حقّ شاهي كه جز او معبود نيست پيش او زاريِّ كس مردود نيست گفت نتوانم بدين افسون كه من رو بتابم ز آمِرِ سِرّ و عَلَن ب 1656- 1649 مَلِكُ العَزمِ وَ الحَزم: چنان كه در بيت‌ها، نيز در روايت آمده است، عزرائيل به لابه خاك توجه نكرد و عزم خود را به انجام رساند و در اجراي امر حق رعايت حزم نمود.  
پر تخييل: شارحان آن را «پر اوهام» معني كرده‌اند، ليكن به معني تشويش و بد دلي مناسب‌تر است. «باز استادن و بد دل شدن.» (منتهي الارب) ظالم: از آن رو كه انسان ستمكار (چنان كه فرشتگان به خدا گفتند بقره، 30) از آن پديد شد و نيز إِنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهُولًا. (احزاب، 72) كُرَّه: كُرَه.  
بر قانون: چنان كه شيوه آن بود، برابر سه فرشته‌اي كه بيشتر آمدند.  
مُطَاعُ الامر: فرمانروا. كه امر تو اطاعت مي‌شود.  
آمِرِ سِرّ و علن: كه در نهان و آشكارا فرمان او مطاع است. حق تعالي.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 245  
گفت آخر امر فرمود او به حلم هر دو امرند آن بگير از راه علم گفت آن تأويل باشد يا قياس در صريح امر كم جو التباس فكر خود را گر كني تأويل به كه كني تأويل اين نامُشتَبِه دل همي‌سوزد مرا بر لابه‌ات سينه‌ام پر خون شد از شورابه‌ات نيستم بي‌رحم بل ز آن هر سه پاك رحم بيشستم ز دَردِ دردناك گر طپانچه مي‌زنم من بر يتيم ور دهد حلوا به دستش آن حليم اين طپانچه خوشتر از حلواي او ور شود غرّه به حلوا واي او بر نفير تو جگر مي‌سوزدم ليك حق لطفي همي‌آموزدم لطف مخفي در ميان قهرها در حَدث پنهان عقيق بي‌بها قهر حق بهتر ز صد حِلم من است منع كردن جان ز حق، جان كندن است بتّرين قهرش به از حلم دو كَون نِعمَ رَبُّ العالمين و نِعمَ عَون لطف‌هاي مضمر اندر قهر او جان سپردن جان فزايد بهر او ب 1668- 1657 امر به حلم: چنان كه در حديث است: «انَّ اللَّه بَعَثَ محمداً وَ امَرَه بِالصَّبْرِ وَ الرِّفقِ.» (بحار الانوار، ج 9، ص 202، از تفسير علي بن ابراهيم) نيز در قرآن كريم است:  
ادْفَعْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ السَّيِّئَةَ. (مؤمنون، 96) تأويل: بر گرداندن مفهوم عبارت است از معني ظاهري آن به معني ديگري كه مناسب بود. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3741/ 1) قياس: مقابل نص. (نگاه كنيد به: شرح مثنوي، جزو چهارم از دفتر اول، ص 123) التباس: آميختن، پوشيدن كار. (آن جا كه معني امر آشكار است، نبايد به توجيه پرداخت.) شورابه: آب شور كه در اين بيت كنايت از «اشك» است.  
طپانچه بر يتيم زدن ...: كنايت است از خشونت عزرائيل نسبت به خاك و «حلوا» كنايت است از رأفت آن سه فرشته.  
حَدَث: كنايت از گل و سنگ آلوده.  
نِعمَ رَبُّ العَالمين ...: خوب [است] پروردگار جهانيان و خوب ياوري است.  
هين رها كن بد گمانيّ و ضَلال سر قدم كن چون كه فرمودت تَعال شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 246  
آن تعالِ او تعالي‌ها دهد مستي و جفت و نهالي‌ها دهد باري آن امر سني را هيچ هيچ من نيارم كرد وَهن و پيچ پيچ اين همه بشنيد آن خاك نژند ز آن گمان بَد بُدَش در گوش بند باز از نوعي دگر آن خاك پست لابه و سجده همي‌كرد او چو مست گفت نه برخيز نبود زين زيان من سر و جان مي‌نهم رهن و ضمان لابه منديش و مكن لابه دگر جز بد آن شاه رحيم دادگر بنده فرمانم نيارم ترك كرد امر او كز بحر انگيزيد گرد جز از آن خلّاق گوش و چشم و سر نشنوم از جان خود هم خير و شر گوش من از غير گفت او كر است او مرا از جان شيرين جان‌تر است جان از او آمد نيامد او ز جان صد هزاران جان دهد او رايگان جان كه باشد كش گزينم بر كريم كيك چه بود كه بسوزم زو گليم من ندانم خير الّا خير او صُمّ و بُكم و عُمي من از غير او گوش من كر است از زاري كُنان كه منم در كفّ او همچون سنان ب 1682- 1669 فرمودت تعال: بيا! اشارت است به آيه: قُلْ تَعالَوْا أَتْلُ ما حَرَّمَ رَبُّكُمْ عَلَيْكُمْ: بگو بياييد تا بر شما خوانم آن چه پروردگار بر شما حرام كرده است.» (انعام، 151)  
قُل تَعَالوا گفت حق ما را بدان تا بود شرم اشكني ما را نشان 2694/ 1  
خر نخواندت اسب خواندت ذُو الجلال اسب تازي را عرب گويد تَعال 2003/ 4 جفت و نهالي: اشارت است به قرآن كريم: مُتَّكِئِينَ عَلي فُرُشٍ بَطائِنُها مِنْ إِسْتَبْرَقٍ وَ جَنَي الْجَنَّتَيْنِ دانٍ فَبِأَيِّ آلاءِ رَبِّكُما تُكَذِّبانِ. فِيهِنَّ قاصِراتُ الطَّرْفِ لَمْ يَطْمِثْهُنَّ إِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَ لا جَانٌّ. (رحمن، 54- 56) پيچ پيچ: تاويل.  
گمانِ بَد: اينكه آدميانِ نافرمان از او پديد مي‌آيند.  
برخيز: آرام باش. از اين گمان بد بگذر.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 247  
از بحر گرد انگيختن: اشارت است به خشك شدن دريا براي گذشتن موسي (ع) و گذشتن سبطيان از نيل.  
جان از او آمد:  
نيم جان بستاند و صد جان دهد آن چه در وهمت نيايد آن دهد 245/ 1 كيك و گليم سوختن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 867/ 2.  
صُمّ و بكم و عُمي: كر و لال و كور. گرفته از قرآن كريم است: صُمٌّ بُكْمٌ عُمْيٌ فَهُمْ لا يَرْجِعُونَ. (بقره، 18) داستان خلقت آدم از خاك در تفسيرها و روايت‌ها آمده است. در اينجا آن را از نوشته سور آبادي مي‌آوريم:  
اما داستان آمدن جبرئيل براي برداشتن خاك چنان است: «جبرئيل را عليه السّلام فرمود كه به زمين رو و قبضه‌اي خاك از جمله روي زمين بردار كه من از آن خليفتي خواهم آفريد و اگر زمين از تو زنهار خواهد زنهار ده. جبرئيل آمد و قصد كرد كه خاك بر گيرد. زمين با وي سخن آمد كه زنهار از من چيزي بر نگيري كه دوزخ را از آن نصيب بود. جبرئيل وي را زنهار داد و باز گشت. خداي تعالي ميكائيل عليه السّلام بفرستاد. زمين همچنان امان خواست باز گشت. آن گاه همچنين اسرافيل عليه السّلام. آن گه عزرائيل را فرمان آمد كه برو قبضه‌اي خاك از همه روي زمين برگير و وي را نگفت كه اگر زمين زنهار خواهد زنهار ده. عزرائيل آمد و قصد كرد به بر گرفتن خاك. زمين از وي زنهار خواست. عزرائيل گفت مرا فرمان خداي نگاه بايد داشت. نه مراد تو.» (قصص قرآن سور آبادي، ص 4- 5) در اين بيت‌ها كه توصيف آمدن چهار فرشته الهي است به زمين، براي گرفتن خاك و ساختن جسد آدم، نكته‌هاي مهمي آمده است. چنان كه ديديم سه فرشته از لابه خاك متأثر شدند و بر او رحمت آوردند. و عزرائيل از خاك برداشت. آن سه فرشته مظهر لطف حق‌اند و عزرائيل مظهر قهر او و هر يك بر آن مي‌روند كه سرشت اوست.  
نكته ديگر اينكه هر جا امر و نص صريح است بايد آن را پذيرفت و تأويل و قياس را رها كرد و اين تعريضي است به كساني كه ظاهر برخي آيه‌ها و حديث را رها كرده به  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 248  
تأويل مي‌پردازند:  
خويش را تأويل كن نه اخبار را مغز را بَد گوي نه گلزار را 3744/ 1 ديگر اينكه آن چه به نظر قاصر بينان خشم و غضب مي‌آيد ممكن است رحمت باشد.  
در گفت و گوي زمين با سه فرشته، زمين نافرماني آدميان را مي‌ديد و مي‌خواست آنان از آن به عمل نيايند و از مقام خليفة اللهي آدمي غفلت داشت پس سود او در آن قهر بود.  
گر نديدي سود او در قهر او كي شدي آن لطف مطلق قهر جو 243/ 1

**بيان آن كه مخلوقي كه تو را از او ظلمي رسد بحقيقت او همچون آلتي است‌**

بيان آن كه مخلوقي كه تو را از او ظلمي رسد بحقيقت او همچون آلتي است،  
عارف آن بود كه به حق رجوع كند نه به آلت و اگر به آلت رجوع كند به ظاهر، نه از جهل كند بلكه براي مصلحتي چنان كه ابا يزيد قَدَّسَ اللَّهُ سِرَّه گفت كه چندين سال است كه من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنيده‌ام و ليكن خلق چنين پندارند كه با ايشان سخن مي‌گويم و از ايشان مي‌شنوم زيرا ايشان مخاطب اكبر را نمي‌بينند كه ايشان چون صدااند او را نسبت به حال من، التفات مستمع عاقل به صد نباشد، چنان كه مثل است معروف، قَالَ الجِدارُ لِلوَتَدِ لِمَ تَشُقُّنِي قَالَ الوَتَدُ انظُر الَي مَن يَدُقُّني  
احمقانه از سنان رحمت مجو ز آن شهي جو كآن بود در دست او با سنان و تيغ لابه چون كني؟ كو اسير آمد به دست آن سَني او به صنعت آزر است و من صَنَم آلتي كو سازدم، من آن شوم گر مرا ساغر كند ساغر شوم ور مرا خنجر كند خنجر شوم گر مرا چشمه كند آبي دهم ور مرا آتش كند تابي دهم گر مرا باران كند خرمن دهم ور مرا ناوك كند در تن جهم گر مرا ماري كند زهر افكنم ور مرا ياري كند خدمت كنم من چو كلكم در ميان اصبَعَين نيستم در صفِّ طاعت بين بين ب 1690- 1683 چنان كه ابا يزيد: انقروي اين عبارت را از ابا يزيد آورده است: «انِّي اكَلِّمُ اللَّهَ مُنذُ ثَلاثِين سنة وَ اسمَعُ مِنهُ وَ النَّاسُ يَظُنُّونَ انِّي اكَلِّمُهُم وَ اسمَعُ مِنهُم.» نيكلسون همين عبارت را در شرح خود آورده است اما با جست و جوي فراوان در رساله قشيريه، حيلة الأولياء، صفة الصَفَوه، كشف المحجوب، تذكرة الأولياء، مقالات شمس، نفحات الأنس، به گفته  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 250  
بايزيد با آن عبارت دست نيافتم.  
در حلية الأولياء اين عبارت از بايزيد آمده است: «غِبتُ عَنِ اللَّهِ ثَلاثين سنة و كانت غيبتي عن ذكري إيّاه.» (ج 10، ص 35) و اين عبارت: «لَم ازَل ثلاثِينَ سنة كُلَّما ارَدتُ أَن اذكُرَ اللَّهَ اتَمَضمَض وَ اعِلُّ لِساني.» (ج 10، ص 35) و اين دو عبارت تناسب چنداني با آن چه مولانا از گفته او آورده ندارد.  
مثل معروف ...: «ديوار ميخ را گفت چرا مرا مي‌شكافي؟ ميخ گفت بنگر كه مرا مي‌كوبد؟» گرفته از غزالي است: «و في امثال العوام. قَالَ الحَائِطُ لِلوَتَد لِمَ تَشُقُّنِي فَقَالَ الوَتَدُ لِلحائطِ سَل مَن يَدقُّني: ديوار ميخ را گفت چرا مرا مي‌شكافي؟ ميخ ديوار را گفت از آن كه مرا مي‌گويد بپرس.» (الاملأ في اشكالات الأحياء، ص 59) «24» سنان: سر نيزه. تيزي هر چيز. در اين بيت كنايت از آن كه يا آن چه آسيب رسان است.  
آزر: پدر (عموي) ابراهيم كه صنعت بت تراشي داشت. وَ إِذْ قالَ إِبْراهِيمُ لِأَبِيهِ آزَرَ أَ تَتَّخِذُ أَصْناماً آلِهَةً. (انعام، 74) خرمن دادن: كنايت از رويانيدن گندم زار و به ثمر رساندن آن.  
كِلك در ميان اصبَعين:  
نور غالب ايمن از نقص و غسق در ميان اصبعينِ نور حق 759/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 759/ 1) بين بين: دو دل. گاه اين سو و گاه آن سو. بر گرفته از قرآن كريم است: مُذَبْذَبِينَ بَيْنَ ذلِكَ لا إِلي هؤُلاءِ وَ لا إِلي هؤُلاءِ. (نساء، 143) مضمون اين سخن‌ها گفته عزرائيل است به خاك، اما بيان دارنده واقعيتي است عام.  
آن چه در عالم مؤثر است اراده خداست و ديگر آفريده‌ها مسخر فرمان او. ليكن ظاهر بينان سبب‌هاي صوري را مي‌بينند و از مسبب اصلي غافل‌اند. خاك نمي‌دانست زاري او در عزرائيل اثري ندارد، چرا كه او را از خود اختياري نيست. مأمور است و معذور.  
خاك را مشغول كرد او در سخن يك كفي بربود از آن خاك كهن \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(24) ياد آوري آقاي دكتر عبد الكريم سروش.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 251  
ساحرانه در ربود از خاكدان خاك مشغول سخن چون بي‌خودان برد تا حق تربت بي‌راي را تا به مكتب آن گريزان پاي را گفت يزدان كه به علم روشنم كه تو را جلّادِ اين خلقان كنم گفت يا رب دشمنم گيرند خلق چون فشارم خلق را در مرگ حلق تو روا داري خداوند سَني كه مرا مبغوض و دشمن رو كني گفت اسبابي پديد آرم عيان از تب و قولنج و سرسام و سنان كه بگردانم نظرشان را ز تو در مرض‌ها و سبب‌هاي سه تو گفت يا رب بندگان هستند نيز كه سبب‌ها را بدرّند اي عزيز چشمشان باشد گذاره از سبب در گذشته از حُجُب از فضل رب سرمه توحيد از كحّالِ حال يافته رَسته ز علّت و اعتلال ننگرند اندر تب و قولنج و سِل راه ندهند اين سبب‌ها را به دل ز آن كه هر يك زين مرض‌ها را دواست چون دوا نپذيرد آن فعل قضاست هر مرض دارد دوا مي‌دان يقين چون دواي رنج سرما پوستين چون خدا خواهد كه مردي بفسرد سردي از صد پوستين هم بگذرد در وجودش لرزه‌اي بنهد كه آن نه به جامه به شود نه از آشيان چون قضا آيد طبيب ابله شود و آن دوا در نفع هم گمره شود كي شود محجوب، ادارك بصير زين سبب‌هاي حجاب گول گير اصل بيند ديده چون اكمل بود فرع بيند چون كه مرد احول بود ب 1709- 1691 ساحرانه: زيركانه، چنان كه خاك آگاه نشد.  
مكتب: جايي است كه كودك را به كمال مي‌رساند. چنان كه كودك از مكتب گريزان است و نمي‌داند مكتب او را دانش مي‌آموزد و به رتبت مي‌رساند، خاك نيز نمي‌دانست كمال آن در پديد آوردن آدم است از او.  
جلاد خلقان: «ارِيدُ أن اخلُقَ مِنهَا (الارض) خَلقاً أنبياءَ وَ صَالِحَين وَ غَيرَ ذَلكَ وَ اجعَلُكَ القَابِضَ لِأَرواحِهِم: مي‌خواهم از خاك پيمبران و صالحان و جز آنان بيافرينم و تو را گيرنده جان‌هاي آنان كنم.» (بحار الانوار، ج 15، ص 32)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 252  
دشمن رو: دشمن گونه، دشمن.  
مزد تبليغ رسالاتش از اوست زشت و دشمن‌رو شديم از بهر دوست 2930/ 3 اسبابي پديد آرم: «عزرائيل بگريست. حق تعالي پرسيد از چه مي‌گريي؟ گفت چون چنين باشد آفريدگان مرا ناخوش دارند. فرمود مترس من براي آنان بيماري‌ها آفرينم تا مرگ را بدانها نسبت دهند.» (بحار الانوار، همان مجلد، همان صفحه) سنان: ظاهراً ذكر سبب و اراده مسبب است: جراحت، آسيب.  
سه تو: سه لا، ناآشكار.  
گذاره: گذرنده.  
كحّال: كه سرمه در ديده ريزد. چشم پزشك.  
كَحّالِ حال: كنايت از قدرت حق تعالي و عنايت اوست. (عنايت خدا به آنان، چنان ديده باطنشان را روشن كرده كه در هر حال به مسبب مي‌نگرند نه به سبب.) اعتلال: بيماري داشتن.  
قولنج: دردي كه ناگاه در شكم و اطراف شكم پديد آيد به سبب ضايعات مختلف احشاء.  
هر مرض دارد دوا:  
گفت پيغمبر كه يزدان مجيد از پي هر درد درمان آفريد 681/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 681/ 2) چون قضا آيد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1194/ 1.  
به مناسبت لابه عزرائيل و فرموده‌ي حق تعالي كه خلق را چنان مي‌كنم كه به سبب بنگرند و گفته عزرائيل كه گروهي سبب را نمي‌نگرند، سخن از اولياي خدا به ميان مي‌آيد كه اين دسته از آفريدگان را بصيرتي است كه در حادثه‌ها مسبب را مي‌بينند، نه سبب را، چنان كه تو (عزرائيل) را هم نمي‌نگرند.

**جواب آمدن كه آن كه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تيغ نيايد، بر كار تو عزرائيل هم نيايد، كه تو هم سببي اگر چه مخفي‌تري از آن سبب‌ها، و بُوَد كه بر آن رنجور مخفي نباشد كه وَ هُوَ اقْرَبُ الَيهِ مِنكُم وَ لكِن لَا تُبصِرُون‌**

جواب آمدن كه آن كه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تيغ نيايد، بر كار تو عزرائيل هم نيايد، كه تو هم سببي اگر چه مخفي‌تري از آن سبب‌ها، و بُوَد كه بر آن رنجور مخفي نباشد كه وَ هُوَ اقْرَبُ الَيهِ مِنكُم وَ لكِن لَا تُبصِرُونَ  
گفت يزدان آن كه باشد اصل دان پس تو را كي بيند او اندر ميان گر چه خويش از عامه پنهان كرده‌اي پيش روشن ديده‌گان هم پرده‌اي و آن كه ايشان را شكر باشد اجل چون نظرشان مست باشد در دول تلخ نبود پيش ايشان مرگ تن چون روند از چاه و زندان در چمن وارهيدند از جهان پيچ پيچ كس نگريد بر فواتِ هيچ هيچ ب 1714- 1710 وَ هُوَ أقرَبُ ...: وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَ لكِنْ لا تُبْصِرُونَ. (واقعه، 85) اصل دان: كنايت از بيننده مسبب. خدا شناس.  
اجل شكر بودن: چنان كه در حديث است: «تُحفَةُ المُؤمِن المَوتُ.»  
مرگ تن هديه است بر اصحاب راز زرِّ خالص را چه نقصان است گاز 1680/ 4 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1680/ 4) مست: واله، فريفته.  
دِوَل: جمع دولت: بيشتر به معني مال و مكنت است، ولي در اين بيت به معني انتقال از اين جهان به جهان ديگر است.  
آن كه خدا را مسبّب اسباب مي‌داند به دنيا و نعمت آن و گذران نعمت‌ها، نمي‌نگرد، نه تنها از مرگ بيم ندارد مرگ را وسيلت رهايي از زندان تن مي‌داند، رها شدن از تن براي او چون رها شدن زنداني است از زندان. اما آنان كه از مردن مي‌ترسند، كساني  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 254  
هستند كه در زندگي كاري نيك نكرده‌اند و مي‌دانند چون بميرند به عذاب الهي در مي‌آيند، مانند آن زنداني كه مي‌داند از زندانش به پاي دار مي‌برند.  
مرگ كين جمله از او در وحشت‌اند مي‌كنند اين قوم بر وي ريشخند 3495/ 1 «25»  
برج زندان را شكست اركانيي هيچ از او رنجد دل زندانيي؟ كاي دريغ اين سنگ مرمر را شكست تا روان و جان ما از حبس رست آن رُخامِ خوب و آن سنگ شريف برج زندان را بهي بود و اليف چون شكستش تا كه زنداني برست دست او در جرم اين بايد شكست هيچ زنداني نگويد اين فُشار جز كسي كز حبس آرندش به دار تلخ كي باشد كسي را كش بَرند از ميان زهر ماران سوي قند جان مجرّد گشته از غوغاي تن مي‌پرد با پرّ دل بي‌پاي تن همچو زندانيِّ چَه كاندر شبان خسبد و بيند به خواب او گلستان ب 1722- 1715 اركاني: شارحان در معني آن اختلاف كرده‌اند:  
1) منسوب به اركان: عنصري.  
آب‌ها در حوض اگر زنداني است باد نشفش مي‌كند كه اركاني است 879/ 1 در اين صورت «اركاني» به معني تركيب شده از عنصر است.  
2) دولتي: «چنان كه گويند فلاني از اركان دولت است.» (شرح مثنوي سبزواري) 3) «ار» مخفف اگر+ «كاني»: منسوب به كان) آن كه زمين را مي‌كند (بعضي شارحان هندي چنين احتمالي داده‌اند).  
از ميان اين احتمال‌ها «اركاني» به معني تركيب شده از اركان و عناصر مناسب‌تر مي‌نمايد. آن كه از چهار عنصر تركيب شده. آدمي مقابل گردوني، فرشته.  
شگفتا نابنايي را كه هست اندر ضمير تو ز استادان گردوني و مزدوران اركاني (قوامي رازي، به نقل از لغت نامه فارسي)  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(25) تذكر آقاي دكتر واعظ.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 255  
پس همي‌گفتند كاي اركانيان بي‌خبر از پاكي روحانيان 3421/ 1  
آن چه اركاني و انچه گردوني است ز آن جهان پوست‌هاي بيروني است (حديقة الحقيقة، ص 440) رُخام: نوعي سنگ آهكي شفاف كه پذيراي صيقل است.  
فُشَار: بي‌هوده، هذيان.  
رها شدن از زندان جسم و رسيدن به عالم جان مؤمنان را آسايش است و كافران را عذاب كه: «الدُّنْيا سِجنُ المُؤمِنِ وَ جَنَّةُ الكَافِرِ.»  
گفت خان و مانِ من احسان توست همچو كافر جَنَّتَم زندان توست 625/ 2  
گويد اي يزدان مرا در تن مَبَر تا در اين گلشن كنم من كَرّ و فر گويدش يزدان دعا شد مستجاب وَا مَرَو وَ اللَّهُ اعلَم بالصَّواب اين چنين خوابي ببين چون خوش بود مرگ ناديده به جنّت در رود هيچ او حسرت خورد بر انتباه بر تن با سلسله در قعر چاه ب 1726- 1723 در تن بردن: به جسم باز گرداندن.  
گلشن: عالم ارواح و مجردات.  
با سلسله در قعر چاه: گرفتار عذاب.  
در اين بيت‌ها روح مؤمن به زندانيي همانند شده است كه به خواب رود و در خواب بيند در گلستان است. چنان كه اين زنداني هيچ گاه حسرت بيداري و در زنجير بودن را ندارد، روح از تن رسته مؤمن نيز نمي‌خواهد ديگر بار به تن باز گردد.  
روح كه از عالم بالاست چندي با جسم انس گرفته است، اما پيوسته خواهان رها شدن از تن است چنان كه در حيواني خواهان كمال بود تا به مرتبه انساني رسيد، بايد از اين مرحله نيز بگذرد و طعام و شراب را واگذارد:  
وز فِطام لقمه لقماني شود طالب اشكار پنهاني شود 52/ 3  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 256  
و سخن آنان را كه در جهاني وراي اين جهان مادي هستند بشنود:  
كين جهان چاهي است بس تاريك و تنگ هست بيرون عالمي بي‌بو و رنگ 64/ 3 و شوق لقاي خدا در او بيشتر شود. سروده مولانا ظاهراً گرفته از فرموده‌ي امير مؤمنان است در وصف متقين: «و اگر نه اين است كه زندگي‌شان را مدتي است كه بايد گذراند، جان‌هاشان يك چشم به هم زدن در كالبد نمي‌ماند.» (نهج البلاغه، خطبه 193)  
مؤمني آخر در آ در صفِّ رزم كه تو را بر آسمان بوده است بزم بر اميد راهِ بالا كن قيام همچو شمعي پيش محراب اي غلام اشك مي‌بار و همي‌سوز از طلب همچو شمعي سر بريده جمله شب لب فرو بند از طعام و از شراب سوي خوان آسماني كن شتاب دم به دم بر آسمان مي‌دار اميد در هواي آسمان رقصان چو بيد دم به دم از آسمان مي‌آيدت آب و آتش، رزق مي‌افزايدت گر تو را آن جا برد نبود عجب منگر اندر عجز و بنگر در طلب كين طلب در تو گروگان خداست ز آن كه هر طالب به مطلوبي سزاست جهد كن تا اين طلب افزون شود تا دلت زين چاه تن بيرون شود ب 1735- 1727 در صف رزم در آمدن: با خواهش‌هاي نفساني ستيزه كردن كه جهاد اكبر است.  
بزم بر آسمان بودن: اشارت است بدان كه روح از عالم بالاست و پيش از تعلق به بدن در آن جهان بوده است.  
همچو شمع: شمع چون راست استاده باشد روشن است و سوزان و اشك ريزان، چون بر زمينش افكنند خاموش شود.  
آب و آتش: كنايت از باران و گرمي خورشيد كه رستني‌ها را مي‌روياند و مي‌پروراند.  
ارشادي است غافلان را كه از خواب غفلت برخيزند، و با نفس بستيزند و به درگاه خدا رو آرند و اشك ريزند و نماز گزارند تا خدايشان دست گيرد و به لطف بپذيرد.  
خلق گويد مُرد مسكين آن فلان تو بگويي زنده‌ام اي غافلان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 257  
گر تن من همچو تن‌ها خفته است هشت جنّت در دلم بشكفته است جان چو خفته در گل و نسرين بود چه غم است ار تن در آن سرگين بود؟ جانِ خفته چه خبر دارد ز تن كو به گلشن خفت يا در گولخن مي‌زند جان در جهانِ آبگون نعره يَا لَيتَ قَومِي يَعلَمُون گر نخواهد زيست جان بي‌اين بدن پس فلك ايوان كي خواهد بدن؟ گر نخواهد بي‌بدن جان تو زيست فِي السَّمَاءِ رِزقُكُم روزيِّ كيست؟ ب 1742- 1736 هشت جنّت: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3498/ 1.  
سرگين: كنايت از آن جا كه تن در آن نهفته است. خاك، گور.  
جهان آبگون: كنايت از آسمان.  
يَا لَيتَ قَومِي ...: «كاش مردم من مي‌دانستند كه پروردگارم مرا آمرزيد و از گرامي داشتگانم قرار داد.» (يس، 26- 27) فِي السَّمَاءِ رِزقُكُم: فِي السَّماءِ رِزْقُكُمْ وَ ما تُوعَدُونَ. (ذاريات، 22) ارشادي است غافلان و شيفتگان زندگي جهان مادي را كه پس از اين زندگاني كوتاه عالمي است وسيع و آن عالم قرب حق تعالي است و آيه‌هاي قرآن كريم دليل اين مدّعاست. چنان كه در بيت‌هاي آينده شرح كند.

**در بيان وخامت چرب و شيرين دنيا، و مانع شدن او از طعام اللَّه چنان كه فرمود الجُوعُ طَعَامُ اللَّهِ يُحيِي بِهِ ابدانَ الصِّدِيقينَ اي في الجُوع طَعامُ اللَّهِ و قوله ابِيتُ عِندَ رَبِّي يُطعِمُنِي وَ يَسقِينِي و قوله يُرزَقُونَ فَرِحِين‌**

در بيان وخامت چرب و شيرين دنيا، و مانع شدن او از طعام اللَّه چنان كه فرمود الجُوعُ طَعَامُ اللَّهِ يُحيِي بِهِ ابدانَ الصِّدِيقينَ اي في الجُوع طَعامُ اللَّهِ و قوله ابِيتُ عِندَ رَبِّي يُطعِمُنِي وَ يَسقِينِي و قوله يُرزَقُونَ فَرِحِينَ  
وارهي زين روزيِ ريزه كثيف در فُتي در لوت و در قوت شريف گر هزاران رطل لوتش مي‌خوري مي‌روي پاك و سبك همچون پري كه نه حبس باد و قولنجت كند چار ميخ معده آهنجت كند گر خوري كم گرسنه ماني چو زاغ ور خوري پُر گيرد آروغت دماغ كم خوري خوي بَد و خشكي و دِق پر خوري شد تخمه را تن مستحق از طعامُ اللَّه و قوت خوش گوار بر چنان دريا چو كشتي شو سوار باش در روزه شكيبا و مُصِرّ دم به دم قوت خدا را منتظر كآن خداي خوب كارِ بُردبار هديه‌ها را مي‌دهد در انتظار انتظار نان ندارد مرد سير كه سبك آيد وظيفه يا كه دير بي‌نوا هر دم همي‌گويد كه كو در مَجاعت منتظر در جست و جو چون نباشي منتظر نايد به تو آن نواله دولت هفتاد تو اي پدر الانتظار الانتظار از براي خوان بالا مَردوار هر گرسنه عاقبت قوتي بيافت آفتاب دولتي بر وي بتافت ضيفِ با همّت چو ز آشي كَم خورد صاحب خوان آش بهتر آورد جز كه صاحب خوان درويشي لئيم ظنّ بَد كم بَر به رزّاق كريم سر بر آور همچو كوهي اي سند تا نخستين نور خور بر تو زند كآن سر كوه بلند مستقِر هست خورشيد سحر را منتظر ب 1759- 1743  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 259  
الجُوعُ طَعَامُ اللَّه:  
انَّ فِي الجُوعِ طعامٌ وافِرٌ افتَقِدها وَ ارتَجِ يا نَافِرٌ 296/ 5 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 296/ 5) ابِيتُ عِندَ رَبِّي:  
آن غذاي خاصگان دولت است خوردن آن بي‌گلو و آلت است 1082/ 2 يُرزَقُونَ فَرِحين:  
چون بريده گشت حلق رزق خوار يُرزَقُونَ فَرِحين شد گوار 3872/ 1 روزي ريزه: كنايت از خوراك‌هاي جسماني دنياوي كه سود آن اندك و دوران برخورداري از آن كوتاه است.  
لُوت و قوت شريف: رزق اللَّه روحاني. نعمت‌هاي الهي كه نصيب بهشتيان است.  
پاك و سبك: چنان كه بهشتيان را فضولات نيست.  
آهَنج: در لغت به معني بر آورنده، بيرون كننده است و در اين بيت به معني به رنج افكننده به كار رفته.  
طَعَامُ اللَّه: نگاه كنيد به: ذيل بيت 296/ 5.  
در روزه شكيبا بودن: وَ أَنْ تَصُومُوا خَيْرٌ لَكُمْ. (بقره، 184) و نيز: وَ اسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَ الصَّلاةِ. كه در تفسير عياشي از امام صادق (ع) روزه معني شده است.  
مَجاعَت: گرسنگي.  
سر كوه بلند ...: چنان كه آفتاب نخستين شعاع خود را بر كوه بلند مي‌افكند. نعمت الهي نخست، همت بلندان را شامل مي‌شود.  
روزه بودن يا طعام اندك خوردن يكي از رياضت‌هاست كه سالك بايد آن را بر خود هموار كند و عارفان بدان سفارش كرده‌اند:  
اندرون از طعام خالي دار تا در او نور معرفت بيني (گلستان سعدي، ص 95)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 260  
سالك را غذاي روحاني خواهند خوراند و از مائده «ابِيتُ عِندَ رَبِّي يُطعِمُنِي» سير خواهند كرد. اما براي برخورداري از آن مائده بايد از طعام دنيا وي بريد و رياضت كشيد و ظن نيكو داشت و پي در پي از خدا ياري خواست و به اندك فتوحي كه دست داد قانع نشد كه آن رتبت والا را جز با رياضت و شكيبايي مداوم به دست نتوان آورد. وَ لا يُلَقَّاها إِلَّا الصَّابِرُونَ. (قصص، 80) وَ ما يُلَقَّاها إِلَّا ذُو حَظٍّ عَظِيمٍ. (فصلت، 35)

**جواب آن مغفّل كه گفته است كه خوش بودي اين جهان اگر مرگ نبودي و خوش بود ملك دنيا اگر زوالش نبودي وَ عَلَي هَذهِ الوُتَيرَةِ مِنَ الفُشارات‌**

جواب آن مغفّل كه گفته است كه خوش بودي اين جهان اگر مرگ نبودي و خوش بود ملك دنيا اگر زوالش نبودي وَ عَلَي هَذهِ الوُتَيرَةِ مِنَ الفُشارات  
آن يكي مي‌گفت خوش بودي جهان گر نبودي پاي مرگ اندر ميان آن دگر گفت ار نبودي مرگ هيچ كَه نيرزيدي جهان پيچ پيچ خرمني بودي به دشت افراشته مهمل و ناكوفته بگذاشته مرگ را تو زندگي پنداشتي تخم را در شوره خاكي كاشتي عقل كاذب هست خود معكوس بين زندگي را مرگ بيند اي غبين اي خدا بنماي تو هر چيز را آن چنان كه هست در خُدعه سرا هيچ مرده نيست پُر حسرت ز مرگ حسرتش آن است كِش كَم بود برگ ور نه از چاهي به صحرا اوفتاد در ميان دولت و عيش و گشاد زين مقام ماتم و ننگين مُناخ نقل افتادش به صحراي فراخ مَقعَدِ صِدقي نه ايوان دروغ باده خاصي نه مستيّي ز دوغ مَقعَدِ صِدق و جليسش حق شده رَسته زين آب و گِل آتشكده ور نكردي زندگانيِّ مُنير يك دو دم مانده است مردانه بمير ب 1771- 1760 مُغَفَّل: نادان. ظاهراً اشارت است بدان چه عطار در تذكرة الأولياء (ص 364) ذيل شرح حال يحيي بن معاذ آورده است: «روزي به پيش او مي‌گفتند كه دنيا با ملك الموت به حبّه‌اي نيرزد ...» خوش بودي اين جهان: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3958/ 3. (سخن منسوب به جالينوس) وُتَيره: راه، روش.  
وَ عَلَي هَذهِ الوُتَيرَةِ: و بر اين نهج از سخنان بي‌هوده.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 262  
خرمني بودي به دشت: اشارت است بدان كه زندگاني دنيا همچون كشت‌زار است كه بَرِ آن را در آن جهان بايد برداشت: «الدُّنْيا مَزرَعَةُ الآخِرَةِ.» مرگ را زندگي پنداشتن: به زندگاني چند روزه دنيا دل خوش بودن كه سراسر مشقّت است و گاه باشد كه با معصيت بگذرد. و در آن اشارتي است به حديث: «ايَّاكُم وَ مُجَالَسَةَ المَوتَي قَالُوا مَنِ المَوتَي يَا رَسُولَ اللَّهِ قَالَ الَاغنِياءُ.» (نگاه كنيد به: ذيل بيت 786/ 5) غَبين: مغبون.  
اي خدا بنماي ...: گرفته از حديث است: «اللَّهُمَّ ارِنِي الدُّنيَا كَمَا هِيَ.» (نگاه كنيد به: ذيل بيت 465/ 2) خدعه سرا: دنيا، كه: وَ مَا الْحَياةُ الدُّنْيا إِلَّا مَتاعُ الْغُرُورِ.\* (آل عمران، 185) هيچ مرده ...:  
نبود او را حسرت نُقلان و موت ليك باشد حسرت تقصير و فوت 605/ 5 مَقعَدِ صِدق: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3786/ 4.  
مستي ز دوغ: كنايت از شادمان شدن به نعمت‌هاي چند روزه دنيا.  
اشارت است به مطلبي كه بارها در مثنوي عنوان شده است و آن اينكه زندگاني كوتاه دنيا برابر حيات جاوداني آخرت سرابي بيش نيست. بعضي اين زندگاني را دوست دارند چون معني زندگي را نمي‌دانند. پس بايد از خدا خواست حقيقت را به ما بنماياند آن گاه معلوم خواهد شد كساني كه از اين جهان رفته‌اند بر مرگ دريغ نمي‌خورند، حسرت آنان از اين است كه چرا در كشت‌زار دنيا تخم بيشتر نكاشتند كه: يا حَسْرَتي عَلي ما فَرَّطْتُ فِي جَنْبِ اللَّهِ. (زمر، 56)

**فِيمَا يُرجَي مِن رَحمَةِ اللَّهِ تَعَالَي مُعطِي النِّعَمِ قَبلَ استِحقَاقِهَا. وَ هُوَ الَّذِي يُنَزِّلُ الغَيثَ مِن بَعدِ مَا قَنَطُوا. وَ رُبَّ بُعدٍ يُورِث قُرباً وَ رُبَّ مَعصِيَةٍ مَيمُونَةٍ وَ رُبَّ سَعَادَةٍ تَأتِي مِن حَيثُ يُرجَي النِّقَمُ لِيُعلَم**

فِيمَا يُرجَي مِن رَحمَةِ اللَّهِ تَعَالَي مُعطِي النِّعَمِ قَبلَ استِحقَاقِهَا. وَ هُوَ الَّذِي يُنَزِّلُ الغَيثَ مِن بَعدِ مَا قَنَطُوا. وَ رُبَّ بُعدٍ يُورِث قُرباً وَ رُبَّ مَعصِيَةٍ مَيمُونَةٍ وَ رُبَّ سَعَادَةٍ تَأتِي مِن حَيثُ يُرجَي النِّقَمُ لِيُعلَمَ أَنَّ اللَّهَ يُبَدِّلُ سَيِّئاتِهِم حَسَنَاتٍ  
در حديث آمد كه روز رستخيز امر آيد هر يكي تن را كه خيز نفخ صور امر است از يزدان پاك كه بر آريد اي ذَراير سر ز خاك باز آيد جان هر يك در بدن همچو وقت صبح هوش آيد به تن جان تن خود را شناسد وقت روز در خراب خود در آيد چون كُنوز جسمِ خود بشناسد و در وي رود جان زرگر سوي درزي كي رود جان عالِم سوي عالِم مي‌دود روح ظالم سوي ظالم مي‌دود كه شناسا كردشان عِلمِ الهَ چون كه برّه و ميش وقت صبحگاه پاي كفش خود شناسد در ظُلَم چون نداند جان تن خود اي صنم؟ صبح حشر كوچك است اي مستجير حشر اكبر را قياس از وي بگير آن چنان كه جان بپرّد سوي طين نامه پرّد تا يسار و تا يمين در كفش بنهند نامه بُخل و جود فسق و تقوي آن چه دي خو كرده بود چون شود بيدار از خواب او سحر باز آيد سوي او آن خير و شر گر رياضت داده باشد خوي خويش وقت بيداري همان آيد به پيش ور بُد او دِي خام و زشت و در ضلال چون عَزا نامه سيه يابد شمال ور بُد او دي پاك و با تقوي و دين وقت بيداري برد دُرّ ثمين ب 1786- 1772 فِيمَا يُرجَي مِن رَحمَةِ اللَّهِ تَعَالَي ...: «در آن چه اميد مي‌رود از رحمت خداي تعالي دهنده نعمت‌ها پيش از سزاوار بودن آن.» جمله بر گرفته از دعاي معروف است كه پس از  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 264  
گزاردن نماز جعفر خوانده مي‌شود و در روايت‌ها نيز آمده است.  
وَ هُوَ الَّذِي ...: «و اوست كه فرو مي‌فرستد باران- بسيار- را از آن پس كه نوميد شدند.» (شوري، 28) و بَسا دوري كه نزديكي را موجب شود، و بسا معصيتي مبارك (كه سبب آن توبه بود) و بسا خوشبختي، كه بيايد از جايي كه انتظار عقوبت بود تا دانسته شود كه خدا كردار بد آنان را به (كردار) نيك مبدل مي‌كند. (قسمت اخير گرفته از آيه 70، سوره فرقان) در حديث آمد: در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 172) از حلية الأولياء و احياء علوم الدين روايتي در مستند اين بيت آمده است. اما آن روايت در باره رسيدگي به حساب گناهكاري است كه بدو گفته شود بايد به دوزخ برود و او به خدا عرضه مي‌دارد اميد من به تو جز اين بود. و با بيت 1810 به بعد مناسب است. اين بيت‌هاي آغازين در باره باز گشت روح‌هاست در بدن‌ها و مناسب با اين روايت است: «ثم يأمر اسرافيل أن ينفخ نفخة البعث فتخرج الارواح كانها النحل قد ملأت ما بين السماء و الأرض فيقول وَ عِزَّتي وَ جلالي لَيرجعنَّ كلُّ روحِ الي جَسده فتدخل الارواحُ فِي الأرضِ الي الاجساد ...» (درّ المنثور، ج 5، ص 340) و نيز با آيه: وَ نُفِخَ فِي الصُّورِ فَصَعِقَ مَنْ فِي السَّمواتِ وَ مَنْ فِي الْأَرْضِ إِلَّا مَنْ شاءَ اللَّهُ ثُمَّ نُفِخَ فِيهِ أُخْري فَإِذا هُمْ قِيامٌ يَنْظُرُونَ: و دميده شود در صور پس بي‌هش گردد هر كه در آسمان‌ها و زمين است مگر آن كه خدا خواهد پس دميده شود در آن ديگر بار پس ناگهان [مردگان] بر پا ايستادگانند كه مي‌نگرند.» (زمر، 68) نفخ صور امر است ...: وَ نُفِخَ فِي الصُّورِ فَإِذا هُمْ مِنَ الْأَجْداثِ إِلي رَبِّهِمْ يَنْسِلُونَ: و دميده شود در صور و آنان ناگهان از گورها به سوي پروردگارشان مي‌شتابند.» (يس، 51) ذَراير: ذرائر. در اين بيت جمع «ذريه» است و در بيت‌هاي ديگر مولانا نيز:  
ذرايرهاي روحي مي‌سرايند ز عشق روي او پرده حجازي (ديوان كبير، بيت 36084)  
ز سوي تبريز آن آفتاب در تابد شوند زنده ذراير مثال نفخه صور (ديوان كبير، بيت 12213) اما جمع ذرِّيّه، ذراري است.  
همچو وقت صبح: اشارت است بدان چه در قرآن كريم آمده است: وَ يُرْسِلُ الْأُخْري إِلي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 265  
أَجَلٍ مُسَمًّي: و باز مي‌فرستد ديگري را- جاني را كه مرگ آن نرسيده- تا زماني كه براي آن معين شده.» (زمر، 42) در احاديث مثنوي (ص 164) مأخذ آن «النَّومُ أخُ المَوتِ. وَ انَّكُم تَمُوتُونَ كَمَا تَنَامُونَ.» آمده، ولي مناسب نيست.  
جان زرگر:  
پيشه‌ها و خُلق‌ها همچون جهاز سوي خصم آيند روز رستخيز  
پيشه‌ها و خلق‌ها از بعد خواب واپس آيد هم به خصم خود شتاب 1688- 1687/ 1 ظُلَم: جمع ظلمت: تاريكي.  
مُستَجير: پناه جوينده.  
طين: گِل. كنايت از جسم.  
نامه پريدن: اشارت است بدان چه در قرآن كريم است: وَ كُلَّ إِنسانٍ أَلْزَمْناهُ طائِرَهُ فِي عُنُقِهِ وَ نُخْرِجُ لَهُ يَوْمَ الْقِيمَةِ كِتاباً يَلْقاهُ مَنْشُوراً: هر آدمي را كردار او را در گردنش افكنده‌ايم و برون مي‌آوريم براي او روز رستاخيز كتابي كه آن را گشوده مي‌بيند.» (اسراء، 13) باز آمدن خير و شر: اشارت است به حديثي كه از رسول (ص) روايت شده است: «انَّما يُبعَثُ النَّاسُ عَلَي نِيَّاتِهِم.» (بحار الانوار، ج 67، ص 249، از مُنيَةُ المريد) و اين حديث كه انقروي مأخذ آن را ننوشته: «تَمُوتُون كما تَعيشون و تُحشَرون كَما تَموتون.» شمال: اشارت است بدين آيه: وَ أَمَّا مَنْ أُوتِيَ كِتابَهُ بِشِمالِهِ فَيَقُولُ يا لَيْتَنِي لَمْ أُوتَ كِتابِيَهْ. (حاقه، 25) در اين بيت‌ها «بامدادان» كه خفته‌ها بر مي‌خيزند به حشر همانند شده است. در حشر جان‌ها به تن‌ها باز مي‌گردد و هر جان تن خود را مي‌شناسد، هنگام بيداري نيز جان‌هاي سفر كرده از تن، به تن‌هاشان مي‌دمد. در حشر هر كس نامه عمل خود را مي‌گيرد و مي‌بيند چه كرده است. خفته نيز چون از خواب برخاست ديگر بار به كردار و گفتار خود مي‌نگرد كه چه كرده و چه گفته است. وقت سحر را مي‌توان «صبح قيامت» معني كرد و مي‌توان به برخاستن از خواب تفسير نمود ولي تكلفي است.  
هست ما را خواب و بيداريِّ ما بر نشان مرگ و محشر دو گوا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 266  
حشر اصغر حشر اكبر را نمود مرگ اصغر مرگ اكبر را زدود ليك اين نامه خيال است و نهان و آن شود در حشرِ اكبر بس عيان اين خيال اينجا نهان، پيدا اثر زين خيال آن جا بروياند صُوَر در مهندس بين خيال خانه‌اي در دلش چون در زميني دانه‌اي آن خيال از اندرون آيد برون چون زمين كه زايد از تخم درون هر خيالي كو كند در دل وَطن روز محشر صورتي خواهد شدن چون خيال آن مهندس در ضمير چون نبات اندر زمين دانه گير مَخلصم زين هر دو محشر قصّه‌اي است مؤمنان را در بيانش حِصّه‌اي است ب 1795- 1787 خواب و بيداري نشانه محشر:  
اين جهان خواب است اندر ظن مه ايست گر رود در خواب دستي باك نيست 1725/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1725/ 3) حشر اصغر: بيداري پس از خواب.  
حشر اكبر: زنده شدن پس از مرگ است.  
مرگ اصغر: كنايت از خواب، و «مرگ اكبر» كنايت از مردن است. زدودن مرگ اكبر به وسيله مرگ اصغر گرفته از قرآن كريم است: فَيُمْسِكُ الَّتِي قَضي عَلَيْهَا الْمَوْتَ وَ يُرْسِلُ الْأُخْري إِلي أَجَلٍ مُسَمًّي: آن جان كه مرگش نرسيده به تن باز مي‌گردد و تن نمي‌ميرد.» (زمر، 42) اين نامه خيال است: اشارت است بدان كه دفتر كردار و گفتار ما در اين جهان انديشه‌هاي ماست كه آن را در خود ثبت كرده است. اما نهان است. و اثرش در محشر آشكار مي‌شود.  
در مهندس بين خيال:  
از مهندس آن عرض و انديشه‌ها آلت آورد و ستون از بيشه‌ها  
چيست اصل و مايه هر پيشه‌اي جز خيال و جز عرض و انديشه‌اي 964- 963/ 2  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 267  
با استناد به برخي روايت‌ها، عارفان زندگاني دنيا را برابر حشر آخرت خوابي مي‌دانند، و خواب و بيداري اين جهان را برابر آن روز مثال مي‌آرند. چنان كه در قرآن كريم و در روايت‌هاي رسيده از رسول (ص) و امامان (ع) آمده است، كرده‌هاي ما در نامه‌هاي اعمالمان ضبط مي‌گردد و آن نامه در روز رستاخيز گشوده مي‌شود و به دست ما مي‌رسد. براي روشن ساختن اين حقيقت مولانا به مهندس و انديشه بنا مثال مي‌زند كه در دفتر دوم نيز بيان گرديد. انديشه بنا در ذهن مهندس پديد مي‌آيد اما اثر آن در زمين به شكل بنا صورت مي‌گيرد. يا دانه‌اي كه در زمين مي‌كارند، اثر آن محصولي است كه از آن بر مي‌دارند.  
پس آن چه در اين جهان است از گفتار و كردار، همچون دانه نهان در زمين و انديشه پنهان در فكر مهندس است و تحقق آن در روز رستاخيز خواهد بود.  
چون بر آيد آفتاب رستخيز بر جهند از خاك زشت و خوب تيز سوي ديوان قضا پويان شوند نقد نيك و بد به كوره مي‌روند نقدِ نيكو شادمان و ناز ناز نقدِ قلب اندر زَحير و در گُداز لحظه لحظه امتحان‌ها مي‌رسد سرّ دل‌ها مي‌نمايد در جسد چون ز قنديل آب و روغن گشته فاش يا چو خاكي كه برويد سرّهاش از پياز و گندنا و كوكنار سِرِّ دي پيدا كند دست بهار آن يكي سر سبز نَحْنُ الْمُتَّقُون و آن دگر همچون بنفشه سر نگون چشم‌ها بيرون جهيده از خطر گشته ده چشمه ز بيم مُستقَر باز مانده ديده‌ها در انتظار تا كه نامه نايد از سويِ يَسار چشم گردان سوي راست و سوي چپ ز آن كه نبود بخت نامه راست زَپ نامه‌اي آيد به دست بنده‌اي سر سيه از جُرم و فسق آگنده‌اي اندر او يك خير و يك توفيق نه جز كه آزارِ دل صديق نه پُر ز سر تا پاي زشتيّ و گناه تَسْخَر و خُنْبَك زدن بر اهل راه آن دغل كاري و دزدي‌هاي او و آن چو فرعونان انَا و انَّايِ او ب 1809- 1796 بر جهند: گرفته از قرآن كريم است: ثُمَّ نُفِخَ فِيهِ أُخْري فَإِذا هُمْ قِيامٌ يَنْظُرُونَ. (زمر، 68)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 268  
ديوان قضا: محكمه عدل الهي. اشارت است به قرآن كريم: وَ نَضَعُ الْمَوازِينَ الْقِسْطَ لِيَوْمِ الْقِيمَةِ فَلا تُظْلَمُ نَفْسٌ شَيْئاً: و مي‌نهيم ميزان‌هاي عدل را در روز رستاخيز، پس هيچ كس را اندك ستمي نشود.» (انبياء، 47) نقد نيكو شادمان: اشارت است بدان چه در قرآن كريم است: فَأَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوازِينُهُ. فَهُوَ فِي عِيشَةٍ راضِيَةٍ. (قارعه، 6- 7) نقد قلب: اشارت است به قرآن كريم: وَ أَمَّا مَنْ خَفَّتْ مَوازِينُهُ فَأُمُّهُ هاوِيَةٌ. (قارعه، 8- 9) سرّ دل در جسد: گرفته از قرآن كريم است: يُعْرَفُ الْمُجْرِمُونَ بِسِيماهُمْ فَيُؤْخَذُ بِالنَّواصِي وَ الْأَقْدامِ. (رحمن، 41) قنديل و آب و روغن: قنديل بعض لغت نويسان چون مؤلف آنندراج و غياث اللغات آن را چنين معني كرده‌اند: قنديل آب نوعي از قنديل آبگينه بلوري كه آن را به آب پر كرده و روغن بر آن انداخته فتيله ميان آن روشن نمايند. اين معني از درست در نيافتن معني اين تركيب پديد آمده. قنديل ظرفي شيشه‌اي بوده است كه در آن روغن مي‌ريختند و فتيله در آن مي‌نهادند. چراغدان كه بر سقف مي‌آويختند. و گرفته از واژه يوناني) ALEHDNAK (به معني شمع است.  
آن چه نوشته‌اند كه: «ابتدا كمي آب در قنديل مي‌ريختند سپس روغن» دقيق نيست، چرا كه روغن را اگر بر روي آب بريزيد همچنان بالا مي‌ماند، در اين صورت فتيله در آب خواهد بود و روشني ندارد. با توجه به كلمه «فاش» مولانا از آب و روغن در قنديل بدين نكته توجه دارد كه از روشني دادن يا ندادن قنديل آشكار مي‌شود، درون آن آب است يا روغن.  
مقصود مولانا اين است كه چنان كه در قنديل آب يا روغن باشد از بيرون ديده مي‌شود، روز رستاخيز كه يَوْمَ تُبْلَي السَّرائِرُ ... (طارق، 9) است درون هر كس آشكار مي‌گردد.  
سر سبز: اشارت است به برخي از آيه‌هاي قرآن كريم از جمله: فَرِحِينَ بِما آتاهُمُ اللَّهُ. (آل عمران، 170) و نيز وَ سِيقَ الَّذِينَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ إِلَي الْجَنَّةِ زُمَراً. (زمر، 73) سر نگون: اشارت است بدين آيه: وَ لَوْ تَري إِذِ الْمُجْرِمُونَ ناكِسُوا رُؤُسِهِمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ. (سجده، 12)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 269  
ده چشمه گشتن: از حدقه بيرون آمدن، و مي‌توان چشمه را به معني لغوي آن گرفت (مبالغت در اشك فراوان ريختن).  
مستَقر: جايگاه ابدي كه آيا بهشت است يا دوزخ. اشارت است به قرآن كريم: أَصْحابُ الْجَنَّةِ يَوْمَئِذٍ خَيْرٌ مُسْتَقَرًّا وَ أَحْسَنُ مَقِيلًا. (فرقان، 24) و در باره دوزخيان: إِنَّها ساءَتْ مُسْتَقَرًّا وَ مُقاماً. (فرقان، 66) نامه از سوي يسار: اشارت است بدان چه در قرآن كريم است: وَ أَمَّا مَنْ أُوتِيَ كِتابَهُ بِشِمالِهِ فَيَقُولُ يا لَيْتَنِي لَمْ أُوتَ كِتابِيَهْ. (حاقه، 25) بخت نامه راست: فَأَمَّا مَنْ أُوتِيَ كِتابَهُ بِيَمِينِهِ فَيَقُولُ هاؤُمُ اقْرَؤُا كِتابِيَهْ. (حاقه، 19) أنَا و انّا: اشارت است به گفته فرعون: فَحَشَرَ فَنادي فَقالَ أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلي. (نازعات، 23- 24)  
چون بخواند نامه خود آن ثَقيل داند او كه سوي زندان شد رَحِيل پس روان گردد چو دزدان سوي دار جرم پيدا، بسته راه اعتذار آن هزاران حجّت و گفتار بَد بر دهانش گشته چون مِسمارِ بد رخت دزدي بر تن و در خانه‌اش گشته پيدا گُم شده افسانه‌اش پس روان گردد به زندانِ سَعير كه نباشد خار را ز آتش گزير چون موكَّل آن ملايك پيش و پس بوده پنهان گشته پيدا چون عَسَس مي‌برندش مي‌سپوزندش به نيش كه برو اي سگ به كهدان‌هاي خويش مي‌كشد پا بر سر هر راه او تا بود كه بر جهد ز آن چاه او منتظر مي‌ايستد تن مي‌زند در اميدي روي واپس مي‌كند اشك مي‌بارد چو بارانِ خزان خشك اوميدي چه دارد او جُز آن هر زماني روي واپس مي‌كند رو به درگاه مقدَّس مي‌كند پس ز حق امر آيد از اقليمِ نور كه بگوييدش كه اي بَطّالِ عور انتظار چيستي اي كان شر؟ رو چه واپس مي‌كني اي خيره سر؟ نامه‌ات آن است كت آمد به دست اي خدا آزار و اي شيطان پرست چون بديدي نامه كردار خويش چه نگري پس؟ بين جزاي كار خويش ب 1824- 1810 چون بخواند نامه: گرفته از قرآن كريم است در وصف گناهكاران: وَ يَقُولُونَ يا وَيْلَتَنا  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 270  
ما لِهذَا الْكِتابِ لا يُغادِرُ صَغِيرَةً وَ لا كَبِيرَةً إِلَّا أَحْصاها: و مي‌گويند اي واي بر ما چه نامه‌اي است وا نگذاشته خرد و بزرگي را مگر كه در شمار آورده آن را.» (كهف، 49) و اين آيه نيز: وَ أَمَّا مَنْ أُوتِيَ كِتابَهُ بِشِمالِهِ فَيَقُولُ يا لَيْتَنِي لَمْ أُوتَ كِتابِيَهْ وَ لَمْ أَدْرِ ما حِسابِيَهْ: اما آن كس كه نامه او به دست چپش داده شده پس گويد كاش نامه مرا به من نمي‌دادند و نمي‌دانستم حسابم چيست.» (حاقه، 25- 26) ثقيل: گران، گران جان. و در اين بيت كنايت از گناهكار است.  
زندان: كنايت از دوزخ. سوي زندان رحيل شدن: به دوزخ روانه گشتن.  
حجّت و گفتار بد: دليل‌ها و برهان‌ها كه در دوران زندگاني براي كار زشت خود مي‌آورد.  
مسمار بر دهان: كنايت از ناگويا. كه نتواند سخن گفت. گرفته از قرآن كريم است: الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلي أَفْواهِهِمْ. (يس، 65) رخت دزدي: كنايت از گناه‌ها و تخلف‌ها كه در دنيا كرده و در نامه عمل او ثبت شده و دست و پا و اندام بدان گواهي مي‌دهد.  
افسانه: كنايت از حجّت و گفتار.  
سَعير: در لغت آتش سوزان است و نامي است از نام‌هاي دوزخ.  
گزير نبودن خار از آتش: اشارت به قرآن كريم است: وَ أَمَّا الْقاسِطُونَ فَكانُوا لِجَهَنَّمَ حَطَباً. (جن، 15) قاسطان ستمكاران و منحرفان از راه حق‌اند.  
موكَّل پيش و پس: فرشتگاني كه نهاني مأمور نوشتن گفتار و كردار او بودند (رقيب و عتيد) آن روز آشكارا بر او گمارده مي‌شوند و مانند عسس او را به سوي دوزخ مي‌رانند.  
سپوزيدن: فرو بردن.  
تن زدن: توقف كردن، نرفتن.  
اقليم نور: ساحت قدس پروردگار.  
بطَّال: كاهل: تنبل. كه كاري نيك نكرده است.  
عُور: در عربي جمع عوراء، و به معني بيابان بي‌آب و علف است چون حور جمع حوراء.  
ولي در تداول فارسي زبانان به معني «برهنه» به كار رفته است.  
بي‌هُده چه مول مولي مي‌زني در چنين چَه كو اميد روشني نه تو را از روي ظاهر طاعتي نه تو را در سرّ و باطن نيّتي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 271  
نه تو را شب‌ها مناجات و قيام نه تو را در روز پرهيز و صيام نه تو را حفظ زبان ز آزار كس نه نظر كردن به عبرت پيش و پس پيش چه بود ياد مرگ و نزع خويش پس چه باشد مردن ياران ز پيش نه تو را بر ظلم، توبه پر خروش اي دغا گندم نماي جو فروش چون ترازوي تو كژ بود و دغا راست چون جويي ترازوي جزا چون كه پاي چپ بُدي در غدر و كاست نامه چون آيد تو را در دست راست چون جزا سايه است اي قدّ تو خم سايه تو كژ فتد در پيش هم زين قبل آيد خطابات درشت كه شود كُه را از آن هم كوژ پشت ب 1834- 1825 مول مول زدن: درنگ كردن.  
پاي چپ بودن: كنايت از خطا كار بودن. در زمره اصحاب الشمال بودن.  
چون جزا سايه است: چنان كه سايه آدمي عكس جسم او و به اندازه اوست، جزاي كردار نيز به اندازه كردار اوست.  
بنده گويد آن چه فرمودي بيان صد چنانم صد چنانم صد چنان خود تو پوشيدي بترها را به حلم ور نه مي‌داني فضيحت‌ها به علم ليك بيرون از جهاد و فعل خويش از وراي خير و شرّ و كفر و كيش وز نياز عاجزانه خويشتن وز خيال و وهم من يا صد چو من بودم اوميدي به محضِ لطف تو از وراي راست باشي يا عُتُو بخشش محضي ز لطف بي‌عوض بودم اوميد اي كريم بي‌غرض رو سپس كردم بد آن محض كرم سوي فعل خويشتن مي‌ننگرم سوي آن اوميد كردم روي خويش كه وجودم داده‌اي از پيش بيش خلعت هستي بدادي رايگان من هميشه معتمد بودم بر آن چون شمارد جرم خود را و خطا محض بخشايش در آيد در عطا كاي ملايك باز آريدش به ما كه بُدستش چشم دل سوي رجا لا ابالي وار آزادش كنيم و آن خطاها را همه خط بر زنيم ب 1846- 1835  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 272  
پوشيدن بترها: اشارت است به فقره‌هايي از دعاهاي مأثور چون: «يا من اظهر الجميل و ستر القبيح.» نيز اين فقره از دعاي كميل: «كَم مِن قَبِيح سترته.» راست باشي يا عتو: فرمانبرداري يا سركشي.  
از پيش بيش: پيش از آن كه به دنيا بيايم روح مرا آفريدي و بيش از استحقاق من بود.  
روح آن كس كو به هنگام الست ديد ربِّ خويش و شد بي‌هوش و مست 1658/ 2 محض بخشايش: بخشايش محض. عفوي كه در آن عقاب نيست. كنايت از ساحت قدس رب العزة.  
لاابالي: پروا ندارم. حق من است. مأخذ آن روايتي است از رسول (ص): «مَن اذنَبَ ذَنباً فَعَلِمَ أَنَّ لِي أَن اعَذِّبَهُ وَ أَنَّ لِي أَن اعفُوَ عَنهُ عَفَوتُ عَنه.» (مجلسي، از ثواب الاعمال.  
بحار الانوار، ج 6، ص 6) و مناسب با سروده مولانا و وصف او از چنين گنهكار، روايتي است از عبادة بن صامت و فضالة بن عبيد: «چون روز قيامت شود داوري در باره آفريدگان به پايان رسد دو مرد باقي ماند، فرمان رسد كه آن دو را به دوزخ برند. يكي از آن دو باز پس نگرد خداي جبّار فرمايد او را باز گردانند. و چون بازش گردانند پرسد چرا واپس نگريستي؟ گويد اميد داشتم مرا به بهشت در آري پس فرمان رسد تا او را به بهشت برند.» (كنز العمال، ج 14، ص 509) در احاديث مثنوي (ص 164) از الجامع الصغير سيوطي حديثي است كه لفظ «لاابالي» در آن آمده است آن حديث را در كنز العمال نيز مي‌توان ديد.  
تو گنه بر من منه كژ مژ مبين من ز بد بيزارم و از حرص و كين  
من بدي كردم پشيمانم هنوز انتظارم تا شبم آيد به روز 2712- 2711/ 2  
لاابالي مر كسي را شد مُباح كِش زيان نبود ز غدر و از صلاح آتشي خوش بر فروزيم از كرم تا نماند جرم و زَلّت بيش و كم آتشي كز شعله‌اش كمتر شرار مي‌بسوزد جرم و جبر و اختيار شعله در بنگاه انساني زنيم خار را گلزار روحاني كنيم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 273  
ما فرستاديم از چرخ نهم كيميا يُصلِح لَكُم اعمَالَكُم خود چه باشد پيش نور مستقَر كرّ و فرِّ اختيار بُو الْبَشَر گوشت پاره آلت گوياي او پيه پاره منظر بيناي او مسمع او آن دو پاره استخوان مدركش دو قطره خون يعني جنان كرمكي و از قَذَر آكنده‌اي طمطراقي در جهان افكنده‌اي از مني بودي مني را واگذار اي اياز آن پوستين را ياد دار ب 1856- 1847 مباح: روا. (لاابالي گفتن شايسته كسي است كه خيانت كردن و درست كار بودن بندگان، او را زياني يا سودي نرساند. مضمون بيت مناسب با سروده حافظ است:  
بيا كه رونق اين كارخانه كم نشود به زهد همچو تويي يا به فسق همچو مني يُصلِح لَكُم: گرفته از قرآن كريم است: يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَ قُولُوا قَوْلًا سَدِيداً يُصْلِحْ لَكُمْ أَعْمالَكُمْ وَ يَغْفِرْ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ: اي كساني كه ايمان آورديد از خدا بترسيد و سخن استوار گوييد تا به صلاح آورد براي شما كردارتان را و بيامرزد گناهانتان را.» (احزاب، 70- 71) پيه پاره: چشم:  
از دو پاره پيه اين نور روان موج نورش مي‌زند بر آسمان (2439/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2439/ 2 به بعد) نه طاعتِ بندگان، خدا را سودي مي‌رساند و نه نافرمانيِ آنان او را زياني. آن چه از امر و نهي فرموده براي آن است كه آدمي بكوشد تا خود را به كمال كه در خور آن است برساند. و خود را بنده به شمار آرد، و بداند اگر او را نعمتي است از خداست. چون به چنين درجت رسيد، اگر هم خطايي از او سر زند و بخشش خواهد خدايش ببخشد و مثال آن در داستان آينده است، از كردار اياز.

**قصّه اياز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستين و گمان آمدن، خواجه تاشانش را كه او را در آن حجره دفينه است به سبب محكمي در و گراني قفل‌**

**اشاره**

قصّه اياز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستين و گمان آمدن، خواجه تاشانش را كه او را در آن حجره دفينه است به سبب محكمي در و گراني قفل  
آن اياز از زيركي انگيخته پوستين و چارقش آويخته مي‌رود هر روز در حجره خَلا چارقت اين است منگر در عُلا شاه را گفتند او را حجره‌اي است اندر آن جا زر و سيم و خمره‌اي است راه مي‌ندهد كسي را اندر او بسته مي‌دارد هميشه آن در، او شاه فرمود اي عجب آن بنده را چيست خود پنهان و پوشيده ز ما پس اشارت كرد ميري را كه رو نيم شب بگشاي و اندر حجره شو هر چه يابي مر تو را يغماش كن سِرِّ او را بر نديمان فاش كن با چنين اكرام و لطف بي‌عدد از لئيمي سيم و زر پنهان كند مي‌نمايد او وفا و عشق و جوش و آن گه او گندم نماي جو فروش هر كه اندر عشق يابد زندگي كفر باشد پيش او جز بندگي نيم شب آن مير با سي معتمَد در گُشادِ حجره او راي زد مشعَله بر كرده چندين پهلوان جانب حجره روانه شادمان كه امر سلطان است بر حجره زنيم هر يكي هميان زر در كش كنيم آن يكي مي‌گفت هي چه جاي زر از عقيق و لعل گوي و از گهر خاصِ خاصِ مخزن سلطان وي است بلكه اكنون شاه را خود جان وي است چه محل دارد به پيش اين عشيق لعل و ياقوت و زمرّد يا عقيق ب 1872- 1857 قصّه اياز: اين داستان براي چند كس نوشته شده: جولاهه‌اي كه وزير شده بود (اسرار التوحيد، ص 253)، عمر بن عبد العزيز (حلية الأولياء، به نقل از مآخذ قصص و  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 275  
تمثيلات مثنوي، ص 174)، و اياز. مأخذ سروده مولانا مطمئناً سروده عطار است.  
داشتي در ره اياز سيم بر خانه‌اي هر روز بگشاديش در ... (مصيبت نامه، ص 139) اياز: كنيه او ابو النجم، نام پدرش ايماق است از غلامان محمود غزنوي و سخت مورد علاقه او بود. پس از مرگ محمود به مسعود پيوست و به حكومت قصدار و مكران رسيد. (وفات 449 ه. ق) از زيركي انگيخته: سراسر زيرك.  
چارق: (تركي) چارغ. چاروق. نوعي پاي افزار كه بيشتر دهقانان بر پاي بندند (برهان).  
كفش از چرم خام.  
حجره خَلا: اطاق خالي.  
عُلا: عُلَي: بلندي (رتبت بلند).  
گُشاد: گشادن، باز كردن.  
كش: بغل.  
عَشيق: (فعيل به معني مفعول) محبوب.  
اياز رمز بنده‌اي است خاص، سراسر بندگي و اخلاص، خود را در مخدوم فنا كرده و همه او شده است. به پاس اين خدمتگزاري، مخدوم رتبت او را از ديگر بندگان بالاتر برده است. اما اياز خردي خويش را فراموش نكرده است و مي‌داند كه هر چه دارد از بركت مخدوم است و براي اينكه هواي نفس، او را نفريبد هر روز به حجره خالي مي‌رود و پوستين و چارق روزهاي تهيدستي خويش را مي‌نگرد. ديگر بندگان چنان كه رسم آنان است بر وي حسد مي‌برند. مخدوم از يك سو اياز را از تهمتي كه بر او نهاده‌اند پاك مي‌داند، و از سوي ديگر خواهد پاكي او بر حسودانش آشكار شود و آنان را شرمنده سازد اين آزمايش هم حسودان و هم اياز را چنان كه هستند مي‌نماياند.  
شاه را بر وي نبودي بَد، گمان تَسخَري مي‌كرد بهر امتحان پاك مي‌دانستش از هر غِشّ و غِلّ باز از وهمش همي‌لرزيد دل كه مبادا كين بود، خسته شود من نخواهم كه بر او خجلت رود اين نكرده است او و گر كرد او رواست هر چه خواهد گو بكن محبوب ماست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 276  
هر چه محبوبم كند من كرده‌ام او منم من او چه گر در پرده‌ام باز گفتي دور از آن خو و خصال اين چنين تخليط ژاژ است و خيال از اياز اين خود محال است و بعيد كو يكي درياست قعرش ناپديد هفت دريا اندر او يك قطره‌اي جمله هستي ز موجش چِكره‌اي جمله پاكي‌ها از آن دريا برند قطره‌هايش يك به يك ميناگرند شاه شاهان است بلكه شاه ساز وز براي چشم بد نامش اياز چشم‌هاي نيك هم بر وي بَد است از ره غيرت كه حُسنش بي‌حد است يك دهان خواهم به پهناي فلك تا بگويم وصف آن رشك ملك ور دهان يابم چنين و صد چنين تنگ آيد در فغان اين حنين اين قدر گر هم نگويم اي سند شيشه دل از ضعيفي بشكند شيشه دل را چو نازك ديده‌ام بهر تسكين بس قبا بدريده‌ام من سَر هر ماه سه روز اي صنم بي‌گمان بايد كه ديوانه شوم هين كه امروز اوّل سه روزه است روز پيروز است نه پيروزه است هر دلي كاندر غم شه مي‌بود دم به دم او را سَرِ مَه مي‌بود قصّه محمود و اوصاف اياز چون شدم ديوانه رفت اكنون ز ساز ب 1891- 1873 تَسخَر: استهزا، فسوس.  
كين: اشارت است به گفته نمّامان (ذخيره كردن اياز كالايي گرانبها را).  
خسته: در لغت، درمانده، كوفته و مجروح است، ليكن در اين بيت به معني آزرده، شرمگين به كار رفته است.  
او منم:  
رو كه بِي يَسمع و بي‌يُبصِر توي سر توي چه جاي صاحب سِر توي  
چون شدي مَن كَان لِلَّه از وَلَه من تو را باشم كه كَانَ اللَّهُ لَه 1939- 1938/ 1 تخليط: افساد. تهمت زدن.  
چِكرَه: چكه، قطره.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 277  
شاه ساز: شاه نشان. رتبتي كه وزير بزرگ را بود. از ميان فرزندان شاه، هر كس را كه او مي‌خواست به شاهي مي‌رساند.  
گر شاه نشان خواجه بود خواجگي اين است روز است و در اين شك نبود هيچ حكم را (انوري) از براي چشم بد: اياز، اياس، بنده و مملوك را نامند. (ديوان لغات الترك) (هر چند او را به نام مملوك ناميده‌اند او شاه شاهان است بلكه اوست كه شاه را معين مي‌كند.) شيشه دل از ضعيفي بشكند: دل را آن طاقت نيست كه خوبي‌هاي محبوب را در خود نگاه دارد و اندكي هم از آن آشكار نكند.  
قبا دريدن: راز دروني را آشكار كردن.  
سر هر ماه سه روز ديوانه شدن: در داستان اياز حقيقت‌هايي را آشكار مي‌كند كه شنيدن آن جز خاصگان را ناخوشايند است و بيم آن است كه بر وي بشورند و به آزارش برخيزند، براي گريز از چنين گرفتاري خود را گرفتار جنون ادواري مي‌شناساند. و سروده او نزديك به گفت و گوي عربي است با حجاج، پسر يوسف ثقفي. «روزي حجاج به مردي باغبان گذشت كه زمين خود را آب مي‌داد. نزد او ايستاد و گفت حجاج چگونه مردي است. مرد پاسخ داد خدايش لعنت كند كه كينه‌توزي است حسود. نعمت برانداز، خونريز، يتيم كننده فرزندان و بي‌شوي كننده زنان و همچنين زشتي‌هاي او را بر شمرد.  
حجاج پرسيد مرا مي‌شناسي؟ گفته نه! گفت من حجاجم. بستاني كه خون خود را ريخته و مرگ خويش را به چشم ديد عصاي خود را برداشت و گفت مرا مي‌شناسي؟ حجاج گفت نه بستاني گفت من ابو ثور ديوانه‌ام و امروز روز ديوانگي من است و خواست تا عصا را بر سر حجاج بزند حجاج خنديد و رفت.» (الهفوات النادرة، ص 99- 100) نه پيروزه است: به نظر مي‌رسد مولانا از آوردن لفظ پيروزه- گذشته از رعايت صنعت جناس- اين نكته را در خاطر داشته است كه پيروزه بر نگين داشتن خاص پادشاهان بوده است. «ملوك را جز دو نگين روا نبود داشتن، يكي ياقوت ... و ديگر پيروزه.» (نوروز نامه، به نقل از لغت‌نامه)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 278  
ز تو پيروزه بر خاتم نهادن ز ما مهر سليماني گشادن (نظامي) (امروز آغاز روز پيروزي است كه در آن حقايق را مي‌گويم. نه روز نشان دادن قدرت است.) وصفي كه در اين بيت‌ها از اياز كرده است، اشارتي است به شمس الدين و شدت علاقه مولانا بدو، كه نمي‌تواند آن علاقه را در دل نگاه دارد و باز نگويد.

**بيان آن كه آن چه بيان كرده مي‌شود صورت قصّه است و آن گه آن صورتي است كه در خورد اين صورت گيران است و در خورد آينه تصوير ايشان، و از قدّوسيتي كه حقيقت اين قصّه راست، نطق را از اين تنزيل شرم مي‌آيد و از خجالت سر و ريش و قلم گم مي‌كند وَ العَاقِلُ يَكفِيهِ الاشَ**

بيان آن كه آن چه بيان كرده مي‌شود صورت قصّه است و آن گه آن صورتي است كه در خورد اين صورت گيران است و در خورد آينه تصوير ايشان، و از قدّوسيتي كه حقيقت اين قصّه راست، نطق را از اين تنزيل شرم مي‌آيد و از خجالت سر و ريش و قلم گم مي‌كند وَ العَاقِلُ يَكفِيهِ الاشَارة  
ز آن كه پيلم ديد هندستان به خواب از خراج اوميد بُر دِه شد خراب كَيفَ يَأتِي النَّظمُ لِي وَ القَافِيَة بَعدَ مَا ضَاعَت اصُولُ العَافِيَة مَا جنونٌ واحدٌ لِي فِي الشُّجُون بَل جُنُونٌ فِي جُنُونٍ فِي جُنُون ذاب جسمي مِن اشَارَاتِ الكُنَي مُنذُ عَايَنتُ البَقَاءَ فِي الفَنَا اي اياز از عشق تو گشتم چو موي ماندم از قصّه تو قصه من بگوي بس فسانه‌ي عشق تو خواندم به جان تو مرا كافسانه گشتستم بخوان خود تو مي‌خواني نه من اي مقتدَي من كُهِ طورم تو موسي وين صدا كوه بي‌چاره چه داند گفت چيست ز آن كه موسي مي‌بداند كُه تهي است كوه مي‌داند به قدر خويشتن اندكي دارد ز لطف روح تن تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب آيتي از روح همچون آفتاب آن منجّم چون نباشد چشم تيز شرط باشد مردِ اصطُرلاب ريز تا صُطُرلابِي كند از بهر او تا برد از حالت خورشيد بو جان كز اصطرلاب جويد او صواب چه قَدَر داند ز چرخ و آفتاب تو كه ز اصطرلاب ديده بنگري در جهان ديدن يقين بس قاصري تو جهان را قدر ديده ديده‌اي كو جهان سبلت چرا ماليده‌اي ب 1906- 1892 سر و ريش قلم گم كردن: چنان كه مي‌بينيم، از آغاز مثنوي تا پايان آن داستان‌ها عنوان شده  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 280  
است، داستان‌هايي كه در كتاب‌هاي پيشين هم آمده است. اما غرض مولانا از سرودن مثنوي باز گويي داستان نيست گفتن حقيقت‌هاست. ليكن چنان حقيقت‌ها را عريان گفتن در خور فهم همگان نيست، مولانا چون با عامّه سر و كار دارد و دانش آنان را در نظر مي‌گيرد، و به مقدار فهم همگان سخن مي‌گويد، ناچار است حقيقت را از رتبه‌اي كه در خور آن است فروتر آرد و معني را در لفظي كه در خور فهم همگان است در آورد و به تعبير خود او قدّوسيت آن را بگرداند و او از اين كار شرمنده است و شرمندگي را از گفتار به خامه نيز سرايت مي‌دهد.  
پيل و ياد هندوستان:  
ديده نابينا و دل چون آفتاب همچو پيلي ديده هندستان به خواب 2221/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2221/ 2) از خراج اوميد بُر: اگر معني‌هاي عرفاني را در صورت داستان بيان مي‌كنم مرا معذور بدار.  
كَيفَ يَأتي ...:  
چگونه مرا شعر با قافيت مي‌آيد حالي كه اساس عافيت تباه شده است ما جنون ...:  
مرا در غم‌ها يك ديوانگي نيست كه ديوانگي در ديوانگي در ديوانگي است ذَابَ جسمي ...: از آن روز كه جاودان ماندن را در نيست شدن ديدم، جسمم از اشارت‌ها و كنايت‌ها گداخته شد.  
سبلت ماليدن: در فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي كشيدن، ماليدن موهاي لب با دو انگشت معني شده و نوشته‌اند نوعي تنبيه و سياست است كه طرف را عاجز و بي‌چاره مي‌كند. بعض شارحان «تاب دادن سبلت» معني كرده‌اند ولي ظاهراً و مطمئناً دست به سبيل كشيدن است، به نشانه شادمان شدن از يافتن حقيقت. و اين طنز گونه‌اي است در اين بيت‌ها مخاطب به ظاهر اياز است و در معني روي سخن با شمس الدين او را مخاطب ساخته گويد: در خواندن داستان عشق تو افسانه گشته‌ام:  
ما چه خود را در سخن آغشته‌ايم كز حكايت ما حكايت گشته‌ايم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 281  
من عدم و افسانه گردم در حَنين تا تَقَلُّب يابم اندر سَاجدين 1148- 1147/ 3 آن چه در وصف تو مي‌گويم، هم گفته توست، چون آواز كوه كه بازتاب صداست چرا كه شناخت حقيقت تو با ادراك عقلاني هم ميسر نيست تا با حاسه‌هاي ظاهري چه رسد. اگر منجمي با اصطرلاب به خورشيد مي‌نگرد تنها اندكي از حالات خورشيد را خواهد شناخت اما آن كه بخواهد تو را با ديده ظاهر بين بشناسد، همچون كسي است كه بخواهد جهان را با اصطرلاب بنگرد، اگر دعوي شناخت كند، خود را فريفته است.  
چون حديث روي شمس الدين رسيد شمس چارم آسمان سر در كشيد  
من چه گويم يك رگم هشيار نيست شرح آن ياري كه او را يار نيست 129- 123/ 1  
عارفان را سرمه‌اي هست آن بجوي تا كه دريا گردد اين چشم چو جوي ذرّه‌اي از عقل و هوش ار با من است اين چه سودا و پريشان گفتن است چون كه مغز من ز عقل و هش تهي است پس گناه من در اين تخليط چيست نه گناه او راست كه عقلم ببرد عقل جمله عاقلان پيشش بمرد يا مجيرَ العقل فتّان الحجي ما سواك للعقول مرتجي ما اشتهيت العقل مذ جَنَّنتَنِي مَا حَسَدتُ الحُسنَ مُذ زَيَّنتَنِي هْل جُنُونِي فِي هَواكَ مُستَطاب قُل بَلَي وَ اللَّهُ يَجزِيكَ الثَّواب گر به تازي گويد او ور پارسي گوش و هوشي كو كه در فهمش رسي باده او در خور هر هوش نيست حلقه او سخره هر گوش نيست بار ديگر آمدم ديوانه‌وار رو رو اي جان زود زنجيري بيار غير آن زنجير زلف دلبرم گر دو صد زنجير آري بر درم ب 1917- 1907 عارفان را سرمه‌اي هست: سخنان عارفان كوري دل را مي‌برد:  
توتياي كبرياي تيز فعل داروي ظلمت كش استيز فعل  
آن كه گر بر چشم اعمي بر زند ظلمت صد ساله را زو بر كند 1121- 1120/ 2  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 282  
تخليط: پريشان گويي.  
يَا مُجيرَ العَقل ...: اي پناه دهنده خرد، فريبنده‌ي عقل، خردها را جز تو جاي اميد نيست.  
مَا اشتَهَيتُ العَقل ...: از آن هنگام كه مرا ديوانه كردي، آرزوي خرد نكردم. از آن روز كه مرا آراستي بر زيبايي رشك نبردم.  
هَل جُنوني ...: آيا ديوانگيم در عشق تو پسنديده است؟ بگو آري و خدا تو را پاداش مي‌دهد.  
بار ديگر حالت وجدي كه از ياد شمس الدين بر او دست داده او را به گفتن سخناني وا مي‌دارد كه خلاف مصلحت ظاهري است و عذر مي‌خواهد كه گوينده من نيستم.  
اوست كه در جسم و جان من رخنه كرده است و مرا وا مي‌دارد تا بي‌هشانه سخن گويم و نمي‌توانم خود را باز دارم. اوست كه مرا مست خود كرده است، اما هر كسي لايق نوشيدن اين مي و مست شدن از سخن وي نيست.

**حكمت نظر كردن در چاروق و پوستين كه فَليَنظُرِ الانسَانُ مِمَّ خُلِق‌**

حكمت نظر كردن در چاروق و پوستين كه فَليَنظُرِ الانسَانُ مِمَّ خُلِقَ  
باز گردان قصّه عشق اياز كآن يكي گنجي است مالامال راز مي‌رود هر روز در حجره برين تا ببيند چارقي با پوستين ز آن كه هستي سخت مستي آورد عقل از سر شرم از دل مي‌برد صد هزاران قرن پيشين را همين مستي هستي بزد ره زين كمين شد عَزازيلي از اين مستي بليس كه چرا آدم شود بر من رئيس خواجه‌ام من نيز و خواجه زاده‌ام صد هنر را قابل و آماده‌ام در هنر من از كسي كم نيستم تا به خدمت پيش دشمن بيستم من ز آتش زاده‌ام او از وحل پيش آتش مر وحل را چه محل او كجا بود اندر آن دوري كه من صدر عالم بودم و فخر زمن ب 1926- 1918 فَليَنظُرِ الانسَانُ مِمَّ خُلِقَ. خُلِقَ مِن مَاءٍ دَافِقٍ: «پس بنگرد آدمي از چه آفريده شده است. آفريده شده است از آب جهنده.» (طارق، 5- 6) هستي: خود بيني. خود را به چيزي شمردن و مغرور گشتن.  
عزازيل: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2766/ 2.  
وَحَل: خَلاب. گل تُنُك. اشارت است به گفته ابليس: «خَلَقتَنِي مِن نَارٍ وَ خَلَقتَهُ مِن طِينٍ.» (ص، 76) نگريستن اياز در چارق و پوستين، رمز نگريستن انسان است به آغاز آفرينش خود، كه از قطره‌اي آب پديد آمد، خدايش عنايت فرمود تا مرحله نباتي و حيواني را پيمود و به مرحله انساني رسيد. اگر در زندگاني چند روزه اين جهان مُكنتي يا مقامي به دست آورد مبادا فريفته شود و بزرگي بفروشد كه آن دام شيطان است. شيطان خود را از آدم  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 284  
برتر ديد، و بدين جرم رانده درگاه حق گرديد از آن پس بر عهده گرفت كه فرزندان آدم را بفريبد (نگاه كنيد به: ذيل بيت 942/ 5 به بعد). براي رهايي از دام ابليس بايد به دستور قرآن كريم رفتار كند و پيوسته آغاز خود را بنگرد.

**خَلَقَ الجَانَّ مِن مَارِجٍ مِن نَارٍ وَ قَولُهُ تَعَالي فِي حَقِّ ابلِيس انَّه كَانَ مِنَ الجِنِّ فَفَسَق‌**

خَلَقَ الجَانَّ مِن مَارِجٍ مِن نَارٍ وَ قَولُهُ تَعَالي فِي حَقِّ ابلِيس انَّه كَانَ مِنَ الجِنِّ فَفَسَقَ  
شعله مي‌زد آتش جان سفيه كآتشي بود الوَلَد سِرُّ أبِيه نه غلط گفتم كه بُد قهر خدا علّتي را پيش آوردن چرا كار بي‌علّت مبرّا از علل مستمرّ و مستقرّ است از ازل در كمال صنع پاك مُستحَث علّت حادث چه گنجد يا حدث سِرِّ اب چه بود؟ اب ما صنع اوست صنع مغز است و ابِ صورت چو پوست عشق دان اي فندق تن دوستت جانت جويد مغز و كوبد پوستت دوزخي كه پوست باشد دوستش داد بَدَّلنَا جُلُوداً پوستش معني و مغزت بر آتش حاكم است ليك آتش را قُشورت هيزم است كوزه چوبين كه در وي آب جوست قدرت آتش همه بر ظرف اوست معني انسان بر آتش مالك است مالكِ دوزخ در او كي هالك است ب 1936- 1927 خَلَقَ الجَانَّ: وَ خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مارِجٍ مِنْ نارٍ: و آفريد جنيان را از زبانه آتش بي‌دود.» (رحمن، 15) انَّه كَانَ مِنَ الجِنِّ فَفَسَقَ: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2603/ 2.  
آتشي: از آتش پديد آمده.  
الوَلَد سِرُّ أبِيه: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3115/ 4.  
(ابليس در آتش خشم مي‌سوخت چرا كه اصل او از آتش بود و فرع اثرِ اصل را دارد.) بي‌علت: حضرت حق، كه معلول نيست.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 286  
مُستحَثّ: بر انگيخته.  
حدث: پديد آمدن.  
(اشارت است بدان كه در آفريدن حضرت حق بحث علت و حدوث بحثي زايد و بي‌معني است.) فُندُق تن: (اضافه مشبه به بمشبه) منادي تن است: اي تن كه همچون فندق مغزي و پوستي داري عشق را كه جان است دوست خود بدان. جان مغز تو را كه حقيقت انساني توست مي‌خواهد و تنت را به حساب نمي‌آرد.  
بَدَّلنَا جُلُوداً: گرفته از قرآن كريم است: إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِآياتِنا سَوْفَ نُصْلِيهِمْ ناراً كُلَّما نَضِجَتْ جُلُودُهُمْ بَدَّلْناهُمْ جُلُوداً غَيْرَها لِيَذُوقُوا الْعَذابَ: آنان كه به آيت‌هاي ما كافر شدند، زودا كه برسانيم آنان را به آتشي كه هر چند بپزد پوست‌هاي آنان، به پوست‌هاي ديگر تبديل كنيم آن را تا بچشند عذاب را.» (نساء، 56) مالك: فرشته مُوكّل بر دوزخ كه در قرآن كريم بدو اشارت شده است: وَ نادَوْا يا مالِكُ لِيَقْضِ عَلَيْنا رَبُّكَ: ندا دادند اي مالك داوري كند بر ما پروردگارت.» (زخرف، 77) آن كه دل بسته تن باشد و به پرورش آن اهتمام ورزد، با پوست دوستي كرده است و آن پوست بايد سوخته شود و از ميان برود تا جز مغز چيزي نماند. اما آن را كه با روح يا به فرموده‌ي مولانا با مغز دل بستگي است، در آن آتش نخواهد سوخت. ظرفي چوبين پر آب را اگر در آتش نهند، تنها چوب خواهد سوخت و آتش را بر آب كه درون آن است قدرتي نخواهد بود، بلكه آب آتش را خاموش خواهد نمود. چنان كه مالك دوزخ را كه خود در دوزخ است از آتش زياني نمي‌رسد.  
در معني آيه 56 سوره نساء روايت‌هايي رسيده است. مولانا از اين آيه شريفه تفسيري عارفانه مي‌كند، آنان كه در جهنم به سر مي‌برند و هر دم پوستشان مي‌سوزد و پوستي تازه بدانها داده مي‌شود، كساني هستند كه به مغز (روح) توجهي نكردند و تنها در بند پرورش تن و لذت‌هاي جسماني بودند اما آن كه روح را پرورش داد، و يا به گفته مولانا در بند تربيت مغز بود آتش را در او تأثيري نيست بلكه اوست كه آتش را در فرمان مي‌گيرد.  
نار شهوت را چه چاره؟ نور دين نُورُكُم اطفاءُ نَار الكَافِرِين 3700/ 1  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 287  
و نگاه كنيد به: مرصاد العباد، ص 354- 355.  
پس ميفزا تو بدن، معني فزا تا چو مالك باشي آتش را كيا پوست‌ها بر پوست مي‌افزوده‌اي لاجرم چون پوست اندر دوده‌اي ز آن كه آتش را علف جز پوست نيست قهر حق آن كبر را پوستين كني است اين تكبّر از نتيجه پوست است جاه و مال آن كبر را ز آن دوست است اين تكبّر چيست غفلت از لُباب منجمد چون غفلتِ يخ ز آفتاب چون خبر شد ز آفتابش يخ نماند نرم گشت و گرم گشت و تيز راند شد ز ديد لُبّ جمله تن طمع خوار و عاشق شد كه ذَلَّ مَن طَمِع چون نبيند مغز قانع شد به پوست بند عَزَّ مَن قَنِع زندان اوست عزّت اينجا گَبري است و ذُلّ دين سنگ تا فاني نشد كي شد نگين در مقام سنگي آن گاهي انَا وقت مسكين گشتن توست و فنا كبر ز آن جويد هميشه جاه و مال كه ز سرگين است گلخن را كمال كين دو دايه پوست را افزون كنند شَحم و لَحم و كبر و نخوت آگنند ب 1948- 1937 معني: كنايت از روح. جان.  
آتش: استعارت از جسم (تن است) كه فروزينه‌ي دوزخ خواهد شد. (جسم را مپرور روح را پرورش ده تا چون مالك بر تنت كه جهنم را ماند مالك شوي.) پوست بر پوست افزودن: جسم را تقويت كردن.  
در دوده بودن: تاريك بودن. سياه ماندن.  
(آن چه آلوده مي‌گردد و تباه مي‌شود جسم است نه روح، پس بايد از پوست عاري گشت حالي كه تو بر پوست مي‌افزايي.) ز آن كه آتش را ...: اشارتي است به قرآن كريم: فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الْحِجارَةُ. (بقره، 24)  
فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي اوقَدتُمُ انَّكُم فِي المَعصِيَه ازدَدتُمُ 3389/ 1 لُباب: مغز. خالص از هر چيز. كنايت از روح. (آن كه از مغز غفلت داشته باشد به پوست  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 288  
مي‌پردازد. آن كه از روح آگهي يافت تن را مي‌گدازد و در راه كمال روح مي‌تازد.) ذَلَّ من طَمِعَ: آن كه طمع كرد خوار است.  
عَزَّ مَن قَنِعَ: آن كه قناعت كرد عزيز است. اين دو فقره از سخنان علي (ع) است. «قَد عَزَّ مَن قَنَعَ.» (شرح غرر الحكم، ج 4، ص 474) «مَن طَمِعَ ذَلَّ وَ تَعَنَّي.» (شرح غرر الحكم، ج 5، ص 451) ليكن مولانا در بحث خود ذلت و عزت را به گونه‌اي ديگر معني كرده است چنان كه در جاي ديگر فرمايد:  
عكس آن اينجاست ذَلَّ مَن قَنِع اندر اين طور است عَزَّ مَن طَمِع 4551/ 6 (آن چه بايد طمع بدان بسته شود نيرومند كردن روح يا به فرموده‌ي مولانا مغز است. آن كه مغز را ديد در آن طمع بست و خوار شد چرا كه در پيشگاه حق بايد خواري پيشه ساخت و طمع كرد و آن كه خواري پيشه نكند و به پرورش جسم قانع شود، سركش است.) مقام سنگي بودن: تمام جسم بودن. از جسم خارج نگشتن.  
صبر كن اندر جهاد و در عنا دم به دم مي‌بين بقا اندر فنا  
وصف سنگي هر زمان كم مي‌شود وصف لعلي در تو محكم مي‌شود 2041- 2040/ 5 و مي‌توان «ياء» را خطاب گرفت: (با اينكه سنگ هستي از خودي دم مي‌زني.) انَا: كنايت از خود را به حساب آوردن.  
گلخن و سرگين: نگاه كنيد به: ذيل بيت 237/ 4 به بعد.  
آن چه مردم را به پرورش تن وا مي‌دارد و از تربيت جان غافل مي‌كند خود بيني است و دوستي جاه و مال. اگر اين خوي‌هاي زشت را ترك كند و فروتني گزيند و به خدا روي آرد آفتاب لطف حق بر وي مي‌تابد و سردي جمود را از او مي‌زدايد. پوستش گداخته و همه مغز مي‌شود.  
ديده را بر لُبِّ لُب نفراشتند پوست را ز آن روي لُب پنداشتند پيشوا ابليس بود اين راه را كو شكار آمد شَبِيكه جاه را شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 289  
مال چون مار است و آن جاه اژدها سايه مردان زمرّد اين دو را ز آن زمرّد مار را ديده جَهَد كور گردد مار و رهرو وارهد چون بر اين ره خار بنهاد آن رئيس هر كه خست او گفت لعنت بر بليس يعني اين غم بر من از غدر وي است غدر را آن مقتدا سابق پي است بعد از او خود قرن بر قرن آمدند جملگان بر سنّت او پا زدند هر كه بنهد سنّت بد اي فتا تا در افتد بعد او خلق از عمي جمع گردد بر وي آن جمله بزه كو سري بوده است و ايشان دُم غَزَه ليك آدم چارق و آن پوستين پيش مي‌آورد كه هستم ز طين چون اياز آن چارقش مورود بود لاجرم او عاقبت محمود بود ب 1959- 1949 لُبّ لُب: جان جان.  
كه سري كم كن نه اي تو مستبد بلكه شاگردِ دليّ و مستعد  
رو بر دل رو كه تو جزو دلي هين كه بنده پادشاه عالي 3340- 3339/ 4 شَبِيكَه: دام. (ابليس خود بيني كرد و در دام افتاد.)  
بندگي او به از سلطاني است كه انَا خَيرٌ دَمِ شيطاني است 3341/ 4 مال و جاه: «المَالُ حَيَّةٌ وَ الجَاهُ اضَرُّ مِنهُ.»  
مي‌نمايد مار اندر چشم مال هر دو چشم خويش را نيكو بمال 2930/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2930/ 2) زمرد و مار: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2547/ 3.  
رئيس و خار نهادن: اشارت است به گفته ابليس: «أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ.»\* (ص، 76) (چنان كه اگر كسي خاري بر سر راه مردم نهد، هر كه بر آن خار گذرد و آسيب ببيند بر نهنده خار نفرين مي‌كند، هر كس دچار خود بيني شود ابليس را لعنت مي‌فرستد.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 290  
سابق پي: پيشوا. (نخست كس او بود كه راه تكبّر را پيمود.) پا زدن: رفتن.  
سنّتِ بد نهادن:  
هر كه او بنهاد ناخوش سنَّتي سوي او نفرين رود هر ساعتي 743/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 743/ 1) دم غزه: بيخِ دم. استخوان ميان دم.  
چارق و پوستين پيش آوردن: كنايت از اعتراف به خطا كردن: قالا رَبَّنا ظَلَمْنا أَنْفُسَنا. (اعراف، 23) آغاز خود را ديدن. فروتني پيش گرفتن. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1857/ 5) مورُود: جاي در آمدن.  
هستِ مطلق كارساز نيستي است كارگاه هست كُن جز نيست چيست؟ بر نوشته هيچ بنويسد كسي؟ يا نهاله كارد اندر مَغرِسي؟ كاغذي جويد كه آن بنوشته نيست تخم كارد موضعي كه كشته نيست تو برادر موضعِ ناكشته باش كاغذ اسپيد نابنوشته باش تا مشرَّف گردي از نُون وَ القَلَم تا بكارد در تو تخم آن ذُو الكَرَم خود از اين پالوده ناليسيده گير مطبخي كه ديده‌اي ناديده گير ز آنك از اين پالوده هستي‌ها بود پوستين و چارق از يادت رود چون در آيد نزع و مرگ آهي كني ذكر دلق و چارق آن گاهي كني تا نماني غرق موج زشتيي كه نباشد از پناهي پشتيي ياد ناري از سفينه راستين ننگري در چارق و در پوستين چون كه درماني به غرقاب فنا پس ظَلَمنَا ورد سازي بر وِلا ديو گويد بنگريد اين خام را سر بريد اين مرغ بي‌هنگام را دور اين خصلت ز فرهنگ اياز كه پديد آيد نمازش بي‌نماز او خروس آسمان بوده ز پيش نعره‌هاي او همه در وقت خويش ب 1973- 1960  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 291  
هستِ مطلق: حضرت حق. واجب الوجود.  
كارگاه هست كن ...: واجب الوجود موجودات را از نيست به هست مي‌آورد.  
آينه هستي چه باشد نيستي نيستي بَر گر تو ابله نيستي  
هستي اندر نيستي بتوان نمود مالداران بر فقير آرند جود 3202- 3201/ 1  
كارگاه صنع حق چون نيستي است جز معطّل در جهان هست كيست؟ 687/ 2 بر نوشته هيچ بنويسد: تعريضي است بر آنان كه گويند وجود بر ماهيت تعلق گرفته است. پذيرفتن اين نظر مستلزم آن است كه بپذيريم چيزي موجود بوده، سپس وجود بر آن اضافه شده است. مولانا اين نظر را نمي‌پذيرد و مي‌گويد اين پندار مانند آن است كه بگوييم نويسنده بر كاغذ نوشته خط نوشته است و چنين نيست. خدا نيست را هست كرده، نه ماهيت را وجود بخشيده كه: إِذا أَرادَ شَيْئاً أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ. (يس، 82) مَغرِس: آن چه در آن نهال كارند. ليكن در بيت مورد بحث جايي است كه در آن نهالي رسته است.  
موضع ناكِشتَه: كنايت از خالي بودن از تعلق به مال و جاه كه در بيت‌هاي پيش بدان اشارت شد.  
غلام همّت آنم كه زير چرخ كبود ز هر چه رنگ تعلّق پذيرد آزاد است (حافظ)  
خاطرت كي رقم فيض پذيرد هَيهات مگر از نقش پراكنده ورق ساده كني (حافظ) نُون و القَلَم وَ مَا يَسطُرُونَ: «سوگند به قلم و آن چه مي‌نويسند.» (قلم، 1) اگر از رنگ تعلق آزاد گشتي به زيور كرم باري تعالي مزين خواهي شد و بر لوح دلت معني‌ها نقش خواهد بست. نون و القلم را تفسيرها كرده‌اند. مرحوم طباطبائي نويسد: «ظاهراً سياق آن است كه از اين جمله قلم و آن چه نويسند مقصود است.» عارفان آن را به گونه‌اي ديگر تفسير كرده‌اند و گويند: «ن عِلمُ اللَّه است و قلم عقل اول.»  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 292  
پالوده: كنايت از چرب و شيرين دنيا.  
مطبخ: دنيا و نعمت‌هاي دنياوي.  
پوستين و چارق از ياد رفتن: آغاز خود را فراموش كردن. آدمي چون از نعمت برخوردار شود خردي خود را فراموش كند كه: إِنَّ الْإِنْسانَ لَيَطْغي أَنْ رَآهُ اسْتَغْني. (علق، 6- 7) سفينه راستين: نگاه كنيد به: ذيل بيت 537/ 4.  
ظَلَمنا: نگاه كنيد به: ذيل بيت 19/ 2.  
بر ولا: پي در پي.  
ديو گويد: اشارت است به بيزاري شيطان از آدمي: وَ قالَ الشَّيْطانُ لَمَّا قُضِيَ الْأَمْرُ إِنَّ اللَّهَ وَعَدَكُمْ وَعْدَ الْحَقِّ وَ وَعَدْتُكُمْ فَأَخْلَفْتُكُمْ وَ ما كانَ لِي عَلَيْكُمْ مِنْ سُلْطانٍ إِلَّا أَنْ دَعَوْتُكُمْ فَاسْتَجَبْتُمْ لِي: چون قيامت فرا رسد شيطان گويد خدا به شما وعده راست داد و من به شما وعده دادم و خلاف آن كردم و مرا بر شما هيچ قدرتي نبود جز كه شما را خواندم و پاسخ مرا داديد.» (ابراهيم، 22) سر بُريد ...: اشارت است بدان كه آن هنگام باز گشت سودي ندارد و اين باز گشت نابهنگام را به بانگ نابهنگام خروس همانند كرده است. چنان كه در باره فرعون است: حَتَّي إِذا أَدْرَكَهُ الْغَرَقُ. قالَ آمَنْتُ أَنَّهُ لا إِلهَ إِلَّا الَّذِي آمَنَتْ بِهِ بَنُوا إِسْرائِيلَ وَ أَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ. (يونس، 90) مرغ بي‌هنگام: نگاه كنيد به: ذيل بيت 943/ 1.  
نماز بي‌نماز: شارحان آن را گونه گون معني كرده‌اند. به قرينه وِرد بر ولا در غرقاب فنا گفتن و مرغ بي‌هنگام، واضح است كه معني نماز بي‌نماز، به ظاهر بندگي كردن و در نهان به خلاف آن رفتن. (از او كه شاه را به خوبي مي‌شناسد دور است كه خود را امين نماياند و از مال او بر دارد و ذخيره بنهد.) خروس آسمان: اشارت است به حديثي كه مجلسي از توحيد صدوق آورده است: «خداي تعالي را فرشته‌اي است به صورت خروسي چشم فراخ سياه سفيد چنگال‌هاي آن در زمين هفتم، تاج آن دو تا زير عرش. آن را دو پر است يكي در مشرق و ديگري در مغرب، يكي از آتش و ديگري از برف. چون وقت نماز شود بر چنگال‌هاي خود بايستد و گردن خود را از زير عرش دراز كند و دو پر خود را به هم زند ...» (بحار الانوار، ج 84،  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 293  
ص 182) و «خروس آسمان» در بيت مورد بحث كنايت از وقت شناس است و كسي كه كار به موقع كند.  
تنبيهي است غافلان را تا بدانند، آن چه دارند از افاضت‌هاي حق تعالي است. اوست كه اين جهان را از نيستي به هستي آورده. پس بنده بايد هر نعمتي را كه بدو مي‌رسد از خدا بداند و خود را در پيشگاه او نيست انگارد و هيچ گاه آغاز خود را فراموش نكند نه آن كه گذشته را از ياد ببرد و به گفته مولانا چارق و پوستين را فراموش كند. و چون مرگ رسد به فكر افتد. آن گاه «ظَلَمنَا انفُسَنَا» گويد.

**در معني اينكه ارِنَا الأَشياءَ كَمَا هِيَ و معني اينكه لَو كُشِفَ الغِطاءُ مَا ازدَدتُ يَقينا و قوله‌**

در معني اينكه ارِنَا الأَشياءَ كَمَا هِيَ و معني اينكه لَو كُشِفَ الغِطاءُ مَا ازدَدتُ يَقينا و قوله  
در هر كه تو از ديده بد مي‌نگري از چنبره وجود خود مي‌نگري پايه كژ كژ افكند سايه   
اي خروسان از وي آموزيد بانگ بانگ بهر حق كند نه بهر دانگ صبح كاذب آيد و نفريبدش صبح كاذب عالَم و نيك و بدش اهل دنيا عقل ناقص داشتند تا كه صبح صادقش پنداشتند صبح كاذب كاروان‌ها را زده است كه به بوي روز بيرون آمده است صبح كاذب خلق را رهبر مباد كو دهد بس كاروان‌ها را به باد اي شده تو صبح كاذب را رهين صبح صادق را تو كاذب هم مبين گر نداري از نفاق و بد امان از چه داري بر برادر ظن همان بد گمان باشد هميشه زشت كار نامه خود خواند اندر حقّ يار آن خسان كه در كژي‌ها مانده‌اند انبيا را ساحر و كژ خوانده‌اند ب 1982- 1974 ارِنَا الأَشياءَ كَمَا هِيَ: نگاه كنيد به: ذيل بيت 465/ 2.  
لَو كُشِفَ الغِطاءُ: اگر پرده برخيزد يقينم افزون نگردد. سخن علي (ع) است. (شرح غرر الحكم و درر الكلم، ج 5، ص 108) پايه كژ:  
خلق سايه است و شاهِ بد پايه پايه كژ كژ افكند سايه (حديقة الحقيقة، ص 549) «26»  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(26) ياد آوري آقاي دكتر دبير سياقي.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 295  
اي خروسان: شارحان مخاطب را گونه گون نوشته‌اند: آموزگاران و واعظانِ دين. نيكلسون احتمال مي‌دهد روي سخن مولانا با مريدان خود باشد و به بيت 3336- 3330/ 3 ارجاع داده است. اما آن بيت‌ها با موضوع مورد بحث ارتباط چنداني ندارد. هر چند جاي هر دو احتمال هست به قرينه بيت 1973 كه از اياز به «خروس آسمان» تعبير كرده است مي‌توان گفت مخاطب ناقصاني هستند كه ممكن است دستخوش فريب شيطان و هواهاي نفساني شوند و بيت‌هاي بعد اين نظريه را تأييد مي‌كند:  
گر نداري از نفاق و بد امان از چه داري بر برادر ظن همان 1980/ 5 صبح كاذب: نگاه كنيد به: ذيل بيت 752/ 2 به بعد.  
چنان كه اشارت شد اياز رمز سالكي است كه مرحله‌هاي سلوك را با صداقت پيموده و خودي را از دست داده است و سرهنگان ناقصاني‌اند كه خود را كامل مي‌شمارند و تاب ديدن كاملان را ندارند و خواهند با تهمت و دروغ آنان را چون خود بشناسانند تا مردم را به ايشان بد گمان كنند و از قدر آنان بكاهند.  
و آن اميران خسيس قلب ساز اين گمان بردند بر حجره اياز كو دفينه دارد و گنج اندر آن ز آينه خود منگر اندر ديگران شاه مي‌دانست خود پاكيِّ او بهر ايشان كرد او آن جست و جو كاي امير آن حجره را بگشاي در نيم شب كه باشد او ز آن بي‌خبر تا پديد آيد سگالش‌هاي او بعد از آن بر ماست مالش‌هاي او مر شما را دادم آن زرّ و گهر من از آن زرها نخواهم جز خبر اين همي‌گفت و دل او مي‌طپيد از براي آن اياز بي‌نديد كه منم كين بر زبانم مي‌رود اين جفا گر بشنود او چون شود باز مي‌گويد به حقِّ دين او كه از اين افزون بود تمكين او كه به قَذف زشت من طيره شود وز غرض وز سرّ من غافل بود مبتلا چون ديد تأويلاتِ رنج بُرد بيند كي شود او ماتِ رنج صاحب تأويل ايازِ صابر است كو به بحر عاقبت‌ها ناظر است همچو يوسف خواب اين زندانيان هست تعبيرش به پيش او عيان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 296  
خوابِ خود را چون نداند مرد خير كو بود واقف ز سرّ خواب غير گر زنم صد تيغ او را ز امتحان كم نگردد وصلت آن مهربان داند او كآن تيغ بر خود مي‌زنم من ويم اندر حقيقت او منم ب 1998- 1983 دَفينَه: مالي كه در زمين پنهان است. گنج.  
سِگالش: بد انديشي.  
مالش: ادب كردن، سياست كردن.  
قَذف: تهمت زدن.  
مُبتَلي: به هر دو معني آزموده شده و گرفتار بلا محتمل است. (آن كه گرفتار رنج شود يا آن كه در مقام آزمايش در آيد چون از پايان رنج آگاه است آزرده نمي‌شود.) يوسف و خواب زندانيان: اشارت است به مضمون آيه 36 سوره يوسف: «دو زنداني نزد او آمدند يكي گفت در خواب ديدم انگور مي‌فشردم. ديگري گفت خواب ديدم نان بر سر مي‌برم و پرندگان از آن مي‌خورند.» (چنان كه يوسف (ع) از تأويل خواب آگاه بود، اياز مي‌داند غرض از جست و جو چيست و بر سر تهمت زنندگان چه خواهد آمد) محمود كه اياز را نيك مي‌شناسد و او را از هر زشتي پاك مي‌داند مأموران را گويد بي‌خبر به حجره او روند و هر چه يافتند از آن آنان است. اما آزرده است كه مبادا اياز را از اين جست و جو رنجي به خاطر رسد. ليكن به خود مي‌گويد او با روشن بيني خاص خود و از اعتقاد نيك من در حق خويش آگاه است و از اين دستور آزرده نخواهد شد. چرا كه قصد من نشان دادن پاكي و صداقت اوست و سرانجام معلوم خواهد گشت محبت من بدو بي‌جا نيست و در حقيقت من خود را مي‌آزمايم نه او را.

**بيان اتحاد عاشق و معشوق از روي حقيقت اگر چه متضادَّند، از روي آن كه نياز ضد بي‌نيازي است، چنان كه آينه بي‌صورت است و ساده است و بي‌صورتي ضدّ صورت است و لكن ميان ايشان اتحادي است در حقيقت كه شرح آن دراز است، وَ العَاقِلُ يَكفِيه الإِشَارة**

بيان اتحاد عاشق و معشوق از روي حقيقت اگر چه متضادَّند، از روي آن كه نياز ضد بي‌نيازي است، چنان كه آينه بي‌صورت است و ساده است و بي‌صورتي ضدّ صورت است و لكن ميان ايشان اتحادي است در حقيقت كه شرح آن دراز است، وَ العَاقِلُ يَكفِيه الإِشَارةُ  
جسم مجنون را ز رنج و دوريي اندر آمد ناگهان رنجوريي خون به جوش آمد ز شعله اشتياق تا پديد آمد بر آن مجنون خُناق پس طبيب آمد به دارو كردنش گفت چاره نيست هيچ از رگ زنش رگ زدن بايد براي دفع خون رگ زني آمد بدان جا ذو فنون بازوَش بست و گرفت آن نيش او بانگ بر زد در زمان آن عشق خو مزد خود بستان و ترك فصد كن گر بميرم گو برو جسم كهن گفت آخر از چه مي‌ترسي از اين چون نمي‌ترسي تو از شير عرين شير و گرگ و خرس و هر گور و دده گرد بر گرد تو شب گرد آمده مي‌نه‌آيدشان ز تو بوي بشر ز انبهي عشق و وَجد اندر جگر ب 2007- 1999 در بيت 1998 از زبان محمود گفت من و اياز يكي هستيم و اگر تيغ بر او زنم بر خود مي‌زنم و بدين مناسبت اين داستان را آورده است.  
در باره اتحاد عاشق و معشوق در مطاوي مثنوي به مناسبت‌ها سخن رفته و به گونه‌هايي از آن تعبير شده است. محصّل تعبيرها اينكه نياز عاشق و بي‌نيازي معشوق ظاهري است و در واقع هر دو نيازمند يكديگرند. عاشق را وصل معشوق نياز است و معشوق را ظاهر ساختن زيبايي وي به وسيله عاشق:  
چو معشوق است خود را عاشق انگيز بجز معشوق نبود عاشقي نيز (الهي نامه عطار، ص 101)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 298  
هر كه عاشق ديديَش معشوق دان كو به نسبت هست هم اين و هم آن  
تشنگان گر آب جويند از جهان آب جويد هم به عالم تشنگان 1741- 1740/ 1 و باز به تعبير ديگر:  
تشنه مي‌نالد كه اي آب گوار آب هم نالد كه كو آن آب خوار  
جذب آب است اين عطش در جان ما ما از آنِ او و او هم آنِ ما 4397- 4396/ 3 در اينجا اين اتحاد را با مثالي ديگر چنين بيان مي‌كند: آينه صاف است و بي‌صورت، اما جوهر آينه هنگامي آشكار مي‌شود كه صورت در آن نمودار گردد. چنان كه آدمي نيازمند است تا صورت خود را در آينه بيند، آينه نيازمند صورت است تا خاصيت خود را بنماياند.  
خُناق: بيماري كه گرفتگي گلو پديد آورد.  
فَصد: رگ زدن براي برون كردن خون.  
شير و گرگ ...:  
شير و گرگ و دَد از او واقف شده همچو خويشان گرد او گرد آمده  
كين شده است از خوي حيوان پاك پاك پر ز عشق و لَحم و شحمش زهرناك 2722- 2721/ 5 مي‌نه‌آيدشان ...: عشق چنان وجود تو را پر كرده و بر تو مستولي شده كه عقل تو را از ميان برده و جانورانِ گرد تو بويي از بشر بودن در تو نمي‌يابند لاجرم از تو جدا نمي‌شوند.  
گرگ و خرس و شير داند عشق چيست كم ز سگ باشد كه از عشق او عَمِي است گر رگ عشقي نبودي كلب را كي بجُستي كَلبِ كَهفي قلب را هم ز جنس او به صورت چون سگان گر نشد مشهور، هست اندر جهان بو نبردي تو دل اندر جنس خويش كي بَري تو بوي دل از گرگ و ميش گر نبودي عشق، هستي كي بدي كي زدي نان بر تو و كي تو شدي نان تو شد از چه ز عشق و اشتها ور نه نان را كي بُدي تا جان رهي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 299  
عشق نام مرده را مي‌جان كند جان كه فاني بود جاويدان كند گفت مجنون من نمي‌ترسم ز نيش صبر من از كوه سنگين هست بيش منبلم بي‌زخم ناسايد تنم عاشقم بر زخم‌ها بر مي‌تنم ليك از ليلي وجود من پر است اين صدف پر از صفات آن دُر است ترسم اي فصّادگر فصدم كني نيش را ناگاه بر ليلي زني داند آن عقلي كه او دل روشني است در ميان ليلي و من فرق نيست ب 2019- 2008 عَمِي: نابينا.  
كَلبِ كهفي: سگ اصحاب كهف. (نگاه كنيد به: تفسيرها، ذيل آيه 18- 22 سوره كهف) قَلب: دل، كنايت از مردان خدا كه سگ پي آنان را گرفت و چون به غار رفتند ملازمتشان را عهده‌دار شد.  
گر نبودي عشق هستي: چنان كه عارفان گويند عشق حق تعالي به انسان و به ديگر موجودات بود كه آنان را پديد آورد. تا مظهر صفت‌هاي او باشند.  
گر نبودي بهر عشق پاك را كي وجودي دادمي افلاك را  
من بدان افراشتم چرخ سَنِي تا عُلُوِّ عشق را فهمي كني 2740- 2739/ 5 عشق است كه جماد را به نبات و نبات را به انسان مبدل مي‌سازد. نان با عشقي كه به جان داشتن دارد جزء آدمي مي‌گردد و اين عشق است كه آن را جان مي‌بخشد.  
اشتها: بايد «اشتهي» خوانده شود.  
جان فاني: جان حيواني.  
مَنبِل: در فرهنگ‌ها چند معني براي آن نوشته‌اند از جمله: كاهل و بي‌كار، بي‌اعتقاد، محلِّ زخم، دارويي كه بر زخم نهند و در اين بيت از سنايي مقابل كاهل است:  
تن چو لاغر بود بود منبل پس چو فربه شود شود كاهل ولي بيشتر به معني تنبل است كه از جاي نخيزد:  
منبلي گفت بر درش قائم ز ان شدستم كه اكلُها دَائم (سنايي)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 300  
«و خاك ساكن و منبل با لگد ستوران و قدم گوران مي‌سازد.» (مقامات حميدي، ص 208) در بيت مورد بحث معني مقصود از آن، نزديك به وصفي است كه از «اشغُر» شده است خوي گير با زخم، لا قيد.  
هست حيواني كه نامش اشغُر است او به زخم چوب زَفت و لَمتُر است 97/ 4

**معشوق از عاشق پرسيد كه خود را دوست‌تر داري يا مرا گفت من از خود مرده‌ام و به تو زنده‌ام.**

معشوق از عاشق پرسيد كه خود را دوست‌تر داري يا مرا گفت من از خود مرده‌ام و به تو زنده‌ام.  
از خود و از صفات خود نيست شده‌ام، و به تو هست شده‌ام. علم خود را فراموش كرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام. قدرت خود را از ياد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام. اگر خود را دوست دارم تو را دوست داشته باشم، و اگر تو را دوست دارم خود را دوست داشته باشم  
هر كه را آينه يقين باشد گر چه خود بين خداي بين باشد   
اخرُج بِصِفَاتِي الَي خَلقِي مَن رَآكَ رَآنِي وَ مَن قَصَدَكَ قَصَدَنِي وَ عَلي هَذا  
گفت معشوقي به عاشق ز امتحان در صبوحي كاي فلان ابن الفلان مر مرا تو دوست‌تر داري عجب يا كه خود را راست گو يا ذَا الكُرَب گفت من در تو چنان فاني شدم كه پُرم از تو ز ساران تا قدم بر من از هستيِّ من جز نام نيست در وجودم جز تو اي خوش كام نيست ز آن سبب فاني شدم من اين چنين همچو سِركه در تو بحر انگبين همچو سنگي كو شود كل لعل ناب پر شود او از صفات آفتاب وصف آن سنگي نماند اندر او پر شود از وصف خور او پشت و رو بعد از آن گر دوست دارد خويش را دوستي خور بود آن اي فتا ور كه خور را دوست دارد او به جان دوستي خويش باشد بي‌گمان ب 2028- 2020 هر كه را آينه ...: بيت از سنايي است. (مثنوي سير العباد، ص 208) «27» اخرُج بِصِفَاتِي ...: با صفت‌هاي من براي آفريده‌هايم برون آي. آن كه تو را ديد مرا ديده است. و آن كه تو را قصد كرد مرا قصد كرده است. و نظير اين معني با اندك تغيير در  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(27) يادداشت‌هاي دكتر دبير سياقي.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 302  
برخي لفظها به بايزيد نسبت داده شده است و آن را از شطحيات او شمرده‌اند.  
صبوحي: شراب يا شير يا هر چه در بامداد نوشند، و بيشتر به معني شراب گرفته‌اند. و مي‌توان ياء در صبوحي را ياء وحدت گرفت (در بامدادي).  
ذَا الكُرَب: كُرَب جمع كُربَه: اندوه. (اي كه اندوه بسيار داري.) ساران: سر.  
گويد آن رنجور اي ياران من چيست اين شمشير بر ساران من؟ 115/ 3 فاني شدن سركه در انگبين:  
در دو صد من شهد يك اوقِيَّه خَل چون در افكندي و در وي گشت حلّ  
نيست باشد طعم خَل چون مي‌چشي هست اوقِيَّه فزون چون بر كشي 3674- 3673/ 3 عاشق هنگامي در عشق صادق است كه خود را نبيند. اگر در او ذره‌اي از دوستيِ خود مانده باشد نشان آن است كه در عاشقي راستگو نيست. براي توضيح بيشتر نگاه كنيد به:  
ذيل بيت 3056/ 1 به بعد.  
خواه خود را دوست دارد لعلِ ناب خواه تا او دوست دارد آفتاب اندر اين دو دوستي خود فرق نيست هر دو جانب جز ضيايِ شرق نيست تا نشد او لعل خود را دشمن است ز آن كه يك من نيست آن جا دو من است ز آن كه ظلماني است سنگ و روز كور هست ظلماني حقيقت ضدّ نور خويشتن را دوست دارد كافر است ز آن كه او مَنّاع شمسِ اكبر است ب 2033- 2029 تا در لعل سنگي باشد، خودي را رها نكرده است و دوئي در آن باقي است، چون صفت سنگي از او رفت و ذات او تبديل يافت سنگي مي‌رود و لعلي جاي آن را مي‌گيرد. اياز و محمود، مجنون و ليلي نيز مثال‌هايي است براي آن كه خود را در محبوب فنا كرده است.  
تا دوئي ميان بنده و حق باشد يعني بنده برابر حق خود را نيز ببيند. راهي براي رسيدن او به حق نيست:  
گفت من، گفتش برو هنگام نيست بر چنين خواني مقام خام نيست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 303  
خام را جز آتش هجر و فراق كي پزد؟ كي وارهاند از نفاق؟ 3058- 3057/ 1 و چون سالك در سير و رياضت بدان درجت رسيد كه از خودي در او نشاني نماند اگر از خود سخن گفت حق را قصد كرده است و اگر بدين درجت نرسيده از خود سخن گويد، كفر است و نشانه روشن اين دو گفته را در سخن فرعون و حسين منصور مي‌بينيم.  
يكي سنگ است و ديگري عقيق. آن از روشني آفتاب بي‌نشان و اين يك سر آفتاب رخشان، اما رسيدن به اين درجت آسان نيست.  
سال‌ها بايد كه تا يك سنگ اصلي ز آفتاب لعل گردد در بدخشان يا عقيق اندر يمن (ديوان سنايي، ص 76) وسيلت رسيدن بدان رياضت عبادت است و در خدمت حق در ركوع و سجود بودن و پي در پي درِ او را كوفتن.  
پس به دست خويش گيري تيشه‌اي مي‌زني بر خانه بي‌انديشه‌اي  
كه حجاب گنج بيني خانه را مانع صد خرمن اين يك دانه را 2534- 2533/ 4  
پس نشايد كه بگويد سنگ انَا او همه تاريكي است و در فنا گفت فرعوني انَا الحَق گشت پست گفت منصوري انَا الحَقّ و برست آن انا را لَعنةُ اللَّه در عقب وين انا را رحمَةُ اللَّه اي مُحِب ز آن كه او سنگ سيه بُد اين عقيق آن عدوي نور بود و اين عشيق اين انا هو بود در سِر اي فضول ز اتحادِ نور نه از راي حلول جهد كن تا سنگيت كمتر شود تا به لعلي سنگ تو انور شود صبر كن اندر جهاد و در عَنا دم به دم مي‌بين بقا اندر فنا وصف سنگي هر زمان كم مي‌شود وصف لعلي در تو محكم مي‌شود وصف هستي مي‌رود از پيكرت وصف مستي مي‌فزايد در سرت سمع شو يك بارگي تو گوش وار تا ز حلقه لعل يابي گوشوار همچو چَه كن خاك مي‌كَن گر كسي زين تن خاكي كه در آبي رسي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 304  
گر رسد جذبه خدا آب مَعين چاه ناكنده بجوشد از زمين كار مي‌كن تو به گوش آن مباش اندك اندك خاك چَه را مي‌تراش هر كه رنجي ديد گنجي شد پديد هر كه جِدّي كرد در جَدِّي رسيد گفت پيغمبر ركوع است و سجود بر درِ حق كوفتن حلقه وجود حلقه آن در هر آن كو مي‌زند بهر او دولت سري بيرون كند ب 2049- 2034 سنگ: استعارت از كسي است كه خودي را رها نكرده است.  
گفت فرعوني ...:  
بود انَا الحَق در لب منصور نور بود انَا اللَّه در لب فرعون زور 303/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 303/ 2) حلول: در اصطلاح بعض از فرقه‌ها در آمدن روح حق تعالي است در جسم اشخاص، چون پيمبران يا امامان (تَعالَي اللَّهُ عَن ذَلِكَ) و برابر حلوليان اتحاديان‌اند.  
عَنا: رنج، رياضت.  
خاك كندن ...: وصف جسمي را اندك اندك از خود دور ساختن و از جسم رها شدن.  
كس بودن: قدرت تسلط بر نفس داشتن. تحمل رياضت كردن.  
در آب رسيدن: از معرفت اللَّه برخوردار شدن.  
جذبه خدا: جذبه در اين بيت به معني عنايت و خواست است. و مناسب است با اين جمله كه بعضي آن را حديث شمرده‌اند. «جَذبَةٌ مِن جَذَبَاتِ الحَقِّ تُوازِي عَمَلَ الثَّقَلين.» به گوش چيزي بودن: انتظار بردن.  
هر كه جدي كرد ...: نگاه كنيد به: ذيل بيت 978/ 3.  
جَدّ: بهره، نصيب.  
گفت پيغمبر ركوع است: در احاديث مثنوي اين حديث را مأخذ بيت شمرده است كه در حلية الأولياء آمده است: «مَا دُمتَ فِي صَلاةٍ فَأنتَ تَقرَعُ بَابَ المَلِكِ وَ مَن يَقرَعُ بَابَ المَلِكِ يُفتَحُ لَهُ.» انقروي بدين حديث استناد كرده است و مناسب‌تر مي‌نمايد: «ادِيمُوا قَرعَ بَابِ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 305  
المَلَكُوتِ بِالرُّكوعِ وَ السُّجودِ.» حلقه در زدن:  
چون دَرِ معني زني بازت كنند پَرِ فكرت زن كه شهبازت كنند 2870/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2870/ 1)

**آمدن آن امير نمّام با سرهنگان نيم شب به گشادن آن حجره اياز و پوستين و چارق ديدن آويخته‌**

آمدن آن امير نمّام با سرهنگان نيم شب به گشادن آن حجره اياز و پوستين و چارق ديدن آويخته،  
و گمان بردن كه آن مكر است و رو پوش و خانه را حُفره كردن به هر گوشه‌اي كه گمان آمد، چاه كنان آوردن و ديوارها را سوراخ كردن و چيزي نايافتن و خجل و نوميد شدن، چنان كه بد گمانان و خيال انديشان در كار انبيا و اوليا كه مي‌گفتند كه ساحرند و خويشتن ساخته‌اند و تَصَدُّر مي‌جويند، بعد از تفحّص خجل شوند و سود ندارد  
آن امينان بر در حجره شدند طالب گنج و زر و خمره بُدند قفل را بر مي‌گشادند از هوس با دو صد فرهنگ و دانش، چند كس ز انكه قفل صعب و پر پيچيده بود از ميان قفل‌ها بگزيده بود نه ز بخلِ سيم و مال و زرِّ خام از براي كَتم آن سِر از عوام كه گروهي بر خيال بَد تنند قوم ديگر نام سالوسم كنند پيشِ با همّت بود اسرار جان از خسان محفوظتر از لعل كان زر به از جان است پيش ابلهان زر نثار جان بود نزد شهان مي‌شتابيدند تفت از حرص زر عقلشان مي‌گفت نه آهسته‌تر حرص تازد بي‌هُده سوي سراب عقل گويد نيك بين كآن نيست آب حرص غالب بود و زر چون جان شده نعره عقل آن زمان پنهان شده گشته صد تو حرص و غوغاهاي او گشته پنهان حكمت و ايماي او تا كه در چاه غرور اندر فتد آن گه از حكمت ملامت بشنود چون ز بند دام باد او شكست نفس لَوّامه بر او يابيد دست تا به ديوار بلا نايد سرش نشنود پند دل آن گوش كرش كودكان را حرص گوزينه و شكر از نصيحت‌ها كند دو گوش كر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 307  
چون كه درد دُنبلَش آغاز شد در نصيحت هر دو گوشش باز شد ب 2065- 2050 تصَدُّر جستن: رياست خواستن. پيشوايي طلبيدن.  
پر پيچيده: قفل كه دشوار باز شود. در لغت نامه ذيل «پره» به نقل از فرهنگ جهان گيري آمده است: «پره جزوي از قفل را گويند كه قفل را بدان محكم و مضبوط سازند، دندانه قفل.»  
دو دست چون به هم آيند همچو پره قفل كه تا دمي رخ هجرانشان نبايد ديد  
همي به ناگه بيني گراني اندر جان بيايد و به ميانشان فرو خزد چو كليد (ديوان سنايي، ص 166) كتم: پنهان كردن.  
نَفسِ لَوّامَه: در قرآن كريم است: وَ لا أُقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوَّامَةِ. (قيامت، 2) در روايت‌ها از آن به مذمومه- نفسي كه بر كار خير و شر كه از دست رفته ملامت كند- تعبير شده است. (تفسير درّ المنثور). نفسي كه آدمي را بر گناهي كه كرده است سرزنش مي‌كند.  
سخن چينان سرشتي زشت داشتند و اياز را چون خود مي‌پنداشتند بر او تهمت زدند، چون حرصِ زر بر آنان غالب بود و از عاقبت نينديشيدند و سرانجام چنان كه خواهيم ديد آن چه نمي‌خواستند ديدند.  
حجره را با حرص و صد گونه هوس باز كردند آن زمان آن چند كس اندر افتادند از در ز ازدحام همچو اندر دوغ گنديده هَوام عاشقانه در فتد با كرّ و فر خورد امكان ني و بسته هر دو پر بنگريدند از يَسار و از يمين چارقي بدريده بود و پوستين باز گفتند اين مكان بي‌نوش نيست چارق اينجا جز پي رو پوش نيست هين بياور سيخ‌هاي تيز را امتحان كن حُفره و كاريز را هر طرف كَندند و جُستند آن فريق حفره‌ها كردند و گَوهاي عميق حفره‌هاشان بانگ مي‌داد آن زمان كَنده‌هاي خالييم اي كندگان ز آن سگالش شرم هم مي‌داشتند كنده‌ها را باز مي‌انباشتند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 308  
بي‌عدد لا حول در هر سينه‌اي مانده مرغ حرصشان بي‌چينه‌اي ز آن ضلالت‌هاي ياوه تازشان حفره ديوار و در، غمّازشان ممكنِ اندايِ آن ديوار ني با اياز امكان هيچ انكار ني گر خِداع بي‌گناهي مي‌دهند حايط و عرصه گواهي مي‌دهند باز مي‌گشتند سوي شهريار پر ز گرد و روي زرد و شرمسار ب 2079- 2066 هَوام: هَوامّ: جمع هامَّة: حَشراتُ الأَرض. ولي در اين بيت از فرخي، هوام همانند پشه است و نزديك به آن چه مولانا آن را به كار برده:  
بسا كه تو به ره اندر ز بهر دانگي سيم شكست خواهي خوردن ز پشّه و ز هوام (فرخي) نوش: استعارت از گنجينه نهان.  
كنده: چنين است در نسخه اساس و در بعضي نسخه‌ها گندگان، و اگر ضبط نسخه اساس درست باشد كنده به معني مرد قوي جثه است و آن دشنام گونه‌اي است.  
چينه: دانه. (آن چه از زر و سيم گمان مي‌كردند.) غماز بودن حفره ديوار و در: آشكار ساختن گمان بد آنان را در باره اياز.  
حايط: ديوار.  
تصويري از تهمت زنان كينه‌توز است كه پندارند با گفتن دروغ و بر بستن افترا توانند حرمت پاك دامنان را در ديده‌ها كم كنند. اما سرانجام رسوايي دامن گير خود آنان مي‌شود.  
آنان چون مگسان‌اند كه به اميد برخورداري در دوغ افتند. نه توانند از دوغ خورد و نه پري زد و جان به در برد. نه از قدر آن كه بر او تهمت زدند توانند كاست و نه از او توانند عذري خواست.

**باز گشتن نمّامان از حجره اياز به سوي شاه توبره تهي و خجل همچون بد گمانان در حقِّ انبياء عَلَيهِمُ السَّلام بر وقت ظهور برائت و پاكي ايشان كه يَومَ تَبيَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسوَدُّ وُجُوهٌ وَ قوله تَرَي الَّذِين كَذَبُوا عَلَي اللَّهِ وُجُوهُهُم مُسوَدَّة**

باز گشتن نمّامان از حجره اياز به سوي شاه توبره تهي و خجل همچون بد گمانان در حقِّ انبياء عَلَيهِمُ السَّلام بر وقت ظهور برائت و پاكي ايشان كه يَومَ تَبيَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسوَدُّ وُجُوهٌ وَ قوله تَرَي الَّذِين كَذَبُوا عَلَي اللَّهِ وُجُوهُهُم مُسوَدَّةٌ  
شاه قاصد گفت هين احوال چيست؟ كه بغلتان از زر و هميان تهي است ور نهان كرديد دينار و تَسُو فرِّ شادي در رخ و رخسار كو گر چه پنهان بيخ هر بيخ آور است برگ سِيمَاهُم وُجُوهُم اخضَر است آن چه خورد آن بيخ از زهر و ز قند نك منادي مي‌كند شاخ بلند بيخ اگر بي‌برگ و از مايه تهي است برگ‌هاي سبز اندر شاخ چيست؟ بر زبان بيخ گِل مُهري نهد شاخِ دست و پا گواهي مي‌دهد آن امينان جمله در عذر آمدند همچو سايه پيش مَه ساجد شدند عذر آن گرمي و لاف و ما و من پيش شه رفتند با تيغ و كفن از خجالت جمله انگشتان گزان هر يكي مي‌گفت كاي شاه جهان گر بريزي خون حلالستت حلال ور ببخشي هست انعام و نَوال كرده‌ايم آنها كه از ما مي‌سزيد تا چه فرمايي تو اي شاه مجيد گر ببخشي جرم ما اي دل فروز شب شبي‌ها كرده باشد روز روز گر ببخشي يافت نوميدي گشاد ور نه صد چون ما فداي شاه باد گفت شه نه اين نواز و اين گداز من نخواهم كرد هست آنِ اياز ب 2093- 2080 ظهور بَراءَتِ انبياء: براي نمونه نگاه كنيد به: ذيل بيت 2356/ 2، تهمت قارون بر موسي (ع).  
يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ: «روزي كه چهره‌هايي سپيد گردد و چهره‌هايي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 310  
سياه.» (آل عمران، 106) تَرَي الَّذِين: وَ يَوْمَ الْقِيمَةِ تَرَي الَّذِينَ كَذَبُوا عَلَي اللَّهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ. روز رستاخيز بيني آنان را كه بر خدا دروغ بستند چهره‌هاشان را سياه.» (زمر، 60) قاصد: به عمد. (با آن كه از حقيقت آگاه بود، براي بيشتر شرمنده كردن تهمت زنندگان از آنان پرسيد.) سيماهم وُجُوهم: گرفته از قرآن كريم است در وصف صحابه رسول اللَّه: مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَ الَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَي الْكُفَّارِ رُحَماءُ بَيْنَهُمْ تَراهُمْ رُكَّعاً سُجَّداً يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَ رِضْواناً سِيماهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ. (فتح، 29) نشانه سجده در چهره‌شان پيداست.  
بيخ گِل: بعض شارحان گل را گُل خوانده‌اند، و درست نيست. (هر چند گل بيخ درخت را در خود گرفته است و پديدار نيست، اما شاخ درخت، از نيرو و استواري بيخ خبر مي‌دهد. و اين مثالي است براي ظاهر و درون آدمي. كه مؤمنان مِصداق «سيمَاهُم فِي وُجُوهِهِم مِن اثَر السُّجُود» اند و گنه‌كاران مظهر يُعْرَفُ الْمُجْرِمُونَ بِسِيماهُمْ. (رحمن، 41) و در آن اشارتي است به آيه 65 سوره يس: «دهان مجرمان بسته است اما دست‌ها و پاهاشان بر آن چه كرده‌اند گواه است.» تيغ و كفن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3174/ 4.  
شب شبي‌ها كرده: هر كس آن كند كه مقتضاي طبيعت اوست. از ما گناه و از تو بخشش.  
گرفته از قرآن كريم است: قُلْ كُلٌّ يَعْمَلُ عَلي شاكِلَتِهِ. (اسراء، 84)

**حواله كردن پادشاه قبول و ردِّ توبه نمّامان و حجره گشايان و سزا دادن ايشان به اياز كه يعني اين جنايت بر عِرض او رفته است‌**

حواله كردن پادشاه قبول و ردِّ توبه نمّامان و حجره گشايان و سزا دادن ايشان به اياز كه يعني اين جنايت بر عِرض او رفته است  
اين جنايت بر تن و عِرض وِي است زخم بر رگ‌هاي آن نيكو پي است گر چه نفس واحديم از روي جان ظاهرا دورم از اين سود و زيان تهمتي بر بنده شه را عار نيست جز مزيد حلم و استظهار نيست متّهم را شاه چون قارون كند بي‌گنه را تو نظر كن چون كند شاه را غافل مدان از كار كس مانع اظهار آن حكم است و بس مَن هُنَا يَشفَع به پيش علم او لاابالي وار الّا حِلم او آن گنه اوّل ز حلمش مي‌جهد ور نه هيبت آن مجالش كي دهد خونبهاي جرم نفسِ قاتله هست بر حلمش دِيَت بر عاقله مست و بي‌خود نفس ما ز آن حلم بود ديو در مستي كلاه از وي ربود گرنه ساقي حلم بودي باده ريز ديو با آدم كجا كردي ستيز گاهِ علم آدم ملايك را كه بود؟ اوستاد علم و نقّاد نقود چون كه در جنّت شراب حلم خورد شد ز يك بازيِّ شيطان روي زرد آن بَلا دُرهايِ تعليمِ ودود زيرك و دانا و چُستش كرده بود باز آن افيون حلم سخت او دزد را آورد سوي رخت او عقل آيد سوي حلمش مستجِير ساقيم تو بوده‌اي دستم بگير ب 2108- 2094 اين جنايت: تهمتي كه بر اياز زدند.  
ظاهرا دورم: هر چند جانمان يكي است و تهمت بر او تهمت بر من است اما چون تن‌مان دوتاست به ظاهر مرا تهمت نزده‌اند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 312  
مزيد حلم و استظهار: اگر بنده‌اي را به گناه متهم سازند، شاه را عيبي نيست. و با بخشيدن او افزوني حلم و پشتيباني خود را از بنده نشان مي‌دهد.  
چون قارون كردن: بخشيدن. و بخشش فراوان بدو كردن. متهم در اين بيت (به قرينه بي‌گناه) به معني گنهكار است (نه صرف اتهام)، و در اين بيت اشارتي است به بخشيدن خدا گناه هر كس را كه خواهد. (نساء، 48) شاه را غافل مدان: شاه كنايت از پروردگار است. (با اينكه خدا بر نهان و آشكار بنده بيناست، حلم او مانع اظهار آن است.) مَن هُنَا يَشفَع: چه كسي جز حلم او اينجا ميانجي مي‌شود. قسمت اول گرفته از قرآن كريم است: مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا بِإِذْنِهِ. (بقره، 255) لاابالي وار:  
لاابالي‌وار آزادش كنيم و آن خطاها را همه خط بر زنيم 1846/ 5 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1846/ 5) آن گنه اول ز حلمش مي‌جهد: حلم پروردگار است كه بندگان را در گناهكاري گستاخ كرده است و اگر همه غضب بود كسي جرأت نافرماني نداشت. و اين معني موافق است با آن چه در تفسير آيه: يا أَيُّهَا الْإِنْسانُ ما غَرَّكَ بِرَبِّكَ الْكَرِيمِ (انفطار، 6) گفته‌اند. «اين عجب نگر، تهديدي لطف آميغ، خود سؤال مي‌كند و در نفس سؤال، بنده را تلقين جواب مي‌كند به آن چه گفت «بِرَبِّكَ الكَرِيم» نام كريم با يا دهنده مي‌دهد تا بنده بگويد غَرَّنِي بِكَ كَرَمُكَ وَ لَو لَا كَرَمُكَ مَا فَعَلتُ.» (كشف الاسرار، ج 10، ص 408) خونبهاي جرم ...: چنان كه ديت بر عاقله است (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2469/ 3)، چون حلم پروردگار بنده را گستاخ كرده است، عفو او آن گناه را مي‌پوشاند.  
نفس قاتله: نفس گنهكار.  
مست بي‌خود: حلم بي‌اندازه خدا ما را مست كرد در آن مستي شيطان بر ما حمله آورد.  
نشان روشن اين جمله آدم است. آدم استاد فرشتگان بود كه خدايش فرمود: يا آدَمُ أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمائِهِمْ. (بقره، 33) چون در بهشت از شراب حلم حق مست گرديد ديو او را فريفت تا از درخت ممنوع خورد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 313  
بَلادُر: حَبُّ الفَهم ... گويند براي زيادتي ذهن سودمند است:  
گر بلا در خورد او افيون شود سكته و بي‌عقليش افزون شود 1529/ 4 آن گاه كه آدم در كنف حِرزِ وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْماءَ (بقره، 31) به سر مي‌برد از يا آدَمُ أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمائِهِمْ (بقره، 33) نيرو مي‌گرفت، و فرشتگان را تعليم مي‌داد و چون از شراب حلم مست گرديد گناه كرد و به بَدَتْ لَهُما سَوْآتُهُما (اعراف، 22) شهره گرديد.

**فرمودن شاه اياز را كه اختيار كن از عفو و مكافات كه از عدل و لطف هر چه كني اينجا صواب است و در هر يكي مصلحت‌هاست كه در عدل هزار لطف هست درج، وَ لَكُم فِي القِصَاصِ حَيَوةٌ آن كس كه كراهت مي‌دارد قصاص را در اين يك حيات قاتل نظر مي‌كند و در صد هزار حيات كه معصوم**

فرمودن شاه اياز را كه اختيار كن از عفو و مكافات كه از عدل و لطف هر چه كني اينجا صواب است و در هر يكي مصلحت‌هاست كه در عدل هزار لطف هست درج، وَ لَكُم فِي القِصَاصِ حَيَوةٌ آن كس كه كراهت مي‌دارد قصاص را در اين يك حيات قاتل نظر مي‌كند و در صد هزار حيات كه معصوم و مَحقون خواهند شدن در حصن بيم سياست نمي‌نگرد  
كن ميان مجرمان حكم اي اياز اي اياز پاك با صد احتراز گر دو صد بارت بجوشم در عمل در كف جوشت نيابم يك دغل ز امتحان شرمنده خلقي بي‌شمار امتحان‌ها از تو جمله شرمسار بحرِ بي‌قعر است تنها علم نيست كوه و صد كوه است اين خود حلم نيست گفت من دانم عطاي توست اين ور نه من آن چارقم و آن پوستين ب 2113- 2109 وَ لَكُم فِي القِصَاصِ حَيَوةٌ: «و شما را در قصاص زندگي است.» (بقره، 179) مَحقون: باز داشته، مصون.  
حِصن: قلعه.  
با صد احتراز: سخت دور انديشانه و محتاط.  
بجوشم: مولانا جوشيدن (لازم) را به جاي جوشانيدن (متعدي) به كار برده است.  
عشق جوشد بحر را مانند ديگ عشق سايد كوه را مانند ريگ 2735/ 5 (بارها آزمايش شده‌اي و در تو جز اخلاص نبوده است.) در اين بيت‌ها به مناسبت كيفرِ تهمت زنندگان بر اياز، نكته‌اي بيان مي‌كند و با آوردن جمله‌اي از قرآن كريم مي‌گويد: بسا كسان كه در ظاهرِ حكمي از احكام اسلام  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 315  
مي‌نگرند، و حكمت آن را در نمي‌يابند. از جمله اين حكم‌ها قصاص است. آنان نمي‌دانند اگر قاتل قصاص نشود كسان ديگر نيز كه طينتي شرير دارند، دست به كشتن بي‌گناهان مي‌زنند و كشتار در اجتماع رواج مي‌يابد.  
در مورد كيفر متهمان، اياز خود را به حساب نياورد، و از حكومتي كه به عهده او گذاشته شد مغرور نگشت و همچنان حقارت خود را در نظر گرفت و به مخدوم گفت:  
حكم آن چه تو فرمايي. و اين درسي است كه بنده بايد در پيشگاه حضرت حق هيچ گاه خود را به چيزي نشمارد و خردي خويش را به حساب آرد.  
بهر آن پيغمبر اين را شرح ساخت هر كه خود بشناخت يزدان را شناخت چارقت نطفه است و خونت پوستين باقي اي خواجه عطاي اوست اين بهر آن داده است تا جويي دگر تو مگو كه نيستش جز اين قدر ز آن نمايد چند سيب آن باغبان تا بداني نخل و دخل بوستان كفّ گندم ز آن دهد خِريار را تا بداند گندم انبار را نكته‌اي ز آن شرح گويد اوستاد تا شناسي علم او را مستزاد ور بگويي خود همينش بود و بس دورت اندازد چنانك از ريش خَس اي اياز اكنون بيا و داد دِه داد نادر در جهان بنياد نه مجرمانت مستحق كشتن‌اند وز طمع بر عفو حلمت مي‌تنند تا كه رحمت غالب آيد يا غضب آب كوثر غالب آيد يا لهب از پي مردم ربايي هر دو هست شاخ حلم و خشم از عهد الست بهر اين لفظِ الَستِ مُستَبِين نفي و اثبات است در لفظي قرين ز آن كه استفهام اثباتي است اين ليك در وي لفظ ليس شد قرين ترك كن تا ماند اين تقرير خام كاسه خاصان منه بر خوان عام قهر و لطفي چون صبا و چون وبا آن يكي آهن ربا وين كَهرُبا مي‌كشد حق راستان را تار شد قسم باطل باطلان را مي‌كشد معده حلوايي بود حلوا كشد معده صفرايي بود سِركا كشد فرش سوزان سردي از جالس برد فرش افسرده حرارت را خورد دوست بيني از تو رحمت مي‌جهد خصم بيني از تو سطوت مي‌جهد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 316  
اي اياز اين كار را زوتر گُزار ز آن كه نوعي انتقام است انتظار ب 2133- 2114 هر كه خود بشناخت: اشارت است به حديثي كه از رسول (ص) روايت شده است: «مَن عَرَفَ نَفسَهُ فَقَد عَرَفَ رَبَّهُ.» (بحار الانوار، ج 2، ص 32، مصباح الشريعة، ص 343) چارقت نطفه است: از حقير دانستن اياز خود را و فراموش نكردن آغاز كار خويش، به نتيجه‌اي كه مقصود اوست مي‌رسد و آن اينكه آدمي نبايد خردي خود را فراموش كند و پيوسته بايد در نظر داشته باشد كه در آغاز نطفه‌اي بود و خون گرديد و آن چه دارد عطاي الهي است و اين مضمون گرفته از آيه‌هاي قرآني است: فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسانُ مِمَّ خُلِقَ. خُلِقَ مِنْ ماءٍ دافِقٍ. (طارق، 5- 6) الَّذِي خَلَقَكَ فَسَوَّاكَ فَعَدَلَكَ فِي أَيِّ صُورَةٍ ما شاءَ رَكَّبَكَ. (انفطار، 7- 8) تا جويي دگر: پيوسته خواهان زيادت نعمت از پروردگار باشي.  
خِريار: خريدار. (مشت نمونه خروار است.) مُستَزاد: افزون شده، افزون.  
دورت اندازد: نعمت را از تو بگيرد. گرفته از قرآن كريم است: لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَ لَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذابِي لَشَدِيدٌ. (ابراهيم، 7) مردم ربايي: جذب كردن بندگان. رحمت و غضب پروردگار از روز الست در دسترس بندگان بوده است تا كدام يك را بخواهند و دست بدان بياويزند. آنان كه بلي گفتند به رحمت پيوستند و آنان كه سر باز زدند در دوزخ غضب نشستند.  
بهر اين لفظ الست: اشارت است به قرآن كريم: وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَ أَشْهَدَهُمْ عَلي أَنْفُسِهِمْ أَ لَسْتُ بِرَبِّكُمْ. (اعراف، 172) (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1658/ 2) جمله «الست بِرَبكم» استفهامي است و آشنايان به ادبيات مي‌دانند استفهام همه جا براي دانستن چيزي نادانسته نيست. برخي استفهام‌ها اقراري يا به فرموده‌ي مولانا اثباتي است. پرسنده مي‌پرسد و پرسيده پاسخ مثبت مي‌دهد. در آيه أَ لَيْسَ اللَّهُ بِأَحْكَمِ الْحاكِمِينَ. (تين، 8) پاسخ «بلي» است. جمله «أَ لَسْتُ بِرَبِّكُمْ» نيز چنين است «بَلَي أنتَ رَبُّنا.»  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 317  
مُستَبين: آشكار شدن خواستن.  
در اين بيت‌ها مولانا ياد آوري مي‌كند كه مردم نبايد آغاز خود را فراموش كنند و با برخورداري كه از نعمت‌هاي الهي دارند، به پندار خود را بزرگ انگارند. تذكر ديگر اينكه، عنايت خدا به بندگان هرگز بريده نخواهد شد و بنده نبايد در خواهش خود كوتاهي كند.  
تذكر ديگر، رحمت و غضب الهي است اين رحمت و غضب پي آمد پذيرش يا انكار است. يكي شامل راستان است و ديگري دامن گير باطلان. آن كه بلي گفت رحمت خريد و آن كه نه گفت در غضب خزيد. مولانا از اين دو دسته به معده حلوايي و صفرايي يا فرش سوزان و افسرده تعبير كرده است.  
فرش سوزان: نشيمن جاي گرم است. و «فرش افسرده» نشيمن جاي سرد.

**تعجيل فرمودن پادشاه اياز را كه زود اين حكم را به فيصل رسان و منتظر مدار و ايّامُ بَينَنا مگو كه الانتِظَارُ مَوتُ الأَحمَر و جواب گفتن اياز شاه را**

تعجيل فرمودن پادشاه اياز را كه زود اين حكم را به فيصل رسان و منتظر مدار و ايّامُ بَينَنا مگو كه الانتِظَارُ مَوتُ الأَحمَر و جواب گفتن اياز شاه را  
گفت اي شه جملگي فرمان تو راست با وجود آفتاب اختر فناست زُهره كه بود يا عطارد يا شهاب كو برون آيد به پيش آفتاب گر ز دلق و پوستين بگذشتمي كي چنين تخم ملامت كشتمي قفل كردن بر در حجره چه بود در ميان صد خيالِيِّ حسود دست در كرده درون آب جو هر يكي ز ايشان كلوخ خشك جو پس كلوخ خشك در جو كي بود ماهيي با آب عاصي كي شود بر من مسكين جفا دارند ظن كه وفا را شرم مي‌آيد ز من ب 2140- 2134 به فيصل رساندن: فيصل در لغت داور است. به فيصل رساندن: پايان دادن، به سرانجام رسيدن. «چند بار ميان ايشان تردد كرد به فيصل نرسيد.» (لغت‌نامه، از تاريخ جهان گشاي جويني) ايَّامُ بَينَنَا: روزگار ميان ماست. هنوز فرصت داريم.  
گفت الَايَّام يا عَم بَينَنَا گفت عَجِّل لَا تُمَاطِل دَينَنَا 1230/ 2 الانتِظَارُ مَوتُ الأَحمَر: مثلي است رايج:  
منتظر وَصلتِ تو خواهم بودن آري الانتِظَارُ مَوتُ الأَحمر (مسعود سعد، به نقل از امثال و حكم) «موت احمر» را مرگ به وسيله شمشير (كشته شدن) معني كرده‌اند.  
يوسف بن احمد مولوي در شرح خود بر مثنوي در باب اقسام مرگ در اصطلاح  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 319  
عارفان عبارتي آورده است كه ترجمه آن اين است: مرگ چهار قسم است: مرگ سرخ، و آن تحمل جفا و باز داشتن آزار است. و مرگ زرد، و آن گرسنگي و شكيبايي ورزيدن است در حالت سختي. و مرگ سپيد، و آن كناره‌گيري است از مردم. و مرگ سياه، و آن مخالفت نفس و هواست و كار خالص نشود جز با اين چهار مرگ. (المنهج القوي، ج 5، ص 311) گز ز دلق و پوستين بگذشتمي: معني ظاهر بيت و بيت بعد اين است كه اگر در را قفل نمي‌كردم حسودان گمان نمي‌بردند كه در حجره دفينه‌اي دارم. يا اگر دلق و پوستين را نگه نمي‌داشتم، اين مشكل پيش نمي‌آمد. اما گذشته از معني ظاهري، در آن نكته‌اي است و آن اينكه نگاه داشتن دلق و پوستين در حجره، و قفل زدن بر در حجره، نشان مي‌دهد كه هنوز در من اثري از تعلق‌ها وجود دارد و گر نه بايستي آن دو را هم به دور مي‌افكندم و حجره را قفل نمي‌زدم.  
كلوخ خشك در جو جُستن: چيزي را خواستن، كه به دست آمدني نيست اما در بيت مورد بحث «كلوخ خشك» استعارت از تعلق‌هاي مادي است. تو همچو آبي و من همچون كلوخ. آن جا كه تو باشي من وجود ندارد تا به تعلق‌هاي دنياوي چه رسد.  
گر نبودي زحمت نامحرمي چند حرفي از وفا وا گفتمي چون جهاني شبهت و اشكال جوست حرف مي‌رانيم ما بيرون پوست گر تو خود را بشكني مغزي شوي داستان مغز نغزي بشنوي جوز را در پوست‌ها آوازهاست مغز و روغن را خود آوازي كجاست دارد آوازي نه اندر خورد گوش هست آوازش نهان در گوشِ نوش گرنه خوش آوازي مغزي بود ژغژغ آواز قشري كِي شنوَد ژغژغِ آن ز آن تحمّل مي‌كني تا كه خاموشانه بر مغزي زني چند گاهي بي‌لب و بي‌گوش شو و آن گهان چون لب حريف نوش شو چند گفتي نظم و نثر و راز فاش خواجه يك روز امتحان كن گنگ باش ب 2149- 2141 بيرون پوست حرف راندن: به ظاهر بسنده كردن. حقيقت را آشكار نساختن.  
به مناسبت وفاي به عهد كه در بيت‌هاي گذشته آمد، مي‌گويد «اهلِ قال» كه به ظاهر  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 320  
خو گرفته‌اند و درك معني فوق طاقت آنان است، رخصت نمي‌دهند تا معني وفا را چنان كه بايد بگويم.  
«ارباب حال» كه با معني سر و كار دارند، چون مغز جوزند، درون پر و خاموش، و ارباب قال چون پوست جوزند پر آواز و تهي از معني. مغزها را هم آوازي است، اما آن آواز به گوش ظاهري شنيدني نيست. و اگر نيك بنگري خواهي دانست كه آواز پوست نيز از آواز مغز است. مغز جوز رمز روح، و پوست آن رمز جسم است. اگر در دست و پا حركتي است و اگر گوش و چشم را اثري و قوتي است از روح است، اگر خواهي سخن اهل حال بشنوي بايد قال را بگذاري و خاموش باشي.  
اين خموشي مركب چوبين بود بحريان را خامشي تلقين بود  
هر خموشي كه ملولت مي‌كند نعره‌هاي عشق آن سو مي‌زند  
تو همي‌گويي عجب خامش چراست او همي‌گويد عجب گوشش كجاست  
من ز نعره كر شدم او بي‌خبر تيز گوشان زين سمر هستند كر 4627- 4624/ 6

**حكايت در تقرير اين سخن كه چندين گاه گفتِ ذكر را آزموديم مدّتي صبر و خاموشي را بيازماييم‌**

حكايت در تقرير اين سخن كه چندين گاه گفتِ ذكر را آزموديم مدّتي صبر و خاموشي را بيازماييم  
چند پختي تلخ و تيز و شور گز اين يكي بار امتحان شيرين بپز آن يكي را در قيامت ز انتباه در كف آيد نامه عِصيان سياه سر سيه چون نامه‌هاي تعزيه پُر معاصي متن نامه و حاشيه جمله فسق و معصيت بُد يك سري همچو دارُ الحَرب پُر از كافري آن چنان نامه پليد پُر وَبال در يمين نايد در آيد در شمال خود همين جا نامه خود را ببين دست چپ را شايد آن يا در يمين موزه چپ كفش چپ هم در دكان آنِ چپ دانيش پيش از امتحان چون نباشي راست مي‌دان كه چپي هست پيدا نعره شير و كپي آن كه گل را شاهد و خوش بو كند هر چپي را راست فضل او كند هر شمالي را يميني او دهد بحر را ماء معيني او دهد گر چپي با حضرت او راست باش تا ببيني دست برد لطف‌هاش تو روا داري كه اين نامه مهين بگذرد از چپ در آيد در يمين اين چنين نامه كه پر ظلم و جفاست كي بود خود در خور اندر دست راست ب 1162- 2150 شور گز: بعض شارحان شور گز را درختي معني كرده‌اند كه در كوير مي‌رويد و بعضي گز مازو و بعضي گز شور. در لغت نامه گز، گس معني شده و همين بيت را شاهد آورده است. به قرينه تلخ و تيز ظاهراً، شور به معني لغوي آن و شور گز به معني سخت شور است، شورِ گزنده آزار دهنده.  
انتباه: آگاه شدن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 322  
نامه عصيان: نامه‌اي كه سراسر آن گناه ثبت شده است.  
آبرو مي‌رود اي ابر خطا پوش ببار كه به ديوان عمل نامه سياه آمده‌ايم (حافظ) سر سيه: علامتي سياه كه بالاي نامه‌هاي تعزيت است.  
دَارُ الحَرب: سرزمين كفر. كافرستان كه بايد با مردم آن جهاد كرد.  
در شمال در آمدن نامه: گرفته از قرآن كريم است: وَ أَمَّا مَنْ أُوتِيَ كِتابَهُ بِشِمالِهِ فَيَقُولُ يا لَيْتَنِي لَمْ أُوتَ كِتابِيَهْ: و آن را كه نامه وي به دست چپش دهند گويد كاش نامه مرا به من نداده بودند.» (حاقه، 25) موزه چپ: چنان كه كفش پاي چپ را از كفش پاي راست پيش از پوشيدن توان شناخت، آدمي نيز پيش از روز رستاخيز حساب كارهاي خود را مي‌تواند كرد و طاعت را از گناه تواند شناخت.  
كَپي: بوزينه.  
تنبيهي است غافلان را كه پيش از آن كه در آن جهان نامه كردارشان را به دست چپشان دهند در كار خود بنگرند، اگر خطا كرده‌اند از خطا باز ايستند و راستي پيش گيرند و از خدا بخواهند آنان را توفيق كردار درست بدهد.

**در بيان كسي كه سخني گويد كه حال او مناسب آن سخن و آن دعوي نباشد چنان كه كَفَرَه، وَ لَئِن سَألتَهُم مَن خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَ الأَرضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ، خدمت بت سنگين كردن و جان و زر فداي او كردن چه مناسب باشد با جاني كه داند كه خالق سموات و ارض و خلايق ا**

در بيان كسي كه سخني گويد كه حال او مناسب آن سخن و آن دعوي نباشد چنان كه كَفَرَه، وَ لَئِن سَألتَهُم مَن خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَ الأَرضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ، خدمت بت سنگين كردن و جان و زر فداي او كردن چه مناسب باشد با جاني كه داند كه خالق سموات و ارض و خلايق الهي است سميعي، بصيري، حاضري مراقبي، مستولي غَيوريِ الي آخره  
زاهدي را يك زني بُد بس غيور هم بُد او را يك كنيزك همچو حور زن ز غيرت پاس شوهر داشتي با كنيزك خلوتش نگذاشتي مدّتي زن شد مراقب هر دو را تا كِشان فرصت نيفتد در خَلا تا در آمد حكم و تقديرِ اله عقلِ حارس خيره سر گشت و تباه حكم و تقديرش چو آيد بي‌وُقوف عقل كه بود؟ در قمر افتد خسوف بود در حمّام آن زن ناگهان يادش آمد طشت و در خانه بُد آن با كنيزك گفت رو هين مرغ وار طشت سيمين را ز خانه ما بيار آن كنيزك زنده شد چون اين شنيد كه به خواجه اين زمان خواهد رسيد خواجه در خانه است و خلوت اين زمان پس دوان شد سوي خانه شادمان عشق شش ساله كنيزك را بُد اين كه بيابد خواجه را خلوت چنين گشت پرّان جانب خانه شتافت خواجه را در خانه در خلوت بيافت هر دو عاشق را چنان شهوت ربود كه احتياط و يادِ در بستن نبود هر دو با هم در خزيدند از نشاط جان به جان پيوست آن دم ز اختلاط ياد آمد در زمان زن را كه من چون فرستادم و را سوي وطن پنبه در آتش نهادم من به خويش اندر افكندم قُچ نر را به ميش گِل فرو شست از سر و بي‌جان دويد در پي او رفت و چادر مي‌كشيد ب 2178- 2163  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 324  
وَ لَئِن سَأَلْتَهُم ...: «اگر از آنان بپرسي آسمان‌ها و زمين را كه آفريده است؟ مي‌گويند اللَّه.» (لقمان، 25) كرده مشركان با گفته آنان يكي نبود خدا را آفريدگار مي‌گفتند و پيش بتان سجده مي‌كردند. حال آنان چون زاهد است كه در نماز ايستاده بود اما ظاهر او خلاف طهارت را نشان مي‌داد.  
خَلا: خلوت، نهان.  
حكم و تقدير: چون قضاء الهي رسد آدمي كور و كر گردد.  
آدما تو نيستي كور از نظر ليك اذَا جَاءَ القَضاء عَمِيَ البَصَر 331/ 4 حارس: نگهبان.  
مرغ وار: شتابان.  
شش ساله: مي‌توان آن را به معني لغوي گرفت و مي‌توان «دراز مدت» معني كرد.  
مولانا چنان كه شيوه اوست داستاني را كه ظاهر آن هزل مي‌نمايد، در ميان مي‌نهد و از آن نتيجه‌اي جدي و پند آموز مي‌گيرد. علت طرح اين گونه داستان‌ها آن است كه توجه خواننده يا شنونده را براي گفتن آن نتيجه آماده سازد، چرا كه طبع بيشترين هزل را بهتر از جد مي‌پسندد. و چنان كه خواهيم ديد در ضمن اين داستان حقيقت‌ها بيان شده است.  
چنان كه خود در مقدمه داستان مخنّث كه در همين دفتر خواهد آمد بيتي را از سنايي گرفته و جاي دو مصرع را عوض كرده و گويد:  
بيت من بيت نيست اقليم است هزل من هزل نيست تعليم است (سنايي)  
آن ز عشق جان دويد و اين ز بيم عشق كو و بيم كو فرقي عظيم سير عارف هر دمي تا تختِ شاه سير زاهد هر مهي يك روزه راه گر چه زاهد را بود روزي شگرف كي بود يك روز او خَمسين الف قدرِ هر روزي ز عمر مردِ كار باشد از سال جهان پنجه هزار عقل‌ها زين سِر بود بيرون در زَهره وهم ار بدرّد گو بدر ترس، مويي نيست اندر پيش عشق جمله قربان‌اند اندر كيش عشق عشق وصف ايزد است اما كه خوف وصف بنده مبتلايِ فرج و جوف شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 325  
چون يُحِبُّونَ بخواندي در نُبي با يُحِبُّوهُم قرين در مطلبي پس محبّت وصف حق دان عشق نيز خوف نبود عشق يزدان اي عزيز وصف حق كو؟ وصف مشتي خاك كو؟ وصف حادث كو؟ وصف پاك كو شرح عشق ار من بگويم بر دوام صد قيامت بگذرد و آن ناتمام ز آن كه تاريخ قيامت را حد است حد كجا آن جا كه وصف ايزد است عشق را پانصد پَر است و هر پَري از فراز عرش تا تَحتَ الثَّري زاهد با ترس مي‌تازد به پا عاشقان پرّان‌تر از برق و هوا كي رسند آن خائفان در گَرد عشق كآسمان را فرش سازد درد عشق جز مگر آيد عنايت‌هاي ضَو كز جهان و زين رَوِش آزاد شو از قُش خود وز دُش خود باز رَه كه سوي شه يافت آن شهباز ره اين قش و دش هست جبر و اختيار از وراي اين دو آمد جذب يار ب 2196- 2179 سَير عارف: ذو النون مصري گفت: «بايد كه به اول قدم هر چه جويي بيابي، يعني اگر هيچ نيابي نشان اين است كه هنوز در اين راه يك قدم ننهاده‌اي كه تا ذرّه‌اي از وجود تو مي‌ماند قدم در راه نداري.» (تذكرة الأولياء، ص 149- 150) خَمسِينَ الف: پنجاه هزار. اشارت است به قرآن كريم: تَعْرُجُ الْمَلائِكَةُ وَ الرُّوحُ إِلَيْهِ فِي يَوْمٍ كانَ مِقْدارُهُ خَمْسِينَ أَلْفَ سَنَةٍ: فرشتگان و روح بالا مي‌روند به سوي او در روزي كه مقدار آن پنجاه هزار سال است.» (معارج، 4) بيرون ز در: كنايت از در نيابنده. (آن چه عقل بدان نرسد و هم چه تواند دريافت.) فرج و جوف: شهوت و شكم.  
يُحِبُّونَ: اشارت است به قرآن كريم در وصف مؤمنان: يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا مَنْ يَرْتَدَّ مِنْكُمْ عَنْ دِينِهِ فَسَوْفَ يَأْتِي اللَّهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَ يُحِبُّونَهُ أَذِلَّةٍ عَلَي الْمُؤْمِنِينَ أَعِزَّةٍ عَلَي الْكافِرِينَ: اي كه ايمان آورده‌ايد هر كه از شما از دين خود بر گردد، زودا كه خدا مردمي را آورد كه آنان را دوست مي‌دارد و آنان او را دوست مي‌دارند با مؤمنان فروتن‌اند و با كافران سختگير.» (مائده، 54) حد داشتن تاريخ قيامت: اشارت است به روايت‌ها كه در آن قيامت به نوعي تحديد شده  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 326  
است، هر چند علم آن با خداست مانند اين روايت: «يَومُ القِيَامَةِ عَلَي المُؤمِنِينَ كَقَدرِ مَا بَينَ الظُّهرِ وَ العَصر.» «انتُم وَ السَّاعَة كَهاتين.» (ميان انگشت سبابه و وسطي) كه نزديكي را نشان مي‌دهد. و روايت‌هاي ديگر. (نگاه كنيد به: كنز العمال، ج 14، ص 190 به بعد) تَحت الثَّري: زير زمين.  
ضو: ضوء: روشني. نور الهي.  
قُش و دُش: اين تركيب را فرهنگ نويسان به سليقه خود معني كرده‌اند. حتي در ضبط آن نيز اختلاف دارند و قَش و دَش نوشته‌اند. بعضي آن را عربي دانسته‌اند: دش «پر گويي»، و قش «پر خوري». گذشته از مثنوي، قش و دش در ديوان كبير هم آمده است:  
اي بس كه از آواز دُش وامانده‌ام زين راه من وي بس كه از آواز قُش گم كرده‌ام خرگاه من  
كي وارهاني زين قُشم كي وارهاني زين دُشم تا در رسم در دولتت در ماه و خرمنگاه من (ديوان كبير، بيت 18989- 18990) برخي فرهنگ‌ها آن را خود آرايي و خود سازي معني كرده‌اند، چنان كه در فرهنگ معين كر و فر معني شده. در فرهنگ نوادر لغات و تعبيرات ديوان كبير پس از نقل نوشته ولي محمد اكبر آبادي آمده است: اگر ضبط كلمه را به فتح اول بپذيريم مي‌توانيم «دَش» را به معني كثرت كلام و پر گويي و «قَش» را به معني پر خوري فرض كنيم و با مورد استعمال اين تعبير در مثنوي و ديوان كبير مناسب‌تر است.  
اما مرحوم گلپينارلي شرحي دارند كه از آن چه در فرهنگ نوادر لغات و تعبيرات ديوان كبير آمده دقيق‌تر است و مناسب است با مقام: قُش و دش به جاي وسوسه، اضطراب، انديشه و تلاش بي‌هوده به كار مي‌رود.  
افراد كهنسال، چون ما هنوز هم اين اصطلاح را به كار مي‌برند. با كلمه «قش» دو مفهوم را قصد مي‌كنند كه يكي سفاهت، سبكي و خيال است و «دش» نيز به معني رؤيا كلمه‌اي تركي است. (شرح مثنوي، گلپينارلي، ترجمه توفيق سبحاني، ج 5، ص 315) در داستان خوانديم كه بانو كنيز را به خانه فرستاد، سپس خود در پي او رفت. چنان كه شيوه اوست از اين دو رفتن نيز نتيجه‌اي عرفاني مي‌گيرد. كنيز عشق زاهد را در سر داشت  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 327  
و بانو بيم رسيدن او را به شوي. آن چه كنيز را مي‌برد عشق بود و آن چه بانو را مي‌راند بيم.  
اين دو رفتن را به سير عارف و زاهد همانند مي‌كند. عارف با شناختي كه دارد شتابان مي‌رود و زاهد از بيمي كه دارد نگران و با تأني گام بر مي‌دارد.  
آيه‌اي را كه به گفته بسياري از مفسّران در باره قيامت است بر روز عمر عارف منطبق مي‌سازد. و مقصود اين است كه عارف در مدت يك روز از عمر خود چندان از موهبت‌هاي الهي برخوردار مي‌گردد كه ديگران در پنجاه هزار سال. زاهد را نيز هر چند موهبتي است، اما در پايه عارف نيست و اين تفاوت در سيري كه از روي عشق باشد و سيري كه از روي ترس است آشكار مي‌شود چرا كه عشق وصف خداست و ترس وصف بنده. و عاشقان محمولان حق‌اند:  
باش تا روزي كه محمولان حق اسب تازان بگذرند از نه طبق  
تَعرُجُ الرُّوحُ الَيهِ وَ الملك مِن عُروجِ الرّوح يَهتَزُّ الفلك 3440- 3439/ 1 اما زاهد حامل است و بايد رياضت‌ها بكشد تا به رتبت محمول برسد يا نه، و بود كه عنايت حق زاهد را نيز شامل گردد و آن هنگامي است كه او از خود رها شود. نيكلسون حديثي را به نام حديث قدسي از حسن بصري آورده است: «اذَا كَانَ الغَالِبُ عَلَي العَبدِ الاشتِغالُ بِي جَعَلتُ بُغيَتَهُ وَ لَذَّاتَهُ فِي ذِكري. فَإذَا جَعَلتُ بُغيَتَه وَ لَذَّاتَهُ فِي ذِكري عَشِقَنِي وَ عَشِقتُهُ فَاذَا عَشِقَني وَ عَشِقتُهُ رَفَعتُ الحِجَابَ فِيما بَينِي وَ بَينَهُ.»  
چون رسيد آن زن به خانه در گشاد بانگ در در گوش ايشان در فتاد آن كنيزك جَست آشفته ز ساز مرد بر جست و در آمد در نماز زن كنيزك را پژوليده بديد در هم و آشفته و دنگ و مَريد شوي خود را ديد قائم در نماز در گمان افتاد زن ز آن اهتزاز شوي را برداشت دامن بي‌خطر ديد آلوده مني خُصيه و ذَكر از ذكر باقي نطفه مي‌چكيد ران و زانو گشته آلوده و پليد بر سرش زد سيلي و گفت اي مَهين خُصيه مرد نمازي باشد اين؟ لايق ذكر و نماز است اين ذكر وين چنين ران و زهار پر قذر ب 2204- 2197  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 328  
ساز: حالت، وضع.  
پژوليده: پژمرده، پريشان.  
مَريد: خبيث، متمرد. (اقرب الموارد)  
گلّه گلّه از مُريد و از مَريد چون سگ باسِط ذِراعَي بالوَصيد 2949/ 5 اهتزاز: جنبش و حركت.  
مَهين: خوار.  
نامه پر ظلم و فسق و كفر و كين لايق است انصاف ده اندر يمين گر بپرسي گبر را كين آسمان آفريده كيست وين خلق و جهان گويد او كين آفريده آن خداست كآفرينش بر خدايي‌اش گواست كفر و فسق و استمِ بسيار او هست لايق با چنين اقرار او؟ هست لايق با چنين اقرارِ راست آن فضيحت‌ها و آن كردارِ كاست فعل او كرده دروغ آن قول را تا شد او لايق عذاب هَول را روز محشر هر نهان پيدا شود هم ز خود هر مجرمي رسوا شود دست و پا بدهد گواهي با بيان بر فساد او به پيش مستعان دست گويد من چنين دزده‌ام لب بگويد من چنين پرسيده‌ام پاي گويد من شدستم تا مني فرج گويد من بكردستم زني چشم گويد كرده‌ام غمزه حرام گوش گويد چيده‌ام سوءُ الكلام پس دروغ آمد ز سر تا پاي خويش كه دروغش كرد هم اعضاي خويش آن چنان كه در نماز با فروغ از گواهي خصيه شد زرقش دروغ پس چنان كن فعل كآن خود بي‌زبان باشد اشهد گفتن و عين بيان تا همه تن عضو عضوت اي پسر گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر رفتن بنده پي خواجه گواست كه منم محكوم و اين مولاي ماست گر سيه كردي تو نامه عمر خويش توبه كن ز آنها كه كردستي تو پيش عمر اگر بگذشت بيخش اين دم است آب توبه‌اش ده اگر او بي‌نَم است بيخ عمرت را بده آب حيات تا درخت عمر گردد با نبات شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 329  
جمله ماضي‌ها از اين نيكو شوند زهر پارينه از اين گردد چو قند سيِّئاتت را مبدّل كرد حق تا همه طاعت شود آن ما سبق خواجه بر توبه نصوحي خوش بتن كوششي كن هم به جان و هم به تن شرح اين توبه نصوح از من شنو بگرويدستي و ليك از نو گرو ب 2227- 2205 نامه پر ظلم: اشارت است بدان كه نامه عمل گنهكار را به دست چپ او خواهند داد كه: وَ أَمَّا مَنْ أُوتِيَ كِتابَهُ بِشِمالِهِ فَيَقُولُ يا لَيْتَنِي لَمْ أُوتَ كِتابِيَهْ. (حاقه، 25) (سزاوار است تو با اين حالت در نماز باشي؟) گر بپرسي: گرفته از قرآن كريم است: وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمواتِ وَ الْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ. (لقمان، 25) (مضمون بيت بيان اين است كه كردار بايد با گفتار برابر باشد، حالي كه كافر بر خالق بودن خدا به زبان اقرار مي‌كند، در عمل مخالف آن رفتار مي‌كند.) روز محشر هر نهان: اشارت است به قرآن كريم: يَوْمَ تُبْلَي السَّرائِرُ. (طارق، 9) دست و پا بدهد گواهي: گرفته از قرآن كريم است: وَ تُكَلِّمُنا أَيْدِيهِمْ وَ تَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِما كانُوا يَكْسِبُونَ. (يس، 65) مستعان: كه از او ياري خواهند. خداي عز و جل.  
مني: شارحان آن را گوناگون خوانده و معني كرده‌اند بيشتر به ضم ميم خوانده‌اند جمع مُنيَه آرزو. ليكن ضبط نسخه اساس به كسر ميم است و آن چه نيكلسون در توجيه «مني» نوشته كه سه روز توقف در مني روزهاي خوشي است. بسيار بعيد مي‌نمايد، چرا كه در مني جز دشواري نيست و حاجيان نيز در آن سه روز كاري بر خلاف شرع نمي‌كنند، حالي كه ظاهر بيت اقرار به ارتكاب منهيات است. اما رفتن به مني به معني مطلوب آن (اداي مناسك) با ظاهر نيم بيت دوم و همه بيت‌ها مخالف است چرا كه در هر يك از اعضاي بدن سخن از مرتكب كار زشت شدن است و رفتن به مني در چنين تصوير كه مولانا ترسيم كرده بسيار نامناسب مي‌نمايد.  
در تفسير كشف الاسرار و تفسير ابو الفتوح رازي ذيل آيه‌اي كه نوشته شد روايتي آمده است كه نخستين عضوي از آدمي كه سخن گويد ران او بود.  
در تفسير قرطبي از ماوَردي آرد: محتمل است در تقدم شهادت ران بر ديگر اعضا  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 330  
اين باشد كه لذت معصيت‌ها را به حاسه‌هايي دريابد كه در قسمت زيرين است و از جمله ران. با توجه بدان كه مِني نيز به معني مني است مي‌توان گفت مولانا زِني را براي رعايت قافيت مُمال كرده است در اين صورت «رفتن به مِني» را مي‌توان از مقوله ذكر لازم و اراده ملزوم گرفت.  
سُوءُ الكَلام چيدن: سخنان زشت (غيبت مردمان) شنيدن.  
بيخش اين دم است: اشارت است بدان كه توبه از گناه هنگامي پذيرفته است كه آثار مرگ پيدا نشده باشد.  
نَبات: رُستني. كنايت از شاخ و برگ.  
جمله ماضي‌ها از اين ...: گناهان گذشته با توبه بخشوده شود كه: «التَّائِبُ مِنَ الذَّنبِ كَمَن لَا ذَنبَ لَهُ.» سيّئاتٌ مبدّل شدن: گرفته از قرآن كريم است: إِلَّا مَنْ تابَ وَ آمَنَ وَ عَمِلَ عَمَلًا صالِحاً فَأُولئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئاتِهِمْ حَسَناتٍ. (فرقان، 70) از حالت زاهد كه نهان او خلاف ظاهر را نشان داد. به رياكاران مي‌پردازد كه اگر در اين جهان كسي از سرِّ آنان واقف نگردد روز رستاخيز اعضاي بدن آنان بر هر كار حرام كه مرتكب شده‌اند گواهي خواهد داد.  
پس هر چه بهتر تا عمر به پايان نرسيده و در توبه باز است توبه خالص كنند و بدين مناسبت داستان توبه نصوح را به نظم در آورده است.

**حكايت در بيان توبه نَصوح كه چنان كه شير از پستان بيرون آيد باز در پستان نرود**

**اشاره**

حكايت در بيان توبه نَصوح كه چنان كه شير از پستان بيرون آيد باز در پستان نرود  
آن كه توبه نصوحي كرد هرگز از آن گناه ياد نكند به طريق رغبت، بلكه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دليل آن بود كه لذّت قبول يافت آن شهوت اوّل بي‌لذت شد، اين به جاي آن نشست  
نبرّد عشق را جز عشق ديگر چرا ياري نجويي زو نكوتر   
و آن كه دلش باز بد آن گناه رغبت مي‌كند علامت آن است كه لذّت قبول نيافته است و لذّت قبول به جاي آن لذت گناه ننشسته است، سَنُيَسِّرُهُ لِليُسرَي نشده است لذّت وَ نُيَسِّرُهُ لِلعُسرَي باقي است بر وي  
بود مردي پيش از اين نامش نصوح بُد ز دلاكيّ زن او را فتوح بود روي او چو رخسار زنان مردي خود را همي‌كرد او نهان او به حمّام زنان دلّاك بود در دغا و حيله بس چالاك بود سال‌ها مي‌كرد دلّاكي و كَس بو نبرد از حال و سرّ آن هوس ز آن كه آواز و رخش زن وار بود ليك شهوت كامل و بيدار بود چادر و سربند پوشيده و نقاب مرد شهواني و در غُرّه شباب دختران خسروان را زين طريق خوش همي‌ماليد و مي‌شست آن عشيق توبه‌ها مي‌كرد و پا در مي‌كشيد نفس كافر توبه‌اش را مي‌دريد رفت پيش عارفي آن زشت كار گفت ما را در دعايي ياد آر سرِّ او دانست آن آزاد مرد ليك چون حلم خدا پيدا نكرد بر لبش قفل است و در دل رازها لب خموش و دل پر از آوازها عارفان كه جام حق نوشيده‌اند رازها دانسته و پوشيده‌اند هر كه را اسرار كار آموختند مُهر كردند و دهانش دوختند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 332  
سست خنديد و بگفت اي بد نهاد ز آن كه داني ايزدت توبه دهاد ب 2241- 2228 نَصُوح: در لغت به معني ناصح: خالص از هر چيزي است. صادق. (فعول به معني فاعل). و در صفت توبه در قرآن كريم تَوْبَةً نَصُوحاً (تحريم، 8) در تفسيرها «باز نگشتن به گناه»، «پشيماني به دل»، و «استغفار» معني شده است. در مفردات راغب نصوح به يكي از دو معني اخلاص و احكام است. در مقالات شمس در باره نصوح چنين آمده است: «بعضي گفته كه شخصي بود كه روي او روي زنان بود، اما او مرد بود و آلت مردان داشت، كامل بي‌علت و بي‌عُنَّت. در حمام زنان دلّاكي كردي. سي سال اين كار مي‌كرد، تا روزي در حمام مرواريدي بزرگ از گوش دختر ملك گم شد. گفتند در حمام گم شده است.  
فرو رويد تا سوراخ بيني همه را بجوييد و سرهنگان در و بام حمام را گرفتند:  
تا در نرسد وعده هر كار كه هست سودي نكند ياري هر يار كه هست تقدير به هر قضاي ناچار كه هست در خواب كند هر دل بيدار كه هست او در خلوتي در آمد از ترس مي‌لرزيد كه نوبت به من خواهد رسيدن و سجده پياپي مي‌كرد و عهد مي‌كرد با خدا كه اگر اين بار خلاصي يابم باقي همه عمر گرد اين حركت نگردم، خدايا بعد از اين دلّاكي زنان نكنم. اقرار كردم به خدايي تو، اگر اين بار از من رفع گرداني هرگز نصوح بدين گناه باز نگردد. در اين تضرّع بود كه آواز آمد كه همه را جستيم نصوح را بجوييد، بي‌هوش شد به حق پيوست سِرَّش. آواز آمد كه يافته شد. گفتند لا حول در حق او گمان بد برديم تا بيايد دختر ملك را بمالد كه البته ماليدن او مي‌خواهد.  
نصوح گفت كه دست من امروز به كار نيست ...» (مقالات شمس، ج 1، ص 307- 308) و اين داستان در احياء علوم الدين چنين است: «مردي بود كه رخت زنان مي‌پوشيد و در مجلس‌هاي زنان- عروسي يا ماتم- حاضر مي‌شد چنان شد كه روزي در مجلسي رفت كه جمع زنان در آن جا بود گوهري گم شد گفتند درها را ببنديد تا جست و جو كنيم و يك يك را جستند تا نوبت بدان مرد رسيد و زني كه با او بود. پس خدا را به اخلاص خواند و گفت اگر از اين رسوايي نجات يافتم بدان بر نمي‌گردم. پس گوهر نزد آن زن كه با او بود يافت شد و گفتند حُرّه را رها كنيد كه دُرّه را يافتيم.» (احياء علوم الدين، ج 4، ص 323)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 333  
اما اين داستان در انس التّائبين به گونه‌اي ديگر است: «گفته‌اند توبه نصوح آن است كه مردي بوده است نام وي نصوحا. كارهاي بد كرده بود و مال‌هاي بسيار برده، و خصمان بسيار جمع كرده، ناگاه فضل خداي عز و جل وي را دريافت و توبه كرد و هر مال كه داشت با خصمان داد و هر خصمي كه مي‌توانست خشنود كرد خشنود مي‌كرد و مال پاك با خصمان داد و جامه از تن بيرون كرد و با خصمان داد. مردي بيامد و گفت تو را چيزي به من مي‌بايد داد، وي هيچ چيز ديگري نداشت مگر عورت پوشي از ميان باز كرد و به وي انداخت و گَوِي آب بود در آن گوي آب نشست. توبه نصوحا اين بود كه حق سُبحانه و تَعالي را گفت توبه چنين كنيد.» (انس التائبين، ص 66- 67) نبرّد عشق را: بيت از ويس و رامين است:  
نبرَّد عشق را جز عشق ديگر چرا ياري نگيري زو نكوتر (ويس و رامين، ص 268) سَنُيَسِّرُهُ لِليُسرَي: فَأَمَّا مَنْ أَعْطي وَ اتَّقي وَ صَدَّقَ بِالْحُسْني فَسَنُيَسِّرُهُ لِلْيُسْري وَ أَمَّا مَنْ بَخِلَ وَ اسْتَغْني وَ كَذَّبَ بِالْحُسْني فَسَنُيَسِّرُهُ لِلْعُسْري: پس كسي كه بخشيد و پرهيز كرد و وعده نيكو (پاداش آخرت) را راست دانست. پس زودا كه او را ميسر گردانيم براي راه آسان.  
و اما كسي كه بخل ورزيد و بي‌نيازي نمود و آن وعده نيك را دروغ دانست پس زودا كه او را براي راه دشوار آماده سازيم.» (ليل، 5- 10) دلّاكي: كار دلّاك. دلّاك كسي است كه در حمام‌ها تن مردم را كيسه مي‌كشد و مي‌شويد و در قديم سر را مي‌تراشيد و كارهاي ديگر چون رگ زني، مرهم نهي، و جز آن داشت.  
فُتُوح: گشايش، كنايت از در آمد.  
غُرّه شباب: آغاز جواني.  
عارفان كه جام حق نوشيده‌اند: آنان كه از خدا موهبتي يافته‌اند و بر خاطرها اشراف دارند.  
خرده بينان‌اند در عالم بسي واقف‌اند از كار و بار هر كسي (شيخ بهايي، امثال و حكم) توبه آن گاه پذيرفته شود و اثر دهد كه گناهكار از گناه بر گردد و از دل بر آن چه كرده پشيمان شود، و به گناه باز نگردد. نصوح بارها توبه مي‌كرد، اما به زبان بود. عارف كه بر درون وي اشراف داشت گفتا خدايت توفيق دهد كه از بن دندان باز گردي و پي گناهي كه مرتكب مي‌شوي نروي، و همين دعا در باره او كارگر افتاد.

**در بيان آن كه دعاي عارف و اصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خويشتن كه كُنتُ لَهُ سَمعاً وَ بَصَراً وَ لِساناً وَ يَداً، وَ قَوله «وَ ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لكِنَّ اللَّهَ رَمي»، و آيات و اخبار و آثار در اين بسيار است و شرح سبب ساختن حق تا م**

در بيان آن كه دعاي عارف و اصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خويشتن كه كُنتُ لَهُ سَمعاً وَ بَصَراً وَ لِساناً وَ يَداً، وَ قَوله «وَ ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لكِنَّ اللَّهَ رَمي»، و آيات و اخبار و آثار در اين بسيار است و شرح سبب ساختن حق تا مجرم را گوش گرفته به توبه نصوح آورد  
آن دعا از هفت گردون در گذشت كار آن مسكين به آخر خوب گشت كآن دعاي شيخ نه چون هر دعاست فاني است و گفت او گفت خداست چون خدا از خود سؤال و كَد كند پس دعايِ خويش را چون رد كند؟ يك سبب انگيخت صُنعِ ذو الجلال كه رهانيدش ز نفرين و وبال اندر آن حمّام پر مي‌كرد طشت گوهري از دختر شه ياوه گشت گوهري از حلقه‌هاي گوش او ياوه گشت و هر زني در جست و جو پس درِ حمّام را بستند سخت تا بجويند اوّلش در پيچِ رخت رخت‌ها جُستند و آن پيدا نشد دزد گوهر نيز هم رسوا نشد پس به جِد جُستن گرفتند از گزاف در دهان و گوش و اندر هر شكاف در شكافِ تحت و فوق و هر طرف جُست و جو كردند دُرّي خوش صدف بانگ آمد كه همه عريان شويد هر كه هستيد از عجوز و گر نويد يك به يك را حاجبه جُستن گرفت تا پديد آيد گهر دانه شگفت ب 2253- 2242 در خواست از عارف و اصل درخواست از حق است.  
آن كه او بي‌نقش ساده سينه شد نقش‌هاي غيب را آيينه شد 3146/ 1 كه «لَا يَزَالُ العَبدُ يَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنَّوافِلِ حَتَّي أُحِبَّهُ فَإِذَا أحبَبتُهُ كُنتُ لَهُ سَمعاً وَ بَصَراً وَ يَداً وَ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 335  
لِسَاناً فَبِي يَسمَعُ وَ بِي يُبصِر ...» (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1938/ 1) وَ مَا رَمَيتَ اذ رَمَيتَ:  
مَا رَمَيتَ اذ رَمَيتَ راست دان هر چه كارد جان بود از جان جان 2516/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2516/ 2) چون خدا از خود ...: بنده چون خود را در حق فنا كرد خواست او خواست حق است. و خدا آن خواست را رد نمي‌كند.  
ياوه: گم.  
پيچ رخت: لابه‌لاي لباس‌ها.  
گزاف: بي‌حد، بي‌اندازه بسيار.  
لقمه زندانيان خوردي گزاف بَر دل خلق از طمع چون كوه قاف 583/ 2 نو: جوان.  
حاجبه: مؤنث حاجب.  
آن نصوح از ترس شد در خلوتي روي زرد و لب كبود از خَشيَتِي پيش چشم خويش او مي‌ديد مرگ رفت و مي‌لرزيد او مانند برگ گفت يا رب بارها بر گشته‌ام توبه‌ها و عَهدها بشكسته‌ام كرده‌ام آنها كه از من مي‌سزيد تا چنين سيل سياهي در رسيد نوبت جُستن اگر در من رسد وه كه جان من چه سختي‌ها كشد در جگر افتاده استم صد شرر در مناجاتم ببين بوي جگر اين چنين اندوه كافر را مباد دامن رحمت گرفتم داد داد كاشكي مادر نزادي مر مرا يا مرا شيري بخوردي در چرا اي خدا آن كن كه از تو مي‌سزد كه ز هر سوراخ مارم مي‌گزد جان سنگين دارم و دل آهنين ور نه خون گشتي در اين رنج و حَنين وقت تنگ آمد مرا و يك نفس پادشاهي كن مرا فرياد رس گر مرا اين بار ستّاري كني توبه كردم من زهر ناكردني شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 336  
توبه‌ام بپذير اين بار دگر تا ببندم بهر توبه صد كمر من اگر اين بار تقصيري كنم پس دگر مشنو دعا و گفتنم اين همي‌زاريد و صد قطره روان كه در افتادم به جلّاد و عوان تا نميرد هيچ افرنگي چنين هيچ ملحد را مبادا اين حَنين نوحه‌ها مي‌كرد او بر جان خويش روي عزرائيل ديده پيش پيش اي خدا و اي خدا چندان بگفت كآن در و ديوار با او گشت جفت در ميان يا رب و يا رب بُد او بانگ آمد از ميان جست و جو ب 2272- 2254 خَشيَت: بيم.  
بوي جگر: كنايت از سوز دل و اخلاص.  
تا نميرد: (جمله دعايي) مبادا بميرد.  
افرنگي: فرنگي. كنايت از نامسلمان. (هيچ فرنگي به چنين مصيبتي دچار مباد.)

**نوبت جستن رسيدن به نصوح، و آواز آمدن كه همه را جستيم نصوح را بجوييد و بي‌هوش شدن نصوح از آن هيبت و گشاده شدن كار بعد از نهايت بستگي كَمَا كَانَ يَقُولُ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّي اللَّهُ عَلَيهِ وَ سَلَّمَ اذَا اصَابَهُ مَرَضٌ او هَمٌّ اشتَدِّي ازمَة تَنفَرِجِي‌**

نوبت جستن رسيدن به نصوح، و آواز آمدن كه همه را جستيم نصوح را بجوييد و بي‌هوش شدن نصوح از آن هيبت و گشاده شدن كار بعد از نهايت بستگي كَمَا كَانَ يَقُولُ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّي اللَّهُ عَلَيهِ وَ سَلَّمَ اذَا اصَابَهُ مَرَضٌ او هَمٌّ اشتَدِّي ازمَة تَنفَرِجِي  
جمله را جُستيم پيش آي اي نصوح گشت بي‌هوش آن زمان پرّيد روح همچو ديوار شكسته در فتاد هوش و عقلش رفت شد او چون جماد چون كه هوشش رفت از تن بي‌امان سرِّ او با حق بپيوست آن زمان چون تهي گشت و وجود او نماند باز جانش را خدا در پيش خواند چون شكست آن كشتي او بي‌مراد در كنار رحمت دريا فتاد جان به حق پيوست چون بي‌هوش شد موج رحمت آن زمان در جوش شد چون كه جانش وا رهيد از ننگ تن رفت شادان پيش اصل خويشتن جان چو باز و تن مر او را كُنده‌اي پاي بسته پَر شكسته بنده‌اي چون كه هوشش رفت و پايش بر گشاد مي‌پرد آن باز سوي كَيقباد چون كه درياهاي رحمت جوش كرد سنگ‌ها هم آب حيوان نوش كرد ذرّه لاغر شگرف و زفت شد فرش خاكي اطلس و زربفت شد مرده صد ساله بيرون شد ز گور ديوِ ملعون شد به خوبي رشك حور اين همه روي زمين سر سبز شد چوب خشك اشكوفه كرد و نغز شد گرگ با برّه حريف مي‌شده نااميدان خوش رگ و خوش پي شده ب 2286- 2273 اشتَدِّي ازمَة تَنفَرِجِي: اي دشواري سخت باش گشاده مي‌شوي.  
در احاديث مثنوي اين جمله از الجامع الصغير و كنوز الحقائق و نهايه ابن اثير نقل شده است. و پيش از آن شيخ يوسف مولوي آن را در شرح خود بدون ذكر مأخذ آورده  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 338  
است. انقروي نويسد: قضاعي و فردوس آن را به علي كَرَّمَ اللَّهُ وَجهَهُ نسبت داده‌اند. و هم او نويسد: ابو الفضل يوسف معروف به ابن النحوي اين حديث را در مطلع قصيده‌اي آورده است:  
اشتَدِّي ازمَة تَنفَرِجِي قَد آذَن لَيلُكَ بِالبَلَجِ  
وَ ظُلَامُ اللَّيلِ لَهَا سُرُجٌ حَتَّي يَغشَاه ابُو السُّرُجِ (اي دشواري سخت باش گشاده مي‌شوي. شبِ تو را روشني بامداد اعلام شد و تاريكي شب را چراغ‌هاست، تا آن كه خورشيد آن را بپوشاند.) و ابن فارض اين جمله را در بيتي آورده است:  
اصبَحتُ فِيكَ كَمَا امسَيتُ مُكتَئباً وَ لَم اقُل جَزَعاً يَا ازمَةُ انفَرِجيِ (ديوان ابن فارض، ص 144) (نگاه كنيد به: ترك الاطناب في شرح الشهاب، ص 451) از پس هر گريه آخر خنده‌اي است. و إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْراً. (انشراح، 6) چون كه هوشش رفت: چون خودي را رها كرد و از جسم تهي گرديد جان او به حق پيوست.  
كشتي: استعارت از ادراك.  
تصويري زيبا و عارفانه است كه نظير آن را در كمتر نثر و نظم مي‌توان ديد بلكه توان گفت كه كس چون آن نخواهد شنيد.  
آدمي تا در قيد تن و حاسه‌هاي ظاهري است و خواهد از مشكل‌ها با وسيلت‌هاي مادي برهد كمتر رهايي خواهد ديد و آن گاه كه درها از هر سو بسته گرديد، اگر چنان رو به خدا آورد كه خودي را فراموش كرد لطف الهي دست او را خواهد گرفت و از گردابش بيرون خواهد كشيد.

**يافته شدن گوهر و حلالي خواستن حاجبكان و كنيزكان شاه زاده از نصوح‌**

يافته شدن گوهر و حلالي خواستن حاجبكان و كنيزكان شاه زاده از نصوح  
بعد از آن خوفي هلاك جان بُده مژده‌ها آمد كه اينك گم شده بانگ آمد ناگهان كه رفت بيم يافت شد گم گشته آن درّ يتيم يافت شد و اندر فرح در بافتيم مژدگاني ده كه گوهر يافتيم از غريو و نعره و دستك زدن پر شده حمّام قد زَالَ الحَزَن آن نصوح رفته باز آمد به خويش ديد چشمش تابش صد روز پيش مي حلالي خواست از وي هر كسي بوسه مي‌دادند بر دستش بسي بد گمان برديم و كن ما را حلال گوشت تو خورديم اندر قيل و قال ز آن كه ظنّ جمله بر وي بيش بود ز آن كه در قُربت ز جمله پيش بود خاص دلّاكش بُد و محرم نصوح بلكه همچون دو تني يك گشته روح گوهر ار برده است، او برده است و بس زو ملازم‌تر به خاتون نيست كس اول او را خواست جستن در نبرد بهر حرمت داشتش، تأخير كرد تا بود كآن را بيندازد به جا اندر اين مهلت رهاند خويش را اين حلالي‌ها از او مي‌خواستند وز براي عذر برمي‌خاستند گفت بُد فضل خداي دادگر ور نه ز آنچم گفته شد هستم بتر ب 2300- 2287 در بافتن: پيوستن، متصل شدن.  
من كسي در ناكسي دريافتم پس كسي در ناكسي دربافتم ب 1734/ 1  
آن دو فاضل فضل خود دريافتند با ملايك از هنر دربافتند 2491/ 6  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 340  
در فرح دربافتيم: به شادي رسيديم. شاد شديم.  
قَد زالَ الحَزن: اندوه ز دوده شده.  
رفته: از خود بي‌خود شده.  
گوشت خوردن: اشارت است به قرآن كريم در باره غيبت: وَ لا يَغْتَبْ بَعْضُكُمْ بَعْضاً أَ يُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتاً: و غيبت مكند بعضي از شما بعضي را آيا يكي از شما دوست دارد گوشت مرده برادرش را بخورد.» (حجرات، 12)  
چه حلالي خواست مي‌بايد ز من كه منم مجرم‌ترِ اهلِ زَمَن آن چه گفتندم ز بد از صد يكي است بر من اين كشف است ار كس را شكي است كس چه مي‌داند ز من جز اندكي از هزاران جرم و بد فعلم يكي من همي‌دانم و آن ستّار من جرم‌ها و زشتي كردار من اوّل ابليسي مرا استاد بود بعد از آن ابليس پيشم باد بود حق بديد آن جمله را ناديده كرد تا نگردم در فضيحت روي زرد باز رحمت پوستين دوزيم كرد توبه شيرين چو جان روزيم كرد هر چه كردم جمله ناكرده گرفت طاعت ناكرده آورده گرفت همچو سرو و سوسنم آزاد كرد همچو بخت و دولتم دل شاد كرد نام من در نامه پاكان نوشت دوزخي بودم ببخشيدم بهشت آه كردم چون رسن شد آه من گشت آويزان رسن در چاه من آن رسن بگرفتم و بيرون شدم شاد و زفت و فربه و گلگون شدم در بُن چاهي همي‌بودم زبون در همه عالم نمي‌گنجم كنون آفرين‌ها بر تو بادا اي خدا ناگهان كردي مرا از غم جدا گر سر هر موي من يابد زبان شكرهاي تو نيايد در بيان مي‌زنم نعره در اين روضه و عيون خلق را يَا لَيتَ قَومِي يَعلَمُون ب 2316- 2301 كشف: (مصدر به معني مفعول) مكشوف، آشكار.  
(اگر ديگران در باره بدي من شك دارند من بر بدي خود يقين دارم.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 341  
شخصم به چشم عالميان خوب منظر است وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پيش (گلستان سعدي، ص 89) ابليس استاد بودن:  
ز هر بدي كه تو داني هزار چندانم مرا نداند از اين گونه كس كه من دانم  
به يك صغيره مرا رهنماي شيطان بود به صد كبيره كنون رهنماي شيطانم (ديوان سوزني سمرقندي، ص 193) پوستين دوزي كردن: دوختن پوستين يا پوستين دريده را. استعارت از آشكار نكردن درون. عيب پوشي.  
آورده گرفتن: به حساب آوردن. (ناكرده را كرده حساب كردن.) معني آن نزديك است به حديث: «التَائِبُ مِنَ الذَّنبِ كَمَن لَا ذَنبَ لَهُ.» (بحار الانوار، ج 6، ص 21، از عيون اخبار الرضا) آه كردم: پشيماني من وسيلت بيرون شدن من از چاه گناه گرديد.  
در بن چاه ...: هنگام رسيدن نوبت جست و جو بر من، خود را كشته مي‌انگاشتم و اكنون زنده مي‌يابم.  
يا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ: كاش مردم من مي‌دانستند. گرفته از قرآن كريم است. بِما غَفَرَ لِي رَبِّي وَ جَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ: كه پروردگارم مرا آمرزيد و از گرامي شدگان قرار داد.» (يس، 26- 27) رحمت حق تعالي بر بندگان وسيع و نزديك است، اما مشمول آن گرديدن اخلاص و صدق خواهد. نصوح در آخرين لحظه‌هاي نوميدي، خود را فراموش كرد و به حق رو آورد. خدايش بخشيد، و بر تن مرده او جان نو دميد، كه: قُلْ يا عِبادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلي أَنْفُسِهِمْ لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعاً. (زمر، 53)

**باز خواندن شه زاده نصوح را از بهر دلّاكي بعد از استحكام توبه و قبول توبه و بهانه كردن او و دفع گفتن‌**

باز خواندن شه زاده نصوح را از بهر دلّاكي بعد از استحكام توبه و قبول توبه و بهانه كردن او و دفع گفتن  
بعد از آن آمد كسي كز مرحمت دختر سلطانِ ما مي‌خوانَدَت دختر شاهت همي‌خواند بيا تا سرش شويي كنون اي پارسا جز تو دلّاكي نمي‌خواهد دلش كه بمالد يا بشويد با گِلش گفت رو رو دست من بي‌كار شد وين نصوح تو كنون بيمار شد رو كسي ديگر بجو اشتاب و تفت كه مرا و اللَّه دست از كار رفت با دل خود گفت كز حد رفت جرم از دل من كي رود آن ترس و گُرم من بمردم يك ره و باز آمدم من چشيدم تلخي مرگ و عدم توبه‌اي كردم حقيقت با خدا نشكنم تا جان شدن از تن جدا بعد آن محنت كه را بار دگر پا رود سوي خطر الّا كه خر ب 2325- 2317 دفع گفتن: رد كردن، نپذيرفتن.  
بي‌كار شدن: از كار افتادن.  
توبه خالص و درست، توبه‌اي است كه اگر بارها شيطان نفس توبه كننده را به شكستن آن و باز گشتن به معصيت بخواند بر نگردد چه اگر از آن پس بر سر گناه رود، هلاك شود و داستان آينده توضيح اين معني است.

**حكايت در بيان آن كه كسي توبه كند و پشيمان شود و باز آن پشيماني‌ها را فراموش كند و آزموده را باز آزمايد، در خسارت ابد افتد، چون توبه او را ثباتي و قوّتي و حلاوتي و قبول مدد نرسد چون درخت بي‌بيخ هر روز زردتر و خشك‌تر نَعُوذُ بِاللّه‌**

**اشاره**

حكايت در بيان آن كه كسي توبه كند و پشيمان شود و باز آن پشيماني‌ها را فراموش كند و آزموده را باز آزمايد، در خسارت ابد افتد، چون توبه او را ثباتي و قوّتي و حلاوتي و قبول مدد نرسد چون درخت بي‌بيخ هر روز زردتر و خشك‌تر نَعُوذُ بِاللّه  
گازري بود و مر او را يك خري پشت ريش اشكم تهيّ و لاغري در ميان سنگلاخ بي‌گياه روز تا شب بي‌نوا و بي‌پناه بهر خوردن جز كه آب آن جا نبود روز و شب بُد خر در آن كور و كبود آن حوالي نيستان و بيشه بود شير بود آن جا كه صيدش پيشه بود شير را با پيل نر جنگ اوفتاد خسته شد آن شير و ماند از اصطياد مدّتي واماند ز آن ضعف از شكار بي‌نوا ماندند دد از چاشت خوار ز آن كه باقي خوار شير ايشان بدند شير چون رنجور شد تنگ آمدند شير يك روباه را فرمود رو مر خري را بهر من صيّاد شو گر خري يابي به گرد مرغزار رو فسونش خوان فريبانش بيار چون بيابم قوّتي از گوشت خر پس بگيرم بعد از آن صيدي دگر اندكي من مي‌خورم باقي شما من سبب باشم شما را در نوا يا خري يا گاو بهر من بجوي ز آن فسون‌هايي كه مي‌داني بگوي از فسون و از سخن‌هاي خوشش از سرش بيرون كن و اينجا كشش ب 2338- 2326 كور و كبود: به چند معني به كار رفته است از جمله: زيان و رنج، كه در بيت همين معني مقصود است.  
تاجرانِ انبيا كردند سود تاجران رنگ و بو كور و كبود 2929/ 2  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 344  
اصطياد: صيد كردن، شكار گرفتن.  
چاشت خوار: چاشت خورد. غذاي چاشت، و در بيت به معني مطلق غذاست.  
باقي خوار: پس مانده خور.  
از سر برون كردن: فريفتن.  
نصوح رمز كسي است كه چون از روي اخلاص توبه كند بر آن پايدار ماند. خر در اين داستان رمز توبه كننده‌اي است كه خطر مرگ بيند، از آن رها شود توبه كند. ديگر بار به پاي خود بدان خطر رود و هلاك گردد.  
داستان خر گرفته از كليله و دمنه (حكايت نخست از باب نهم «بوزينه و باخه») است.  
«آورده‌اند كه شيري را گر بر آمد و قوّتِ او چنان ساقط شد كه از حركت فرو ماند و شكار متعذر شد.» (كليله و دمنه، ص 253) مولانا چنان كه شيوه اوست از اين داستان تأويلي عارفانه مي‌كند.

**تشبيه كردن قطب كه عارف واصل است در اجرا دادن خلق از قُوتِ مغفرت و رحمت، بر مراتبي كه حقّش الهام دهد و تمثيل به شير، كه دد اجري خوار و باقي خوار وي‌اند بر مراتب قرب ايشان به شير نه قرب مكاني بلكه قرب صفتي و تفاصيل اين بسيار است وَ اللَّهُ الهَادِي‌**

تشبيه كردن قطب كه عارف واصل است در اجرا دادن خلق از قُوتِ مغفرت و رحمت، بر مراتبي كه حقّش الهام دهد و تمثيل به شير، كه دد اجري خوار و باقي خوار وي‌اند بر مراتب قرب ايشان به شير نه قرب مكاني بلكه قرب صفتي و تفاصيل اين بسيار است وَ اللَّهُ الهَادِي  
قطب شير و صيد كردن كار او باقيان اين خلق باقي خوار او تا تواني در رضاي قطب كوش تا قوي گردد كند صيد وحوش چون برنجد بي‌نوا مانند خلق كز كفِ عقل است جمله رزق حلق ز آن كه وجد خلق باقي خورد اوست اين نگه دار ار دل تو صيد جوست او چو عقل و خلق چون اعضا و تن بسته عقل است تدبير بدن ضعف قطب از تن بود از روح ني ضعف در كشتي بود در نوح ني قطب آن باشد كه گرد خود تند گردش افلاك گِرد او بود ياريي ده در مَرَمّه كشتي‌اش گر غلام خاص و بنده گشتي‌اش ياريت در تو فزايد نه اندر او گفت حق ان تَنصُرُوا اللَّه تُنصَروا همچو روبه صيد گير و كن فداش تا عوض گيري هزاران صيد بيش روبهانه، باشد آن صيد مُريد مرده گيرد صيد كفتار مَريد مرده پيش او كشي زنده شود چرك در پاليز روينده شود ب 2350- 2339 قطب: در اصطلاح صوفيه شيخ و سرور اولياء وقت است، و گفته‌اند قطب در عالم، همچون روح است در بدن. بعض عارفان گفته‌اند قطب در هر عصر يكي بيش نيست. و بعضي گفته‌اند قطب‌ها متعددند و مدار كار هر اقليم بر عهده يكي از آنهاست. و بعضي مدار جهان را بر او دانسته‌اند. باقي خوار بودن خلق از قطب مطابق است با اين فقره كه  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 346  
در باره امام (ع) است «بِيُمنِهِ رُزِقَ الوَرَي» و مدار جهان با او بودن مطابق با «وَ بِوُجُودِهِ ثَبَتَتِ الأَرضُ وَ السَّمَاء.»  
قطب آن باشد كه گرد خود تند گردش افلاك گرد او بود  
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن بسته عقل است تدبير بدن 2343 و 2345/ 5 قطب چنان كه نوشته شد، تربيت و ارشاد مردم خود را بر عهده دارد و آنان را به فيض مي‌رساند و هيچ كس را محروم نمي‌گذارد.  
ناطق كامل چو خوان باشي بود خوانش بر، هر گونه آشي بود  
كه نماند هيچ مهمان بي‌نوا هر كسي يابد غذاي خود جدا 1895- 1894/ 3 صيد كردن: كسب فيض از عالم الهي و رساندن به كساني كه مستعد تربيت‌اند.  
صيد وحوش: تلقي معاني از عالم غيب كه دستيابي بدان نيازمند جمعيت خاطر است و آمادگي حاضران. و در مثنوي بارها بدين نكته اشارت شده است:  
چون كه جمع مستمع را خواب برد سنگ‌هاي آسيا را آب برد 3087/ 1  
بحر كف پيش آرد و سدّي كند جر كند وز بعد جر مدّي كند  
اين زمان بشنو چه مانع شد مگر مستمع را رفت دل جاي دگر 194- 193/ 2 و بعض شارحان صيد وحوش را جذب روي گردانان از سخنان عارفانه معني كرده‌اند. (حاشيه مثنوي چاپ كانپور) چون برنجد: اگر در مريدان فتوري پيش آيد بر قطب حالت قبض دست مي‌دهد، و از افاضت باز مي‌ايستد.  
وَجدِ خلق ...: عامه مردم از بركت افاضه او بهره‌مندند.  
گرد خود تنيدن قطب: ابن فارض راست در اين معني: «چرخ‌ها بر گرد من مي‌گردد، پس از قطبي كه محيط بر آن است به شگفت در آي و قطب مركز نقطه است.» (ديوان، ص 93) ياري دادن قطب: در فرمان او بودن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 347  
اين رسولان ضمير راز گو مستمع خواهند اسرافيل خو  
نخوتي دارند و كبري چون شهان چاكري خواهند از اهل جهان  
تا ادب‌هاشان به جاگه ناوري از رسالت‌شان چگونه بر خوري؟ 3606- 3604/ 3 مَرَمّة: اصلاح كردن، تعمير كردن.  
ان تَنصُرُوا اللَّه: گرفته از قرآن كريم است: إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ وَ يُثَبِّتْ أَقْدامَكُمْ. (محمد، 7) فدا: بايد «فِدي» خوانده شود.  
روبهانه: خاضعانه.  
چرك در پاليز: كود و برگ خشكيده را چون در بوستان ريزند موجب رويش محصول مي‌گردد.  
قطب يگانه‌اي است كه در هر زمان نظرگاه حضرت حق است. كاملي است كه بي‌واسطه از خدا فيض مي‌گيرد و به ديگران افاضت مي‌كند. مريدان را واجب است حال او را رعايت كردن و در محضرش شرط ادب به جاي آوردن. بر آنان واجب است رفتاري نكنند كه افسرده شود و از افاضت باز ماند و بايست بكوشند تا ناآگاهان مرده دل را به محضر او برند و از معرفت او برخوردار سازند.  
گفت روبه شير را، خدمت كنم حيله‌ها سازم ز عقلش بر كَنم حيله و افسونگري كار من است كار من دستان و از ره بُردن است از سر كُه جانب جو مي‌شتافت آن خر مسكين لاغر را بيافت پس سلام گرم كرد و پيش رفت پيش آن ساده دل درويش رفت گفت چوني اندر اين صحراي خشك در ميان سنگلاخ و جاي خشك گفت خر گر در غمم گر در ارَم قسمتم حق كرد من ز آن شاكرم شكر گويم دوست را در خير و شر ز آن كه هست اندر قضا از بد بتر چون كه قسّام اوست كفر آمد گِله صبر بايد صبر مِفتاحُ الصِّلَه غير حق جمله عدواند اوست دوست با عدو از دوست شكوت كي نكوست تا دهد دو غم نخواهم انگبين ز آن كه هر نعمت غمي دارد قرين ب 2360- 2351  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 348  
قَسَّام: نَحْنُ قَسَمْنا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ. (زخرف، 32) صَبر مِفَتاحُ الصِّله: شكيبايي كليد رسيدن (به مقصود است).  
خر در اين داستان رمز قانعي است كه بدان چه خدا نصيب او كرده خرسند است و روباه رمز شيطان يا هواي نفس است كه او را مي‌فريبد چرا كه او از قناعت ظاهر را دانسته و معني را در نيافته، سرانجام فريب مي‌خورد.

**حكايت ديدن خر هيزم فروش با نوايي اسبان تازي را بر آخرُ خاص و تمنّا بردن آن دولت را**

**اشاره**

حكايت ديدن خر هيزم فروش با نوايي اسبان تازي را بر آخرُ خاص و تمنّا بردن آن دولت را،  
در موعظه آن كه تمنا نبايد بردن الّا مغفرت و عنايت و هدايت كه اگر در صد لَون رنجي چون لذت مغفرت بود همه شيرين شود باقي هر دولتي كه آن را ناآزموده تمنّي مي‌بري با آن رنجي قرين است كه آن را نمي‌بيني. چنان كه از هر دامي دانه پيدا بود و فَخ پنهان. تو در اين يك دام مانده‌اي تمنّي مي‌بري كه كاشكي با آن دانه‌ها رفتمي، پنداري كه آن دانه‌ها بي‌دام است  
بود سقّايي مر او را يك خري گشته ار محنت دو تا چون چنبري پشتش از بار گران صد جاي ريش عاشق و جويان روز مرگ خويش جَو كجا از كاه خشك او سير ني در عقب زخمي و سيخي آهني مير آخر ديد او را رحم كرد كآشنايِ صاحب خر بود مرد پس سلامش كرد و پرسيدش ز حال كز چه اين خر گشت دو تا همچو دال گفت از درويشي و تقصير من كَه نمي‌يابد خود اين بسته دهن گفت بسپارش به من تو روز چند تا شود در آخُر شه زورمند خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست در ميان آخر سلطانش بست خر ز هر سو مركب تازي بديد با نوا و فربه و خوب و جديد زير پاشان روفته آبي زده كَه به وقت و جو به هنگام آمده خارش و مالش مر اسپان را بديد پوز بالا كرد كاي ربِّ مجيد نه كه مخلوق توام گيرم خرم از چه زار و پشت ريش و لاغرم شب ز درد پشت و از جوع شكم آرزومندم به مردن دم به دم حال اين اسبان چنين خوش بانوا من چه مخصوصم به تعذيب و بلا؟ ناگهان آوازه پيكار شد تازيان را وقت زين و كار شد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 350  
زخم‌هاي تير خوردند از عدو رفت پيكان‌ها در ايشان سو به سو از غزا باز آمدند آن تازيان اندر آخُر جمله افتاده ستان پاي‌هاشان بسته محكم با نوار نعل بندان ايستاده بر قطار مي‌شكافيدند تن‌هاشان به نيش تا برون آرند پيكان‌ها ز ريش آن خر آن را ديد و مي‌گفت اي خدا من به فقر و عافيت دادم رضا ز آن نوا بيزارم و ز آن زخم زشت هر كه خواهد عافيت دنيا بِهِشت ب 2381- 2361 در عنوان داستان صاحب خر، هيزم فروش است و در بيت نخستين از او به «سقا» تعبير شده.  
تقصير: ناداري، تهيدستي.  
صوفيان تقصير بودند و فقير كَادَ فَقرٌ أَن يَعِي كفراً يَبِير 515/ 2 رحمت پرست: مهربان.  
نوار: (به فتح و ضم نون) ريسماني پهن كه بدان بار را بر پشت چار پايان بندند. آن چه با آن چيزي را بندند.  
كسي بر تو نتواند از جهل بست يكي حرف دانش به سيصد نوار (ناصر خسرو) خر رمز بي‌نوايي است كه پي در پي رنج مي‌بيند و زخمي بر زخم دل وي مي‌نشيند.  
حسرت منعمان خورد كه چرا در نعمت‌اند و او در نقمت و نمي‌داند كه هر نوشي را نيشي در پي است. و چون پايان كار آنان را بيند و عافيت خود را نگرد خدا را سپاس گويد: نظير اين داستان قصّه گربه‌اي است در خانه زال كه سعدي آن را به نظم در آورده و پايان كار قارون كه در قرآن كريم آمده است. اسرائيليان بر او رشك مي‌بردند و چون به زمين فرو رفت گفتند: لَوْ لا أَنْ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْنا لَخَسَفَ بِنا. (قصص، 82)

**ناپسنديدن روباه گفتن خر را كه من راضيم به قسمت‌**

ناپسنديدن روباه گفتن خر را كه من راضيم به قسمت  
گفت روبه جُستن رزق حلال فرض باشد از براي امتثال عالم اسباب و چيزي بي‌سبب مي‌نبايد، پس مهم باشد طلب وَ ابتَغُوا مِن فَضلِ اللَّه است امر تا نبايد غصب كردن همچو نَمر گفت پيغمبر كه بر رزق اي فتي در فرو بسته است و بر در قفل‌ها جنبش و آمد شد ما و اكتساب هست مفتاحي بر آن قفل و حجاب بي‌كليد اين در گشادن راه نيست بي‌طلب نان سنَّتِ اللَّه نيست ب 2387- 2382 امتثال: فرمان بردن. اجراء. اشارت است به قرآن كريم: فَإِذا قُضِيَتِ الصَّلاةُ فَانْتَشِرُوا فِي الْأَرْضِ وَ ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ: پس چون نماز پايان يافت، در زمين پراكنده شويد و بجوييد از فضل خدا [روزي را].» (جمعه، 10) و نيز روايت: «طَلَبُ الحَلالِ فَرِيضَةٌ.» (شرح انقروي، از طريق ابن مسعود) و نيز: «طَلَبُ الحَلَالِ فَرِيضَةٌ عَلَي كُلِّ مُسلِمٍ وَ مُسلِمَةٍ.» (مجلسي، از جامع الاخبار، بحار الانوار، ج 100، ص 9) عالم اسباب ...: گشايش كارهاي اين جهان بسته به تهيه اسباب آن است. «ابَي اللَّهُ أَن يَجرِيَ الأَشيَاءَ الَّا بِالأَسبابِ.» (بحار الانوار، ج 2، ص 90، از بصائر الدرجات) نَمر: نَمِر: پلنگ.  
گفت پيغمبر: اشارت است به حديثي كه در كتاب‌هاي شيعه و سني آمده است: «اطلُبُوا الرِّزقَ فِي خَبَايَا الأَرضِ.» (شرح انقروي، و به نقل از آن المنهج القوي، و به نقل از آن در احاديث مثنوي، ص 168) «البُكُورُ فِي طَلَبِ الرِّزق يَزِيدُ فِي الرِّزقِ.» (خصال صدوق، ص 600، بحار الانوار، ج 73، ص 314) «اطلُبُوا الرِّزقَ فيمَا بَينَ طلُوعِ الفَجرِ الَي طُلُوعِ الشَّمسِ فَإِنَّه اسرَعُ فِي طَلَبِ الرِّزقِ مِنَ الضَّرب فِي الأَرضِ.» (بحار الانوار، ج 10، ص 94،  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 352  
از احتجاج) سنَّت اللَّه: «ابوابُ الأَرزَاقِ مَقفُولَةٌ وَ الحَرَكَةُ مِفتاحُها.» (شرح انقروي، بدون ذكر مأخذ) «وَ لَا تَفتِنِّي بِإغلَاقِ ابوابِ الأَرزاقِ وَ انسِدَاد مَسَالِكِها.» (بحار الانوار، ج 91، ص 183) در اين داستان روباه رمز «وسوسه نفس» است كه مي‌خواهد حرص قناعت كننده را بر انگيزاند و او را به طلب دنيا از راه ناصواب كشاند و سرانجام هلاك سازد. نيز معني «وَ ابتَغُوا مِن فَضلِ اللَّهِ» طلب دنيا نيست، عبادت است و زيارت برادران. (نگاه كنيد به:  
تفسير تبيان، ذيل اين آيه) و در روايتي معني «فانتَشِرُوا فِي الأَرض» بيمار پرسي است و حضور در تشييع و زيارت برادر مؤمن. و «وَ ابتَغُوا مِن فَضلِ اللَّه» طلب علم است.

**جواب گفتن خر روباه را**

جواب گفتن خر روباه را  
گفت از ضعف توكّل باشد آن ور نه بدهد نان كسي كه داد جان هر كه جويد پادشاهيّ و ظفر كم نيايد لقمه نان اي پسر دام و دد جمله همه اكّالِ رزق نه پي كسب‌اند نه حمّال رزق جمله را رزّاق روزي مي‌دهد قسمت هر يك به پيشش مي‌نهد رزق آيد پيش هر كه صبر جُست رنج كوشش‌ها ز بي‌صبري توست ب 2392- 2388 تَوكل: در قرآن كريم است: وَ مَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَي اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ. (طلاق، 3) و آيه‌هاي ديگر نيز. عارفان توكل را گونه گون معني كرده‌اند.  
غزالي گويد: «توكل از جمله مقامات مقربان است و درجه وي بزرگ است ليكن علم وي در نفس خويش باريك است و مشكل و عمل به وي دشوار است ...» (كيمياي سعادت، ج 2، ص 527) «معني توكل اعتماد دل است بر خداي.» (ص 542) «چون خليل را بگرفتند تا در منجنيق نهند و به آتش اندازند گفت حَسبِيَ اللَّهُ وَ نِعمَ الوَكِيل.  
چون در هوا بود جبرئيل به وي رسيد گفت هيچ حاجت هست گفت نه.» (كيمياي سعادت، ج 2، ص 528 به بعد) بدهد نان:  
آن چنان كه عاشقي بر رزق زار هست عاشق هم بر رزق خوار 2400/ 5  
مخور هول ابليس تا جان دهد همان كس كه دندان دهد نان دهد (سعدي) هر كه جويد ...: آن كه در پي كسب رضاي حق و به دست آوردن مقام والا باشد، رتبت  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 354  
فرودين را هم به دست خواهد آورد كه: وَ مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجاً وَ يَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لا يَحْتَسِبُ. (طلاق، 2- 3) «چنان كه غرض كشاورز در پراكندن تخم دانه باشد كه قوت اوست، امّا كاه كه علف ستوران است به تبع آن هم حاصل آيد.» (كليله و دمنه، ص 44) اكَّال رزق: روزي خوار.  
نه پي كسب‌اند: گرفته از قرآن كريم است: وَ كَأَيِّنْ مِنْ دَابَّةٍ لا تَحْمِلُ رِزْقَهَا اللَّهُ يَرْزُقُها: بس جنبده كه روزي خود بر ندارد خدايش روزي دهد.» (عنكبوت، 60) (شرح انقروي، شرح نيكلسون) رزق آيد پيشِ هر كه صبر جست: «لَو أَنَّ ابنَ آدَمَ فَرَّ مِن رِزقِهِ كَمَا يَفِرُّ مِنَ المَوتِ لَأدرَكَهُ رِزقُهُ كَمَا يُدرِكُهُ المَوتُ.» (بحار الانوار، ج 100، ص 33، از جامع الاخبار)

**جواب گفتن روبه خر را**

جواب گفتن روبه خر را  
گفت روبه آن توكُّل نادر است كم كسي اندر توكّل ماهر است گردِ نادر گشتن از ناداني است هر كسي را كي ره سلطاني است چون قناعت را پيمبر گنج گفت هر كسي را كي رسد گنج نهفت حدِّ خود بشناس و بر بالا مپر تا نيفتي در نشيب شور و شر ب 2396- 2393 آن توكل: نگاه كنيد به: گفته غزالي، ذيل بيت 2388/ 5.  
چون قناعت را ...: مقصود حديثي است كه با لفظهاي مختلف به رسول (ص) و علي (ع) منسوب است: «لَا كَنزَ اغنَي مِنَ القَناعَةِ.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 371) «القَناعَةُ مَالٌ لا يَنفَدُ.» (نهج البلاغه، كلمات قصار: 57، 475، 349) پاسخ روباه نمونه‌اي از وسوسه‌هاي نفس است، تا آن جا كه مي‌خواهد آدمي را از كار كه نيكي آن آشكار است باز دارد. و او را تهديد مي‌كند كه اگر در اين كار نيك (قناعت) دست زني شرّي گريبانگيرت خواهد شد.

**جواب گفتن خر روباه را**

جواب گفتن خر روباه را  
گفت اين معكوس مي‌گويي بدان شور و شر از طمع آيد سوي جان از قناعت هيچ كس بي‌جان نشد از حريصي هيچ كس سلطان نشد نان ز خوكان و سگان نبود دريغ كسب مردم نيست اين باران و ميغ آن چنان كه عاشقي بر رزق زار هست عاشق رزق هم بر رزق خوار «28»   
ب 2400- 2397 شور و شر از طمع آمدن: چنان كه موسي بن جعفر (ع) به هشام بن حكم وصيت كرد: «ايَّاكَ وَ الطَّمَع ... فَإنَّ الطَّمَعَ مِفتَاحُ الذُّلِّ وَ اختِلاسُ العَقلِ.» (تحف العقول، ص 466، بحار الانوار، ج 1، ص 156) نان ز خوكان و سگان: خدا همه آفريده‌ها را روزي مي‌دهد تا آن جا كه سگ و خوك نجس نيز روزي خود را مي‌خورند. و ابر و باران كه روينده روزي‌هاست رحمت خداست نه دسترنج مردم.  
هست عاشق رزق هم: از رسول (ص) روايت شده است: «الرِّزقُ يَطلُبُ العَبدَ اشَدَّ مِن اجَلِهِ.» و نيز اين روايت: لَو أَنَّ احَدَكُم فَرَّ مِن رِزقِهِ لَتَبِعَهُ كَمَا تَبِعَهُ المَوتُ. و نيز اين حديث كه به ابي ذر فرموده است: لَو أَنَّ ابنَ آدمَ فَرَّ مِن رِزقِهِ كَما يَفِرُّ مِنَ المَوتِ لَادرَكَهُ رِزقُهُ كَمَا يُدرِكُهُ المَوتُ. (بحار الانوار، ج 100، ص 33، از جامع الاخبار) و اين حديث رسول (ص) مناسب مي‌نمايد: لَو انَّكُم تَتَوكَّلُونَ عَلَي اللَّهِ حَقَّ تَوَكُّلِهِ لَرَزَقَكُم كَمَا يَرزُقُ الطَّيرَ خِماصاً وَ تَرُوحُ بِطَاناً. (بحار الانوار، ج 68، ص 151، از جامع الاخبار)  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(28) در حاشيه نسخه اساس:  
گر تو نشتابي بيايد بر درت ور تو بشتابي دهد درد سرت

**در تقرير معني توكل، حكايت آن زاهد كه توكل را امتحان مي‌كرد از ميان اسباب و شهر بيرون آمد و از قَوارع و رهگذر خلق دور شد و به بُن كوهي مهجوري مفقودي در غايت گرسنگي سر بر سر سنگي نهاد و خفت و با خود گفت توكّل كردم بر سبب سازي و رزّاقي تو و از اسباب منقطع شدم تا**

در تقرير معني توكل، حكايت آن زاهد كه توكل را امتحان مي‌كرد از ميان اسباب و شهر بيرون آمد و از قَوارع و رهگذر خلق دور شد و به بُن كوهي مهجوري مفقودي در غايت گرسنگي سر بر سر سنگي نهاد و خفت و با خود گفت توكّل كردم بر سبب سازي و رزّاقي تو و از اسباب منقطع شدم تا ببينم سببيّتِ توكل را  
آن يكي زاهد شنود از مصطفي كه يقين آيد به جان رزق از خدا گر بخواهي ور نخواهي رزقِ تو پيش تو آيد دوان از عشق تو از براي امتحان آن مرد رفت در بيابان نزد كوهي خفت تَفت كه ببينم رزق مي‌آيد به من تا قوي گردد مرا در رزق ظن كارواني راه گم كرد و كشيد سوي كوه آن ممتحن را خفته ديد گفت اين مرد اين طرف چون است عور در بيابان از ره و از شهر دور اي عجب مُرده است يا زنده كه او مي‌نترسد هيچ از گرگ و عدو آمدند و دست بر وي مي‌زدند قاصدا چيزي نگفت آن ارجمند هم نجنبيد و نجنبانيد سر وا نكرد از امتحان هم او بصر پس بگفتند اين ضعيف بي‌مراد از مَجاعت سكته اندر او فتاد نان بياوردند و در ديگي طعام تا بريزندش به حلقوم و به كام پس به قاصد مرد دندان سخت كرد تا ببيند صدق آن ميعاد، مرد رحمشان آمد كه اين بس بي‌نواست وز مَجاعت هالك مرگ و فناست كارد آوردند قوم اشتافتند بسته دندان‌هاش را بشكافتند ريختند اندر دهانش شوربا مي‌فشردند اندر او نان پاره‌ها گفت اي دل گر چه خود تن مي‌زني راز مي‌داني و نازي مي‌كني گفت دل دانم وَ قاصد مي‌كنم رازق اللَّه است بر جان و تنم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 358  
امتحان زين بيشتر خود چون بود رزق سوي صابران خوش مي‌رود ب 2418- 2401 توكل: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2388/ 5.  
قَوارع: جمع قارِعَه. قارِعَةُ الطَّريق: جاي گذر مردم.  
آن يكي زاهد شنود: داستان زاهد و نذر كردن او كه چيزي نخورد تا كاسه‌اي از پالوده گرم براي او بياورند و او را در خوردن آن ناچار سازند و رفتن او و همراهش به بيابان و گرسنه ماندن زاهد و نزديك به مردن شدن و آمدن كنيزكي و پالوده آوردن و زاهد را به خوردن سوگند دادن و نپذيرفتن او و سيلي زدن كنيز بر وي كه بايد بخوري و سرانجام خوراندن او را، در چند مأخذ آمده است. نگاه كنيد به: ترجمه فرج بعد از شدت (ص 25- 26)، ترجمه تلبيس ابليس (ص 220- 221) شنودن از مصطفي: به معني شنيدن روايت است، نه شنيدن از خود وي. روايتي كه ذيل بيت 2392/ 5 نوشته شد.  
در گفته غزالي ديديم، حقيقت توكل، اعتماد به خداست، و اين اعتماد با كوشيدن در طلب روزي و به كار انداختنِ اسباب منافات ندارد، و آن چه زاهد كرده است درست نيست. (نگاه كنيد به: شرح مثنوي، دفتر سوم، ص 228، گفت و گوي محمد منكدر با امام باقر)

**جواب دادن روبه خر را و تحريض كردن او خر را بر كسب‌**

جواب دادن روبه خر را و تحريض كردن او خر را بر كسب  
گفت روبه اين حكايت را بِهل دست‌ها بر كسب زن جُهدُ المُقِل دست داده استت خدا كاري بكن مكسبي كن ياري ياري بكن هر كسي در مكسبي پا مي‌نهد ياري ياران ديگر مي‌كند ز آن كه جمله كسب نايد از يكي هم دروگر هم سقا هم حائكي اين به هنبازي است عالم برقرار هر كسي كاري گزيند ز افتقار طبل خواري در ميانه شرط نيست راه سنّت كار و مكسب كردني است ب 2424- 2419 جُهدُ المُقِل: اصطلاحي است. اندازه آن چه اندك مال، تواند بخشد. در حديث است: «ايُّ الصَّدَقَة افضَلُ قَالَ جُهدُ المُقِلّ». (نهايه) و معني آن در اين بيت كوشيدن در حد توانايي است.  
سَقا: سقّا. سقائي. سقاء: كسي كه به مردم آب دهد. سقائي در سال‌هاي پيش يكي از جمله پيشه‌ها بود.  
حائكي: جولاهكي. (ياء مصدري از دروگر و سقا به قرينه حذف شده.) هنبازي: انبازي. همبازي: شراكت، همكاري.  
افتقار: احتياج، نيازمندي.  
راه سنت: پي روزي رفتن پيروي از سنت كردن است. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2382/ 5)

**جواب گفتن خر روباه را كه توكل بهترين كسب‌هاست هر كسي محتاج است به توكل كه اي خدا اين كار مرا راست آر و دعا متضمن توكل است و توكل كسبي است كه به هيچ كسبي ديگر محتاج نيست الي آخره‌**

جواب گفتن خر روباه را كه توكل بهترين كسب‌هاست هر كسي محتاج است به توكل كه اي خدا اين كار مرا راست آر و دعا متضمن توكل است و توكل كسبي است كه به هيچ كسبي ديگر محتاج نيست الي آخره  
گفت من به از توكّل بر ربي مي‌ندانم در دو عالم مكسبي كسبِ شكرش را نمي‌دانم نديد تا كشد رزق خدا رزق و مزيد بحثشان بسيار شد اندر خطاب مانده گشتند از سؤال و از جواب بعد از آن گفتش بدان در مملكه نهي لَا تُلقُوا بِأَيدِي تَهلُكَه صبر در صحراي خشك و سنگلاخ احمقي باشد جهانِ حق فراخ نقل كن ز ينجا به سوي مرغزار مي‌چر آن جا سبزه گِرد جويبار مرغزاري سبز مانند جِنان سبزه رُسته اندر آن جا تا ميان خرّم آن حيوان كه او آن جا شود اشتر اندر سبزه ناپيدا شود هر طرف در وي يكي چشمه روان اندر او حيوان مُرفَّه در امان از خري او را نمي‌گفت اي لعين تو از آن جايي چرا زاري چنين كو نشاط و فربهيّ و فَرّ تو چيست اين لاغر تن مضطرّ تو شرح روضه گر دروغ و زور نيست پس چرا چشمت از او مخمور نيست اين گدا چشمي و اين ناديدگي از گدايي توست نه از بگلربگي چون ز چشمه آمدي چوني تو خشك ور تو ناف آهوي كو بوي مشك ز آن كه مي‌گويي و شرحش مي‌كني چون نشاني در تو نآمد اي سني ب 2439- 2425 كَسب: معني لغوي آن معلوم است و براي معني اصطلاحي آن نزد اشعريان، نگاه كنيد به:  
ذيل بيت 732/ 2.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 361  
مَكسَب: (مصدر ميمي) كسب.  
رزق و مزيد كشيدن: گرفته از قرآن كريم است: لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ. (ابراهيم، 7) لَا تُلقَوا: وَ لا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَي التَّهْلُكَةِ. (بقره، 195) از خري او را نمي‌گفت: خر از ناداني بدو نمي‌گفت اگر چنين مرغزاري چنان كه وصف مي‌كني هست چرا تو از آن بهره نگرفته‌اي.  
بگلربگي: (تركي) بيكلربيگي. امِيرُ الامَرائي. گفته روباه با داستان مرد لافي (1739/ 4) مقايسه شود.

**مثل آوردن اشتر در بيان آن كه در مُخبرِ دولتي، فرّ و اثر آن چون نبيني جاي متّهم داشتن باشد كه او مقلد است در آن‌**

مثل آوردن اشتر در بيان آن كه در مُخبرِ دولتي، فرّ و اثر آن چون نبيني جاي متّهم داشتن باشد كه او مقلد است در آن  
آن يكي پرسيد اشتر را كه هَي از كجا مي‌آيي اي اقبال پي؟ گفت از حمّامِ گرم كوي تو گفت خود پيداست در زانوي تو مار موسي ديد فرعون عنود مهلتي مي‌خواست نرمي مي‌نمود زيركان گفتند بايستي كه اين تندتر گشتي چو هست او ربِّ دين معجزه‌گر اژدها گر مار بُد نخوت و خشم خدايي‌اش چه شد؟ ربِّ اعلَي گر وي است اندر جلوس بهر يك كرمي چي است اين چاپلوس؟ نفس تو تا مست نُقل است و نبيد دان كه روحت خوشه غيبي نديد كه علامات است ز آن ديدار نور التَّجَافِي مِنكَ عَن دَارِ الغُرُور مرغ چون بر آبِ شوري مي‌تند آب شيرين را نديده است او مدد بلكه تقليد است آن ايمان او روي ايمان را نديده جان او ب 2449- 2440 مخبر دولتي ...: آن كه از داشتن نعمتي خبر مي‌دهد (و نشان آن در او نيست). نگاه كنيد به:  
داستان مداح (732/ 3).  
اقبال پي: فرخنده ديدار، مبارك قدم.  
مهلتي مي‌خواست: چنان كه در قرآن كريم مي‌خوانيم و در تفسيرها آمده است، چون موسي (ع) عصاي خود را افكند و اژدها شد، فرعون گفت سحر است. پيرامونيانش گفتند از او مهلتي بخواه و جادوگران را گرد آور. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1085/ 3 به بعد) زيركان: داناياني كه ناتواني فرعون را برابر موسي (ع) ديدند. نيز اشارت است به آنان كه به آساني دعوي مدعيان را نمي‌پذيرند، و آنان را راستگو نمي‌دانند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 363  
رَبِّ اعلَي: گفته فرعون است: أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلي. (نازعات، 24) كرم: كنايت از چيز حقير است (عصا). اگر فرعون به راستي خداست چرا از چيزي خرد چنين سراسيمه گشت.  
نُقل و نبيد: كنايت از لذت‌هاي دنياوي.  
التَّجافِي: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3082/ 4. (روي گرداندن از دنيا نشانه ديدن نعمت‌هاي عقبي است.) تعريضي است به مدّعي لاف‌زن كه اگر در تو حقيقتي است بايستي اثر آن در كردارت ديده شود. نه آن كه رفتارت عكس مدّعاي تو باشد. رسيدن به حقيقت و خبر يافتن از غيب، هنگامي دست دهد كه آدمي از دنيا و لذت‌هاي آن بِبُرد. آن كه به لذت دنياوي دل بسته است از لذت معنوي بي‌خبر است و اگر از آن سخن گويد مقلدانه است.  
سپس به نكته ديگري اشارت مي‌كند و آن اينكه از رفتار و گفتار راهنمايان تقليد كردن، و معني آن را ندانستن به زيان خواهد كشيد. بايستي خود را به آنان سپرد و از ايشان تعليم گرفت.  
پس خطر باشد مقلّد را عظيم از ره و ره زن ز شيطان رجيم چون ببيند نور حق آمن شود ز اضطراباتِ شك او ساكن شود تا كف دريا نيايد سوي خاك كاصل او آمد، بود در اصطكاك خاكي است آن كف غريب است اندر آب در غريبي چاره نبود ز اضطراب چون كه چشمش باز شد و آن نقش خواند ديو را بر وي دگر دستي نماند ب 2454- 2450 نور حق ديدن: ايمان كامل يافتن اصطكاك: وا كوفته شدن، مضطرب گشتن.  
نقش خواندن: حقيقت را دريافتن.  
آن كه به حقيقت نرسيده و راه تقليد گزيده، پيوسته پريشان است و در معرض فريب شيطان و از اين سو به آن سو روان، چون به حقيقت رسيد از شك مي‌برد و داراي نفس مطمئنه مي‌گردد.  
گر چه با روباه خر اسرار گفت سر سري گفت و مقلّدوار گفت شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 364  
آب را بستود و او تايقِ نبود رخ دريد و جامه، او عاشق نبود از منافق عذر رد آمد نه خوب ز آن كه در لب بود آن نه در قلوب بوي سيبش هست جزو سيب نيست بو در او جز از پي آسيب نيست حمله زن در ميان كارزار نشكند صف بلكه گردد كار، زار گر چه مي‌بيني چو شير اندر صفش تيغ بگرفته همي‌لرزد كفش ب 2460- 2455 اسرار: آن چه در باره قناعت و فايده آن به روباه گفت.  
سر سري گفتن: حقيقت را ندانسته به الفاظ بسنده كردن.  
آب: استعارت از قناعت.  
تايق: مشتاق.  
از منافق ...: عذر اگر صادقانه باشد پذيرفته است چرا كه عذر آورنده آگاه نبوده. اما منافق دانسته عُذر مي‌آورد و پذيرفته نيست.  
تعبير از خر به منافق براي آن است كه او به آن چه به روباه مي‌گفت يقين نداشت. دلش با زبانش يكي نبود و گر نه نبايد فريب خورد. خر شمه‌اي در وصف توكل و فايدت آن بر روباه خواند اما سرانجام خواهيم ديد خود بدان چه مي‌گفت عمل نكرد. سخن او مقلّدانه بود نه از روي يقين.  
واي آن كه عقل او ماده بود نفس زشتش نرّ و آماده بود لاجرم مغلوب باشد عقل او جز سوي خسران نباشد نقل او اي خنك آن كس كه عقلش نر بود نفس زشتش ماده و مضطر بود عقل جزوي‌اش نر و غالب بود نفس انثي را خرد سالب بود حمله ماده به صورت هم جري است آفت او همچون آن خر از خري است ب 2465- 2461 ماده بودن عقل: نافذ نبودن آن. با نفس بر نيامدن.  
اي خنك آن كس: انقروي و به نقل از آن مؤلف المنهج القوي اين روايت را در توضيح اين بيت آورده است: «طُوبَي لِمَن كَانَ عَقلُهُ ذَكَراً وَ نَفسُهُ انثَي وَ وَيلٌ لِمَن انعَكَس.» حديث‌هاي فراوان در باب عقل و كمال آن از رسول (ص) و امامان (ع) آمده است. اما  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 365  
آن چه انقروي به عنوان حديث آورده به سخن مشايخ ماننده‌تر است.  
نفس انثي را ...: بايد كوشيد نفس اسير عقل گردد. نه آن كه نفس بر عقل چيره شود.  
جَري: با جرأت، با نيرو.  
وصف حيواني بود بر زن فزون ز آن كه سوي رنگ و بو دارد رُكون رنگ و بوي سبزه‌زار آن خر شنيد جمله حجّت‌ها ز طبع او رميد تشنه محتاج مطر شد و ابر نه نفس را جُوعُ البَقَر بُد صبر نه اسپرِ آهن بود صبر اي پدر حق نبشته بر سپر جَاءَ الظَّفَر صد دليل آرد مقلّد در بيان از قياسي گويد آن را نه از عيان مشك آلود است الّا مشك نيست بوي مشكستش ولي جز پُشك نيست تا كه پُشكي مشك گردد اي مُريد سال‌ها بايد در آن روضه چريد كَه نبايد خورد و جو همچون خران آهوانه در ختن چَر ارغوان! جز قَرنفُل ياسمن يا گل مَچَر رو به صحراي ختن با آن نفر معده را خو كن بد آن ريحان و گل تا بيابي حكمت و قوت رُسل ب 2475- 2466 ركون: ميل كردن (به چيزي).  
جوع البقر: نگاه كنيد به: ذيل بيت 238/ 2.  
جَاء الظَّفر: پيروزي آمد. اشارت است به آيه‌ها و روايت‌ها كه در باره صبر و عاقبت پسنديده آن آمده است.  
صبر و ظفر هر دو دوستان قديم‌اند بر اثر صبر نوبت ظفر آيد (حافظ) (نگاه كنيد به: ذيل بيت 595/ 2) از قياس گفتن: تعريضي است بدان كه خواهد موضوعي را از راه استدلال به اثبات رساند در صورتي كه حقيقت براي عارف مشهود است.  
مشك آلود: ظاهر آراسته.  
كَه خوردن: استعارت از سر گرم شدن به ظاهرهاست و محروم ماندن از حقيقت.  
چنان كه ديديم خر از آغاز با روباه از توكل سخن راند و چون روباه وصف مرغزار و  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 366  
نعمت فراوان آن را گفت خر را اشتها افزون گشت يا به فرموده‌ي مولانا تشنه نيازمند باران شد، ليكن آن چه روباه وصف كرد دروغي بيش نبود يا به فرموده‌ي مولانا ابري وجود نداشت. اين تصوير نموداري از ستيزه عقل و نفس است. نفس چندان بر آدمي از زيبايي دنيا مي‌گويد كه سرانجام عقل را مقهور خود مي‌گرداند. اما هر عقلي را نتواند مقهور كرد. آن كه بحقيقت، معني توكل را مي‌داند با وسوسه نفس از آن روي بر نمي‌گرداند و پي دنيا نمي‌رود، اما آن كه به تقليد از اين گونه معني‌ها چيزي مي‌گويد، فريفته مي‌شود و خود را به خطر مي‌افكند.  
خوي معده زين كَه و جو باز كن خوردن ريحان و گل آغاز كن معده تن سوي كهدان مي‌كشد معده دل سوي ريحان مي‌كشد هر كه كاه و جو خورد قربان شود هر كه نور حق خورد قرآن شود نيم تو مُشك است و نيمي پُشك هين هين ميفزا پشك، افزا مشكِ چين آن مقلّد صد دليل و صد بيان در زبان آرد ندارد هيچ جان چون كه گوينده ندارد جان و فر گفتِ او را كي بود برگ و ثمر مي‌كند گستاخ مردم را به راه او به جان لرزان‌تر است از برگ كاه پس حديثش گر چه بس با فر بود در حديثش لرزه هم مضمر بود ب 2483- 2476 كه و جو: استعارت از نعمت‌هاي دنياوي، نيز سخناني به ظاهر آراسته كه دعويداران براي جذب مستمعان گويند.  
نور حق خوردن: با قرآن خو گرفتن كه: قَدْ جاءَكُمْ مِنَ اللَّهِ نُورٌ وَ كِتابٌ مُبِينٌ. يَهْدِي بِهِ اللَّهُ مَنِ اتَّبَعَ رِضْوانَهُ سُبُلَ السَّلامِ وَ يُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُماتِ إِلَي النُّورِ بِإِذْنِهِ. (مائده، 15- 16) مُشك و پُشك: استعارت از جان و جسم.  
مضمر بودن لرزه در حديث: از روي يقين گفته نشدن و اثر نكردن. آن چه گوينده از روي اعتقاد و اطمينان گويد در شنونده اثر مي‌كند و آن چه مقلدوار بيان كند و او را بدان اعتقادي نبود بي‌اثر خواهد بود.

**فرق ميان دعوت شيخ كامل واصل و ميان سخن ناقصان فاضلِ فضلِ تحصيلي بر بسته‌**

فرق ميان دعوت شيخ كامل واصل و ميان سخن ناقصان فاضلِ فضلِ تحصيلي بر بسته  
شيخ نوراني زِ رَه آگه كند با سخن هم نور را همره كند جهد كن تا مست و نوراني شوي تا حديثت را شود نورش رَوِي هر چه در دوشاب جوشيده شود در عقيده طعم و دوشابش بود از جزر وز سيب و به وز گردكان لذّت دوشاب يابي تو از آن علم اندر نور چون فرغَرده شد پس ز علمت نور يابد قومِ لُد هر چه گويي باشد آن هم نورناك كآسمان هرگز نبارد غير پاك آسمان شو ابر شو باران ببار ناودان بارش كند نبود به كار آب اندر ناودان عاريتي است آب اندر ابر و دريا فطرتي است فكر و انديشه است مثل ناودان وحي و مكشوف است ابر و آسمان آب باران باغ صد رنگ آورد ناودان همسايه در جنگ آورد ب 2493- 2484 فضل تحصيلي بر بسته: فضلي كه متعلم از استاد گرفته باشد. فضل اكتسابي. مقابل فضل بر رسته. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2566/ 3) نور: كنايت از روشني كه شيخ كامل به دل مريد افاضت مي‌كند و بدان از حقيقت آگاهش مي‌سازد. سخن او در دل شنونده اثر مي‌كند و راه را بدو مي‌نماياند.  
وعظي كه بود بهر خدا با اثر افتد وز گفتن او تازه شود قلب مكدر (قاآني) رَوي: شارحان آن را گونه گون معني كرده‌اند. در لغت‌نامه اين بيت و دو بيت ديگر شاهد معني دنباله‌رو است. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1165/ 3) و در اين بيت نيز به همين معني  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 368  
است. «در اصطلاح عارفان روي عبارت است از انوار ايمان و فتح ابواب عرفان و رفع حجت از جمال حقيقت.» (كشاف اصطلاحات الفنون) عقيده: اين كلمه را بعض شارحان كنايت از موادي گرفته‌اند كه در دوشاب جوشيده مي‌شود. عقيد: آب بعضي ميوه‌ها چون بهي و سيب ... كه جوشانند. رب انگور. (لغت‌نامه، يادداشت دهخدا) آن چه جوشيده شود تا به قوام آيد. (لغت‌نامه) فرغرده: در لغت‌نامه آغشته و به هم سرشته معني شده و همين بيت شاهد آمده است و پيداست كه از برهان قاطع و حاشيه دكتر معين نقل شده است. «فرغار» نيز به همين معني است. صورتي از پرورده و به همان معني است.  
لُدِّ: جمع الَدّ: لَجوج.  
تأكيدي است بر مطلبي كه در مطاوي مثنوي فراوان آمده است و آن اينكه متعلّم بايد از عالمي درس گيرد كه علم او از جانب خدا افاضت شده و به نور حق نوراني گشته است. و به تعبير ديگر علم او لدني باشد نه اكتسابي. اگر متعلم را محضر چنين معلم نصيب شد و خود را بدو سپرد بركت صحبت او وي را نوراني مي‌كند و دانش او به جاي اكتسابي ذاتي مي‌گردد.  
خر دو سه حمله به روبه بحث كرد چون مقلّد بُد فريب او بخورد طَنطَنه ادارك بينايي نداشت دمدمه روبه بر او سكته گماشت حرص خوردن آن چنان كردش ذليل كه زبونش گشت با پانصد دليل ب 2496- 2494 طَنطَنه: در مثنوي به معني آواز، كر و فر، و خود نمايي است:  
موج طوفان هم عصا بُد كو ز درد طنطنه جادو پرستان را بخورد 1071/ 4 ليكن در اين بيت به معني قوت و نيروست.  
سكته گماشتن: خاموش ساختن، مجاب كردن.

**حكايت آن مخنّث و پرسيدن لوطي از او در حالت لواطه كه اين خنجر از بهر چيست؟**

حكايت آن مخنّث و پرسيدن لوطي از او در حالت لواطه كه اين خنجر از بهر چيست؟  
گفت از براي آن كه هر كه با من بد انديشد اشكمش بشكافم، لوطي بر سر او آمد شد مي‌كرد و مي‌گفت الحمد لِلّه كه من بد نمي‌انديشم با تو  
بيت من بيت نيست اقليم است هزل من هزل نيست تعليم است   
انَّ اللَّهَ لَا يَستَحيِي أَن يَضرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوقَها، اي فَمَا فَوقَها فِي تَغيير النُّفُوسِ بِالإِنكار أَن «مَا ذا ارَادَ اللَّهُ بِهذا مثلًا»، و آن كه جواب مي‌فرمايد كه اين خواستم «يُضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَ يَهدِي بِهِ كَثيراً» كه هر فتنه‌اي همچون ميزان است بسياران از او سرخ رو شوند و بسياران بي‌مراد شوند، وَ لَو تَأَمَّلتَ فِيهِ قَلِيلًا وَجَدتَ مِن نَتَائِجِهِ الشَّرِيفَةِ كَثيراً بيت من بيت نيست:  
گر چه با هزل جد چو بيگانه است هزل من همچو جد هم از خانه است  
شاه را چون خزانه آرايد چيزِ بد همچو نيك در بايد  
هزل من هزل نيست تعليم است بيت من بيت نيست اقليم است  
تو چه داني كه اندر اين اقليم عقل مرشد چه مي‌كند تعليم  
يعني ار جد اوست جان آويز هزلش از سحر شد روان آميز  
شكر گويم كه هست نزد هنر هزلم از جدِّ ديگران خوشتر (حديقة الحقيقة، ص 718) انَّ اللَّهَ لَا يَستَحيِي: «همانا خدا را شرم نيايد كه به پشه‌اي يا برتر از آن مثل زند.» (بقره، 26) يعني برتر از آن در دگرگون كردن نفس‌ها بدين انكار اينكه «خدا بدين مثل چه خواسته است. گمراه مي‌كند بدان بسياري را و هدايت مي‌كند بدان بسياري را.» فتنه: آزمايش.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 370  
وَ لَو تَأَمَّلتَ ...: و اگر اندكي در آن بنگري بسياري نتيجه‌هاي آن را كه شريف است بيابي.  
كَنده‌اي را لوطيي در خانه برد سر نگون افكندش و در وي فشرد بر ميانش خنجري ديد آن لعين پس بگفتش بر ميانت چيست اين؟ گفت آن كه با من ار يك بدمنش بد بينديشد بدرّم اشكمش گفت لوطي حَمدُ للّه را كه من بد نه انديشيده‌ام با تو به فن چون كه مردي نيست خنجرها چه سود چون نباشد دل ندارد سود خود ب 2501- 2497 كنده: اين كلمه را برهان قاطع امرد قوي جثه معني كرده. بعضي شارحان آن را به سليقه خود تغيير داده و «گنده» خوانده‌اند.  
اوست قواده هر كجا در دهر كنده‌اي خوب و قحبه‌اي زيباست (ركن مكراني، به نقل از فرهنگ رشيدي، حاشيه برهان قاطع) ممكن است «كنده» به ضم كاف و كسر دال باشد و صفت فاعلي است. چنان كه در خراسان و شرق ايران كون را (كُن) گويند. اين داستان نيز نمونه‌اي است از موافق نبودن گفتار با كردار.  
از علي ميراث داري ذو الفقار بازوي شير خدا هستت؟ بيار گر فسوني ياد داري از مسيح كو لب و دندان عيسي اي قبيح؟ «29»   
كشتيي سازي ز توزيع و فتوح كو يكي ملّاح كشتي همچو نوح؟ بت شكستي گيرم ابراهيم‌وار كو بُتِ تن را فِدي كردن به ناز؟ گر دليلت هست اندر فعل آر تيغ چوبين را بد آن كن ذو الفقار آن دليلي كه تو را مانع شود از عمل آن نِقمت صانع بود خائفان راه را كردي دلير از همه لرزان‌تري تو زير زير بر همه درس توكّل مي‌كني در هوا تو پشّه را رگ مي‌زني اي مخنّث پيش رفته از سپاه بر دروغ ريش تو كيرت گواه چون ز نامردي دل آگنده بود ريش و سبلت موجب خنده بود توبه‌اي كن اشك باران چون مطر ريش و سبلت را ز خنده باز خر \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(29) در حاشيه نسخه اساس: وقيح.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 371  
داوري مردي بخور اندر عمل تا شوي خورشيد گرم اندر حمل معده را بگذار و سوي دل خرام تا كه بي‌پرده ز حق آيد سلام يك دو گامي رو تكلّف ساز خوش عشق گيرد گوش تو آن گاه كش ب 2515- 2502 فسون: دم. قدرتي كه خدا به مسيح داده بود.  
اكمه و ابرص چه باشد مرده نيز زنده گردد از فسون آن عزيز 3069/ 1 توزيع: بخش كردن. و در اصطلاح آن چه نيكو كاران به درويشان دهند. آن چه از صدقه به دست آيد.  
هم شدي توزيع كودك دانگِ چند همّت شيخ آن سخا را كرد پند 422/ 2 فتوح: آن چه بي‌رنج و تكلّفي به درويش رسد.  
تيغ چوبين را ذو الفقار كردن: با نفس مبارزه كردن و گفتار را با كردار يكي ساختن.  
جان بي‌معني در اين تن بي‌خلاف هست همچون تيغ چوبين در غلاف 712/ 1 نقمت صانع: غضب پروردگار.  
گفتار هنگامي راست است كه با كردار همراه باشد. ديگران را به ترك دنيا توصيه كردن و خود در پي بيشتر به دست آوردن بودن، مردمان را به توكل خواندن و حريصان مال اندوختن، مردم را از شيطان ترساندن و خود اسير مكر او بودن، نشانه محروميت از عنايت حق تعالي است.  
براي رهايي از اين نقمت بايد كردار را با گفتار يكي كرد تا لطف خدا يار شود يا به فرموده‌ي مولانا چون خورشيد حمل گرم گردي و مردانه به راه افتي. در آغاز پيمودن اين راه دشوار است اما چون قدم نهادي و يك دو گام رفتي لطف خدايت دستگير شود.

**غالب شدن حيله روباه بر استعصام و تعفّف خر و كشيدن روبه خر را سوي شير به بيشه‌**

غالب شدن حيله روباه بر استعصام و تعفّف خر و كشيدن روبه خر را سوي شير به بيشه  
روبه اندر حيله پاي خود فشرد ريش خر بگرفت و آن خر را ببرد مطرب آن خانِقه كو تا كه تفت دف زند كه خر برفت و خر برفت چون كه خرگوشي برد شيري به چاه چون نيارد روبهي خر تا گياه گوش را بر بند و افسون‌ها مخور جز فسون آن وليِّ دادگر آن فسون خوشتر از حلواي او آن كه صد حلواست خاك پاي او خنب‌هاي خسرواني پر ز مي مايه برده از مي لب‌هاي وي عاشق مي‌باشد آن جان بعيد كو مي لب‌هاي لعلش را نديد آب شيرين چون نبيند مرغ كور چون نگردد گرد چشمه آب شور؟ موسي جان سينه را سينا كند طوطيان كور را بينا كند خسروِ شيرينِ جان نوبت زده است لاجرم در شهر قند ارزان شده است يوسفان غيب لشكر مي‌كشند تنگ‌هاي قند و شكّر مي‌كشند اشتران مصر را رو سوي ما بشنويد اي طوطيان بانگ درا شهر ما فردا پُر از شكر شود شكر ارزان است ارزان‌تر شود در شكر غلطيد اي حلواييان همچو طوطي، كوري صفراييان نيشكر كوبيد كار اين است و بس جان بر افشانيد يار اين است و بس يك ترش در شهر ما اكنون نماند چون كه شيرين خسروان را بر نشاند نقل بر نقل است و مي بر مي هلا بر مناره رو بزن بانگ صلا سركه نه ساله شيرين مي‌شود سنگ و مرمر لعل و زرّين مي‌شود آفتاب اندر فلك دستك زنان ذرّه‌ها چون عاشقان بازي كنان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 373  
چشم‌ها مخمور شد از سبزه‌زار گل شكوفه مي‌كند بر شاخسار چشم دولت سحر مطلق مي‌كند روح شد منصور، انَا الحَق مي‌زند گر خري را مي‌برد روبه ز سر گو ببر تو خر مباش و غم مخور ب 2537- 2516 استِعصام: خود داري كردن.  
تَعَفُّف: پارسايي نمودن، عفت ورزيدن.  
مطرب خانقاه: نگاه كنيد به: ذيل بيت 534/ 2. و در اين بيت مقصود، فريفته شدن خر است.  
خرگوش و بردن شير به چاه: اشارت است به داستان «شير و خرگوش» (1181/ 1) و چنان كه مي‌دانيم داستان گرفته از كليله و دمنه (باب الاسد و الثور) است.  
ولي دادگر: مقصود حسام الدين است. نيز اولياي وقت كه با ارشاد خود مردم را از افتادن به دام‌هاي دنيا بر حذر مي‌دارند.  
خُنب خسرواني: خنب بزرگ. انقروي آن را استعارت از جسم عالمان گرفته است و نيكلسون نوشته است بدن‌هاي اولياست. اين توجيه‌ها هر چند وجهي دارد، ليكن چنان كه مي‌بينيم سخن از مي معرفت است و ظرف چنين مي جسم نيست فكر و روح است. (آن چه عارفان از مي معرفت چشيده‌اند از سخنان مست كننده او گرفته‌اند.) مي: شراب انگوري.  
جان بعيد: جاني كه از سخنان اوليا بهره‌اي نگرفته و از مي معني دور است. چنان جان پي مي انگوري مي‌رود. (آن كه راهنماي حقيقي را نمي‌شناسد، پي دعويداران مي‌رود.) سينه را سينا كردن: روشني بخشيدن. اشارت است به تجلّي پروردگار در طور سينا براي موسي.  
ليك در كش در نمد آيينه را كز تجلّي كرد سينا سينه را 3552/ 1 يوسفان غيب: اولياي كرام كه افاضت‌هاي الهي را به مردم مي‌رسانند.  
صفراييان: آنان كه از سخن حق و گويندگان آن روي گردانند.  
يك ترش در شهر ما ...: اكنون كه آن محبوب حق سايه بر سر ما افكند، همه را دگرگون  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 374  
ساخت و با فيض خويش شادمانشان گرداند.  
سركه نه ساله شيرين شدن و سنگ لعل شدن: كنايت از دگرگون شدن طبيعت كساني كه سخن ولي حق را مي‌پذيرند.  
روح شد منصور ...: روح به خدا پيوست و با او يكي شد و انا الحق گفت.  
آن انا منصور رحمت شد يقين آن انا فرعون لعنت شد ببين 2509/ 2 چنان كه نوشته شد روباه رمز دنياست كه نادانان فريفته‌ي آنند و چون پي آن را گيرند به دوزخشان مي‌راند. براي رهايي از مكر چنين فريبنده بايد به اولياي حق روي آورد. اينان در هر زمان آماده ارشاد و دستگيري طالبان‌اند تا با گفته خود سينه‌شان را روشن كنند. مضمون بيت‌هاي 2535- 2525/ 5 حالتي است كه مولانا را دست داده است يا اشارت به باز گشتن حسام الدين از سفري چند روزه است.

**حكايت آن شخص كه از ترس خويشتن را در خانه‌اي انداخت رخ‌ها زرد چون زعفران، لب‌ها كبود چون نيل، دست لرزان چون برگ درخت، خداوند خانه پرسيد كه خير است چه واقعه است گفت بيرون خر مي‌گيرند. به سخره گفت مبارك خر مي‌گيرند تو خر نيستي چه مي‌ترسي، گفت خر به جد مي‌گيرند ت**

حكايت آن شخص كه از ترس خويشتن را در خانه‌اي انداخت رخ‌ها زرد چون زعفران، لب‌ها كبود چون نيل، دست لرزان چون برگ درخت، خداوند خانه پرسيد كه خير است چه واقعه است گفت بيرون خر مي‌گيرند. به سخره گفت مبارك خر مي‌گيرند تو خر نيستي چه مي‌ترسي، گفت خر به جد مي‌گيرند تمييز برخاسته است امروز ترسم كه مرا خر گيرند  
آن يكي در خانه‌اي در مي‌گريخت زرد رو و لب كبود و رنگ ريخت صاحب خانه بگفتش خير هست كه همي‌لرزد تو را چون پير دست؟ واقعه چون است چون بگريختي رنگ و رخساره چنين چون ريختي؟ گفت بهر سخره شاه حرون خر همي‌گيرند امروز از برون گفت مي‌گيرند كو خر جان عم چون نه‌اي خر رو! تو را زين چيست غم؟ گفت بس جِدّند و گرم اندر گرفت گر خرم گيرند هم نبود شگفت بهر خر گيري بر آوردند دست جدّ جدّ تمييز هم برخاسته است چون كه بي‌تمييزيان‌مان سرورند صاحب خر را به جاي خر برند ب 2545- 2538 اين داستان در برخي كتاب‌ها با تعبيرهاي گونه گون آمده است. و سعدي در گلستان نيز آن را آورده است و در گلستان و ديگر كتاب‌ها به جاي خر، شتر است.  
سُخره: بيگاري.  
رنگ ريخت: رنگ ريخته. كنايت از ترسان.  
شيطان براي همه دام مي‌نهد كه: فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ. (ص 82) اما بندگان خاص به خدا پناه مي‌برند و شيطان بر آنان دست نمي‌يابد كه گفت: إِلَّا عِبادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ. (ص 83)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 376  
نيست شاه شهر ما بي‌هوده گير هست تمييزش سميع است و بصير آدمي باش و ز خر گيران مترس خر نه‌اي! اي عيسيِ دوران مترس چرخ چارم هم ز نور تو پُر است حَاشَ لِلَّه كه مقامت آخُر است تو ز چرخ و اختران هم برتري گر چه بهر مصلحت در آخري مير آخر ديگر و خر ديگر است نه هر آن كه اندر آخر شد خر است چه در فتاديم در دنبال خر از گلستان گوي و از گل‌هاي تر از انار و از ترنج و شاخ سيب وز شراب و شاهدان بي‌حساب يا از آن دريا كه موجش گوهر است گوهرش گوينده و بيناور است يا از آن مرغان كه گل چين مي‌كنند بيضه‌ها زرّين و سيمين مي‌كنند يا از آن بازان كه كبكان پرورند هم نگون اشكم هم استان مي‌پرند نردبان‌هايي است پنهان در جهان پايه پايه تا عنان آسمان هر گُرُه را نردباني ديگر است هر روش را آسماني ديگر است هر يكي از حال ديگر بي‌خبر مُلك با پهنا و بي‌پايان و سر اين در آن حيران كه او از چيست خوش و آن در اين خيره كه حيرت چيستش صَحن ارضُ اللَّهِ واسِع آمده هر درختي از زميني سر زده بر درختان شكر گويان برگ و شاخ كه زهي ملك و زهي عرصه فراخ بلبلان گردِ شكوفه پر گره كه از آن چه مي‌خوري ما را بده اين سخن پايان ندارد كن رجوع سوي آن روباه و شير و سُقم و جوع ب 2563- 2546 نيست شاه شهر ما ...: در آن تلميحي است به قرآن كريم: وَ لا تَزِرُ وازِرَةٌ وِزْرَ أُخْري.\* (زمر، 7) خر گيران: كنايت از شيطان و هواهاي نفساني كه در پي غلبه بر قُوّه عقلاني‌اند.  
چرخ چارم: آفتاب در چرخ چهارم از تو نور مي‌گيرد و در آن تلميحي است به عيسي (ع).  
مير آخر: بعض شارحان آن را كنايت از ولي يا پيغمبر گرفته‌اند ولي مقصود مطلق انسان است كه مخاطب اين بيت‌هاست. نظير:  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 377  
تو را ز كنگره عرش مي‌زنند صفير ندانمت كه در اين دامگه چه افتاده است (حافظ)  
وَ لَا فَلَكٌ الَّا وَ مِن نُورِ بَاطِنِي بِهِ مَلَكٌ يَهدِي الهدي بِمَشِيَّتِي (ديوان ابن فارض) (نگاه كنيد به: شرح مثنوي، جزو اول از دفتر دوم، ص 233) در آخُر بودن: در دنيا به سر بردن.  
حِساب: بايد «حِسيب» خوانده شود.  
گوهر: استعارت از آفريده‌هاي زيباي خدا و در رأس همه انسان. و از دريا مقصود قدرت خلاق باري تعالي است.  
مرغان و بازان: استعارت از اولياي حق كه مستعدان را به خود جلب مي‌كنند و تربيت‌شان مي‌نمايند.  
نگون اشكم و استان پريدن: استعارت از سير دروني و بروني. و مي‌توان گفت اشارت است به رفتار ظاهري آنان با مردم و باطني آنان با حضرت حق.  
نردبان‌هاي پنهان: كنايت از راه‌هاي گونه گون در شناخت خدا و سير به سوي او كه: «الطُّرُقُ الَي اللَّهِ بِعَدَدِ انفاسِ الخَلائِق.» صحن ارض اللَّه واسع: در اين صحنه پهناور گيتي هر چه از زمين روئيده است به زباني سپاس خدا را مي‌گويد و در آن اشارتي است به معني ديگر «ارض اللَّه» كه ساحت اولياي خداست.  
آن كه ارض اللَّه واسع گفته‌اند عرصه‌اي دان انبيا را بس بلند  
دل نگردد تنگ ز آن عرصه فراخ نخل تر آن جا نگردد خشك شاخ 3183- 3182/ 1 اين بيت‌ها خطاب به انسان است و آگاه ساختن او كه مقام تو والاتر از آن است كه فريب شيطان را بخوري. از روح غافل شوي و به جسم بپردازي. آن گاه گويد مرا چه افتاده است كه از دنيا جويان و دنيا (كه خر و علف رمز آن است) سخن گويم. چرا از لطف خدا و درياي نعمت او و از انسان و اولياي خدا و مقام وسيع آنان سخن نگويم.

**بردن روبه خر را پيش شير، و جَستن خر از شير، و عتاب كردن روباه با شير كه هنوز خر دور بود تعجيل كردي، عذر گفتن شير و لابه كردن روبه را شير، كه برو بار دگرش بفريب‌**

بردن روبه خر را پيش شير، و جَستن خر از شير، و عتاب كردن روباه با شير كه هنوز خر دور بود تعجيل كردي، عذر گفتن شير و لابه كردن روبه را شير، كه برو بار دگرش بفريب  
چون كه بر كوهش به سوي مرج بود تا كند شيرش به حمله خُرد و مُرد دور بود از شير و آن شير از نبرد تا به نزديك آمدن، صبري نكرد گنبدي كرد از بلندي شيرِ هَول خود نبودش قوّت و امكان حَول خر ز دورش ديد و برگشت و گريز تا به زير كوه تازان نعل ريز گفت روبه شير را اي شاه ما چون نكردي صبر در وقت وَغا تا به نزديك تو آيد آن غوي تا به اندك حمله‌اي غالب شوي مكرِ شيطان است تعجيل و شتاب لطفِ رحمان است صبر و احتساب دور بود و حمله را ديد و گريخت ضعف تو ظاهر شد و آب تو ريخت گفت من پنداشتم بر جاست زور تا بدين حد مي‌ندانستم فُتور نيز جوع و حاجتم از حد گذشت صبر و عقلم از تَجَوُّع ياوه گشت گر تواني بار ديگر از خرد باز آوردن مر او را مسترد مِنَّت بسيار دارم از تو من جهد كن باشد بياري‌اش به فن گفت آري گر خدا ياري دهد بر دل او از عَمي مهري نهد پس فراموشش شود هولي كه ديد از خريِّ او نباشد اين بعيد ليك چون آرم من او را بر متاز تا به بادش ندهي از تعجيل باز گفت آري تجربه كردم كه من سخت رنجورم مُخَلخَل گشته تن تا به نزديكم نيايد خر تمام من نجنبم خفته باشم در قوام ب 2580- 2564  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 379  
عذر گفتن شير و لابه كردن ...: مضمون كليله و دمنه، عكس سروده مولاناست: «روباه از ضعف شير لختي تعجب نمود آن گاه گفت ... كدام بد بختي از اين فراتر كه مخدوم من خر لاغري را نتوانست شكست؟ اين سخن بر شيران گران آمد انديشيد كه اگر گويم اهمال ورزيدم به؟؟؟ و تردد و تحيّر منسوب گردم و اگر به قصور قوَّت اعتراف نمايم سمت عجز الزام آيد نمود. آخر فرمود هر چه پادشاهان كنند رعايا را بر آن وقوف و استكشاف شرط نيست ...» (كليله و دمنه، ص 256) مَرج: مرغ، چراگاه.  
گنبد كردن: جست زدن.  
شير نر گنبد همي‌كرد از لغز در هوا چون موج دريا بيست گز 3885/ 5 (شير صبر نكرد تا خر نزديك شود، از دور بدو حمله برد.) هَول: مهيب، ترس آور.  
حول: گرديدن، حركت كردن. (شير جست اما توان گرديدن و بر خر افتادن را نداشت.) گريز: گريزيد. گريخت.  
نعل ريز: شتابان.  
تعجيل مكر شيطان:  
كه تانّي هست از رحمان يقين هست تعجيلت ز شيطان لعين 3496/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3496/ 3) تَجَوُّع: گرسنگي.  
مسترد: بر گردانده.  
قَوام: آرامش، اعتدال.  
رفت روبه گفت اي شه همّتي تا بپوشد عقل او را غفلتي توبه‌ها كرده است خر با كردگار كه نگردد غرّه هر نابكار توبه‌هااش را به فن بر هم زنيم ما عَدوي عقل و عهد روشنيم كَلّه خر گوي فرزندان ماست فكرتش بازيچه دستان ماست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 380  
عقل كآن باشد ز دورانِ زحل پيش عقل كل ندارد آن محل از عطارد وز زحل دانا شد او ما ز داد كردگار لطف خو عَلَّمَ الانسان خمِ طغراي ماست عِلمِ عِندَ اللَّه مقصدهاي ماست تربيه آن آفتاب روشنيم رَبِّيَ الأَعلَي از آن رو مي‌زنيم تجربه گر دارد او با اين همه بشكند صد تجربه زين دمدمه بوك توبه بشكند آن سست خو در رسد شوميِّ اشكستن در او ب 2590- 2581 اي شه: بعض شارحان مخاطب را شير گرفته‌اند، ولي شير چنان كه مي‌دانيم بيمار است و او را همَّتي نيست كه در انديشه خر اثر كند. به قرينه بيت بعد روباه كه رمز شيطان است از نيروي شيطاني باطني ياري مي‌خواهد. در اين باره نگاه كنيد به: ذيل بيت 942/ 5 به بعد، مخصوصاً بيت زير:  
سوي اضلال ازل پيغام كرد كه بر آر از قعر بحر فتنه گرد 953/ 5 غرَّه: فريفته.  
عَدوي عقل و عهد ...: فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ. (ص 82) عهد روشن: عهد الست.  
از عطارد وز زحل دانا شدن:  
اي كه عقلت بر عطارد دَقّ كند عقل و عاقل را قضا احمق كند 3878/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3878/ 3) زُحل: «از خلق و خوي، برداشتنِ انديشه. ژرف نگري هم بر خرد دليل است و هم بر جاهلي، ليكن جاهليش كس نداند.» (التفهيم، ص 383) عَلَّمَ الانسَان: گرفته از قرآن كريم است: عَلَّمَ الْإِنْسانَ ما لَمْ يَعْلَمْ. (علق، 5)  
ابجد نعت تو حاصل ز ان دبيرستان شود كاوستادش عَلَّم الانسان ما لم يعلم است (انوري) خَمِ طغرا: طُغري، شكلي از چند خط عمودي منتهي به قوس مانندي تو در تو كه نام و لقب  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 381  
سلطان يا امير بدان خط نوشته مي‌شد، و آن را بر سر حكم‌ها و فرمان‌ها مي‌نوشتند. و خم در بيت مولانا اشارت بدان قوس است و از خم طغري در بيت، فرمان و حكم مقصود است.  
علم عند اللّه: علم لدنّي. علمي كه از جانب خدا افاضه شده است. و در آن اشارتي است به آيه 26، سوره ملك.  
رَبّي الاعلي: پروردگار من برتر است.  
شارحان گفت و گو كننده را در اين بيت‌ها دو تن گرفته‌اند و نوشته‌اند بيت‌هاي 2584- 2582/ 5 سخن شيطان است كه از آن به روبه تعبير شده است و بيت‌هاي بعد از آن ولي حق يا مرشد است. ظاهر بيت هم همين معني را مي‌نماياند، اما با دقت بيشتر و با توجه به بيت‌هاي 2590- 2589/ 5 معلوم مي‌گردد كه گفته‌ها از شيطان است. و شه كه از او همت مي‌خواهد نيرويي است كه در اوست و بدان بندگان خدا را از راه مي‌برد. و درس‌هايي كه دانشمندان از فلسفه و مانند آن فرا گيرند، مانع اغواي او نخواهد شد.  
شيطان كه آدم را فريفت و از بهشت برون راند فريفتن فرزندان او براي وي آسان است.  
براي بهتر دانستن ديگر تعبيرها نگاه كنيد به: بيت‌هاي 2615- 2607/ 2.

**در بيان آن كه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلكه موجب مسخ است چنان كه در حقّ اصحاب سَبت و در حق اصحاب مائده عيسي وَ جَعَلَ مِنهُمُ القِرَدَةَ وَ الخَنَازِير، و اندر اين امَّت مسخ دل باشد و به قيامت تن را صورت دل دهند نَعُوذُ بِاللَّه‌**

در بيان آن كه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلكه موجب مسخ است چنان كه در حقّ اصحاب سَبت و در حق اصحاب مائده عيسي وَ جَعَلَ مِنهُمُ القِرَدَةَ وَ الخَنَازِير، و اندر اين امَّت مسخ دل باشد و به قيامت تن را صورت دل دهند نَعُوذُ بِاللَّهِ  
نقض ميثاق و شكست توبه‌ها موجب لعنت شود در انتها نقض توبه و عهد آن اصحاب سَبت موجب مسخ آمد و اهلاك و مَقت پس خدا آن قوم را بوزينه كرد چون كه عهد حق شكستند از نبرد اندر اين امّت نَبُد مسخِ بدن ليك مسخ دل بود اي بُو الفِطَن چون دل بوزينه گردد آن دلش از دل بوزينه شد خوار آن گلش گر هنر بودي دلش را ز اختبار خوار كي بودي ز صورت آن حمار آن سگ اصحاب خوش بُد سيرتش هيچ بودش منقصت ز آن صورتش؟ مسخ ظاهر بود اهل سَبت را تا ببيند خلق ظاهر كبت را از ره سِر صد هزاران دگر گشته از توبه شكستن خوك و خر ب 2599- 2591 اصحاب سبت: در قرآن كريم است: وَ سْئَلْهُمْ عَنِ الْقَرْيَةِ الَّتِي كانَتْ حاضِرَةَ الْبَحْرِ إِذْ يَعْدُونَ فِي السَّبْتِ إِذْ تَأْتِيهِمْ حِيتانُهُمْ يَوْمَ سَبْتِهِمْ شُرَّعاً وَ يَوْمَ لا يَسْبِتُونَ لا تَأْتِيهِمْ: و بپرس آنان را از [مردم] قريه‌اي كه در كنار دريا بود كه روز شنبه [از حكمي كه در باره آنان بود] تجاوز مي‌كردند و ماهيان‌شان روز شنبه به انبوهي نزد آنها مي‌آمدند و روزي كه شنبه نمي‌گرفتند نزدشان نمي‌آمدند.» (اعراف، 163) وَ جَعَلَ مِنهُمُ القِرَدَةَ ...: مائده، 60.  
به روايت ابن عباس مردم ايله بودند در عهد داود (ع) كه صيد ماهي در روز شنبه بر آنان حرام شده بود و مقرر بود كه در آن روز جز به طاعت حق نپردازند. چون روز شنبه  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 383  
مي‌شد، ماهيان فراوان بر روي آب مي‌آمدند با شكم‌هاي فربه و از بسياري بر يكديگر مي‌افتادند و چون شنبه مي‌گذشت هيچ ماهي روي آب نمي‌آمد. شيطان آنان را وسوسه كرد تا پيرامون آب حوض‌ها كندند و آب را بدان حوض‌ها افكندند و روز شنبه آب و ماهيان در آن حوض‌ها مي‌افتاد، و آخر روز راه بر گشتن‌شان را به دريا مي‌بستند. و بر اين كار دلير شدند. حق تعالي به كيفر اين كار آنان را مسخ كرد. (خلاصه از تفسير ابو الفتوح رازي، ذيل اين آيه) اهلاك: تباه ساختن.  
مَقت: دشمن داشته شدن.  
مسخ بدن در اين امّت نيست: در برخي روايت‌ها هم از طريق اهل سنّت و هم از طريق شيعه، بودن مسخ در اين امّت نيز ديده مي‌شود. چنان كه در سنن ابو داود آمده است:  
«يمسخ منهم آخرون قِرَدَة و خنازير الي يوم القيامة.» (كتاب لباس، حديث 4039، ج 4، ص 46) و در امالي شيخ طوسي است: «يَكونُ في امَّتي الخَسفُ وَ المَسخُ وَ القذف.» (امالي شيخ طوسي، ج 2، ص 12، بحار الانوار، ج 22، ص 453) اما اين روايت‌ها را به مسخ سيرت تأويل كرده‌اند.  
اي دريده پوستين يوسفان گرگ برخيزي از اين خواب گران  
گشته گرگان يك به يك خوهاي تو مي‌درانند از غضب اعضاي تو 3662- 3661/ 4 بو الفِطن: زيرك.  
اختبار: آگاهي. (اگر خر را آگاهي بود شكل او موجب پستي وي نمي‌شد.) چنان كه صورت سگي، سگ اصحاب كهف را نقصاني نبود.  
كَبت: خوار كردن. و در حاشيه نسخه اساس ذيل اين كلمه نوشته است «بر رو افتادن.» و يكي از معني‌هاي «كبت» هم همان است.  
از ره سِر: نهاد، درون، طبيعت.  
چنان كه در ظاهر روايت‌ها ديديم مسخ در اين امّت نيز هست. مولانا گويد آن مسخ مسخ سيرت است در اين امّت چون بنده بارها توبه شكست و به راه نافرماني رفت دل او مسخ مي‌شود و روح انساني او به جان حيواني مبدل مي‌گردد. آن چه انسان را از ديگر  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 384  
جانداران جدا مي‌سازد شكل ظاهري او نيست سيرت دروني اوست. و نمونه آن سگ اصحاب كهف است.  
شد سر شيران عالم جمله پست چون سگ اصحاب را دادند دست  
چه زيانستش از آن نقش نفور چون كه جانش غرق شد در بحر نور 1023- 1022/ 1

**دوم بار آمدن روبه بَرِ اين خر گريخته تا باز بفريبدش‌**

دوم بار آمدن روبه بَرِ اين خر گريخته تا باز بفريبدش  
پس بيامد زود روبه سوي خر گفت خر از چون تو ياري الحَذَر ناجوانمردا چه كردم من تو را كه به پيش اژدها بردي مرا موجب كين تو با جانم چه بود غير خُبثِ جوهر تو اي عنود همچو كز دم كو گزد پاي فَتِي نارسيده از وي او را زحمتي يا چو ديوي كو عدوي جان ماست نارسيده زحمتش از ما و كاست بلكه طبعا خصم جان آدمي است از هلاك آدمي در خرّمي است از پي هر آدمي او نسكلد خو و طبع زشت خود او كي هلد ز آن كه خبث ذات او بي‌موجبي هست سوي ظلم و عدوان جاذبي هر زمان خواند تو را تا خرگهي كه در اندازد تو را اندر چهي كه فلان جا حوض آب است و عيون تا در اندازد به حوضت سر نگون آدمي را با همه وحي و نظر اندر افكند آن لعين در شور و شر بي‌گناهي بي‌گزند سابقي كه رسد او را ز آدم ناحَقي ب 2611- 2600 فَتِي: فَتَي: جوان.  
خرگاه: كنايت از ناز و نعمت. جاي خرم. و در آن اشارتي است به قرآن كريم: رَبِّ بِما أَغْوَيْتَنِي لَأُزَيِّنَنَّ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ. (حجر، 39) به مناسبت اعتراض خر بر روباه كه بي‌هيچ دشمني پيشين او را نزد شير برد تا هلاكش كند، بار ديگر از مكر ابليس و نيرنگ‌هاي او بر حذرمان مي‌دارد كه او دشمن فطري انسان است. آدم را كه خليفه خدا بود فريفت. هشيار باشيد! تا با شما چه خواهد كرد.  
گفت روبه آن طلسمِ سحر بود كه تو را در چشم، آن شيري نمود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 386  
ور نه من از توبه تن مسكين‌ترم كه شب و روز اندر آن جا مي‌چرم گرنه ز آن گونه طلسمي ساختي هر شكم خواري بدان جا تاختي يك جهان بي‌نوا پر پيل و ارج بي‌طلسمي كي بماندي سبز مَرج من تو را خود خواستم گفتن به درس كه چنان هولي اگر بيني مترس ليك رفت از ياد علم آموزيت كه بُدم مستغرق دل سوزيت ديدمت در جوعِ كلب و بي‌نوا مي‌شتابيدم كه آيي تا دوا ور نه با تو گفتمي شرح طلسم كآن خيالي مي‌نمايد نيست جسم ب 2619- 2612 طلسم: نقش‌ها يا عددها كه بر فلز نقش كنند و يا بر كاغذ بنگارند، و پندارند با آن نقش‌ها آفت‌ها يا چشم زخم‌ها را توان از ميان برد. طلسم واژه‌اي يوناني است و يكي از علم‌هاي پنهاني است. آن را به بليناس نسبت مي‌دهند. و نيز خيالي كه به شكلي عجيب در نظر آرند.  
ارج: كرگدن را نيز گفته‌اند. جانوري است در هندوستان شبيه به گاوميش ليكن بر سر بيني شاخ دارد. (برهان قاطع) در لغت‌نامه آمده است: شايد كَرج باشد صورتي از گرگ.  
به درس: براي آشنايي و آگاهي.  
دوا: كنايت از علف. خوردني.  
تصويري است از فريب شيطان آدمي را كه چون از گناهي پرهيز كند، آن را به صورتي ديگر بيارايد و بدو بنمايد كه خطري نيست چنان كه براي آدم و حوا سوگند خورد و گفت من خير شما را مي‌خواهم. (اعراف، 21)

**جواب گفتن خر روباه را**

جواب گفتن خر روباه را  
گفت رو رو هين ز پيشم اي عدو تا نبينم روي تو اي زشت رو آن خدايي كه تو را بد بخت كرد روي زشتت را كريه و سخت كرد با كدامين روي مي‌آيي به من اين چنين سَغري ندارد كرگدن رفته‌اي در خون جانم آشكار كه تو را من ره برم تا مرغزار تا بديدم روي عزرائيل را باز آوردي فن و تسويل را گر چه من ننگ خرانم يا خَرم جانوَرَم جان دارم اين را كي خرم آن چه من ديدم ز هول بي‌امان طفل ديدي پير گشتي در زمان بي‌دل و جان از نهيب آن شكوه سر نگون خود را در افكندم ز كوه بسته شد پايم در آن دم از نهيب چون بديدم آن عذاب بي‌حجاب عهد كردم با خدا كاي ذُو المِنَن برگشا زين بستگي تو پاي من تا ننوشم وسوسه كس بعد از اين عهد كردم نذر كردم اي مُعين حق گشاده كرد آن دم پاي من ز آن دعا و زاري و ايمايِ من ور نه اندر من رسيدي شير نر چون بُدي در زير پنجه شير خر؟ باز بفرستادت آن شير عرين سوي من از مكر اي بِئسَ القَرين حقّ ذات پاك اللَّهُ الصَّمَد كه بود به مار بَد از يار بَد مار بد جاني ستاند از سليم يار بد آرد سوي نار مُقيم از قرين بي‌قول و گفت و گوي او خو بدزدد دل نهان از خوي او چون كه او افكند بر تو سايه را دزدد آن بي‌مايه از تو مايه را عقل تو گر اژدهايي گشت مست يار بَد او را زمرّد دان كه هست ديده عقلت بدو بيرون جهد طعن اوت اندر كف طاعون نهد ب 2639- 2620  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 388  
بد بخت كردن: چنان كه نوشته شد روباه در اين داستان رمز شيطان است كه خدا بدو فرمود: فَاخْرُجْ مِنْها فَإِنَّكَ رَجِيمٌ وَ إِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلي يَوْمِ الدِّينِ: پس برون شو از بهشت كه تو رانده‌اي و همانا لعنت من بر تو است تا روز رستاخيز. (ص 77- 78) سَغري: ساغري (پوست) كفل خر يا اسب. (سخت پر رويي).  
تَسويل: فريب.  
حجاب: بايد «حجيب» خوانده شود.  
نوشيدن: نيوشيدن. شنفتن.  
ايما: ايماء: اشارت.  
بِئسَ القرين: گرفته از قرآن كريم است در باره شيطان كه بر روي‌گردانان از ياد خدا گمارده شود. و چون به پيشگاه خدا رسد بدو خطاب كنند: يا لَيْتَ بَيْنِي وَ بَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ فَبِئْسَ الْقَرِينُ. (زخرف، 38) يار بد:  
يار بد چون رُست در تو مِهر او هين از او بگريز و كم كن گفت و گو  
بر كن از بيخش كه گر سر بر زند مر تو را و مسجدت را بر كند 1384- 1383/ 4 سليم: مار گزيده.  
گفتار فريب آميز روباه رمز وسوسه شيطان است كه پي در پي مي‌كوشد تا عقل آدمي را مسحور نيرنگ خود سازد.

**جواب گفتن روبه خر را**

جواب گفتن روبه خر را  
گفت روبه صاف ما را درد نيست ليك تخييلات وهمي خرد نيست اين همه وهم تو است اي ساده دل ور نه بر تو نه غِشي دارم نه غِل از خيال زشت خود منگر به من بر محبّان از چه داري سوء ظن؟ ظنِّ نيكو بر بر اخوان صفا گر چه آيد ظاهرا ز ايشان جفا اين خيال و وهم بَد چون شد پديد صد هزاران يار را از هم بُريد مشفقي گر كرد جور و امتحان عقل بايد كه نباشد بد گمان خاصه من بد رگ نبودم زشت اسم آن كه ديدي بد نَبُد بود آن طلسم ور بُدي بَد آن سگالش قَدِّرا عفو فرمايند ياران ز آن خطا ب 2647- 2640 صاف ما را درد نيست: ما در دوستي دشمني نمي‌آميزيم. ما خيانتكار نيستيم. چنان كه شيطان براي آدم و حوا سوگند خورد كه: إِنِّي لَكُما لَمِنَ النَّاصِحِينَ: من از خير خواهان شمايم. (اعراف، 21) تخييلات وهمي: واهمه را نبايد كوچك شمرد هر چند بي‌اساس است.  
قَدِّرا: چنين است در نسخه اساس. در اين صورت بايد «قدر» صيغه امر حاضر گرفته شود و مخاطب مثني باشد، چنان كه در بعضي شعرهاي عرب است: چنين فرض كنيد! روباه براي فريفتن خر بهانه مي‌آورد كه آن چه ديدي دانه بود نه دام. تو در باره من بد گماني و بد گمانيت از من چهره زشتي در ديده تو ساخته است حالي كه بايد بر دوستان گمان نيكو برد، چه بود كه دوستان كاري كنند كه به ظاهر جفاست، اما بحقيقت كار آنان سراسر صفاست چنان كه نوشته شد روباه رمز شيطان است كه بارها با وسوسه آدمي را مي‌فريبد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 390  
عالم وهم و خيال طمع و بيم هست رهرو را يكي سدّي عظيم نقش‌هاي اين خيال نقش بند چون خليلي را كه كُه بُد شد گزند گفت هَذَا رَبِّي ابراهيمِ راد چون كه اندر عالم وهم اوفتاد ذكر كوكب را چنين تأويل گفت آن كسي كه گوهر تأويل سفت عالم وهم و خيال چشم بند آن چنان كُه را ز جاي خويش كَند تا كه هذا ربِّي آمد قالِ او خربط و خر را چه باشد حال او غرق گشته عقل‌هاي چون جبال در بحار وهم و گرداب خيال كوه‌ها را هست زين طوفان فُضوح كو اماني جز كه در كشتيِّ نوح زين خيال ره زن راه يقين گشت هفتاد و دو ملّت اهل دين مرد ايقان رَست از وهم و خيال موي ابرو را نمي‌گويد هلال و آن كه نور عُمَّرش نبود سند موي ابروي كژي راهش زند صد هزاران كشتي با هَول و سهم تخته تخته گشته در درياي وهم كمترين فرعون چُستِ فيلسوف ماه او در برج وهمي در خسوف كس نداند روسپي زن كيست آن و آن كه داند نيستش بر خود گمان چون تو را وهم تو دارد خيره‌سر از چه گَردي گِردِ وهمِ آن دگر عاجزم من از منيِّ خويشتن چه نشستي پُر مَني تو پيش من؟ بي‌من و مايي همي‌جويم به جان تا شوم من گوي آن خوش صَولَجان هر كه بي‌من شد همه من‌ها خود اوست دوست جمله شد چو خود را نيست دوست آينه بي‌نقش شد يابد بها ز آن كه شد حاكيِّ جمله نقش‌ها ب 2666- 2648 طمع: يكي از سبب‌هاي هلاكت است. علي (ع) فرمايد: طمع كار در بند خواري گرفتار است. غزالي گويد: طمع حرص است و خواري تبع آن. و علي (ع) در وصيت به فرزندش حسن فرمايد: بپرهيز از اينكه اسب طمع تو را براند و تا به آبشخور هلاكت رساند.  
رهرو: سالك. آن كه هنوز به مقصد نرسيده است. آن كه هنوز كمال نيافته. آن كه يقين نيافته.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 391  
هذا ربّي: اين پروردگار من است. سخن ابراهيم (ع) است چون ستاره را ديد. (انعام، 76) قال: گفته، سخن.  
خربط: ابله، نادان.  
فُضوح: رسوايي.  
هفتاد و دو ملت:  
جمله هفتاد و دو ملّت در تو است وه كه روزي آن بر آرد از تو دست 3288/ 1  
غير هفتاد و دو ملّت كيش او تخت شاهان تخته بندي پيش او 4719/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3288/ 1 و 4719/ 3) مرد ايقان: آن كه گرفتار وهم و ترديد نيست. آن كه دل او به نور يقين روشن است.  
موي ابرو را هلال گفتن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 111/ 2.  
ماه او در برج وهم: خردش مغلوب پندار.  
بي‌من و ما: بي‌كبر، بي‌نخوت.  
نردبان خلق اين ما و مني است عاقبت زين نردبان افتادني است 2762/ 4 صولجان: چوگان.  
آن چه انسان را از در افتادن در خطر باز مي‌دارد عقل است و آن چه او را به تباهي مي‌كشاند طمع است يا بيم يا وهم. وهم را چنان اثري است كه چون ابراهيم خليل روشني اندكي از ستاره ديد گفت پروردگار من است، اما چون عقل بر او حكومت داشت «لَا احِبُّ الآفِلِينَ» گفت. جايي كه ابراهيم را چنين وهمي دست دهد حال بنده ضعيف كوتاه فكر چه خواهد بود. آشكار است كه همگان را ايمان ابراهيم نيست پس بايست براي رهايي از غرق شدن در طوفان گمراهي، به كشتي پناه برد و آن كشتي اولياي حق‌اند. (نگاه كنيد به: بيت 537/ 4) هر كسي خود را ره يافته پندارد و ديگري را گمراه، و اين خود باوري نشان چيرگي وهم است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 392  
در تو نمرودي است آتش در مرو رفت خواهي اول ابراهيم شو  
چون نه‌اي سبّاح و ني درياييي در ميفكن خويش از خود راييي 1607- 1606/ 1 آن كه خودي را رها كرده و از قيد تن رسته است يا به فرموده‌ي مولانا بي‌من شده است دوست جمله است كه مي‌توان بدو اميد بست.  
ز آن كه بي‌خود فاني است و آمن است تا ابد در آمني او ساكن است  
نقش او فاني و او شد آينه غير نقش رويِ غير آن جاي نه 2139- 2138/ 4

**حكايت شيخ محمد سَر رزي غزنوي قدس اللَّه سرّه‌**

اشاره

حكايت شيخ محمد سَر رزي غزنوي قدس اللَّه سرّه  
زاهدي در غزني از دانش مَزي بُد محمّد نام و كُنيت سَر رزي بود افطارش سر رز هر شبي هفت سال او دائم اندر مطلبي بس عجايب ديد از شاه وجود ليك مقصودش جمال شاه بود بر سر كُه رفت آن از خويش سير گفت بنما! يا فتادم من به زير گفت نامد مهلت آن مَكرُمَت ور فرو افتي نميري نَكشَمت او فرو افكند خود را از وداد در ميان عمق آبي اوفتاد چون نمرد از نُكس آن جان سير مرد از فراق مرگ بر خود نوحه كرد كين حيات او را چو مرگي مي‌نمود كار پيشش باز گونه گشته بود موت را از غيب مي‌كرد او كَدي انَّ فِي مَوتِي حَيَاتِي مي‌زدي موت را چون زندگي قابل شده با هلاك جان خود يكدل شده سيف و خنجر چون علي ريحانِ او نرگس و نسرين عدوي جان او بانگ آمد رَو ز صحرا سوي شهر بانگ طرفه از وراي سرّ و جَهر گفت اي داناي رازم مو به مو چه كنم در شهر از خدمت بگو گفت خدمت آن كه بهر ذُلِّ نفس خويش را سازي تو چون عَباسِ دَبس مدّتي از اغنيا زر مي‌ستان پس به درويشان مسكين مي‌رسان خدمتت اين است تا يك چند گاه گفت سمعاً طَاعَةً اي جان پناه بس سؤال و بس جواب و ماجرا بُد ميان زاهد و رَبّ الوَرَي كه زمين و آسمان پُر نور شد در مقالات آن همه مذكور شد ليك كوته كردم آن گفتار را تا ننوشد هر خسي اسرار را ب 2685- 2667  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 394  
شيخ محمد سَررزي، در فيه ما فيه و معارف بهاء ولد نام او آمده است: «خواجه محمد سر رزي گفت مر تاج زيد را كه من از بهر آن دانستم كه فلاني را نان و عسل آرند تا او بيارامد كه من بيست سال در خود آرزوانه بكشتم تا در من آرزوانه نماند، تا هر كه بيايد نزد من از آرزوانه وي در من پديد آيد تا بدانم كه آن آرزوانه را او آورده است. شيخ سر رزي (رحمة اللَّه عليه) ميان مريدان نشسته بود. مريدي را سرِ بريان اشتها كرده بود.  
شيخ اشارت كرد كه او را سر بريان مي‌بايد بياريد گفتند شيخ به چه دانستي؟ كه او را سر بريان مي‌بايد گفت زيرا كه سي سال است كه مرا بايست نمانده است. و خود را از همه بايست‌ها پاك كرده‌ام و منزّهم همچو آينه بي‌نقش ساده گشته‌ام چون سر بريان در خاطر من آمد و مرا اشتها كرد و بايست شد، دانستم كه آن از فلان است زيرا آيينه بي‌نقش است اگر در آيينه نقش نمايد نقش غير باشد.» (فيه ما فيه، ص 40- 41) «و اين محمد سر رزي هرگز نماز آدينه نكردي گفتي شما نخست مسلمان باشيد تا من در مسجد شما آيم و مسلماني سهل چيزي نيست.» (معارف بهاء ولد، ص 264) مَزي: خوش طبع، زيرك (منتهي الارب)، ظريف (اقرب الموارد)، داراي مزيت، صاحب مزيت (لغت‌نامه، يادداشت دهخدا).  
بعض شارحان هندي آن را از مزيدن گرفته‌اند (دانش را چشيده بود) و بعض شارحان آن را مخفف مزيد معني كرده‌اند و محتمل است اسم مفعول از «زَيَ‌يَ» باشد: داراي زي (به زي دانش آراسته).  
سر رزي: معني آن در بيت دوم آمده است. (با برگ رز روزه مي‌گشاد.) بر سر كُه رفت آن: مقايسه شود با بيت 3536/ 5.  
نُكس: سر نگون شدن.  
كَدي: (بر ساخته از تَكدِيه عربي) گدايي.  
انَّ فِي مَوتِي: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3935/ 1.  
قابل: پذيرا.  
سيف و خنجر: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3944/ 1.  
عباسِ دَبس: يا عباس دَوس داستان‌هايي از لطايف گدايي او در لطايف الطوائف (ص 369- 370) نيز در جامع التمثيل و زينة المجالس و جوامع الحكايات ديده مي‌شود. (نگاه كنيد  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 395  
به: يادداشت‌هاي قزويني، ج 6، ص 21- 23) انوري نيز بدو اشارتي دارد:  
پسر سهل گدا گر شنود يكي حال آرد كآيت كديه چو عباس خوشك مي‌خواني (ديوان انوري، ج 2، ص 753)  
تنت در تنبلي انداختي تو ز خود عباس دبسي ساختي تو (اسرار نامه عطار، ص 65) از اغنيا زر ستدن و به درويشان دادن: نظير چنين تكليف‌هايِ سخت را مرشدان براي كشتن نفس بر مريدان مي‌نهادند. (نگاه كنيد به اسرار التوحيد، داستان حسن مؤدب، ص 195) ربُّ الوَرَي: پروردگار آفريده‌ها.  
مقالات: ظاهراً مقصود شرحي است كه از فيه ما فيه نقل شده.  
از حالت‌هاي دروني كه بر شيخ رفته و مولانا آن را به نظم آورده، دو نكته مهم روشن است. يكي اينكه طالب ديدار حق اگر محروم بماند و تنگدل شود نبايد قصد كشتن خود كند. ديگر اينكه شيخ اگر چه مرحله‌هايي را پيموده و مقامي عالي يافته بود، هنوز از خودي در او نشاني بوده است و قصد خودكشي نمودار آن است و اينكه بر او تكليف گدايي نهاده‌اند براي آن بوده كه نفس وي خوار شود و از خودي در او چيزي نماند.

آمدن شيخ بعد از چندين سال از بيابان به شهر غزنين و زنبيل گردانيدن به اشارت غيبي و تفرقه كردن آن چه جمع آيد بر فقرا

آمدن شيخ بعد از چندين سال از بيابان به شهر غزنين و زنبيل گردانيدن به اشارت غيبي و تفرقه كردن آن چه جمع آيد بر فقرا  
هر كه را جان عزِّ لَبَّيك است نامه بر نامه پيك بر پيك است  
چنان كه روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غيره منقطع نباشد  
رو به شهر آورد آن فرمان‌پذير شهر غزنين گشت از رويش منير از فرح خلقي به استقبال رفت او در آمد از ره دزديده تفت جمله اعيان و مِهان برخاستند قصرها از بهر او آراستند گفت من از خود نمايي نامدم جز به خواري و گدايي نامدم نيستم در عزم قال و قيل من در به در گردم به كف زنبيل من بنده فرمانم كه امر است از خدا كه گدا باشم گدا باشم گدا در گدايي لفظ نادر ناورم جز طريق خَس گدايان نسپرم تا شوم غرقه مَذلَّت من تمام تا سقطها بشنوم از خاص و عام امر حق جان است و من آن را تبع او طمع فرمود ذَلَّ مَن طَمَع چون طمع خواهد ز من سلطانِ دين خاك بر فرق قناعت بعد از اين او مذلّت خواست كي عزّت تنم او گدايي خواست كي ميري كنم بعد از اين كَدّ و مذلّت جان من بيست عبّاس‌اند در انبان من ب 2697- 2686 هر كه را جان عزّ لبّيك است: در اين باره روايتي است: انَّ اللَّهَ تَبَارَكَ وَ تَعَالَي اذَا احَبَّ عَبداً غَتَّهُ بِالبَلاءِ غَتّاً وَ ثَجَّهُ بِالبَلاءِ ثَجّاً فاذَا دَعَاهُ قَالَ لَبَّيكَ عبدي: هر گاه خداي تبارك و تعالي بنده را دوست دارد او را به بلا در پوشاند در پوشيدني، و بيازارد او را آزردني تا چون او را بخواند گويد لبيك بنده من. (اصول كافي، ج 2، ص 253)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 397  
دزديده: مخفيانه. راهي كه در آن آمد و شد همگان نيست.  
لفظ نادر: داستان‌هاي شگفت كه بعض گدايان بر سر بازارها مي‌گفتند تا مردم را جلب كنند. آن را «مقامه» و گاه «كان ما كان» مي‌گفتند.  
خَس گدا: گداي پست.  
سَقط: دشنام.  
ذَلَّ مَن طَمع: در سخنان علي (ع) است: مَن مَلَكَهُ الطَّمَعُ ذَلّ. (غرر الحكم، ج 5، ص 137) قَد عَزَّ مَن قَنِعَ. (شرح غرر الحكم، ج 4، ص 474) تنيدن: به خود بستن.  
شيخ بر مي‌گشت زنبيلي به دست شَي‌ء لِلَّه خواجه توفيقت هست؟ برتر از كرسي و عرش اسرار او شَي‌ء لِلَّه شَي‌ء لِلَّه كار او انبيا هر يك همين فن مي‌زنند خلق مفلس، كديه ايشان مي‌كنند اقرِضُوا اللَّه اقرِضُوا اللَّه مي‌زنند بازگون بر انصُرُوا اللَّه مي‌تنند در به در اين شيخ مي‌آرد نياز بر فلك صد در براي شيخ باز كآن گدايي كآن به جد مي‌كرد او بهر يزدان بود نه از بهر گلو ور بكردي نيز از بهر گلو آن گلو از نور حق دارد غُلُو در حق او خورد نان و شهد و شير به ز چلّه وز سه روزه صد فقير نور مي‌نوشد مگو نان مي‌خورد لاله مي‌كارد به صورت مي‌چرد چون شراري كو خورد روغن ز شمع نور افزايد ز خوردش بهر جمع نان خوري را گفت حق لا تُسرِفوا نور خوردن را نگفته است اكتَفُوا آن گلوي ابتلا بُد وين گلو فارغ از اسراف و آمِن از غُلو امر و فرمان بود نه حرص و طمع آن چنان جان حرص را نبود تبع گر بگويد كيميا مس را بده تو به من خود را، طمع نبود فَره گنج‌هاي خاك تا هفتم طبق عرضه كرده بود پيش شيخ حق شيخ گفتا خالقا من عاشقم گر بجويم غير تو من فاسقم هشت جنَّت گر در آرم در نظر ور كنم خدمت من از خوف سَقَر مؤمني باشم سلامت جوي من ز آن كه اين هر دو بود حَظِّ بدن شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 398  
عاشقي كز عشق يزدان خورد قوت صد بدن پيشش نيرزد ترّه توت ب 2716- 2698 شَي‌ء لِلّه: شئُ اللَّه، شَيئاً لِلَّه چيزي براي خدا. جمله‌اي بود كه گدايان و درويشان مي‌گفتند:  
«يكي از مريدان قطب الدين حيدر به خانقاه شيخ شهاب الدين سهروردي افتاد، و به غايت گرسنه بود روي به جانب ده پير خود كرد و گفت شيئا لله.» (رشحات كاشفي، به نقل از لغت‌نامه) فن زدن انبياء: پيمبران كه خود هر چه از خدا خواهند در اختيار دارند به ظاهر روش گدايي پيش مي‌گيرند و از مردم مي‌طلبند.  
أَقْرِضُوا اللَّهَ: قَرْضاً حَسَناً. (مزمل، 20) انصُروا اللَّهَ: خدا را ياري كنيد. گرفته از قرآن كريم است: إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ: اگر خدا را ياري كنيد خدا شما را ياري مي‌كند. (محمد، 7) با آن كه نصرت از جانب خداست، بندگان را فرمايد خدا را ياري كنيد.  
غلو: برتري، افزوني.  
چِلَّه: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1445/ 5.  
سه روزه: نگاه كنيد به: ذيل بيت 521/ 2.  
شرار: شعله.  
لَا تُسرِفُوا: وَ كُلُوا وَ اشْرَبُوا وَ لا تُسْرِفُوا. (اعراف، 31) نور خوردن را نگفته است ...:  
هر كه در وي لقمه شد نور جلال هر چه خواهد تا خورد او را حلال 3558/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3558/ 2) اكتَفُوا: بس كنيد.  
جنّت وَ سقر: گرفته از فرموده‌ي علي (ع) است: انَّ قوماً عَبَدُوا اللَّهَ رَغبَةً فَتِلكَ عِبَادَةُ التُّجَّارِ وَ انَّ قَوماً عَبَدُوا اللَّهَ رَهبَةً فَتِلكَ عِبَادَةُ العَبِيدِ وَ انَّ قَوماً عَبَدُوا اللَّهَ شُكراً فَتِلكَ عِبَادَةُ الأَحرار. (نهج البلاغه، كلمات قصار: 237) ترّه توت: در لغت‌نامه برگ درخت توت يا توت‌تر معني شده و همين بيت را شاهد  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 399  
آورده‌اند. در برهان قاطع آمده است سبزي كه با طعام خورند خاصه گندنا. اما نيكلسون آن را لوبيا ترجمه كرده و نيز درختي كه برگ آن به سوسن كبود شبيه است.  
پيامبران به امر خدا از مردم مي‌خواستند با انفاق در راه حق او را ياري كنند. بعضي عارفان نيز از پيمبران پيروي مي‌كردند. و شيخ سر رزي يكي از آنان است. گدايي مي‌كرد نه براي آن كه ناني به كف آرد بلكه تا فرمان حق تعالي را بگذارد. و اگر چيزي مي‌خورد نمي‌خواست سير شود مي‌خواست، در گزاردن طاعت دلير شود. طلب اوليا از مردم همچون درخواست كيمياست از مس. او را به خود مي‌خواند تا طبيعت آن را بگرداند.  
وين بدن كه دارد آن شيخ فِطَن چيز ديگر گشت كم خوانش بدن عاشق عشق خدا و آن گاه مزد؟ جبرئيل مُؤتَمَنَ و آن گاه دزد عاشق آن ليلي كور و كبود ملك عالم پيش او يك تَرّه بود پيش او يكسان شده بُد خاك و زر زر چه باشد كه نبد جان را خطر شير و گرگ و دد از او واقف شده همچو خويشان گرد او گرد آمده كين شده است از خويِ حيوان پاك پاك پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناك زهر دد باشد شكر ريز خرد ز آنكه نيك نيك باشد ضدّ بد لحم عاشق نيارد خورد دد عشق معروف است پيش نيك و بد ور خُورَد خود في المثل دام و ددش گوشتِ عاشق زهر گردد بكشدش هر چه جز عشق است شد مأكول عشق دو جهان يك دانه پيش نُول عشق دانه‌اي مر مرغ را هرگز خورد كاهدان مر اسب را هرگز چرد بندگي كن تا شوي عاشق لَعَل بندگي كسبي است آيد در عمل بنده آزادي طمع دارد ز جَد عاشق آزادي نخواهد تا ابد بنده دائم خلعت و ادرار جوست خلعت عاشق همه ديدار دوست در نگنجد عشق در گفت و شنيد عشق دريايي است قعرش ناپديد قطره‌هاي بحر را نتوان شمرد هفت دريا پيش آن بحر است خُرد اين سخن پايان ندارد اي فلان باز رو در قصّه شيخ زمان ب 2733- 2717 فِطَن: چنين است ضبط نسخه اساس. صفت از مصدر «فطن» به وزن‌هاي چند آمده، اما  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 400  
«فِطَن» ديده نشد. ممكن است مولانا تغييري در ضبط كلمه داده باشد مثلًا فَطن يا فَطُن را فِطَن گفته تا بتوان با «بدن» قافيه كرد.  
شكر ريز خِرَد: كنايت از افاضه‌هاي عقلاني، آن چه از عقل تراود. (آن چه از عقل زايد، جاهل را زهر نمايد.) لحم عاشق را نشايد خورد: بعض شارحان در تأييد اين جمله روايتي آورده‌اند كه ترجمه آن اين است: «جسم و تن عالم و عارف زهرناك است هر كه آن جسم را ببويد (آزارش دهد) مي‌ميرد.» (مثنوي چاپ كانپور، ج 5، ص 232) و يوسف بن احمد مولوي در شرح خود اين روايت را بدون ذكر مأخذ آورده است: لُحُوم العُلَمَاءِ مَسمُومَةٌ مَن شَمَّها مَرِضَ وَ مَن اكَلَها هَلَك. و البته در صورت صحت روايت، مقصود از «خوردن لحم» غيبت كردن است كه در قرآن كريم از آن به خوردن لحم تعبير شده است. اما در باب حرمت گوشت بني فاطمه بر درندگان، روايتي است از امام هادي كه به متوكل فرمود، آن گاه كه بدو تكليف مي‌كرد به قفس شيران رود.  
نُول: منقار.  
بط حرص آمد كه نولش در زمين در تر و در خشك مي‌جويد دفين 46/ 5 لَعَلّ: شايد.  
بندگي كسبي است: بندگي را مي‌توان كسب كرد و با آن به خدا نزديك گرديد كه لَا يَزَالُ العبدُ يَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنَّوافِلِ. اما عاشقي كسبي نيست بلكه موهبت حق تعالي است به بنده.  
جَد: بخت.  
ادرار: مقرري، وظيفه.  
مرا در نظاميّه ادرار بود شب و روز تلقين و تكرار بود (بوستان سعدي) قُوتي كه نصيب عاشقان است قوت مادي نيست، و اگر از قوت مادي هم بهره گيرند، در معده آنان دگرگون مي‌شود.  
چون كه در تو مي‌شود لقمه گهر تن مزن چندان كه بتواني بخور هر كه در وي لقمه شد نور جلال هر چه خواهد تا خورد او را حلال 3558 و 3554/ 2  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 401  
چنين كس در بند بدن و فربه ساختن آن نيست او پر از عشق خداست كجا نگاهش به دنياست.  
آنان كه به معشوقي از جنس اين مردم دلباخته شوند جز او را نمي‌بينند. و در عشق او جان را به چيزي نمي‌شمارند، پس آن كه عاشق حق است، چگونه در بند خواب و خور خواهد بود. مجنون چون از عشق ليلي پر شده بود، بوي آدمي از او رفته بود ددان او را نمي‌آزردند و گوشت او را بر خود حرام مي‌شمردند:  
شير و گرگ و خرس و هر گور و دده گرد بر گرد تو شب گرد آمده  
مي نه آيدشان ز تو بوي بشر ز انبهي عشق و وجد اندر جگر 2007- 2006/ 5 اگر بنده‌اي در عشق حق بدين مقام رسيد هر چه را در جهان است اندك مي‌شمارد و خود را در بند اطاعت پروردگار مي‌گذارد و جز حق چيزي را به حساب نمي‌آرد.

در معني لَولَاكَ لَمَا خَلَقتُ الأَفلاك‌

در معني لَولَاكَ لَمَا خَلَقتُ الأَفلاكَ  
شد چنين شيخي گداي كو به كو عشق آمد لَا أبَالِي اتَّقُوا عشق جوشد بحر را مانند ديگ عشق سايد كوه را مانند ريگ عشق بشكافد فلك را صد شكاف عشق لرزاند زمين را از گزاف با محمّد بود عشقِ پاك جفت بهر عشق او را خدا لَولَاك گفت منتهي در عشق چون او بود فرد پس مر او را ز انبيا تخصيص كرد گر نبودي بهر عشق پاك را كي وجودي دادمي افلاك را من بد آن افراشتم چرخ سَني تا عُلوِّ عشق را فهمي كني منفعت‌هاي دگر آيد ز چرخ آن چو بيضه تابع آيد اين چو فرخ خاك را من خوار كردم يك سري تا ز خواري عاشقان بويي بري خاك را داديم سبزي و نوي تا ز تبديل فقير آگه شوي با تو گويند اين جبال راسيات وصف حال عاشقان اندر ثبات گر چه آن معني است و اين نقش اي پسر تا به فهم تو كند نزديك‌تر غصّه را با خار تشبيهي كنند آن نباشد ليك تنبيهي كنند آن دل قاسي كه سنگش خواندند نامناسب بُد مثالي راندند در تصوّر در نيايد عين آن عيب بر تصوير نِه نَفيَش مدان ب 2748- 2734 لَولَاك: در احاديث مثنوي (ص 172) اين عبارت از شرح تعرف و اللؤلؤ المرصوع نقل شده است. اين حديث در مجلد 71 (ص 116) از بحار الانوار به عنوان حديث قدسي نقل شده است و در مجلد 54 (ص 199) از كتاب الانوار في مولد النَّبيّ (ص)، تأليف احمد بن عبد الله بكري، به صورت «روي» از امير المؤمنين (ع) روايت شده است كه چون خدا  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 403  
نور محمد (ص) را آفريد او را فرمود: وَ عِزَّتِي وَ جَلَالِي لَولَاكَ لَمَا خَلَقتُ الأفلاكَ.  
لَا ابالي ...: پروا ندارم پرهيز كنيد.  
فَرخ: جوجه.  
جِبال راسيات: كوه‌هاي ثابت. بر جا.  
قاسي: سخت.  
عشق عاشق را بي‌خودانه در فرمان معشوق مي‌نهد تا هر چه گويد كند، و اگر به پست‌ترين كارش مأمور سازد سر نپيچد، چنان كه شيخي چنان بزرگ قدر چون عاشق حق بود به گدايي افتاد و به مناسبت از عشق رسول (ص) سخن به ميان مي‌آورد كه چون در عشق طاق بود، خدا چرخ‌ها را به خاطر او آفريد هر چند سودهاي ديگر نيز دارد.  
سپس به نكته‌اي ديگر اشارت مي‌كند كه آن چه در جهان هستي است عاشق حق است و هر يك عشق خود را به گونه‌اي بيان مي‌دارد. خاك به خواري، كوه‌ها به پايداري، و اين تشبيه گونه‌اي است تشبيه محسوس به معقول چنان كه غصه را به خار و دل سخت را به سنگ تشبيه كنند.

رفتن اين شيخ در خانه اميري بهر كُديه روزي چهار بار به زنبيل به اشارت غيب و عتاب كردن امير او را بد آن وقاحت و عذر گفتن او امير را

رفتن اين شيخ در خانه اميري بهر كُديه روزي چهار بار به زنبيل به اشارت غيب و عتاب كردن امير او را بد آن وقاحت و عذر گفتن او امير را  
شيخ روزي چار كرّت چون فقير بهر كديه رفت در قصر امير در كفش زنبيل و شَي لِلَّه زنان خالق جان مي‌بجويد تاي نان نعل‌هاي باز گونه است اي پسر عقل كليّ را كند هم خيره سر چون اميرش ديد گفتش اي وقيح گويمت چيزي، منه نامم شَحيح اين چه سغري و چه روي است و چه كار كه به روزي اندر آيي چار بار كيست اينجا شيخ اندر بند تو؟ من نديدم نر گدا مانند تو حرمت و آب گدايان برده‌اي اين چه عبّاسيِّ زشت آورده‌اي غاشيه بر دوش تو عباس دَبس هيچ ملحد را مباد اين نفس نحس گفت اميرا بنده فرمانم خموش ز آتشم آگه نه‌اي چندين مجوش بهر نان در خويش حرصي ديدمي اشكم نان خواه را بدريدمي هفت سال از سوز عشق جسم پَز در بيابان خورده‌ام من برگ رز تا ز برگ خشك و تازه خوردنم سبز گشته بود اين رنگ تنم ب 2760- 2749 خالق جان: بنده چون خودي را از خود دور ساخت و محو در حضرت حق گرديد، خواست او خواست حق است.  
آن كه گفت انِّي مَرِضتُ لَم تَعُد من شدم رنجور او تنها نشد  
آن كه بي‌يَسمع و بي‌يُبصر شده است در حق آن بنده اين هم بي‌هده است 1729- 1728/ 2 و اشارت است بدين نكته كه اوليا با سخنان خود جان تازه در بدن مستعدان مي‌دمند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 405  
هين كه اسرافيل وقت‌اند اوليا مرده را ز ايشان حيات است و نما 1930/ 1 نعل باز گونه: كنايت از رد گم كردن. در گذشته كه اسب وسيله سواري بود، كسي كه مي‌ترسيد در طلب او باشند نعل اسب را وارونه مي‌كوفت تا آن كه در پي اوست رد وي را نيابد.  
شَحيح: بخيل.  
غاشيه بر دوش تو: (عباس دَبس غاشيه بر دوش تو است.) غاشيه: زين پوش است. رسم چنان بود كه بزرگان چون از اسب به زير مي‌آمدند، غاشيه‌اي بر زين اسب افكنده مي‌شد و چون سوار مي‌شد غلامي آن غاشيه را بر دوش نهاده مي‌برد.  
هست اسم علمت نام رسول قرشي كه بد از مركب او غاشيه بر دوش سروش (سوزني) سپس به معني فرمانبر، شاگرد و غلام و مطيع به كار رفته است.  
بهر نان: جمله شرطي است. اگر خود خواهان نان بودم.  
تا تو باشي در حجاب بُو الْبَشَر سر سري در عاشقان كمتر نگر زيركان كه موي‌ها بشكافتند علم هيأت را به جان دريافتند علم نارنجات و سحر و فلسفه گر چه نشناسند حقُّ المَعرفه ليك كوشيدند تا امكان خود بر گذشتند از همه اقران خود عشق غيرت كرد و ز ايشان در كشيد شد چنين خورشيد ز ايشان ناپديد نور چشمي كو به روز استاره ديد آفتابي چون از او رو در كشيد زين گذر كن پند من بپذير هين عاشقان را تو به چشم عشق بين وقت نازك باشد و جان در رصد با تو نتوان گفت آن دم عذر خود فهم كن موقوف آن گفتن مباش سينه‌هاي عاشقان را كم خراش نه گماني برده‌اي تو زين نشاط حزم را مگذار مي‌كن احتياط واجب است و جايز است و مستحيل اين وسط را گير در حزم اي دخيل ب 2771- 2761 در حجاب بُو الْبَشَر بودن: ظاهر را ديدن. ديده حقيقت بين نداشتن. اولياي حق را چون  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 406  
ديگر مردم به حساب آوردن.  
موي شكافتن: سخت دقيق و باريك بين بودن.  
به جان دريافتن: چنان كه بايد دانستن.  
علم نارنجات:  
چون قضا آهنگ نارنجات كرد روستايي شهريي را مات كرد 466/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 466/ 3) حَقُّ المَعرفه: چنان كه بايد شناخت. (حقيقت علم نارنجات و سحر و فلسفه، بر طالبان آن معلوم نخواهد شد زيرا بناي آن بر حدس و گمان و يا كارهاي غير واقعي است.) نور چشمي كو به روز: عالماني كه در علم‌هاي صوري بدان درجت والا رسيدند از عشق- علم معنوي- محروم ماندند.  
آفتاب: كنايت از عشق.  
در كشيدن: روي پنهان كردن.  
در رصد بودن جان: در انتظار رسيدن به حق.  
واجب است و جايز است: تقسيم موضوع‌ها بر حسب تعلق حكم شرع بدان.  
واجب، آن چه بايست كرد. جايز، آن كه فعل و ترك آن مساوي است (مباح).  
مستحيل، حرام. آن چه نبايست كرد. دو ديگر مكروه و مستحب است.  
خطاب به ظاهر متوجه امير است، امّا به حقيقت مخاطب ظاهر بينان‌اند. آنان كه ديده حقيقت بين ندارند، هر چند علم‌هاي صوري را نيك بيندوزند و در آن به مقامي والا رسند و از اقران خود پيش افتند، عزيزان حق را نمي‌شناسند و آنان را چون خود و ديگران به حسب مي‌آورند. آن كه خواهد آن عزيزان را چنان كه هستند بشناسد بايد به ديده ديگري در آنان بنگرد، به ديده عشق.  
اينت لطف دل كه از يك مشت گل ماه او چون مي‌شود پروين گسل  
نان چو معني بود خوردش سود بود چون كه صورت گشت انگيزد جهود 3993- 3992/ 1 حال كه چنين است بكوش تا با آنان چنان رفتار كني و در حقشان آن گونه سخن گويي كه نه در حد افراط باشد و نه تفريط. كه «خير الامور اوسطها.»

گريان شدن امير از نصيحت شيخ و عكس صدق او و ايثار كردن مخزن بعد از آن گستاخي و استعصام شيخ، و قبول ناكردن و گفتن كه من بي‌اشارت نيارم تصرفي كردن‌

گريان شدن امير از نصيحت شيخ و عكس صدق او و ايثار كردن مخزن بعد از آن گستاخي و استعصام شيخ، و قبول ناكردن و گفتن كه من بي‌اشارت نيارم تصرفي كردن  
اين بگفت و گريه در شد هاي هاي اشك غلطان بر رخ او جاي جاي صدق او هم بر ضمير مير زد عشق هر دم طرفه ديگي مي‌پزد صدق عاشق بر جمادي مي‌تند چه عجب گر بر دل دانا زند صدق موسي بر عصا و كوه زد بلكه بر درياي پر اشكوه زد صدق احمد بر جمال ماه زد بلكه بر خورشيد رخشان راه زد رو به رو آورده هر دو در نفير گشته گريان هم امير و هم فقير ساعتي بسيار چون بگريستند گفت مير او را كه خيز اي ارجمند هر چه خواهي از خزانه بر گزين گر چه استحقاق داري صد چنين خانه آن توست هر چت ميل هست بر گزين خود هر دو عالم اندك است گفت دستوري ندادندم چنين كه به دست خويش چيزي بر گزين من ز خود نتوانم اين كردن فضول كه كنم من اين دخيلانه دخول اين بهانه كرد و مهره در ربود مانع آن بُد كآن عطا صادق نبود نه كه صادق بود و پاك از غل و خشم شيخ را هر صدق مي‌نآمد به چشم گفت فرمانم چنين داده است اله كه گدايانه برو ناني بخواه ب 2785- 2772 استعصام: سر باز زدن. نپذيرفتن.  
طرفه ديگ پختن: نظير: طرح نو افكندن. حادثه‌اي شگفت پديد آوردن.  
صدق موسي: راستي گفتار او.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 408  
عصا و كوه ...: چنان كه عصا را اژدها كرد و از كوه چشمه پديد آورد. فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتا عَشْرَةَ عَيْناً. (بقره، 60) درياي پر اشكوه ...: دريا را شكافت و اسرائيليان بدان در شدند و بيرون رفتند و فرعونيان در آن غرق گشتند.  
بر جمال ماه زدن: شكافتن آن را. شق القمر كه يكي از معجزه‌هاي رسول (ص) است.  
راه زدن بر خورشيد رخشان: باز گرداندن آن را چنان كه در داستان رد شمس آمده است و آن داستان باز گرداندن آفتاب است براي علي (ع). كه سر رسول (ص) را در دامن داشت و او خفته بود. چون از خواب برخاست آفتاب به غروب نزديك شده بود. به دعاي رسول باز گشت. و مسجد شمس معروف است. (فروع كافي، ج 4، ص 562، و نگاه كنيد به: عرشيان، ص 119، از نويسنده) دخيلانه: خود سرانه. به ميل خود. (من مأمورم و از خود اختياري ندارم.) مهره در ربودن: نظير مهره بر چيدن. كنايت از گفت و گو را پايان دادن.  
نه كه صادق بود: گيريم كه صادق بود.  
به چشم نيامدن: بعض شارحان آن را ناديدن و آگاه نشدن معني كرده‌اند ليكن چنين نيست. به چشم نيامدن، به معني نپذيرفتن است. مانع نپذيرفتن عطاي امير آن بود كه تعارفي مي‌كرد و اگر هم صادق بود شيخ هر بخشش را كه از روي صدق باشد نمي‌توانست بپذيرد چرا كه در گرفتن چنان بخشش رخصت نداشت. گرفتن او بايد گدايانه- اندك بخشش- باشد.

اشارت آمدن از غيب به شيخ كه اين دو سال به فرمان ما بستدي و بدادي بعد از اين بده و مستان‌

اشارت آمدن از غيب به شيخ كه اين دو سال به فرمان ما بستدي و بدادي بعد از اين بده و مستان،  
دست در زير حصير مي‌كن كه آن را چون انبان بو هريرَه كرديم در حقّ تو هر چه خواهي بيابي تا يقين شود عالميان را كه وراي اين، عالمي است كه خاك به كف‌گيري زر شود. مرده در او آيد زنده شود نحس اكبر در وي آيد سعد اكبر شود. كفر در او آيد ايمان گردد. زهر در او آيد ترياق شود، نه داخل اين عالم است و نه خارجِ اين عالم نه تحت و نه فوق نه متّصل نه منفصل. بي‌چون و بي‌چگونه، هر دم از او هزاران اثر و نمونه ظاهر مي‌شود، چنان كه صنعت دست با صورت دست و غمزه چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان، نه داخل است و نه خارج او نه متّصل و نه منفصل وَ العَاقِلُ تَكفِيهِ الاشَارَةُ  
تا دو سال اين كار كرد آن مرد كار بعد از آن امر آمدش از كردگار بعد از اين مي‌ده ولي از كس مخواه ما بداديمت ز غيب اين دستگاه هر كه خواهد از تو از يك تا هزار دست در زير حصيري كن بر آر هين ز گنج رحمت بي‌مر بده در كف تو خاك گردد زر، بده هر چه خواهندت بده منديش از آن دادِ يزدان را تو بيش از پيش دان در عطاي ما نه تحشير و نه كم نه پشيماني نه حسرت زين كرم دست زير بوريا كن اي سند از براي روي‌پوشِ چشم بد پس ز زير بوريا پُر كن تو مشت دِه به دست سائل بشكسته پشت بعد از اين از اجر ناممنون بده هر كه خواهد گوهر مكنون بده رو يَدُ اللَّهَ فَوقَ ايدِيهِم تو باش همچو دست حق گزافي رزق پاش وامداران را ز عهده وا رهان همچو باران سبز كن فرش جهان بود يك سال دگر كارش همين كه بدادي زر ز كيسه ربّ دين شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 410  
زر شدي خاك سيه اندر كفش حاتم طايي گدايي در صفش ب 2798- 2786 انبان بو هريره: در نظم و نثر فارسي به مثل آمده است:  
بو هريره وار بايد باري اندر اصل و فرع گه دل اندر دين و گه دستي در انبان داشتن (ديوان سنايي، ص 365)  
انبان بو هريره وجود توست و بس هر چه مراد توست ز انبان خويش جوي (ديوان كبير، بيت 31946)  
ز بهر نان غم انبان بو هريره شدي ز بهر آب بلا كوزه بليناسي (فلكي شرواني) اما انبان بو هريره چه بوده است. گمان مي‌رود انبان و آن چه در باره آن گفته‌اند بر گرفته از حديثي است كه در مسند احمد ديده مي‌شود. و آن چه در فرهنگ نوادر لغات و تعبيرات ديوان كبير از دلائل النبوة آمده بر گرفته از اين روايت است. (مسند احمد، ج 2، ص 352) احمد از طريق عبد اللّه از پدرش به اسناد خود از ابو العاليه از ابو هريره روايت كند كه:  
روزي با چند دانه خرما نزد رسول خدا (ص) آمدم و گفتم دعا كن تا خدا در آنها بركت نهد. رسول آن خرماها را پيش روي چيد و دعا فرمود و گفت آنها را در انبان بگذار و براي بيرون آوردن، دست در آن كن و خرما را از انبان بيرون مريز. من چند بار از آن در راه خدا دادم و مي‌خورديم و مي‌خورانديم. و آن انبان از پهلوي من جدا نمي‌شد چون عثمان كشته شد بند آن بريد و به زمين افتاد.  
ابو هريره مدت چهار سال در خدمت پيغمبر (ص) بود و بيشتر از پانصد هزار روايت از طريق او از رسول (ص) نقل شده است. به سال 57 يا 58 در حكومت معاويه در گذشت.  
تَحشير: در فرهنگ‌ها «تنگ داشتن نفقه بر اهل و فرزندان» معني شده و گويا اين معني را از همين استعمال گرفته‌اند. در فرهنگ‌هاي معتبر عربي باب تفعيل از «حشر» ديده نمي‌شود.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 411  
وز بخيلان و ز تحشيراتشان از براي خنده هم داد او نشان 1691/ 6 ناممنون: نابريدني. گرفته از قرآن كريم است: لَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ: آنان را مزدي است كه بريده نشود.» (انشقاق، 25) يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ: «دست خدا بالاي دست‌هاست.» (فتح، 10)  
دستِ او را حق چو دستِ خويش خواند تا يَدُ اللَّهَ فَوقَ ايدِيهِم براند 2972/ 1 نمونه‌اي است از تصرف مقربان خدا در عالم طبيعت. نظير آن در مطاوي مثنوي فراوان آمده است اما درك آن براي كساني كه هر پديده را به علت‌ها و اسباب‌هاي طبيعي منسوب مي‌دارند ميسر نيست:  
دل محيط است اندر اين خطّه وجود زر همي‌افشاند از احسان و جود  
از سلام حق سلامي‌ها نثار مي‌كند بر اهل عالم اختيار  
هر كه را دامن درست است و مُعَد آن نثار دل بر آن كس مي‌رسد 2273- 2271/ 3

دانستن شيخ ضمير سائل را بي‌گفتن، و دانستن قدر وام وامداران بي‌گفتن، كه نشان آن باشد كه اخرُج بِصِفَاتِي الَي خَلقِي‌

دانستن شيخ ضمير سائل را بي‌گفتن، و دانستن قدر وام وامداران بي‌گفتن، كه نشان آن باشد كه اخرُج بِصِفَاتِي الَي خَلقِي  
حاجت خود گر نگفتي آن فقير او بدادي و بدانستي ضمير آن چه در دل داشتي آن پشت خم قدر آن دادي بدو نه بيش و كم پس بگفتندي چه دانستي كه او اين قدر انديشه دارد اي عمو او بگفتي خانه دل خلوت است خالي از كديه مثال جنّت است اندر او جز عشق يزدان كار نيست جز خيال وصل او ديّار نيست خانه را من روفتم از نيك و بد خانه‌ام پرّ است از عشقِ احد هر چه بينم اندر او غير خدا آن من نبود بود عكس گدا گر در آبي نخل يا عُرجون نمود جز ز عكس نخله بيرون نبود در تگ آب ار بيني صورتي عكس بيرون باشد آن نقش اي فَتِي ليك تا آب از قَذي خالي شدن تنقيه شرط است در جوي بدن تا نماند تيرگي و خس در او تا امين گردد نمايد عكس رو جز گلابه در تنت كو اي مُقِل آب صافي كن ز گل اي خصم دل تو بر آني هر دمي كز خواب و خور خاك ريزي اندر اين جو بيشتر ب 2811- 2799 اخرُج بِصفاتي: نگاه كنيد به: عنوان بيت 2020/ 5.  
او بدادي و بدانستي: نگاه كنيد به: توضيحي كه در باره شيخ محمد سر رزي ذيل بيت 2685/ 5 آمده است.  
پشت خم: آن كه از خجلت سؤال راست ايستادن نتواند. كنايت از سائل. وامدار.  
عُرجون: چوبِ بن خوشه خرما كه خميده است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 413  
قَذَي: خس، خاشاك.  
تنقيه: پاك كردن.  
مُقِلّ: اندك مايه.  
اولياي خدا چون به خدا متصل‌اند، بر ضمير بندگان خدا اشراف دارند. سر رزي نيز از خواست آنان كه نزد او مي‌آمدند آگاه بود و مي‌دانست براي چه وجه مقدار آمده‌اند و به آنان مي‌داد. اين اشراف بر ضمير همچون انعكاس جسم‌هاست در آب صافي. دلِ شيخ صافي بود و آن چه خواهنده مي‌خواست در آن منعكس مي‌شد دل‌هاي ديگر كه اين صفت را ندارند از آن است كه تيره‌اند، چنان كه اگر خس بر روي آب باشد عكس چيزي در آن نمي‌افتد. تيرگي آن دل‌ها بر اثر توجه به جسم و پرورش آن است، و بريدن از خدا نيز چنان است. براي اطلاع از اين گونه اشراف‌ها نگاه كنيد به: اسرار التوحيد.

سبب دانستن ضميرهاي خلق‌

سبب دانستن ضميرهاي خلق  
چون دل آن آب ز اينها خالي است عكس روها از برون در آب جست پس تو را باطن مُصَفّا ناشده خانه پر از ديو و نسناس و دده اي خري ز استيزه مانده در خري كي ز ارواح مسيحي بو بري كي شناسي گر خيالي سر كند كز كدامين مكمني سر بر كند چون خيالي مي‌شود در زهد تن تا خيالات از درونه روفتن ب 2816- 2812 آب: استعارت از ولي.  
نسناس: نگاه كنيد به: ذيل بيت 761/ 4.  
ارواح مسيحي: كنايت از نفس‌هاي زداينده بيماري و جان دمنده در كالبدهاي مرده.  
رسيدن بدين مرحله (اشراف بر خاطرها) كاري آسان نيست. دروني پاك از خيال‌هاي شيطاني و وسوسه‌هاي نفساني خواهد، تني كه از رياضت و پارسايي چون خيال باريك شده باشد.  
نو گياهي هر دم از سوداي تو مي‌دمد در مسجد اقصاي تو  
تو سليمان‌وار داد او بده پي بر از وي پايِ رد بر وي منه  
ز آن كه حال اين زمين با ثبات باز گويد با تو انواع نبات  
در زمين گر نيشكر ور خود نِيَ است ترجمان هر زمين نبت وي است  
پس زمين دل كه نبتش فكر بود فكرها اسرارِ دل را وانمود ب 1317- 1313/ 4

**غالب شدن مكر روبه بر استعصام خر**

غالب شدن مكر روبه بر استعصام خر  
خر بسي كوشيد و او را دفع گفت ليك جُوعُ الكَلب با خر بود جفت غالب آمد حرص و صبرش بُد ضعيف بس گلوها كه بُرَد عشق رَغيف ز آن رسولي كش حقايق داد دست كَادَ فَقرٌ أَن يَكُن كُفر آمده است گشته بود آن خر مَجاعت را اسير گفت اگر مكر است يك ره مرده گير زين عذاب جوع باري وا رهم گر حيات اين است من مرده بِهم گر خر اوّل توبه و سوگند خورد عاقبت هم از خري خبطي بكرد حرص كور و احمق و نادان كند مرگ را بر احمقان آسان كند ب 2823- 2817 جوع الكلب: آن است كه اعضا سير و بدن گرسنه باشد.  
رغيف: گرده نان.  
كاد فقر: نگاه كنيد به: ذيل بيت 515/ 2.  
مَجاعت: گرسنگي.  
رمزي است از كساني كه از گناه توبه مي‌كنند، اما شكيبا نيستند به اندك وسوسه، توبه را مي‌شكنند و طاقت تحمل و رياضت و پاك كردن تن را ندارند. ديگر بار خود را به خطر مي‌افكنند.  
نيست آسان مرگ بر جانِ خران كه ندارند آب جانِ جاودان چون ندارد جان جاويد، او شقي است جرأت او بر اجل از احمقي است جهد كن تا جان مخلَّد گرددت تا به روز مرگ برگي باشدت اعتمادش نيز بر رازق نبود كه بر افشاند بر او از غيب جود تا كنونش فضل بي‌روزي نداشت گر چه گه گه بر تنش جوعي گماشت شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 416  
گر نباشد جوع صد رنج دگر از پي هَيضه بر آرد از تو سر رنج جوع اولي بود خود ز آن علل هم به لطف و هم به خفّت هم عمل رنج جوع از رنج‌ها پاكيزه‌تر خاصه در جوع است صد نفع و هنر ب 2831- 2824 خران: كنايت از پرورش دهندگان جسم.  
آب: روشني.  
اعتمادش: ضمير به خر و خر صفتان باز مي‌گردد.  
هَيضه: قي و اسهال در اثر ناگواري طعام.  
خفّت: سبكي.  
«خر» رمز تن پروران است. آن كه تمام همت او پرورش تن است چون گرسنه ماند طاقتش از دست مي‌رود و آرزوي مردن مي‌كند. اما آرزوي مرگ كردن براي آن كه پس از مرگ تن، زندگاني جاوداني ندارد احمقي است و آن كه جان را مي‌پروراند، داند كه خدا تن او را بي‌روزي نمي‌گذارد و اگر گاهي گرسنه ماند به سود اوست چه اگر سير شود بود كه آفت‌هاي ديگر بدو رسد.

**در بيان فضيلت احتما و جوع‌**

در بيان فضيلت احتما و جوع  
جوع خود سلطان داروهاست هين جوع در جان نِه چنين خوارش مبين جمله ناخوش از مَجاعت خوش شده است جمله خوش‌ها بي‌مجاعت‌ها رد است مثل  
آن يكي مي‌خورد نان فَخفَره گفت سائل چون بدين استت شره گفت جوع از صبر چون دو تا شود نان جو در پيش من حلوا شود پس توانم كه همه حلوا خورم چون كنم صبري، صبورم لاجرم خود نباشد جوع هر كس را زبون كين علفزاري است ز اندازه برون جوع مر خاصّان حق را داده‌اند تا شوند از جوع شير زورمند جوع هر جلف گدا را كي دهند چون علف كم نيست پيش او نهند كه بخور كه هم بدين ارزانيي تو نه‌اي مرغاب مرغِ نانيي ب 2840- 2832 احتما: احتماء. پرهيز كردن. پرهيز كردن از خوردن بسيار.  
مجاعت: گرسنگي.  
فَخفَره: سبوس گندم يا جو.  
شره: حرص، آز.  
دو تا شدن: دو برابر گشتن، مضاعف.  
چون كنم صبري ...: با شكيبايي بر گرسنگي، نان جو در كام چون حلواست پس اگر شكيبا باشم هميشه حلوا خواهم خورد براي همين است كه شكيبايم.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 418  
خاصان حق: خاصان خدا ...: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2846/ 5.  
مرغاب: مرغي كه در آب زندگي مي‌كند. آن كه حيات روحاني دارد. آن كه جان را مي‌پروراند.  
مرغ ناني: كنايت از دل بسته به خوراك‌هايي كه جسم را پرورش مي‌دهد.

**حكايت مريدي كه شيخ از حرص و ضمير او واقف شد او را نصيحت كرد به زبان و در ضمن نصيحت قوّت توكّل بخشيدش به امر حق**

حكايت مريدي كه شيخ از حرص و ضمير او واقف شد او را نصيحت كرد به زبان و در ضمن نصيحت قوّت توكّل بخشيدش به امر حق  
شيخ مي‌شد با مريدي بي‌درنگ سوي شهري نان بِد آن جا بود تنگ ترس جوع و قحط در فكر مريد هر دمي مي‌گشت از غفلت پديد شيخ آگه بود و واقف از ضمير گفت او را چند باشي در زَحير از براي غصّه نان سوختي ديده صبر و توكّل دوختي تو نه‌اي ز آن نازنينان عزيز كه تو را دارند بي‌جوز و مويز جوع، رزق جان خاصان خداست كي زبون همچو تو گيج گداست باش فارغ تو از آنها نيستي كه در اين مطبح تو بي‌نان بيستي كاسه بر كاسه است و نان بر نان مدام از براي اين شكم خواران عام چون بميرد مي‌رود نان پيش پيش كاي ز بيم بي‌نوايي كشته خويش تو برفتي ماند نان برخيز گير اي بكشته خويش را اندر زحير هين توكّل كن ملرزان پا و دست رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است عاشق است و مي‌زند او مول مول كه ز بي‌صبريت داند اي فضول گر تو را صبري بُدي رزق آمدي خويشتن چون عاشقان بر تو زدي اين تب لرزه ز خوف جوع چيست در توكّل سير مي‌تانند زيست ب 2854- 2841 در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي دو داستان در مستند اين حكايت آمده است، يكي از تذكرة الأولياء: «كسي نزد جنيد از گرسنگي و برهنگي شكايت كرد. جنيد او را گفت (خدا) گرسنگي و برهنگي به كسي ندهد كه تشنيع زند، و جهان را پر از شكايت كند به صديقان و دوستان خود دهد نه تو.» (تذكرة الأولياء، ص 431)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 420  
و حكايت ديگر كه اندك شباهتي بدين داستان دارد و از احياء علوم الدين نقل شده.  
در اينجا مستندِ آن را از كيمياي سعادت مي‌آوريم: «و فضِيل (رض) با خويشتن همي‌گفت از چه همي‌ترسي از آن مي‌ترسي كه گرسنه بماني؟ هيهات كه حق تعالي گرسنگي به محمد (ص) دهد و اصحاب وي و از تو و امثال تو باز دارد.» (كيمياي سعادت، ج 2، ص 40) جوع رزق خاصان: الجُوعُ طَعَامُ اللَّهِ. (نگاه كنيد به: عنوان بيت 1640/ 4) عاشق بودن رزق: الرِّزقُ اشَدُّ طَلَباً لِلعَبدِ مِن اجَلِهِ.  
گفت از ضعف توكّل باشد آن ور نه بدهد نان كسي كه داد جان 2388/ 5 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2388/ 5)

**حكايت آن گاو كه تنها در جزيره‌اي است بزرگ، حق تعالي آن جزيره بزرگ را پر كند از نبات و رياحين كه علف گاو باشد**

حكايت آن گاو كه تنها در جزيره‌اي است بزرگ، حق تعالي آن جزيره بزرگ را پر كند از نبات و رياحين كه علف گاو باشد  
تا به شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون كوه پاره‌اي، چون شب شود خوابش نبرد از غصّه و خوف كه همه صحرا را چريدم فردا چه خورم؟ تا از اين غصّه لاغر شود همچون خلال، روز برخيزد همه صحرا را سبزتر و انبوه‌تر بيند از دي. باز بخورد و فربه شود، باز شبش همان غم بگيرد، سال‌هاست كه او همچنين مي‌بيند و اعتماد نمي‌كند  
يك جزيره سبز هست اندر جهان اندر او گاوي است تنها خوش دهان جمله صحرا را چرد او تا به شب تا شود زفت و عظيم و مُنتجَب شب ز انديشه كه فردا چه خورم گردد او چون تارِ مو لاغر ز غم چون بر آيد صبح گردد سبز دشت تا ميان رُسته قَصيلِ سبز و كشت اندر افتد گاو با جُوعُ البَقر تا به شب آن را چرد او سر به سر باز زفت و فربه و لَمتُر شود آن تنش از پيه و قوَّت پُر شود باز شب اندر تب افتد از فزع تا شود لاغر ز خوف مُنتَجَع كه چه خواهم خورد فردا وقت خَور سال‌ها اين است كار آن بقر هيچ ننديشد كه چندين سال من مي‌خورم زين سبزه‌زار و زين چمن هيچ روزي كم نيامد روزيم چيست اين ترس و غم و دل سوزيم باز چون شب مي‌شود آن گاوِ زَفت مي‌شود لاغر كه آوه رزق رفت نفس، آن گاو است و آن دشت اين جهان كو همي لاغر شود از خوفِ نان كه چه خواهم خورد مستقبل عجب لوتِ فردا از كجا سازم طلب سال‌ها خوردي و كم نامد ز خور ترك مستقبل كن و ماضي نگر لوت و پوت خورده را هم ياد آر منگر اندر غابِر و كم باش زار ب 2869- 2855  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 422  
داستان گاو: گرفته از سروده عطار است در الهي نامه:  
عطا گفته است آن مرد خرد سان كه حيواني است با صد كوه يكسان  
پسِ كوهي كه آن را قاف نام است مگر آن جايگه او را مقام است  
پس او هفت صحرا پر گياه است پس او هفت دريا پيش راه است  
در آن جا هست حيواني قوي تن كه او را نيست كاري جز كه خوردن عطاءِ بن ميسره (تولد 50، وفات 135 ه. ق.) از مردم بلخ و به نام عطاء خراساني مشهور است. شرح حال و گفته‌ها و روايت‌هاي او در صفة الصَّفَوه و حلية الأولياء آمده است در تهذيب التهذيب او را عطاء بن ابي مسلم و كنيه او را ابو ايوب يا ابو عثمان يا ابو محمد، و پدر او را ميسره يا عبد الله نوشته است. و نويسد: روايت‌هاي او مرسل است و او را به ضعف و نسيان نسبت داده‌اند.  
مُنتَجَب: گزيده. مجازاً فربه.  
قَصيل: آن چه از كشت در حال سبز بودن ببرند.  
جوع البقر:  
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر آن خر بي‌چاره از جوع البقر 238/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 238/ 2) منتجع: جايي كه براي آب و علف بدان جا روند.  
تنبيهي است حريصان و پرورندگان جسم را كه غم روزي فردا نخورند و به لطف حضرت حق اعتماد كنند. شيطان است كه آنان را بيم مي‌دهد و از گرسنگي مي‌ترساند كه: الشَّيْطانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ. (بقره، 268)

**صيد كردن شير آن خر را و تشنه شدن شير از كوشش، رفت به چشمه تا آب خورد**

صيد كردن شير آن خر را و تشنه شدن شير از كوشش، رفت به چشمه تا آب خورد،  
تا باز آمدن شير، جگر بند و دل و گرده را روباه خورده بود كه لطيف‌تر است، شير طلب كرد دل و جگر نيافت، از روبه پرسيد كه كو دل و جگر؟ روبه گفت اگر او را دل و جگر بودي آن چنان سياستي ديده بود آن روز و به هزار حيله جان برده، كي برِ تو باز آمدي، لَو كُنَّا نَسمَعُ او نَعقِلُ مَا كُنَّا فِي اصحَابِ السَّعير  
برد خر را روبهك تا پيش شير پاره پاره كردش آن شير دلير تشنه شد از كوشش آن سلطانِ دد رفت سوي چشمه تا آبي خورد روبهك خورد آن جگربند و دلش آن زمان چون فرصتي شد حاصلش شير چون واگشت از چشمه به خَور جُست در خر دل نه دل بُد نه جگر گفت روبه را جگر كو دل چه شد كه نباشد جانور را زين دو بُد گفت گر بودي و را دل يا جگر كي بدين جا آمدي بار دگر آن قيامت ديده بود و رستخيز و آن ز كوه افتادن و هول و گريز گر جگر بودي و را يا دل بُدي بار ديگر كي بر تو آمدي ب 2877- 2870 لَو كُنَّا نَسمَع ...: «اگر شنيده بوديم يا به خرد خود باز مي‌گشتيم از دوزخيان نبوديم.» (مُلك، 10) تا آبي خورد: در كليله و دمنه چنين است: «آن گاه روباه را گفت من غسلي كنم پس گوش و دل او بخورم كه علاج اين علت بر اين نسق فرموده‌اند.» (كليله و دمنه، ص 257)  
چون نباشد نور دل دل نيست آن چون نباشد روح جز گل نيست آن آن زجاجي كو ندارد نورِ جان بول و قاروره است قنديلش مخوان نور مصباح است دادِ ذُو الجلال صنعت خلق است آن شيشه و سفال شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 424  
لاجرم در ظرف باشد اعتداد در لَهَب‌ها نبود الّا اتّحاد نور شش قنديل چون آميختند نيست اندر نورشان اعداد و چند آن جهود از ظرف‌ها مشرك شده است نور ديد آن مؤمن و مُدرِك شده است چون نظر بر ظرف افتد روح را پس دو بيند شيث را و نوح را جو كه آبش هست جو خود آن بود آدمي آن است كو را جان بود اين نه مردان‌اند اينها صورت‌اند مُرده نان‌اند و كشته شهوت‌اند ب 2886- 2878 نور دل: معرفتي كه از جانب حق تعالي افاضت مي‌شود كه: يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشاءُ. (نور، 35) زُجاج: استعارت است از دل و در آن اشارتي است به قرآن كريم: مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكاةٍ فِيها مِصْباحٌ الْمِصْباحُ فِي زُجاجَةٍ الزُّجاجَةُ كَأَنَّها كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ: مثل نور او همچون چراغداني است، در آن چراغي، چراغ در آبگينه‌اي آبگينه همچو ستاره درخشان.» (نور، 35) اعتداد: در شمار آوردن. تعدّد.  
جُهود: كنايت از مشرك.  
دو ديدن شيث و نوح: به جسم آنان نگريستن.  
اين سفال و اين پليته ديگر است ليك نورش نيست ديگر ز آن سر است  
گر نظر در شيشه داري گم شوي ز آن كه از شيشه است اعداد دوي 1255- 1254/ 3 از پاسخ روباه به شير كه خر را دل نبود و گر نه بايستي از آن چه ديد عبرت گيرد، بدين نتيجه مي‌رسد كه بسياري از آدميان يا آدم نمايان را دل نيست نه آن دلي كه در سينه است، دلي كه از نور الهي روشن است. مصباح خدا آن نور است كه در همه دارندگان يكي است و آن چه آن را متعدد مي‌سازد جسم، يا به تعبير مولانا «زُجاجه» است.  
تا قيامت هست از موسي نتاج نور ديگر نيست ديگر شد سراج 1253/ 3  
نه دو باشد تا توي صورت پرست پيش او يك گشت كز صورت برست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 425  
چون به صورت بنگري چشم تو دوست تو به نورش در نگر كز چشم رُست 676- 675/ 1 نورهايي را كه دو مي‌بينيم نيز چنين است آن چه وسيلت پديد شدن آن روشني است از فتيله و شيشه و ظرف متعدد است، و آن چه خدا در آنها نهاده در همه يكي است.

**حكايت آن راهب كه روز با چراغ مي‌گشت در ميان بازار از سر حالتي كه او را بود**

حكايت آن راهب كه روز با چراغ مي‌گشت در ميان بازار از سر حالتي كه او را بود  
آن يكي با شمع بر مي‌گشت روز گِرد بازاري دلش پر عشق و سوز بو الفضولي گفت او را كاي فلان هين چه مي‌جويي به سوي هر دكان هين چه مي‌گردي تو جويان با چراغ در ميان روز روشن چيست لاغ گفت مي‌جويم به هر سو آدمي كه بود حي از حيات آن دمي هست مردي؟ گفت اين بازار پُر مردمان‌اند آخر اي داناي حُر گفت خواهم مرد بر جاده دو رَه در ره خشم و به هنگام شره وقت خشم و وقت شهوت مرد كو طالب مردي دوانم كو به كو كو در اين دو حال مردي در جهان تا فداي او كنم امروز جان گفت نادر چيز مي‌جويي و ليك غافل از حكم و قضايي بين تو نيك ناظر فرعي ز اصلي بي‌خبر فرع ماييم اصل احكام قدر ب 2896- 2887 راهب: اين داستان را در باره ديو جانس يا ديوژن (412- 323 ق. م) نوشته‌اند در ديوان كبير آمده است:  
دي شيخ با چراغ همي‌گشت گرد شهر كز ديو و دد ملولم انسانم آرزوست  
گفتند يافت مي‌نشود جُسته‌ايم ما گفت آن كه يافت مي‌نشود آنم آرزوست (ديوان كبير، بيت 4639- 4640) بُو الفُضُول: از مضمون بيت‌هاي بعد معلوم خواهد شد كه بو الفضول در معني بسيار پرس. (براي كسب دانش) ظاهرتر است، تا به معني مداخله كن بي‌جا.  
آن دمي: در المنهج القوي و به پيروي از آن در شرح نيكلسون آمده است كه «دم» نداي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 427  
الست است. امّا اين تركيب در جاي ديگر از مثنوي نيز آمده، و آن دمي مقابل آدمي و چار پاست.  
چند روزي سير خوردند از عطا آن دمي و آدمي و چار پا 3618/ 4 پس مقصود از آن «آن دمي»، داراي حيات روحاني است مقابل دارنده حيات جسماني.  
آدميي آدميي آدمي بسته دمي ز انكه نه‌اي آدمي (ديوان كبير، بيت 34059) جادّه دو رَه: در نيم بيت دوم به اختصار توضيح آن آمده است مردي را مي‌خواهم كه در جادّه خشم و شره راه گم نكند. هنگام خشم و هنگام شره خويشتندار باشد.  
چرخ گردان را قضا گمره كند صد عطارد را قضا ابله كند تنگ گرداند جهانِ چاره را آب گرداند حديد و خاره را اي قراري داده ره را گام گام خام خامي خام خامي خام خام چون بديدي گردش سنگ آسيا آب جو را هم ببين آخر بيا خاك را ديدي بر آمد در هوا در ميان خاك بنگر باد را ديگ‌هاي فكر مي‌بيني به جوش اندر آتش هم نظر مي‌كن به هوش گفت حقّ ايوب را در مكرمت من به هر موييت صبري دادمت هين به صبر خود مكن چندين نظر صبر ديدي صبر دادن را نگر چند بيني گردش دولاب را سر برون كن هم ببين تيز آب را تو همي‌گويي كه مي‌بينم و ليك ديد آن را بس علامت‌هاست نيك گردش كف را چو ديدي مختصر حيرتت بايد به دريا در نگر آن كه كف را ديد سِر گويان بود و آن كه دريا ديد او حيران بود آن كه كف را ديد نيّت‌ها كند و آن كه دريا ديد دل دريا كند آن كه كف‌ها ديد باشد در شمار و آن كه دريا ديد شد بي‌اختيار آن كه او كف ديد در گردش بود و آن كه دريا ديد او بي‌غش بود ب 2911- 2897 عُطارِد: اختصاص عطارد براي آن است كه آن را «دبير فلك» گفته‌اند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 428  
جهان چاره: كنايت از اين عالم. عالم اسباب.  
ره را گام گام قرار دادن: سبب‌هاي ظاهري را ديدن و آنان را علّت‌ها دانستن، و از مُسَبِّبُ الأسباب غافل بودن. انقروي آورده است: «اذَا اصبَحَ الغَافِلُ يَقُولُ افعَلُ كَذَا. وَ اجعَلُ كذا وَ اذَا اصبَح العَاقِلُ يَقُولَ عَجَباً مَا يُفعَلُ بِي: غافل چون بامداد كند گويد چنين كنم و چنين نهم و عاقل گويد شگفتا تا با من چه كنند؟ (خدا با من چه خواهد كرد).» ايّوب: پيمبري كه به شكيبايي معروف است. در قرآن كريم (سوره انبياء: 83، ص: 41) به بيماري او اشارت شده است.  
تيز آب: آبي كه تند رود.  
شب و روز و چرخ و مه و آفتاب دمان ابر و تند آتش و تيز آب (اسدي، به نقل از لغت‌نامه) نيّت: تصور نادرست.  
داستان مردي كه در روز با چراغ روشن مي‌رفت، نتيجه گونه‌اي است از «زجاجي» كه در بيت 2879، وصف آن آمد. زجاجي كه از نور جان تهي است. و حاصل اين بيت‌ها تعريضي است بدان راهب، كه چراغ او از نوع زجاج دوم بود. او ظاهر را مي‌ديد نه باطن را. كسي را مي‌خواست كه هنگام خشم و آز بردبار باشد و نمي‌دانست. آن كه بردباري و صبر را در مردم مي‌نهد خداست. چنان كه ايّوب را صبر داد و بدو گفت به صبر منگر و صبر ده را ببين.  
ديده حس را خدا اعماش خواند بت پرستش گفت و ضدِّ ماش خواند  
ز آنك او كف ديد و دريا را نديد ز آن كه حالي ديد و فردا را نديد 1601- 1600/ 2 و آوردن اين قصّه مقدمه‌اي است براي به بحث در آوردن مسئله جبر و اختيار.  
بحر را پوشيد و كف كرد آشكار باد را پوشيد و بنمودت غبار  
چون مناره خاك پيچان در هوا خاك از خود چون بر آيد بر علا  
كف همي‌بيني روانه هر طرف كفّ بي‌دريا ندارد منصرف ب 1030 و 1028 و 1027/ 5

**دعوت كردن مسلمان مغ را**

**اشاره**

دعوت كردن مسلمان مغ را  
مر مغي را گفت مردي كاي فلان هين مسلمان شو بباش از مؤمنان گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم ور فزايد فضل هم موقن شوم گفت مي‌خواهد خدا ايمان تو تا رهد از دست دوزخ جان تو ليك نفس نحس و آن شيطان زشت مي‌كشندت سوي كفران و كُنِشت گفت اي منصف چو ايشان غالب‌اند يار او باشم كه باشد زورمند يار آن تانم بُدن كو غالب است آن طرف افتم كه غالب جاذب است چون خدا مي‌خواست از من صدق زفت خواست او چه سود چون پيشش نرفت نفس و شيطان خواست خود را پيش بُرد و آن عنايت قهر گشت و خُرد و مُرد ب 2919- 2912 دعوت كردن مسلمان مغ را: اين داستان در برخي كتاب‌ها چون عقد الفريد و كشف الاسرار آمده است. در كشف الاسرار چنين است: «گفته‌اند كه قَدَريي گبري را گفت كه مسلمان شود. گبر گفت تا خداي خواهد. قَدَري گفت اللَّه مي‌خواهد و شيطان تو را نمي‌گذارد و نمي‌خواهد. گبر جواب داد كه عجب كاري است كه اللَّه را خواستي است و شيطان را خواستي، و آن كه خواست شيطان غلبه دارد بر خواست خدا.» (كشف الاسرار، ج 1، ص 681) «30» و در عقد الفريد چنين است: «مجوسيي با قدريي هم سفر شدند، قدري مجوسي را گفت چرا مسلمان نشوي؟ گفت اگر خدا رخصت دهد شوم. گفت خدا رخصت داد ليكن شيطان نگذاردت. گفت پس من با قوي‌ترين آن دو هستم.» (عقد الفريد، ج 2، ص 196)  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(30) ياد آوري آقاي دكتر شايسته.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 430  
مُوقِن: يقين دارنده. ايقان، مرتبه بالاتر از ايمان است و هر دو مرتبه بخشش حضرت حق است.  
كُنشت: (عبري) معبد يهود، و در بيت مقصود «عبادتگاه كافران» است.  
خرد و مرد: چيز كم ارزش، ته بساط، ناچيز.  
مغالطه گونه‌اي است. كه بارها نظير آن در مثنوي عنوان شده است. بحثي در جبر و اختيار. مغ نمونه معتقد به جبر است (حقيقتاً يا براي ساكت كردن طرف بحث) و مرد قدري است و قائل به اختيار.  
تو يكي قصر و سرايي ساختي اندر او صد نقش خوش افراختي خواستي مسجد بود آن جاي خير ديگري آمد مر آن را ساخت دير يا تو بافيدي يكي كرباس تا خوش بسازي بهر پوشيدن قبا تو قبا مي‌خواستي خصم از نبرد رغم تو كرباس را شلوار كرد چاره كرباس چه بود جان من جز زبون راي آن غالب شدن او زبون شد جرم اين كرباس چيست آن كه او مغلوب غالب نيست كيست چون كسي بي‌خواست او بر وي براند خار بن در ملك و خانه او نشاند ب 2926- 2920 بعض شارحان مضمون اين بيت و ديگر بيت‌ها را تا 2936 گفته مغ گرفته‌اند با نگرش نخست به بيت‌ها ظاهر نيز چنين مي‌نماياند اما سخن مغ با بيت 2919 پايان مي‌يابد و چون طرح سخن شبهه‌اي را در ذهن‌هاي ساده پديد مي‌آورد كه قدرت شيطان (مَعَاذَ اللَّه) بيش از خداست. مولانا چنان كه شيوه اوست با آوردن مثال‌ها اين شبهه را مي‌زدايد و اين گفته‌ها ادامه مي‌يابد.  
صاحب خانه بدين خواري بود كه چنين بر وي خلاقت مي‌رود هم خَلَق گردم من ار تازه و نوم چون كه يار اين چنين خواري شوم چون كه خواه نفس آمد مستعان تسخر آمد ايش شاء اللَّهُ كان من اگر ننگ مغان يا كافرم آن نيم كه بر خدا اين ظن برم كه كسي ناخواه او و رغم او گردد اندر مُلكت او حكم جو ملكت او را فرو گيرد چنين كه نيارد دم زدن دم آفرين شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 431  
دفع او مي‌خواهد و مي‌بايدش ديو هر دم غصّه مي‌افزايدش بنده اين ديو مي‌بايد شدن چون كه غالب اوست در هر انجمن تا مبادا كين كشد شيطان ز من پس چه دستم گيرد آن جا ذو المنن آن كه او خواهد مراد او شود از كه كار من دگر نيكو شود ب 2936- 2927 خلاقت: زشتي، در لغت‌نامه اين بيت:  
بَرِ شاه اگر صورتم بد كند خلاقت نه بر من كه بر خود كند (اقبال نامه نظامي، ص 102) به نقل از حاشيه مرحوم وحيد دروغ، تهمت زدن معني شده ولي «خلاقت» در اين بيت نيز به همان معني است كه در مثنوي است.  
خَلَق: كهنه. (اگر چنين عقيدتي را بپذيرم انديشه‌اي نادرست را پذيرفته‌ام.) خواه: خواست.  
ز آن كه بي‌خواه تو خود كفر تو نيست كفر بي‌خواهش تناقض گفتني است 3100/ 5 مُستَعان: كه از او ياري خواهند. (چون آن چه نفس مي‌خواهد، خواهد شد.) ايش شَاءَ اللَّه ...: هر چه خدا خواست شد. (اگر آن چه نفسش خواست همان شود ان شاء اللَّه گفتن معني ندارد.) حكم جو: حاكم، فرمانروا.  
دم آفرين: خداي تعالي.  
خداي عزّ و جلّ كه آفريننده همه و از جمله شيطان است چگونه راضي است كه شيطان هر چه خواهد كند و او نتواند او را دفع نمايد اگر چنين است بايد خدا را واگذاشت و بندگي شيطان كرد و در بيت‌هاي آينده خواهد فرمود كه شيطان را بر چه كساني دست است.

**مثل شيطان بر دَرِ رحمان‌**

مثل شيطان بر دَرِ رحمان  
حاش لِلَّه ايش شاءَ اللَّهُ كان حاكم آمد در مكان و لا مكان هيچ كس در مُلك او بي‌امر او در نيفزايد سر يك تاي مو ملك ملك اوست فرمان آن او كمترين سگ بر در آن شيطان او تركمان را گر سگي باشد به در بر درش بنهاده باشد رو و سر كودكان خانه دُمّش مي‌كشند باشد اندر دست طفلان خوارمند باز اگر بيگانه‌اي مَعبر كند حمله بر وي همچو شير نر كند كه اشِدّاءُ علي الكُفّار شد با ولي گُل با عدو چون خار شد ز آب تُتماجي كه دادش تركمان آن چنان وافي شده است و پاسبان پس سگ شيطان كه حق هستش كند اندر او صد فكرت و حيلت تند آب روها را غذاي او كند تا برد او آب روي نيك و بَد آب تتماج است آب روي عام كه سگ شيطان از آن يابد طعام بر در خرگاه قدرت جان او چون نباشد حكم را قربان بگو گلّه گلّه از مُريد و از مَريد چون سگ باسط ذِراعَي بالوَصيد بر در كهف الوهيّت چو سگ ذرّه ذرّه امر جو بَرجسته رگ اي سگ ديو امتحان مي‌كن كه تا چون در اين ره مي‌نهند اين خلق پا حمله مي‌كن منع مي‌كن مي‌نگر تا كه باشد ماده اندر صدق و نر پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ گفته باشد از ترفّع تيز تگ اين اعوذ آن است كاي تُرك خطا بانگ بر زن بر سگت ره بر گشا تا بيايم بر در خرگاه تو حاجتي خواهم ز جود و جاه تو چون كه تُرك از سطوت سگ عاجز است اين اعوذ و اين فغان ناجايز است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 433  
تُرك هم گويد اعوذ از سگ كه من هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن تو نمي‌ياري بر اين در آمدن من نمي‌آرم ز در بيرون شدن خاك اكنون بر سر تُرك و قُنُق كه يكي سگ هر دو را بندد عنق حَاشَ لِلّه ترك بانگي بر زند سگ چه باشد شير نر خون قي كند اي كه خود را شير يزدان خوانده‌اي سال‌ها شد با سگي درمانده‌اي چون كند اين سگ براي تو شكار چون شكار سگ شدستي آشكار ب 2962- 2937 حَاشَ لِلّه: مَعاذَ اللَّه.  
ايش شاءَ اللَّهُ كَانَ: هر چه خدا خواست، شد.  
اشِدَّاءُ عَلَي الكُفّارِ: سختگيران بر كافران. قسمتي از آيه 29 سوره فتح است در باره ياران پيغمبر (ص).  
رو اشِدَّاءُ عَلَي الكُفَّار باش خاك بر دل داري اغيار پاش 123/ 2 و اينجا مثل گونه است براي راندن بيگانگان.  
تُتماج: نگاه كنيد به: ذيل بيت 322/ 2.  
وافي: وفادار. در اينجا كنايت از فرمانبر، مطيع.  
آب روها را غذا كردن: اين بيت استفهام انكاري است. (هر گاه سگِ تركمان، خوارِ دوستان و فرزندان اوست و بر دشمنان او مي‌تازد، خدا شيطان را كه آفريده اوست چگونه چنان قدرتي مي‌دهد كه آب روي بندگان نيك و بد او را ببرد. نه چنين است او تنها آبروي عام (سست ايمانان) را مي‌برد كه گفت: فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ. إِلَّا عِبادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ. (ص، 82- 83) قربان: كنايت از فرمانبردار.  
مَريد: رانده.  
سگِ باسِط: گرفته از قرآن كريم است در باره سگ اصحاب كهف: وَ كَلْبُهُمْ باسِطٌ ذِراعَيْهِ بِالْوَصِيدِ: و سگشان دو بازوي خود را به آستانه غار گسترنده است. (كهف، 18) امر جو: منتظر فرمان.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 434  
برجسته رگ: چالاك، آماده.  
سگ ديو: شيطان صفت.  
اعُوذ: پناه بردن. (چنان كه براي در امان ماندن از وسوسه شيطان گويند: «اعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيطانِ الرَّجِيمِ.» خون قي كردن: كنايت از سخت ترسيدن. (براي مزيد اطلاع از داستان «گمراه كردن شيطان، سست ايمانان را» نگاه كنيد به: 961- 942/ 5) سگ: كنايت از نفس آدمي كه مسخَّر شيطان است.  
شيطان همچون ديگر آفريده‌ها مسخر فرمانِ خداست. او همچون سگي بر درگاه تركمانان مأمور پاسباني و نگاهباني است. مسخر دوستان است و شكار كننده دشمنان. او را بر مؤمناني كه نفس را در فرمان دارند قدرتي نيست اما ضعيف ايمانان را از راه به در مي‌برد. و آن كه به خدا پناه برد از شر او در امان است. نفس را چندان بايد رعايت كرد كه در فرمان باشد و گرنه چنان كه فرموده است آشكارا آدمي شكار سگ خواهد شد.

**جواب گفتن مؤمن سُنّي كافر جبري را و در اثبات اختيار بنده دليل گفتن.**

جواب گفتن مؤمن سُنّي كافر جبري را و در اثبات اختيار بنده دليل گفتن.  
سنّت راهي باشد كوفته اقدام انبيا عَلَيهِمُ السَّلام بر يمين آن راه بيابان جبر كه خود را اختيار نبيند و امر و نهي را منكر شود و تأويل كند، و از منكر شدن امر و نهي لازم آيد انكار بهشت كه جزاي مطيعان امر است و دوزخ جزاي مخالفان امر، و ديگر نگويم به چه انجامد كه العاقِلُ تَكفِيهِ الاشارَةُ و بر يسار آن راه بيابان قَدَر است كه قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن آن فسادها زايد كه مغ جبري بر مي‌شمرد  
گفت مؤمن بشنو اي جبري خطاب آنِ خود گفتي نك آوردم جواب بازي خود ديدي اي شطرنج باز بازي خصمت ببين پهن و دراز نامه عذر خودت بر خواندي نامه سنّي بخوان چه ماندي نكته گفتي جبريانه در قضا سِرّ آن بشنو ز من در ماجرا اختياري هست ما را بي‌گمان حِسّ را مُنكر نتاني شد عيان سنگ را هرگز بگويد كس بيا از كلوخي كس كجا جويد وفا آدمي را كس نگويد هين بپر يا بيا اي كور تو در من نگر گفت يزدان مَا عَلَي الأَعمَي حرج كي نهد بر كس حرج رَبُّ الفرج كس نگويد سنگ را دير آمدي يا كه چو با تو چرا بر من زدي اين چنين واجُست‌ها مجبور را كس بگويد يا زند معذور را امر و نهي و خشم و تشريف و عتاب نيست جز مختار را اي پاك جيب اختياري هست در ظلم و ستم من از اين شيطان و نفس اين خواستم اختيار اندر درونت ساكن است تا نديد او يوسفي كف را نخَست اختيار و داعيه در نفس بود روش ديد آن گه پر و بالي گشود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 436  
سگ بخفته اختيارش گشته گُم چون شكنبه ديد جنبانيد دُم اسب هم حو حو كند چون ديد جو چون بجنبد گوشت گربه كرد مَو ديدن آمد جنبش آن اختيار همچو نفخي ز آتش انگيزد شرار پس بجنبد اختيارت چون بليس شد دلاله آردت پيغام ويس چون كه مطلوبي بر اين كس عرضه كرد اختيار خفته بگشايد نورد و آن فرشته خيرها بر رغم ديو عرضه دارد مي‌كند در دل غريو تا بجنبد اختيار خير تو ز آن كه پيش از عرضه خفته است اين دو خو پس فرشته و ديو گشته عرضه دار بهر تحريك عروقِ اختيار مي‌شود ز الهام‌ها و وسوسه اختيار خير و شرّت ده كسه وقت تحليل نماز اي با نمك ز آن سلام آورد بايد بر ملك كه ز الهام دعاي خوبتان اختيار اين نمازم شد روان باز از بعد گنه لعنت كني بر بليس ايرا كز اويي منحني اين دو ضد عرضه كنندت در سرار در حجاب غيب آمد عرضه دار ب 2989- 2963 بهشت جزاي مطيعان است: اگر بنده را در كار خود اختياري نباشد و هر چه كند به اراده خدا كند، فرستادن پيمبران و نهادن تكليف بر بندگان لغو خواهد بود، زيرا بنده جز آن كه خدا خواهد نتواند كرد. و با پذيرفتن جبر، فرمانبرداري و نافرماني نيز معني نخواهد داشت، چرا كه بنده جز آن چه كرده كار ديگري نمي‌توانست كرد. و بدين ترتيب بهشت و دوزخ نيز معني نخواهد داشت.  
پهن و دراز: به تفصيل.  
مَا عَلَي الأَعمَي حَرَج: بر نابينا حرجي نيست. گرفته از قرآن كريم است: لَيْسَ عَلَي الْأَعْمي حَرَجٌ.\* (فتح، 17) عتاب: بايد «عتيب» خوانده شود.  
كف خستن: اشارت است به بريدن زنان مصر دست خود را هنگام ديدن يوسف (ع).  
حوحو: (اسم صوت) بانگ كردن.  
نفخ: باد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 437  
دلاله شدن بليس و پيغام ويس آوردن: ويس كنايت از محبوب است و بليس خواهش نفساني. و در آن اشارتي است به داستان ويس و رامين و منظومه معروف.  
نورد گشادن: آماده شدن (براي رسيدن به مطلوب).  
پس فرشته و ديو: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3489/ 3.  
ده كسه: كنايت از فراوان. چند برابر.  
تحليل نماز: به آخر رسيدن آن كه آن چه در نماز بر او حرام بود حلال مي‌گردد.  
سلام بر ملك آوردن: در سلام آخرين (السَّلامُ عَلَينا و عَلَي عباد الله الصالحين) همه مؤمنان را قصد مي‌كنند، و مسلّم است كه فرشتگان هم مشمول آن سلام خواهند شد.  
داستان مغ و مسلمان مجال را براي از نو به ميان آوردن بحث جبر و اختيار مي‌گشايد، هر چند اين بحث بارها در مطاوي مثنوي به ميان آمده. مولانا چنان كه شيوه اوست از طريق توجه به دركِ وجداني گويد اگر آدمي جز به اراده خدا كاري نمي‌تواند كرد، مكلَّف ساختن او معني نداشت چنان كه جماد را چون اختيار نيست تكليف ننهاده‌اند، و ناقص خلقت را همچنين و اين حقيقت را هر كس مي‌تواند دريابد. اما اين اختيار را كه خدا در آدمي نهاده دو محرّك دارد يكي به كار نيك مي‌خواند و ديگري به كار زشت و او مي‌تواند به سوي هر يك از اين دو برود. و اين حركت و اختيار كردن را با مثال‌هايي روشن مي‌كنند كه سگ اگر شكنبه نيابد خفته است و اسب اگر جو نبيند خاموش. ديدن شكنبه و جو آن دو را به حركت وا مي‌دارد. ابليس و فرشته هم هر دو آدمي را مي‌خوانند و او مي‌تواند پي يكي از آن دو فرمان را بگيرد و انجام دهد و مثال ديگر، و آن پشيماني بعد از گناه كردن است كه اگر به اختيار نكرده بود بر شيطان لعنت كردن معني نداشت.  
چون كه پرده غيب برخيزد ز پيش تو ببيني روي دلّالانِ خويش و آن سخنشان واشناسي بي‌گزند كآن سخن گويان نهان اينها بدند ديو گويد اي اسير طبع و تن عرضه مي‌كردم نكردم زور من و آن فرشته گويدت من گفتمت كه از اين شادي فزون گردد غمت آن فلان روزت نگفتم من چنان كه از آن سوي است ره سوي جنان ما محبّ جان و روح افزاي تو ساجدان مخلص باباي تو شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 438  
اين زمانت خدمتي هم مي‌كنيم سوي مخدومي صلايت مي‌زنيم آن گره بابات را بوده عِدي در خطاب اسجُدُوا كرده ابا آن گرفتي آن ما انداختي حقّ خدمت‌هاي ما نشناختي اين زمان ما را و ايشان را عيان در نگر بشناس از لحن و بيان ب 2999- 2990 پرده غيب برخاستن: قيامت بر پا شدن. حقيقت آشكار گشتن.  
دلّالان: فرشتگان يا ديوان كه در دنيا او را به نيكي فرمان مي‌دادند يا به بدي مي‌خواندند.  
عرضه مي‌كردم: گرفته از قرآن كريم است: ما كانَ لِي عَلَيْكُمْ مِنْ سُلْطانٍ إِلَّا أَنْ دَعَوْتُكُمْ فَاسْتَجَبْتُمْ لِي: مرا بر شما قدرتي نبود جز اينكه شما را خواندم و پذيرفتيد. (ابراهيم، 22) و آن فرشته: اشارت است به قرآن كريم: سَأَلَهُمْ خَزَنَتُها أَ لَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ قالُوا بَلي قَدْ جاءَنا نَذِيرٌ فَكَذَّبْنا وَ قُلْنا ما نَزَّلَ اللَّهُ مِنْ شَيْ‌ءٍ: خادمان دوزخ از آنان پرسند آيا ترساننده‌اي نزد شما نيامد؟ گويند بلي ترساننده آمد و ما او را دروغ‌گو خوانديم و گفتيم خدا چيزي نفرستاده. (ملك، 8- 9) ساجدان بابا: اشارت است به سجده كردن فرشتگان آدم (ع) را و سرباز زدن ابليس از سجده.  
اين زمانت ...: چنان كه آن روز فرمان خدا برديم و آدم را سجده كرديم امروز (در اين دنيا) نيز تو را به خدا و كار نيك مي‌خوانيم.  
آن گُره: شيطان و هم دستان او.  
نيم شب چون بشنوي رازي ز دوست چون سخن گويد سحر، داني كه اوست ور دو كس در شب خبر آرد تو را روز از گفتن شناسي هر دو را بانگ شير و بانگ سگ در شب رسيد صورت هر دو ز تاريكي نديد روز شد چون باز در بانگ آمدند پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند مَخلص اين كه ديو و روح عرضه دار هر دو هستند از تتمّه اختيار اختياري هست در ما ناپديد چون دو مطلب ديد، آيد در مزيد اوستادان كودكان را مي‌زنند آن ادب سنگ سيه را كي كنند هيچ گويي سنگ را فردا بيا ور نيايي من دهم بد را سزا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 439  
هيچ عاقل مر كلوخي را زند؟ هيچ با سنگي عتابي كس كند؟ در خرد جبر از قَدَر رسواتر است ز آن كه جبري حسّ خود را منكر است منكر حس نيست آن مرد قدر فعل حق حسي نباشد اي پسر منكر فعل خداوند جليل هست در انكار مدلول دليل آن بگويد دود هست و نار ني نور شمعي بي‌ز شمعي روشني وين همي‌بيند معيّن نار را نيست مي‌گويد پي انكار را جامه‌اش سوزد بگويد نار نيست جامه‌اش دوزد بگويد تار نيست پس تسفسط آمد اين دعويِّ جبر لاجرم بدتر بود زين رو ز گبر گبر گويد هست عالم نيست رب يا ربي گويد كه نبود مُستَحب اين همي‌گويد جهان خود نيست هيچ هست سوفسطايي اندر پيچ پيچ جمله عالم مُقِر در اختيار امر و نهي اين ميار و آن بيار او همي‌گويد كه امر و نهي لاست اختياري نيست اين جمله خطاست حسّ را حيوان مُقرّ است اي رفيق ليك ادراك دليل آمد دقيق ز آن كه محسوس است ما را اختيار خوب مي‌آيد بر او تكليف كار ب 3021- 3000 ز تاريكي نَديد: در تاريكي سگ و شير بانگ كننده مانند هم مي‌نمود و معلوم نبود كدام يك شير و كدام يك سگ است.  
روح: فرشته. (فرشته كه تو را به بهشت مي‌خواند و ديو كه راه دوزخ را به تو مي‌نماياند و تو مي‌تواني يكي را بگيري و ديگري را بگذاري، نشانه اختيار است.) دو مطلب: كار نيك يا بد.  
در مزيد آمدن: افزوني يافتن.  
قَدَر: نسبت دادن كارهاي مردم را به قدرت آنان. مقابل جبر.  
فعل حق حسي نباشد: قدري گويد من به حس در مي‌يابم كه آن چه مي‌كنم خود مي‌كنم نه خدا، چرا كه فعل او را حس نمي‌كنم. پس قدري منكر حس نيست، مي‌گويد فعل خدا برايم محسوس نيست، و اين درست است چرا كه درك قدرتي كه خدا در بنده نهاده حسي نيست و عقلي است. در حالي كه جبري حس خود را منكر است. چرا؟ چون كه در  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 440  
بيت‌هاي 3006 به بعد محسوس بودن اين اختيار معلوم گرديد.  
آن بگويد: قَدَري.  
دود: كنايت از اثر. قدري اثر را مي‌بيند. اما مؤثر را كه خداست منكر است و گويد اثر از من است نه از ديگري و اين مانند اين است كه نور را بپذيريم و منكر شمع شويم.  
وين همي‌بيند ...: جبري، كه قدرت را حس مي‌كند و منكر آن مي‌شود.  
تَسَفسُط: (بر ساخته از سفسطه) سوفسطائي گرديدن.  
مستحب: مقبول، پسنديده. گبر خدا را منكر است يا چيزي را خدا مي‌گويد كه سزاوار خدا بودن نيست.  
سوفسطائيان: گروهي كه كار آنان بحث و جدل بود، نه كشف حقيقت. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3488/ 2) حيوان مقر حس است: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3050/ 5.  
مثال‌هايي است براي فريب دادن شيطان نفس را و انگيختن آن به كار زشت و دعوت فرشته خير و تحريك او به نيكو كاري. اين دو هر چند ديده نمي‌شود. اما بودن آنان را از حالت‌هايي كه در دل پديد مي‌آورند توان دريافت. مولانا اين شناخت را به شنيدن سخن دوستي در شب كه او را نمي‌توان ديد و شناختن او در روز از صداي وي همانند كرده است و مثال‌هاي ديگر. و سرانجام بدين نتيجه مي‌رسد كه بودن اختيار در انسان امري است محسوس چه اگر اختياري نبود، باز خواست استاد از شاگرد معني نداشت.  
پس جبري كه منكر حس است، از قدري رسواتر است چرا كه قدري امر نامحسوس را نمي‌پذيرد و آن قدرت خداست اما جبري چيزي را انكار مي‌كند كه محسوس است و آن توانايي است بر كردن يا نكردن.

**درك وجداني چون اختيار و اضطرار و خشم و اصطبار و سيري و ناهار به جاي حسّ است‌**

درك وجداني چون اختيار و اضطرار و خشم و اصطبار و سيري و ناهار به جاي حسّ است  
كه زرد از سرخ بداند و فرق كند و خرد از بزرگ و طلخ از شيرين و مشك از سرگين و درشت از نرم به حسّ مسّ و گرم از سرد و سوزان از شير گرم و تر از خشك و مسّ ديوار از مسّ درخت، پس منكر وجداني منكر حسّ باشد و زياده كه وجداني از حسّ ظاهرتر است زيرا حسّ را توان بستن و منع كردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانيات را ممكن نيست، وَ العاقِلُ تَكفِيه الاشَارَةُ  
درك وجداني به جاي حس بود هر دو در يك جدول اي عم مي‌رود نغز مي‌آيد بر او كن يا مكن امر و نهي و ماجراها و سخن اين كه فردا اين كنم يا آن كنم اين دليل اختيار است اي صنم و آن پشيماني كه خوردي ز آن بدي ز اختيار خويش گشتي مهتدي جمله قرآن امر و نهي است و وعيد امر كردن سنگ مرمر را كه ديد هيچ دانا هيچ عاقل اين كند با كلوخ و سنگ خشم و كين كند كه بگفتم كين چنين كن يا چنان چون نكرديد اي موات و عاجزان عقل كي حكمي كند بر چوب و سنگ عقل كي چنگي زند بر نقش چنگ كاي غلام بسته دست اشكسته پا نيزه بر گير و بيا سوي وَغا خالقي كه اختر و گردون كند امر و نهي جاهلانه چون كند؟ احتمال عجز از حق راندي جاهل و گيج و سفيهش خواندي عجز نبود از قدر ور گر بود جاهلي از عاجزي بدتر بود ب 3033- 3022 اصطبار: شكيبايي نمودن.  
ناهار: گرسنگي.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 442  
مَس: بسودن، سودن.  
شير گرم: نيم گرم.  
جدول: در لغت جوي كوچك است و در اين بيت كنايت است از وسيله ادراك، چنان كه حس ظاهر، از راه چشيدن، سودن، بوئيدن، ديدن و شنيدن، درك مي‌كند، درك وجداني از راه دريافتن آثار حقيقت را در مي‌يابد.  
در يك جدول رفتن: يك كار را انجام دادن. (هر دو درك مي‌كنند.) نغز آمدن: كنايت از پذيرفتن. روا داشتن. (درك وجداني اختيار را در مي‌يابد، بدين جهت پذيرفتن امر و نهي بر او آسان است.) اين كه فردا:  
در تردّد مانده‌ايم اندر دو كار اين تردّد كي بود بي‌اختيار 408/ 6 «31» جبري با نسبت دادن كار بندگان به خدا، به خيال خود مي‌خواهد قدرت او را اثبات كند، و نمي‌داند با نسبت دادن چنين قدرتي بدو، امر و نهي او را بر بندگان سفيهانه معني مي‌كند چرا كه امر كردن يا باز داشتن كسي را كه هيچ گونه اختياري ندارد عاقلانه نيست.  
ترك مي‌گويد قُنُق را از كرم بي‌سگ و بي‌دَلق آ سويِ دَرَم وز فلان سوي اندر آهين با ادب تا سگم بندد ز تو دندان و لب تو بعكس آن كني بر در روي لاجرم از زخم سگ خسته شوي آن چنان رو كه غلامان رفته‌اند تا سگش گردد حليم و مهرمند تو سگي با خود بري يا روبهي سگ بشورد از بن هر خرگهي غير حق را گر نباشد اختيار خشم چون مي‌آيدت بر جرم دار چون همي‌خايي تو دندان بر عدو چون همي‌بيني گناه و جرم از او گر ز سقف خانه چوبي بشكند بر تو افتد سخت مجروحت كند هيچ خشمي آيدت بر چوب سقف هيچ اندر كين او باشي تو وقف كه چرا بر من زد و دستم شكست او عدو و خصم جان من بُدست كودكان خرد را چون مي‌زني چون بزرگان را منزّه مي‌كني \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(31) يادداشت دكتر واعظ.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 443  
آن كه دزدد مال تو گويي بگير دست و پايش را ببر سازش اسير و آن كه قصد عورت تو مي‌كند صد هزاران خشم از تو مي‌دمد گر بيايد سيل و رخت تو برد هيچ با سيل آورد كيني خرد ور بيامد باد و دستارت ربود كي تو را با باد دل خشمي نمود خشم در تو شد بيان اختيار تا نگويي جبريانه اعتذار گر شتربان اشتري را مي‌زند آن شتر قصد زننده مي‌كند خشم اشتر نيست با آن چوب او پس ز مختاري شتر بُرده است بو همچنين سگ گر بر او سنگي زني بر تو آرد حمله گردد منثني سنگ را گر گيرد از خشم تو است كه تو دوري و ندارد بر تو دست عقل حيواني چو دانست اختيار اين مگو اي عقل انسان شرم دار روشن است اين ليكن از طمع سحور آن خورنده چشم مي‌بندد ز نور چون كه كلّي ميل او نان خوردني است رو به تاريكي نهد كه روز نيست حرص چون خورشيد را پنهان كند چه عجب گر پشت بر برهان كند ب 3057- 3034 دَلق: لباس ژنده.  
خلاصه معني بيت‌هاي 3034- 3038 اين است كه مؤاخذه شدن در قيامت و كيفر ديدن نتيجه طبيعي گستاخي بنده بر خدا و ناديده گرفتن حكم اوست. چنان كه اگر مهمان برابر سفارش صاحب خانه به خانه وي رود سگ بدو آسيبي نمي‌رساند، بنده نيز اگر نهي خدا را در محرمات كار بندد عقوبت نمي‌بيند اما او از فرمان برون مي‌رود ناچار به كيفر مي‌رسد. بيت‌هاي 3039- 3057 مثال‌هايي است محسوس براي نشان دادن اختيار آدمي در كارهاي خود.

**حكايت هم در بيان تقرير اختيارِ خلق و بيان آن كه تقدير و قضا سلب كننده اختيار نيست‌**

حكايت هم در بيان تقرير اختيارِ خلق و بيان آن كه تقدير و قضا سلب كننده اختيار نيست  
گفت دزدي شحنه را كاي پادشاه آن چه كردم بود آن حكم الهَ گفت شحنه آن چه من هم مي‌كنم حكم حق است اي دو چشم روشنم از دكاني گر كسي تُربي برد كين ز حكم ايزد است اي با خرد بر سرش كوبي دو سه مشت اي كَرِه حكم حقّ است اين كه اينجا باز نه در يكي ترّه چو اين عذر اي فضول مي‌نيايد پيش بقّالي قبول چون بدين عذر اعتمادي مي‌كني بر حوالي اژدهايي مي‌تني از چنين عذر اي سليم نانبيل خون و مال و زن همه كردي سبيل هر كسي پس سبلت تو بر كند عذر آرد خويش را مضطر كند حكم حق گر عذر مي‌شايد تو را پس بياموز و بده فتوي مرا كه مرا صد آرزو و شهوت است دست من بسته ز بيم و هيبت است پس كرم كن عذر را تعليم ده بر گشا از دست و پاي من گره اختياري كرده‌اي تو پيشه‌اي كاختياري دارم و انديشه‌اي ور نه چون بگزيده‌اي آن پيشه را از ميان پيشه‌ها اي كدخدا چون كه آيد نوبت نفس و هوا بيست مَرده اختيار آيد تو را چون برد يك حبّه از تو يار سود اختيار جنگ در جانت گشود چون بيايد نوبت شكر نِعَم اختيارت نيست وَ ز سنگي تو كم دوزخت را عذر اين باشد يقين كاندرين سوزش مرا معذور بين كس بدين حجّت چو معذورت نداشت وز كف جلّاد اين دورت نداشت پس بدين دارو جهان منظوم شد حال آن عالم همت معلوم شد ب 3076- 3058  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 445  
گفت دزدي شحنه را: مستند اين داستان، نوشته غزالي در نصيحة الملوك است: «اسكندر روزي بر تخت نشسته بود و بار داده. دزدي را پيش او آوردند. فرمود كه بر دار كنيدش. دزد گفت ايُّها المَلِك دزدي كردم و مرا هيچ آرزوي آن نبود، و دل من نمي‌خواست. اسكندر گفت لاجرم تو را نيز بر دار كنند و تو را هيچ آرزو نبود و دل تو نخواهد.» (ص 153) اين داستان در لطايف الطوائف (ص 79) ديده مي‌شود و در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي از ربيع الابرار و المستطرف نقل شده است.  
كَره: ناپسند، كريه.  
بر حوالي اژدها تنيدن: مرتكب كار خطرناك شدن. خود را به خطر افكندن (چنان كه در بيت 3065 گويد).  
نانبيل: كند ذهن.  
حكم حق ...: تو برابر حكم خدا عذر مي‌آوري و به جبر متوسل مي‌شوي مرا نيز بگذار كه هر چه خواهم كنم و در عذر، آن جبر را بهانه آورم.  
خطا كار براي توجيه خطاي خود و رَستن از كيفر به جبر متوسل مي‌شود، اما اگر ديگري بر او چنان ستمي كند، بر وي مي‌تازد و او را معذور نمي‌دارد. اين نشانه آن است كه در او اختيار است و گر نه سرزنش كردن بي‌معني بود. مولانا مي‌گويد اگر در تو اختياري نيست چرا در كاري كه سود خود در آن مي‌بيني با گرمي و شتاب در مي‌شوي.  
و در آن جا كه احتمال زيان است جبر را بهانه مي‌كني. اگر چنين است دوزخ نيز در سوختن تو معذور است چنان كه خداوند باغ هم در چوب زدن دزد كه ميوه باغ او را مي‌خورد خود را مجبور ديد. (نگاه كنيد به: داستان آينده)

**حكايت هم در جواب جبري و اثبات اختيار و صحت امر و نهي و بيان آن كه عذر جبري در هيچ ملّتي و در هيچ ديني مقبول نيست و موجب خلاص نيست از سزاي آن كار كه كرده است چنان كه خلاص نيافت ابليس جبري بدان كه گفت بِمَا اغوَيتَنِي وَ القَلِيلُ يَدُلُّ عَلَي الكَثير**

حكايت هم در جواب جبري و اثبات اختيار و صحت امر و نهي و بيان آن كه عذر جبري در هيچ ملّتي و در هيچ ديني مقبول نيست و موجب خلاص نيست از سزاي آن كار كه كرده است چنان كه خلاص نيافت ابليس جبري بدان كه گفت بِمَا اغوَيتَنِي وَ القَلِيلُ يَدُلُّ عَلَي الكَثير  
آن يكي مي‌رفت بالاي درخت مي‌فشاند آن ميوه را دزدانه سخت صاحب باغ آمد و گفت اي دني از خدا شرميت كو؟ چه مي‌كني؟ گفت از باغ خدا بنده خدا گر خورد خرما كه حق كردش عطا عاميانه چه ملامت مي‌كني بخل بر خوان خداوند غني گفت اي ايبك بياور آن رسن تا بگويم من جواب بو الحسن پس ببستش سخت آن دم بر درخت مي‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت گفت آخر از خدا شرمي بدار مي‌كشي اين بي‌گنه را زار زار گفت از چوب خدا اين بنده‌اش مي‌زند بر پشت ديگر بنده خوش چوب حقّ و پشت و پهلو آنِ او من غلام و آلت فرمان او گفت توبه كردم از جبر اي عَيار اختيار است اختيار است اختيار ب 3086- 3077 بِمَا اغوَيتَنِي:  
گفت شيطان كه بما اغوَيتَنِي كرد فعل خود نهان ديو دني 1488/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1488/ 1) ايبك: (تركي) از آي ماه+ بك بيك: بزرگ.  
اختيارات اختيارش هست كرد اختيارش چون سواري زير گَرد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 447  
اختيارش اختيار ما كند امر شد بر اختياري مستند حاكمي بر صورت بي‌اختيار هست هر مخلوق را در اقتدار تا كشد بي‌اختياري صيد را تا برد بگرفته گوش او زيد را ليك بي‌هيچ آلتي صنعِ صمد اختيارش را كمند او كند اختيارش زيد را قيدش كند بي‌سگ و بي‌دام حق صيدش كند آن دروگر حاكم چوبي بود و آن مصوّر حاكم خوبي بود هست آهنگر بر آهن قيّمي هست بنّا هم بر آلت حاكمي ب 3094- 3087 اين بيت‌ها نيز توضيح كلِّي بحث جبر و اختيار است. اگر جبري گويد اختيار بنده در كاري كه مي‌كند موجب سلب قدرت از پروردگار، يا محدود ساختن قدرت اوست، پاسخ اين است كه اختيار بنده نيز مخلوق خداست، چنان كه در آدمي قوه‌اي است كه كارش شنوايي است و قوه‌اي است كه كارش بويايي است و همچنين حواس باطني او چون وهم كه كارش تصور كردن است، در او قوه ديگري است كه كارش اختيار كردن است. به خلاف گفته جبري كه گويد اختيار داشتن بنده موجب محدود ساختن قدرت خداست، اگر بنده را اختياري نباشد قدرت خالق و آمر بودن او بر بنده معني نخواهد داشت، چرا كه هر مخلوقي مي‌تواند بر آن چه از خود اختياري ندارد حكومت كند و او را در فرمان خود آرد. اختياري كه خدا در آدمي نهاده از يك سو آفريده اوست و از سوي ديگر موجب مي‌شود كه بنده به خواست خود فرماني را انجام دهد يا از آن سرباز زند.  
حدود پنجاه سال پيش در مجلس درس استاد معظم آيت اللَّه خويي رحمة اللَّه عليه در بحثي از اصول كه به نام «طلب و اراده» معروف است، سخن از اختيار انسان به ميان آمد و آن استاد به نقل از استاد خود، مرحوم نائيني، اشكال را اين چنين پاسخ داد. پس از سال‌ها كه با سروده مولانا انس گرفتم دانستم او صدها سال پيش چنين نظري داده است. و بود كه متتبعي چنين نظري را در كتاب‌هايي ببيند كه صدها سال پيش از مولانا تأليف شده.  
نادر اين باشد كه چندين اختيار ساجد اندر اختيارش بنده‌وار شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 448  
قدرت تو بر جمادات از نبرد كي جمادي را از آنها نفي كرد قدرتش بر اختيارات آن چنان نفي نكند اختياري را از آن خواستش مي‌گوي بر وجه كمال كه نباشد نسبتِ جبر و ضلال چون كه گفتي كفر من خواست وي است خواست خود را نيز هم مي‌دان كه هست ز آن كه بي‌خواه تو خود كفرِ تو نيست كفرِ بي‌خواهش تناقض گفتني است امر عاجز را قبيح است و ذميم خشم بَتَّر خاصه از ربِّ رحيم گاو گر يوغي نگيرد مي‌زنند هيچ گاوي كه نپرّد شد نژند گاو چون معذور نبود در فضول صاحب گاو از چه معذور است و دول چون نه‌اي رنجور سر را بر مبند اختيارت هست بر سبلت مخند جهد كن كز جام حق يابي نوي بي‌خود و بي‌اختيار آن گه شوي آن گه آن مَي را بود كل اختيار تو شوي معذورِ مطلق مست‌وار هر چه گويي گفته مي‌باشد آن هر چه روبي رُفته مي‌باشد آن كي كند آن مست جز عدل و صواب كه ز جام حق كشيده است او شراب جادوان فرعون را گفتند بيست مست را پرواي دست و پاي نيست دست و پاي ما مي آن واحد است دست ظاهر سايه است و كاسد است ب 3110- 3095 نادر: شگفت، عجب.  
قدرتش بر اختيار ...: توضيحي است كه پيش از اين هم آمده بود. خدا بر همه چيز تواناست و يكي از نشانه‌هاي قدرتِ او دادن اختيار است به بنده و معني اختيار در بنده اين است كه بر فعل و ترك كار قادر باشد. اين اختيار گاه او را به راه فرمانبرداري و گاه به نافرماني مي‌برد. پس جبري در ميان نيست. و از سوي ديگر اين اختيار قدرت و تصرف حضرت حق را بر او و در او، مانع نيست و او همچنان برابر قدرت حق مقهور است.  
دول: اين كلمه را فرهنگ‌نويسان مخنّث، حيله‌باز، غدّار، بي‌شرم، سفله و مكار معني كرده‌اند و بعض شارحان عليل و ضعيف نوشته‌اند. احتمال مي‌رود آزاد و بدون قيد باشد. (هم اكنون در تركي آذربايجان دول معني زنِ طلاق گرفته مي‌دهد.) «32»  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(32) تذكر دكتر واعظ.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 449  
از جام حق نوي يافتن: اختيار خود را در اختيار اراده حضرت حق نهادن. توضيح ديگري است براي نشان دادن اختيار انسان و اينكه اختيار او با قدرت حق بر او منافاتي ندارد.  
انسان بر جماد قدرت دارد و هر چه خواهد با آن مي‌كند. اما تصرف‌هاي او در جماد صفت جمادي آن را از ميان نمي‌برد. حق تعالي نيز در بنده خود كه او را اختيار داده است تصرّف مي‌كند و اين تصرّف موجب سلب اختيار از بنده نمي‌شود. اينكه جبري مي‌گويد خواست خداست من كافر باشم. لازمه‌اش اين است كه خواست او كافر نبودن بوده است و او را به كافر بودن مجبور كرده‌اند.  
روشن‌تر اينكه اگر جبري بگويد مرا به كافر بودن مجبور كرده‌اند، لازم آن اين است كه من مؤمنم و به اجبار كفر را پذيرفته‌ام و اين تناقض است و لازم ديگر آن اينكه امر يا نهي خدا متوجه كسي شود كه در اجراي آن ناتوان است، و اين درست نيست كه (امر كردن عاجز را، قبيح است و ذميم) و از آن مذموم‌تر اينكه اين موجود بي‌اختيار ناتوان را براي كارهاي زشتي كه كرده كيفر دهند. بلي اگر خودي را از خويش سلب كني و خود را به خدا بسپاري و بكوشي تا به حق هست شوي آن گاه هر چه كني او كرده و هر چه گويي او گفته است.

**معني ما شاءَ اللَّهُ كان يعني خواست خواست او و رضا رضاي او جوييد، از خشم ديگران و رد ديگران دل تنگ مباشيد، آن كَانَ اگر چه لفظ ماضي است ليكن در فعل خدا ماضي و مستقبل نباشد كه لَيسَ عِندَ اللَّهِ صَبَاحٌ وَ لَا مَساء**

معني ما شاءَ اللَّهُ كان يعني خواست خواست او و رضا رضاي او جوييد، از خشم ديگران و رد ديگران دل تنگ مباشيد، آن كَانَ اگر چه لفظ ماضي است ليكن در فعل خدا ماضي و مستقبل نباشد كه لَيسَ عِندَ اللَّهِ صَبَاحٌ وَ لَا مَساءٌ  
قول بنده ايشَ شَاءَ اللَّهُ كان بهر آن نبود كه تنبل كن در آن بلكه تحريض است بر اخلاص و جِد كه در آن خدمت فزون شو مستعد گر بگويند آن چه مي‌خواهي تو راد كار كار توست بر حسب مراد آن گهان تنبل كني جايز بود كآنچه خواهي و آن چه گويي آن شود چون بگويند أيشَ شاءَ اللَّهُ كان حكم حكم اوست مطلق جاودان پس چرا صد مَرده اندر وِرد او بر نگردي بندگانه گِرد او گر بگويند آن چه مي‌خواهد وزير خواست آن اوست اندر دار و گير گرد او گردان شوي صد مرده زود تا بريزد بر سرت احسان و جود يا گريزي از وزير و قصر او؟ اين نباشد جست و جوي نَصر او باز گونه زين سخن كاهل شدي منعكس ادراك و خاطر آمدي امر امر آن فلان خواجه است هين چيست يعني با جُز او كمتر نشين گِرد خواجه گَرد چون امر آن اوست كو كُشد دشمن رهاند جان دوست هر چه او خواهد همان يابي يقين ياوه كم رو خدمت او بر گزين ني «33» چو حاكم اوست گرد او مگرد تا شوي نامه سياه و روي زود حق بود تأويل كآن گَرمت كند پُر اميد و چُست و با شرمت كند ور كند سُستت حقيقت اين بدان هست تبديل و نه تأويل است آن اين براي گرم كردن آمده است تا بگيرد نااميدان را دو دست \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(33) در حاشيه نسخه اساس: يا.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 451  
معني قرآن ز قرآن پرس و بس وز كسي كآتش زده است اندر هوس پيش قرآن گشت قرباني و پست تا كه عين روح او قرآن شده است روغني كو شد فداي گُل به كُل خواه روغن بوي كن خواهي تو گُل ب 3130- 3111 لَيسَ عِندَ اللَّه ...: در اسرار التوحيد (ص 49) از بلعباس قصاب نقل شده است: «لَيسَ عِندَ رَبِّكُم صَبَاحٌ وَ لَا مَسَاءٌ.» و در فهرست كتاب جزء حديث‌ها نوشته و نقد شده است.  
ايش شاءَ اللَّه ...: «ايّ شَي‌ءٍ شَاءَ اللَّه: هر چه خدا خواست.»  
چون كه خواه نفس آمد مستعان تَسخَر آمد ايش شَاء اللَّهُ كَان 2929/ 5 تنبل: تنبلي.  
ورد: ذكر، دعا.  
معني حديث «مَا شَاءَ اللَّه كَانَ» نه آن است كه بنده را در كار اختياري نيست، بلكه آن است كه بايد روي به خدا آوري و در خدمت او كوشا باشي. و اين مخالف اختيار نيست اگر بگويند گره كار تو به دست وزير گشوده مي‌شود، پي او مي‌روي و از او مي‌خواهي تا به كارت برسد، نيازت را بر آورد؟ و يا او را وا مي‌گذاري؟ پس اگر گشايش كارت با خداست چرا در پيِ جستن رضاي او نيستي. چرا «ما شاء اللَّه» را نادرست تأويل مي‌كني.  
معني تأويل آن است كه تو را به خدا و رحمت او اميدوار سازد، تا در بندگي بكوشي. نه گوشه گيري و تنبلي را پيشه سازي. آن گاه به نكته‌اي ديگر اشارت مي‌كند كه آيه‌هاي قرآن مانند: وَ ما تَشاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشاءَ اللَّهُ. (انسان، 30) يا حديث: «مَا شَاءَ اللَّهُ كَانَ» را به سليقه خود نمي‌تواني تأويل كني. قرآن را بايد به قرآن معني كرد كه فرمايد: لا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْساً إِلَّا وُسْعَها. (بقره، 286) و آيه‌هاي ديگر كه نشان دهنده اختيار است و اگر خود تأويل نمي‌داني از كسي كه معني قرآن را چنان كه هست مي‌داند بپرس.

**و همچنين قد جَفَّ القَلَم يعني جَفَّ القَلَمُ و كَتَبَ لا يَستَويِ الطّاعَةُ وَ المَعصِيَةُ لا يَستوي الامانَةُ و السَّرِقَةُ، جَفَّ القَلَمُ أَن لا يَستِويَ الشُّكُر وَ الكُفرانُ، جَفَّ القَلَمُ أَنَّ اللَّهَ لا يُضيعُ اجر المُحسِنين‌**

و همچنين قد جَفَّ القَلَم يعني جَفَّ القَلَمُ و كَتَبَ لا يَستَويِ الطّاعَةُ وَ المَعصِيَةُ لا يَستوي الامانَةُ و السَّرِقَةُ، جَفَّ القَلَمُ أَن لا يَستِويَ الشُّكُر وَ الكُفرانُ، جَفَّ القَلَمُ أَنَّ اللَّهَ لا يُضيعُ اجر المُحسِنين  
همچنين تأويل قد جَفَّ القَلَم بهر تحريض است بر شغل اهَم پس قلم بنوشت كه هر كار را لايق آن هست تأثير و جزا كژ روي جَفَّ القَلَم كژ آيدت راستي آري سعادت زايدت ظلم آري مُدبِري جَفَّ القَلَم عدل آري بر خوري جَفَّ القَلَم چون بدزدد، دست شد، جَفَّ القَلم خورده باده مست شد جفَّ القلم تو روا داري روا باشد كه حق همچو معزول آيد از حكم سَبق كه ز دست من برون رفته است كار پيش من چندين ميا چندين مزار بلكه معني آن بود جَفَّ القلم نيست يكسان پيش من عدل و ستم فرق بنهادم ميان خير و شر فرق بنهادم ز بَد هم از بتر ذرّه‌اي گر در تو افزوني ادب باشد از يارت بداند فضل رب قدر آن ذرّه تو را افزون دهد ذرّه چون كوهي قدم بيرون نهد پادشاهي كه به پيش تخت او فرق نبود از امين و ظلم جو آن كه مي‌لرزد ز بيم رَدِّ او و آن كه طعنه مي‌زند در جدّ او فرق نبود هر دو يك باشد برش شاه نبود خاك تيره بر سرش ذرّه‌اي گر جهد تو افزون بود در ترازوي خدا موزون بود ب 3145- 3131 جَفَّ القَلَم:  
من همي‌گويم برو جَفَّ القَلَم ز آن قلم بس سر نگون گردد علم 3851/ 1  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 453  
(نگاه كنيد به ذيل 3851/ 1) معني جَفَّ القَلَم جفِ قلم در لغت خشك شدن مركب آن است و كنايت از اين است كه آن چه بايست نوشته شد، مولانا گويد معني آن اين است كه قلم نوشته است.  
فرمانبرداري و نافرماني يكسان نيست. امانت و دزدي يكسان نيست. قلم نوشت سپاس و ناسپاسي يكسان نيست. قلم نوشت خدا پاداش نيكو كاران را تباه نمي‌كند.  
مُدبَر: واژگون بخت.  
بر خوردن: كاميان گشتن.  
حكم سبق: آن چه از ازل تقدير شده.  
از حكم سبق معزول آمدن: به خاطر تقدير، قدرت را از دست دادن. (معني كارها را به تقدير واگذاردن اين است كه بگويي چون حق تعالي از ازل كارها را مقدر كرده است قدرت دگرگوني آن را ندارد.) اما معني جَفَّ القلم نه اين است كه كار هر كس از ازل نوشته شده است و دگرگون نمي‌شود، معني آن اين است كه هر كس هر چه كند سزاي آن را خواهد ديد. اگر راست روي، سعادت يابي و اگر كژ روي بد بخت گردي. قلم نوشته است كه ستم و عدل در پيشگاه خدا يكسان نيست: فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَيْراً يَرَهُ وَ مَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ. (زلزله، 7- 8) معني آن كه بگويي كارها بر حسب تقدير است و خدا را در دگرگوني آن چه مقدر شده اختياري نيست، اين است كه درست كار و بد كردار نزد خدا يكسان است. و آن كه پاس فرمان او را دارد با آن كه حكم او را به چيزي نمي‌شمارد، يكي به حساب مي‌آرد و نتيجه آن كه او را اختياري و قدرتي نيست.  
پيش اين شاهان هماره جان كني بي‌خبر ايشان ز غدر و روشني گفت غمّازي كه بد گويد تو را ضايع آرد خدمتت را سال‌ها پيش شاهي كه سميع است و بصير گفتِ غمّازان نباشد جاي گير جمله غمّازان از او آيس شوند سوي ما آيند و افزايند پند بس جفا گويند شه را پيش ما كه بُرو! جَفَّ القلم! كم كن وفا معني جفَّ القلم كي آن بود كه جفاها با وفا يكسان بود بل جفا را هم جفا جَفَّ القَلَم و آن وفا را هم وفا جَفَّ القَلَم عفو باشد ليك كو فرّ اميد كه بود بنده ز تقوي رو سپيد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 454  
دزد را گر عفو باشد جان برد كي وزير و خازن مخزن شود اي امينُ الدّين ربّاني بيا كز امانت رست هر تاج و لوا پور سلطان گر بر او خائن شود آن سرش از تن بد آن بائن شود ور غلامي هندوي آرد وفا دولت او را مي‌زند طالَ بقا چه غلام ار بر دري سگ با وفاست در دل سالار او را صد رضاست زين چو سگ را بوسه بر پوزش دهد گر بود شيري چو پيروزش كند جز مگر دزدي كه خدمت‌ها كند صدق او بيخ جفا را بر كند چون فُضَيل ره زني كو راست باخت ز آن كه ده مَرده به سوي توبه تاخت و آن چنان كه ساحران فرعون را رو سيه كردند از صبر و وفا دست و پا دادند در جرمِ قَوَد آن به صد ساله عبادت كي شود تو كه پنجه سال خدمت كرده‌اي كي چنين صدقي به دست آورده‌اي؟ ب 3164- 3146 شاهان: قدرتمندان ظاهري.  
روشني: كنايت از صفا. حسن نيت راستي. (نمي‌دانند تو در اظهار خدمت راستگويي يا دروغ‌گو.) شاه سميع و بصير: حضرت حق جل و علي.  
غمازان: استعارت از جبريان.  
آيس: نوميد.  
افزودن پند: با مغالطه و سفسطه كردن و شبهت در ذهن پديد آوردن، گويند بنده را در كار خود اختياري نيست. تقدير ازلي هر چه نوشته همان خواهد شد.  
امين الدين: آن كه پاس دين مي‌دارد. آن كه ايمان او درست است. بعض شارحان امين الدين را كنايت از حسام الدين چلبي گرفته‌اند اما ضرورتي ندارد.  
تاج و لوا: كنايت از مرتبه بلند و تقرب مخصوص. (آن چه موجب تقرب نزد حق مي‌گردد امانت است.) بائن: جدا.  
طال بقا: پاينده باد. دراز باد زندگاني (او).  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 455  
تا نيايد وحي تو غرّه مباش تو بد آن گلگونه طال بقاش 1657/ 4 زين ...: حال كه چنين است. (جايي كه سگي را به خاطر وفاداري دوست مي‌دارند. اگر شيري خدمت كند چه خواهد شد. اگر گناهكاري توبه كند و به خدا رو آرد او را مي‌بخشد چه رسد بدان كه بدو اخلاص بورزد.) جز مگر: اين بيت به بيت 3154 باز مي‌گردد، كه گفت دزد را مي‌بخشند اما رتبت او را بالا نمي‌برند مگر دزدي كه صفاي باطن او گناهان گذشته‌اش را نابود سازد چنان كه فضيل بود.  
فُضَيل: فضيل پسر عياض تولد او در آغاز سده دوم هجرت بوده است (101 يا 105)، از مردم سمرقند بود و در سال 187 هجري قمري در گذشت. گفته‌اند از صعلوكان بود و جوانمردي داشت، چنان كه اگر در قافله زني بود گرد قافله نمي‌گشت و آن را كه سرمايه اندك بود، نمي‌آزرد. بازرگاني از مرو به راه افتاد بدو گفتند بدرقه‌اي با خود ببر كه فُضَيل در راه است. او با خود قاري برد چون به جايي رسيدند كه فضيل بود قاري بر خواند: أَ لَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ. فضيل شنيد و توبه كرد و علم آموخت و به عبادت پرداخت. شرح حال فضيل در كتاب‌هاي تذكره آمده است. آن چه نوشته شد خلاصه‌اي بود از كشف المحجوب، ص 120 به بعد.  
قَوَدَ: قصاص.  
مضمون بيت‌ها مقايسه‌اي است ميان خداوندان قدرت ظاهري و دارندگان قدرت حقيقي. غمّازان بنده درست كار را از ديده حق تعالي نمي‌افكنند حالي كه خداوندان قدرت ظاهري با اندك بد گماني بر خدمت بندگان رقم باطل مي‌كشند.  
مولانا جبري را به غمّاز همانند مي‌كند. جبري چون نمي‌تواند بنده را از چشم پروردگارش بيفكند مي‌كوشد تا پروردگار را در ذهن او ستمكار نشان دهد. به بنده مي‌گويد بي‌هوده بندگي مكن كه قلم تقدير پيش از تو بر كارهايت رفته است، و عبادت تو را به مقامي نمي‌رساند. اما اين مغالطه است معني «جَفَّ القَلم» اين نيست كه فرمانبري يا نافرماني نزد خدا يكسان است، معني آن اين است كه بر هر دو قلم تقدير رفته است كه، وفا را وفا پاداش است و جفا را جفا. كه: أَمْ نَجْعَلُ الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحاتِ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 456  
كَالْمُفْسِدِينَ فِي الْأَرْضِ. (ص، 28) ممكن است جبري بگويد چون خدا فرمانبر را پاداش مي‌دهد، گناهكاران را هم عفو مي‌فرمايد، درست است پروردگار آمرزنده گناه است، اما بنده گناهكار بخشوده كجا و بنده فرمانبردار پرهيزكار كجا؟ آن چه موجب رفعت و علو مقام است امانتداري و اطاعت است، و آن چه بنده را از ديده مولا مي‌افكند بي‌وفايي است و خيانت. بلي اگر بنده‌اي بي‌وفا و خيانتكار از روي راستي به درگاه او رود و توبه كند عزّت بيند، چنان كه فضيل را كه بدو باز گشت پذيرفت و ساحران فرعون را كه توبه كردند چنان نيرويي بخشيد كه از بريدن دست و پا نيازردند و فرعون را كه بدانان مي‌گفت بر دارتان مي‌كنم و دست و پايتان را مي‌برم، با صبر و پايداري شرمنده كردند و داستان آينده توضيحي است بر اين معني.

**حكايت آن درويش كه در هِري غلامان آراسته عميد خراسان را ديد و بر اسبان تازي و قباهاي زربفت، و كلاه‌هاي مغرَّق و غير آن، پرسيد كه اينها كدام اميران‌اند و چه شاهان‌اند گفت او را كه اينها اميران نيستند، اينها غلامان عميد خراسان‌اند، روي به آسمان كرد كه اي خدا غلا**

حكايت آن درويش كه در هِري غلامان آراسته عميد خراسان را ديد و بر اسبان تازي و قباهاي زربفت، و كلاه‌هاي مغرَّق و غير آن، پرسيد كه اينها كدام اميران‌اند و چه شاهان‌اند گفت او را كه اينها اميران نيستند، اينها غلامان عميد خراسان‌اند، روي به آسمان كرد كه اي خدا غلام پروردن از عميد بياموز، آن جا مستوفي را عميد گويند  
آن يكي گستاخ رو اندر هري چون بديدي او غلامِ مهتري جامه اطلس كمر زرّين روان روي كردي سوي قبله آسمان كاي خدا زين خواجه صاحب مِنَن چون نياموزي تو بنده داشتن بنده پروردن بياموز اي خدا زين رئيس و اختيار شاه «34» ما بود محتاج و برهنه و بي‌نوا در زمستان لرز لرزان از هوا انبساطي كرد آن از خود بَرِي جرأتي بنمود او از لَمتُري اعتمادش بر هزاران موهبت كه نديم حق شد اهل معرفت گر نديم شاه گستاخي كند تو مكن آن كه نداري آن سند حق ميان داد و ميان به از كمر گر كسي تاجي دهد او داد سر ب 3173- 3165 مأخذ حكايت چنان كه در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي نوشته شده منطق الطير عطار است، اما در مصيبت نامه داستان به صورت ديگري هم آمده است: «ديوانه‌اي به نيشابور مي‌آمد، در صحرا گاو و گوساله‌ها ديد پرسيد از كيست؟ گفتند از عميد خراسان. اسب‌ها و كره‌ها نيز گفتند از آن عميد است. غلاماني زيبا گذشتند پرسيد كيانند گفتند غلامان عميد، سپس سراها و دكان‌ها كه گفتند از آن عميد است ديوانه كلاهي را كه بر سر داشت  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(34) در حاشيه نسخه اساس: شهر.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 458  
به آسمان انداخت و گفت حال كه چنين است اين را هم به عميد ببخش.» عميد خراسان، عميد الملك محمد بن منصور كندري نيشابوري. كنيه او ابو نصر و لقب وي عميد الملك است و به عميد خراسان مشهور بوده است. نخستين وزير دولت سلجوقيان است. به سال 412 يا 415 هجري قمري در كندر از ده‌هاي نيشابور متولد شد.  
در آغاز به عنوان كاتب به دربار طغرل راه يافت سپس به مقام‌هاي بالاتر تا به وزارت رسيد. در سال 456 هجري قمري در عهد الب ارسلان به سعايت خواجه نظام الملك كشته شد. تاريخ كشته شدن او در آثار الوزراء عقيلي، سلجوق نامه ظهيري، تجارب السلف و ديگر كتاب‌ها 456 هجري قمري است اما مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي به نقل از اخبار الدولة السلجوقية (چاپ لاهور، ص 183) 594 هجري قمري نوشته است كه اشتباه است و عبارت كتاب اين است: «و ذلك في يوم الاحد السادس من ذي الحجة سنه ست و خمسين و اربعمائة.» مُغَرَّق: آراسته به سيم و زر.  
گستاخ رو: بي‌باك، بي‌شرم.  
چو از بي‌طاقتي شوريده دل شد از آن گستاخ رويي‌ها خجل شد (نظامي، به نقل از لغت‌نامه) انبساط: گستاخي. مزاح.  
از خود بري: از خود بيزار. به جان آمده.  
لَمتُري: كاهلي، تنبلي.  
ميان دادن: كنايت از توان بخشيدن.  
كمر: استعارت از قدرت.  
ارتباط اين داستان با مضمون بيت‌هاي پيش در بيت‌هاي 3157 به بعد است كه آن چه بر درگاه حق پسنديده است وفا و اخلاص و بندگي است، اين غلامان- چنان كه در بيت‌هاي بعد آمده- فراوان آسيب ديدند و از وفا نگرديدند و به امير خود خيانت نورزيدند. نيز عذر خواهي از درويش كه هر چند به ظاهر گستاخ رو بود و سخني بي‌ادبانه گفت، اما بر موهبت حق اعتماد داشت ديگران را نرسد كه چنين سخنان گويند.  
تا يكي روزي كه شاه آن خواجه را متهم كرد و ببستش دست و پا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 459  
آن غلامان را شكنجه مي‌نمود كه دفينه خواجه بنماييد زود سرّ او با من بگوييد اي خسان ور نه بُرّم از شما حلق و لسان مدّت يك ماهشان تعذيب كرد روز و شب اشكنجه و افشار و درد پاره پاره كردشان و يك غلام راز خواجه وانگفت از اهتمام گفتش اندر خواب هاتف اي كيا بنده بودن هم بياموز و بيا اي دريده پوستين يوسفان گر بدرّد گرگت آن از خويش دان ز آن كه مي‌بافي همه ساله بپوش ز آن كه مي‌كاري همه ساله بنوش فعل توست اين غصّه‌هاي دم به دم اين بود معنيّ قَد جَفَّ القَلَم كه نگردد سنَّت ما از رَشَد نيك را نيكي بود بد راست بد كار كن هين كه سليمان زنده است تا تو ديوي تيغ او برّنده است چون فرشته گشت از تيغ آمني است از سليمان هيچ او را خوف نيست حكم او بر ديو باشد نه ملك رنج در خاك است نه فوق فلك ترك كن اين جبر را كه بس تهي است تا بداني سرّ سرّ جبر چيست ترك كن اين جبر جمع مَنبلان تا خبر يابي از آن جبر چو جان ترك معشوقي كن و كن عاشقي اي گمان برده كه خوب و فائقي ب 3189- 3174 خواجه: عميد الملك.  
گفتش: ضمير به درويش باز مي‌گردد.  
اي دريده پوستين يوسفان:  
اي دريده پوستين يوسفان گرگ برخيزي از اين خواب گران 3661/ 4 نگردد سنَّت: اشارت است به قرآن كريم: فَلَنْ تَجِدَ لِسُنَّتِ اللَّهِ تَبْدِيلًا وَ لَنْ تَجِدَ لِسُنَّتِ اللَّهِ تَحْوِيلًا. (فاطر، 43) سليمان: استعارت از عقلي كه مراقب نفس است.  
آن عدم او را هماره بنده است كار كن ديوا سليمان زنده است  
ديو مي‌سازد جِفَانٍ كَالجَواب زهره نه تا دفع گويد يا جواب 3683- 3682/ 1  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 460  
خاك: كنايت از جسم و برخورداري از لذت اين جهان.  
فوق فلك: كنايت از عقل كه از عالمي ديگر است. (ديو بر نفس تواند حكم كند، نه بر عقل.) آن را كه آرزوي عنايت پروردگار است صداقت بايست، و در بندگي پايدار ماندن و از خلاف آمد شكايت نكردن، و دانستن اينكه اگر بدي بدو مي‌رسد از خدا نيست، بازتاب كرده‌هاي اوست. سنَّت الهي بر اين رفته است كه نيكي را به نيكي و بدي را به بدي جزا دهد و اين سنّت دگرگوني نپذيرد. تا آدمي به راه نافرماني مي‌رود، كيفر در انتظار اوست و چون به فرمان آمد و پرورش تن را رها كرد و به تربيت روح عقلاني پرداخت، از خاك به افلاك مي‌رود و از عذاب مي‌رهد. و نپنداري اين كيفر جبر است، جبر نيست تربيت است تا تو خودي را بگذاري و به حق روي آري و خود را بدو بسپاري و با او يكي شوي.  
اين معيت با حق است و جبر نيست اين تجليِّ مه است اين ابر نيست  
ور بود اين جبر، جبرِ عامه نيست جبر آن أمّاره خودكامه نيست 1465- 1464/ 1  
اي كه در معني ز شب خامش‌تري گفت خود را چند جويي مشتري؟ سر بجنبانند پيشت بهر تو رفت در سوداي ايشان دهرِ تو تو مرا گويي حسد اندر مپيچ چه حسد آرد كسي از فوتِ هيچ هست تعليم خسان اي چشم شوخ همچو نقشِ خُرد كردن بر كلوخ خويش را تعليم كن عشق و نظر كآن بود چون نقش في جِرمِ الحَجَر نفس تو با توست شاگرد وَفا غير، فاني شد كجا جويي كجا تا كني مر غير را حَبر و سَني خويش را بد خو و خالي مي‌كني متّصل چون شد دلت با آن عَدَن هين بگو مَهراس از خالي شدن امر قُل زين آمدش كاي راستين كم نخواهد شد بگو درياست اين أَنصِتُوا يعني كه آبت را به لاغ هين تلف كم كن كه لب خشك است باغ اين سخن پايان ندارد اي پدر اين سخن را ترك كن پايان نگر غيرتم آيد كه پيشت بيستند بر تو مي‌خندند عاشق نيستند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 461  
عاشقانت در پسِ پرده كرم بهر تو نعره زنان بين دم به دم عاشقِ آن عاشقان غيب باش عاشقان پنج روزه كم تراش كه بخوردندت ز خدعه و جذبه‌اي سال‌ها ز ايشان نديدي حَبّه‌اي چند هنگامه نهي بر راه عام گام خَستي بر نيامد هيچ كام وقت صحّت جمله يارند و حريف وقت درد و غم بجز حق كو اليف وقت درد چشم و دندان هيچ كس دست تو گيرد بجز فرياد رس پس همان درد و مرض را ياد دار چون اياز از پوستين كن اعتبار پوستين آن حالت درد «35» تو است كه گرفته است آن اياز آن را به دست ب 3209- 3190 خامش: گرمي نداشتن، تاريك درون بودن. چنان كه در مثل است: «به تَفي مشتعل‌اند و به پُفي خاموش.» سر جنباندن: كنايت از تصديق كردن.  
نَظر: بصيرت.  
حَبر: دانشمند.  
عَدَن: نام باغي كه گويند در دشت فرات بوده است و عَدن بهشت است و «جَنَّاتُ عَدن» در چند آيه از قرآن كريم آمده است و معني آن بهشت دائمي است و در اين بيت از «عدن» مقصود عنايت حق تعالي است و يا پيوستن با انسان كامل.  
امرِ قُل: اشارت به آيه‌هايي كه با اين صيغه آغاز مي‌شود. مخاطب آن رسول (ص) است.  
أَنصِتُوا: خاموش باشيد. اشارت است به آيه 204 سوره اعراف كه چون قرآن خوانند خاموش باشند.  
أَنصِتُوا را گوش كن خاموش باش چون زبان حق نگشتي گوش باش 3442/ 2 آب به لاغ تلف كردن: كنايت از وقت گذراندن و گوش به موعظت‌هاي قرآن نكردن و جان را به آب معرفت آن سيراب نساختن.  
باغ: استعارت از جان كه تشنه معرفت است.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(35) در حاشيه نسخه اساس: جبر.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 462  
غيرتم آيد ...: از آن رنج نمي‌برم كه اينان به ظاهر تو را حرمت مي‌نهند، از آن مي‌رنجم كه مي‌بينم سخره‌ات مي‌كنند.  
عاشقان غيب: ره يافتگان به عالم بالا و محضر حضرت حق.  
عاشقان پنج روزه: آنان كه گرد كسي را مي‌گيرند تا او را بزرگ نمايانند.  
هنگامه بر راه نهادن: مردم را گرد خود فراهم آوردن. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1031/ 3) حسب حالي است از كساني كه مي‌كوشند مردم را گرد خود فراهم كنند تا به گمان خويش تعليمشان دهند، حالي كه خود از روشني علم محروم‌اند و نيازمند تعليم. اگر كسي آنان را پند دهد و خواهد از كار بي‌هوده‌اي كه پيش گرفته‌اند باز دارد او را به حسد نسبت دهند.

**باز جواب گفتن آن كافر جبري آن سنّي را كه به اسلامش دعوت مي‌كرد و به ترك اعتقاد جبرش دعوت مي‌كرد و دراز شدن مناظره از طرفين كه مادّه اشكال و جواب را نبُرّد الّا عشق حقيقي كه او را پرواي آن نماند، وَ ذلِكَ فَضلُ اللَّهِ يُؤتِيهِ مَن يَشاء**

باز جواب گفتن آن كافر جبري آن سنّي را كه به اسلامش دعوت مي‌كرد و به ترك اعتقاد جبرش دعوت مي‌كرد و دراز شدن مناظره از طرفين كه مادّه اشكال و جواب را نبُرّد الّا عشق حقيقي كه او را پرواي آن نماند، وَ ذلِكَ فَضلُ اللَّهِ يُؤتِيهِ مَن يَشاءُ  
كافر جبري جواب آغاز كرد كه از آن حيران شد آن مِنطيق مرد ليك گر من آن جوابات و سؤال جمله را گويم بمانم زين مقال ز آن مهم‌تر گفتني‌ها هستمان كه بد آن فهم تو بِه يابد نشان اندكي گفتيم ز آن بحث اي عُتُلّ ز اندكي پيدا بود قانونِ كُل همچنين بحث است تا حشرِ بشر در ميان جبري و اهل قَدَر گر فرو ماندي ز دفعِ خصم خويش مذهب ايشان بر افتادي ز پيش چون برون شَوشان نبودي در جواب پس رميدندي از آن راه تَباب چون كه مَقضِي بُد دوام آن رَوِش مي‌دهدشان از دلايل پرورش تا نگردد مُلزَم از اشكال خصم تا بود محجوب از اقبال خصم تا كه اين هفتاد و دو ملّت مدام در جهان ماند الَي يَومِ القِيام چون جهان ظلمت است و غيب اين از براي سايه مي‌بايد زمين تا قيامت ماند اين هفتاد و دو كم نيايد مُبتدِع را گفت و گو ب 3221- 3210 ذَلِكَ فَضلُ اللَّه: اين افزون بخشيدن خداست. گرفته از قرآن كريم است (مائده: 54، حديد: 24، جمعه: 4).  
مِنطيق: (صيغه مبالغه) بسيار نيكو سخن، خوش گفتار.  
عُتُلّ: درشت خو. گرفته از قرآن كريم است: عُتُلٍّ بَعْدَ ذلِكَ زَنِيمٍ. (قلم، 13)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 464  
اهلِ قدر: در اين بيت، آنان كه آدمي را در كرده‌هاي خود مختار مي‌بينند.  
برون شو: مخلص راه برون آمدن (از بحث).  
تَباب: زيان، تباهي. (هر گاه در بحث مغلوب مي‌شدند، و راه جدل آنان بسته مي‌شد باز مي‌گشتند.) چون كه مقضي بد ...: چون خدا مي‌خواست اين روش ادامه يابد و اين بحث پايدار ماند، دليل‌ها فراياد مي‌آيد.  
مُلزَم: مغلوب (در بحث).  
اقبال: كنايت از پيروزي در بحث.  
از اقبال محجوب بودن: به راه راست نرفتن. در دعوي باطل خود پايدار ماندن.  
جهان ظلمت و غيب: اين عالم. (بارها در مطاوي مثنوي اشارت كرده است كه در اين جهان حقيقت محض نهان است و بدان دست نمي‌توان يافت.) سايه: اشارت است به نكته‌اي كه بارها فرموده است كه آن چه در اين جهان است سايه‌اي است از خورشيد حق.  
مُبتدع: بدعت گذار.  
بحث جبري و قدري و اين گونه بحث‌ها هيچ گاه پايان يافتني نيست، چرا كه هر يك از دو طرف مي‌خواهد قدرت منطق خود را اثبات كند و خصم خويش را ملزم نمايد. اگر يكي از دو طرف يا هر دو طرف به جاي پيروزي در بحث، روشن شدن حقيقت را مي‌خواست، بحث به پايان مي‌رسيد اما اين جدال بايستي ادامه يابد. براي همين است كه هر يك پس از گذراندن دليل و رد شدن آن، دليل ديگري مي‌يابد تا از پس خصم خود بر آيد و ملزم او نگردد و خصم بر او پيروز نگردد. سپس اشارت مي‌كند كه اين جدال‌ها خاص زندگاني اين جهاني است كه حقيقت در آن پوشيده است و سايه آن بر ما افتاده است.  
هر يك از ره اين نشان‌ها ز آن دهند تا گمان آيد كه ايشان ز آن ده‌اند  
اين حقيقت دان نه حقّ‌اند اين همه نه بكلّي گمرهانند اين رمه  
ز آن كه بي‌حق باطلي نايد پديد قلب را ابله به بوي زر خريد  
گر نبودي در جهان نقدي روان قلب‌ها را خرج كردن كي توان 2915- 2912/ 2  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 465  
و اينكه چرا بايد حقيقت نهان بماند در بيت‌هاي آينده گفته مي‌شود.  
عزّت مخزن بود اندر بَها كه بر او بسيار باشد قفل‌ها عزّت مقصد بود اي مُمتحَن پيچ پيچ راه و عَقبَه و راه زن عزت كعبه بود و آن ناديه ره زني اعراب و طولِ باديه هر روش هر ره كه آن محمود نيست عقبه‌اي ن مانعي و ره زني است اين روش خصم و حَقود آن شده تا مقلّد در دوره حيران شده صدق هر دو ضدّ بيند در روش هر فريقي در ره خود خوش منش گر جوابش نيست مي‌بندد ستيز بر همان دم تا به روز رستخيز كه مِهان ما بدانند اين جواب گر چه از ما شد نهان وَجه صواب ب 3229- 3222 ناديه: (مؤنث نادي) مجمع، جاي گرد آمدن. و مقصود گرد آمدن حاجيان است.  
اگر دست يافتن به حقيقت آسان بود، حقيقت چنان عزيز و گرانبها نمي‌نمود. چنان كه گنج را هر چه بها بيشتر بود قفل‌هاي محكم بر آن افزون‌تر شود.  
دشواري راه كعبه، و گرفتار عرب‌هاي راه زن گشتن، و صحراي دراز خشك را پيمودن آزمايشي است مسلمانان را. (براي توضيح بيشتر در اين باره نگاه كنيد به:  
نهج البلاغه، ترجمه خطبه قاصعه، ص 216- 217) اين جدال‌هاي لفظي و استدلال‌هاي دشوار همانند به راه زن دچار شدن و بيابان خشك را پيمودن است. مانع‌هاست كه رسيدن به حقيقت را دشوار مي‌سازد و آن را كه از راه تقليد جوياي آن است سر گردان مي‌كند و هر گروه پندارد تنها او حقيقت را دانسته كه: كُلُّ حِزْبٍ بِما لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ. (مؤمنون، 53) و اگر در جدال از پس حريف بر نيايد گويد: إِنَّا وَجَدْنا آباءَنا عَلي أُمَّةٍ وَ إِنَّا عَلي آثارِهِمْ مُقْتَدُونَ. (زخرف، 23) ما بر روش پدرانمان مي‌رويم.  
پوز بند وسوسه عشق است و بس ور نه كي وسواس را بسته است كس عاشقي شو شاهدي خوبي بجو صيد مرغابي همي‌كن جو به جو كي بَري ز آن آب، كآن آبت بَرد كي كني ز آن فهم فهمت را خورد غير اين معقول‌ها معقول‌ها يابي اندر عشق با فرِّ و بها شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 466  
غير اين عقل تو حق را عقل‌هاست كه بد آن تدبير اسبابِ سماست كه بدين عقل آوري ارزاق را ز آن دگر مفروش كني اطباق را چون ببازي عقل در عشق صمد عَشر امثالت دهد يا هفت صد آن زنان چون عقل‌ها در باختند بر رواق عشق يوسف تاختند عقلشان يك دم ستد ساقي عمر سير گشتند از خرد باقيّ عمر اصل صد يوسف جمال ذو الجلال اي كم از زن شو فداي آن جمال عشق برّد بحث را اي جان و بَس كو ز گفت و گو شود فرياد رس حيرتي آيد ز عشق آن نطق را زهره نبود كه كند او ماجرا كه بترسد گر جوابي وا دهد گوهري از لُنج او بيرون فتد لب ببندد سخت او از خير و شر تا نبايد كز دهان افتد گهر همچنان كه گفت آن يار رسول چون نَبي بر خواندي بر ما فصول آن رسول مجتبي وقت نثار خواستي از ما حضور و صد وقار آن چنان كه بر سرت مرغي بود كز فواتش جان تو لرزان شود پس نياري هيچ جنبيدن ز جا تا نگيرد مرغِ خوب تو هوا دَم نياري زد ببندي سرفه را تا نبايد كه بپرّد آن هما ور كست شيرين بگويد يا ترش بر لب انگشتي نهي يعني خمش حيرت آن مرغ است خاموشت كند بر نهد سر ديگ و پُر جوشت كند ب 3250- 3230 وسوسه: كنايت از استدلال‌هاي منطقي و بحث‌هاي فلسفي.  
شاهد خوب: كنايت از راهنما. عارف كامل.  
مرغابي: استعارت از مرد حق.  
سوي آن مرغابيان رو روز چند تا تو را در آب حيواني كشند 3486/ 3 آب بردن: آبرو را ريختن.  
غير اين عقل تو ...: ظاهراً اشارت است به حديث معروف: العَقلُ ما عُبِدَ به الرحمن و اكتسب به الجنان. (اصول كافي، ج 1، ص 11)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 467  
اطباق را مفرش كردن: از آسمان گذشتن. آسمان را زير پا گذشتن.  
عَشرِ امثال: ده همچند. گرفته از قرآن كريم است: مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثالِها. (انعام، 160) آن زنان: زناني كه زن عزيز آنان را به مهماني خواند و يوسف را گفت برون آي. زنان چون او را ديدند از خود بي‌خود شدند و به جاي ترنج دست‌هاي خود را بريدند و از سرزنش زن عزيز دست باز داشتند.  
بريدن عشق بحث را: عشق چون آمد جدال و بحث از ميان مي‌رود.  
ماجرا: مركب از ما آن چه+ جري (فعل ماضي) گذشته. بحث و جدال.  
لُنج: لب.  
يار رسول: در مسند احمد اين روايت از اسامة بن شريك نقل شده است و در نهايه ابن اثير بدون سند است و در عيون اخبار الرضا (ج 1، ص 248) از حسن بن عبد اللّه عسكري به اسناد خود از حسن مجتبي (ع) در حديثي طولاني آمده است كه از دايي‌ام هند پسر هاله شمايل پيغمبر را پرسيدم. گفت: اذَا تَكَلَّمَ اطرَقَ جُلَساؤُهُ كَانَّمَا عَلَي رُؤُسِهِمُ الطَّيرُ:  
چون سخن مي‌گفت همنشينان او خاموش مي‌نشستند چنان كه گويي پرنده بر سر آنان نشسته است. (بحار الانوار، ج 16، ص 153) سَر ديگ: آن چه روي ديگ نهند. در لغت‌نامه به نقل از آنندراج آمده است: شورباي كه اول جوش كند و آن را سر جوش هم گويند و در شرف نامه «سر جوش» معني شده و ظاهراً اين معني را به سليقه خود از همين بيت گرفته‌اند.  
بحث و جدال‌ها تا هنگامي است كه به لفظ و بحث‌هاي لفظي مشغول باشي اگر خواهان كمالي بايد اين عقل و بحث‌هاي عقلاني را به يك سو نهي كه اين عقل عقل معاش است و جز اين عقلي است كه اگر به دست آري تو را برتر از آسمان‌ها مي‌برد، براي به دست آوردن اين عقل بايد از خود بي‌خود شوي و سرا پا گوش گردي و جز سخن مرد حق چيزي نشنوي و بجز به سوي او ننگري. تا آن جا كه حيران او گردي. درون تو پر جوش و لبانت خاموش.

**پرسيدن پادشاه قاصدا اياز را كه چندين غم و شادي با چارق و پوستين كه جماد است مي‌گويي؟ تا اياز را در سخن آورد**

پرسيدن پادشاه قاصدا اياز را كه چندين غم و شادي با چارق و پوستين كه جماد است مي‌گويي؟ تا اياز را در سخن آورد  
اي اياز اين مهرها بر چارقي چيست آخر همچو بر بت عاشقي همچو مجنون از رخ ليليِّ خويش كرده‌اي تو چارقي را دين و كيش با دو كهنه مهر جان آميخته هر دو را در حجره‌اي آويخته چند گويي با دو كهنه نو سخن در جمادي مي‌دمي سرِّ كهن چون عرب با رَبع و اطلال اي اياز مي‌كشي از عشق گفت خود دراز چارقت رَبعِ كدامين آصف است پوستين گويي كه كُرته يوسف است همچو ترسا كه شمارد با كشش جرم يك ساله زنا و غِلّ و غِش تا بيامرزد كشش زو آن گناه عفو او را عفو داند از الهَ نيست آگه آن كشش از جرم و داد ليك بس جادوست عشق و اعتقاد ب 3259- 3251 پرسيدن پادشاه ...: نگاه كنيد به: بيت 1918/ 5.  
رَبع: خانه، اطراف خانه. سرا. منزل.  
آصف: وزير سليمان (ع). نگاه كنيد به: ذيل بيت 903/ 4. و از آصف مطلق وزير يا شخص صاحب دولت منظور است. (چارق تو مگر خانه وزير است كه گرد آن مي‌گردي.) كُرتَه: پيراهن. نيم تنه و قباي يك لايه.  
كشش: كشيش. رسم است ترسايان را كه نزد كشيش روند و به گناهان خود اعتراف كنند و از او آمرزش خواهند. (شاه از درون اياز آگاه است، ليكن مي‌خواهد او تقرير كند تا غمازان بدانند و شرمنده شوند و درس باشد آنان را.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 469  
دوستي و وهم صد يوسف تند اسحَر از هاروت و ماروت است خود صورتي پيدا كند بر ياد او جذب صورت آردت در گفت و گو راز گويي پيش صورت صد هزار آن چنان كه يار گويد پيش يار نه بد آن جا صورتي نه هيكلي زاده از وي صد الست و صد بَلي آن چنان كه مادري دل بُرده‌اي پيش گور بچه نو مرده‌اي رازها گويد به جدّ و اجتهاد مي‌نمايد زنده او را آن جماد حيّ و قائم داند او آن خاك را چشم و گوشي داند او خاشاك را پيش او هر ذرّه آن خاكِ گور گوش دارد هوش دارد وقت شور مستمع داند به جدّ آن خاك را خوش نگر اين عشق ساحِرناك را آن چنان بر خاك گور تازه او دم به دم خوش مي‌نهد با اشك رو كه به وقت زندگي هرگز چنان روي ننهاده است بر پورِ چو جان از عزا چون چند روزي بگذرد آتش آن عشق او ساكن شود عشق بر مرده نباشد پايدار عشق را بر حيِّ جان افزاي دار بعد از آن ز آن گور خود خواب آيدش از جمادي هم جمادي زايدش ز آن كه عشق افسون خود بر بود و رفت ماند خاكستر چو آتش رفت تَفت آن چه بيند آن جوان در آينه پير اندر خشت مي‌بيند همه ب 3275- 3260 تنيدن: بافتن. پديد كردن.  
اسحَر: جادوگرتر.  
الَست و بَلَي: آيا چنين نيست. آري چنين است. گرفته از قرآن كريم (اعراف، 172) است.  
اين بيت‌ها متمّم معني بيت‌هاي پيش است و تمهيدي است براي بيت‌هاي آينده. گاه خيال چنان قوي گردد كه از معدوم موجودي آفريند. چنان كه فرزند مرده، با خاك او سخن گويد و گور او را چنان بوسد كه گويي هنگامي كه كودك بود او را مي‌بوسيد. اما با گذشت زمان آن ساخته ذهني فراموش مي‌شود و آن عشق از ميان مي‌رود چرا كه عشق مرده را دوامي نيست. حال كه چنين است چرا بر آن چه ناماندني است عشق مي‌ورزي؟ و چرا معشوقي را كه فراموش خواهي كرد حال از ياد نمي‌بري؟ چرا از آغاز آخر بين  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 470  
نباشي. بر زنده عشق ورز تا هر دم تو را جاني بخشد. آن گاه خواهي ديد مرده‌اي را كه بدان عشق مي‌ورزيدي ناخوش مي‌داري. چرا كه جمادي است و تو را هم به جمادي مي‌كشاند.  
پير عشق توست نه ريشِ سپيد دستگير صد هزاران نااميد عشق صورت‌ها بسازد در فراق نامصوَّر سر كند وقت تلاق كه منم آن اصل اصل هوش و مست بر صُوَر آن حسن عكس ما بُدست پرده‌ها را اين زمان برداشتم حسن را بي‌واسطه بفراشتم ز آن كه بس با عكس من در بافتي قوّت تجريد ذاتم يافتي چون از اين سو جذبه من شد روان او كشش را مي‌نبيند در ميان مغفرت مي‌خواهد از جرم و خطا از پس آن پرده از لطف خدا چون ز سنگي چشمه‌اي جاري شود سنگ اندر چشمه متواري شود كس نخواند بعد از آن او را حجر ز آن كه جاري شد از آن سنگ آن گهر كاسه‌ها دان اين صُوَر را و اندر او آن چه حق ريزد بد آن گيرد عُلو ب 3285- 3276 پير عشق توست:  
شيخ كه بود پير يعني مو سپيد معني اين مو بدان اي بي‌اميد 1789/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1789/ 3) تلاق: تلاقي، بر خورد. (عشق سبب مي‌شود تا عاشق جدا مانده از معشوق صورت‌ها از او در ذهن خود بسازد اما چون ديدار دست داد عاشق را به صورت نيازي نيست و عشق بدون صورت با او ديدار مي‌كند.) دَربافتن: سر گرم بودن، مشغول گشتن.  
كشش: كشيش. (نگاه كنيد به: بيت 3257/ 5) آن چه عاشق را به طلب وا مي‌دارد عشق است، تا او با خود و در بند خود است عشق بي‌پرده بدو رخ نشان نمي‌دهد، بلكه او را به دوستي قالب‌هاي مجازي وامي‌دارد، گاه با اطلال و دَمَن سخن مي‌گويد، گاه بر گور مرده اشك مي‌ريزد و گاه صورت‌هايي از  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 471  
معشوق در ذهن پديد مي‌آورد. اما اين نمودارها براي مبتديانِ كار ناآزموده است كه صورت را بايد در آينه ببينند. آن كه از خود بي‌خود است عشق را در همه چيز مي‌بيند بلكه جز عشق چيزي نمي‌بيند.  
بر من از هستي من جز نام نيست در وجودم جز تو اي خوش كام نيست  
ز آن سبب فاني شدم من اين چنين همچو سركه در تو بحر انگبين  
همچو سنگي كو شود كل لعل ناب پر شود او از صفات آفتاب 2025- 2023/ 5 چون صورت‌ها را ناديده گرفت معني را مي‌بيند، آن گاه او ديگر او نيست.  
تازيانه بر زدي اسبم بگشت گنبدي كرد و ز گردون در گذشت  
محرم ناسوت ما لاهوت باد آفرين بر دست و بر بازوت باد 1780- 1779/ 2

**گفتن خويشاوندان مجنون را كه حسن ليلي به اندازه‌اي است، چندان نيست، از او نغزتر در شهر ما بسيار است يكي و دو و ده بر تو عرضه كنيم اختيار كن، ما را و خود را وارهان و جواب گفتن مجنون ايشان را**

گفتن خويشاوندان مجنون را كه حسن ليلي به اندازه‌اي است، چندان نيست، از او نغزتر در شهر ما بسيار است يكي و دو و ده بر تو عرضه كنيم اختيار كن، ما را و خود را وارهان و جواب گفتن مجنون ايشان را  
ابلهان گفتند مجنون را ز جهل حُسن ليلي نيست چندان هست سهل بهتر از وي صد هزاران دل ربا هست همچون ماه اندر شهر ما گفت صورت كوزه است و حسن مي مي خدايم مي‌دهد از نقشِ وي مر شما را سركه داد از كوزه‌اش تا نباشد عشق اوتان گوش كش از يكي كوزه دهد زهر و عسل هر يكي را دست حق عَزَّ و جل كوزه مي‌بيني و ليكن آن شراب روي ننمايد به چشم ناصواب ب 3291- 3286 گفتن خويشاوندان: داستان رفتن خويشاوندان مجنون نزد او و عيب ليلي را بر شمردن و او را وعده دادن كه از او زيباتر به عقد تو در مي‌آوريم در كتاب‌ها آمده است و در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 184) از والبي نقل شده است و مجنون را در پاسخ آنان بيت‌هاست كه دو بيت آن در باره كوتاهي قد ليلي و برون بودن چشم او از حدقه و گشادي دهان اوست اما بيت‌هاي ديگر نيز بدو منسوب است از جمله:  
يَقُولُون لَيلَي سُودَةٌ حَبَشِيَّةٌ وَ لَو لَا سَوَادُ المِسكِ مَا كَان غَالِيا  
يَقُولُون لَيلَي بِالعِراقِ مَرِيضَةٌ فَيَا لَيتَنِي كُنتُ طَبِيباً مُدَاوِيا گويند ليلي سياه چهره است اگر مشك سياه نبود گرانبها نمي‌بود گويند ليلي در عراق بيمار است كاش من پزشك درمان كننده او بودم و نظامي در اين معني سروده است:  
كاينجا به از آن عروس دل بر هستند بتان روح پرور شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 473  
ياقوت لبان در بنا گوش هم غاليه پاش و هم قصب پوش  
هر يك به قياس چون نگاري آراسته‌تر ز نو بهاري ... (ليلي و مجنون نظامي، ص 73) و نزديك بدين حكايت، داستان گلستان است: «يكي را از ملوك عرب حديث مجنونِ ليلي و شورش حال وي بگفتند كه با كمال فضل و بلاغت سر در بيابان نهاده است، و زمام اختيار از دست داده. بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت كردن گرفت كه در شرف انسان چه خلل ديدي كه خوي بهائم گرفتي؟ ... تا آن جا كه گويد: ليلي را در صحن سراچه بداشتند ملك در هيأت او تأمل كرد و در نظرش حقير آمد ... مجنون به فراست دريافت كه از دريچه چشم مجنون بايستي در جمال ليلي نظر كردن.» (گلستان سعدي، باب پنجم، حكايت 18) و در مقالات شمس است كه «هارون الرشيد گفت ليلي را بياوريد ... ليلي را بياوردند ... گفت ليلي تويي گفت بلي ليلي منم اما تو مجنون نيستي.» (مقالات شمس، ج 1، ص 105) چنان كه شيوه اوست از اين داستان نتيجه‌اي معنوي مي‌گيرد كه جمال حق را ديدن و بدو عشق ورزيدن نصيب هر كس نيست سال‌ها رياضت بايد تا شراب از كوزه رخ بنمايد.  
قَاصِراتُ الطَّرف باشد ذوقِ جان جز به خصم خود بننمايد نشان قَاصِراتُ الطَّرف آمد آن مدام وين حجاب ظرف‌ها همچون خيام هست دريا خيمه‌اي در وي حَيات بطّ را ليكن كلاغان را ممات زهر باشد مار را هم قوت و برگ غير او را زهر او درد است و مرگ صورت هر نعمتي و محنتي هست اين را دوزخ آن را جنَّتي پس همه اجسام و اشيا تُبصِرون و اندر او قوت است و سَم لا تُبصِرون هست هر جسمي چو كاسه و كوزه‌اي اندر او هم قوت و هم دل سوزه‌اي كاسه پيدا اندر او پنهان رَغَد طاعمش داند كز آن چه مي‌خورد صورت يوسف چو جامي بود خوب ز آن پدر مي‌خورد صد باده طَروب باز اخوان را از آن زهر آب بود كآن در ايشان خشم و كينه مي‌فزود باز از وي مر زليخا را سَكَر مي‌كشيد از عشق افيوني دگر غير آن چه بود مر يعقوب را بود از يوسف غذا آن خوب را شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 474  
گونه گونه شربت و كوزه يكي تا نماند در ميِ غيبت شكي باده از غيب است و كوزه زين جهان كوزه پيدا، باده در وي بس نهان بس نهان از ديده نامحرمان ليك بر محرم هويدا و عيان يا الهي سُكِّرَت ابصارُنا فَاعفُ عَنَّا اثقِلَت اوزارُنا يا خَفِيّاً قد مَلَأتَ الخافِقَين قد عَلَوتَ فَوقَ نُورِ المَشرِقَين انتَ سِرٌّ كاشِفٌ اسرارَنَا انتَ فَجرٌ مُفجِرٌ انهارَنَا يا خَفِيَّ الّذاتِ مَحسُوسَ العَطَا انتَ كَالمَاءِ وَ نَحنُ كَالرَّحا انتَ كَالرِّيحِ و نَحنُ كَالغُبار تَختَفي الرِّيحُ وَ غَبرَاها جِهَار ب 3311- 3292 قَاصِرَاتُ الطَّرف: فروهشته چشم. شرمگين. گرفته از قرآن كريم است: فِيهِنَّ قاصِراتُ الطَّرْفِ لَمْ يَطْمِثْهُنَّ إِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَ لا جَانٌّ: در آنها (بسترها) زنان فروهشته چشم‌اند كه پيش از آنان (بهشتيان) هيچ آدمي و پري آنان را نسوده است.» (رحمن، 56) خصم: شوي.  
زني گر كند بر زن كس نگاه چو خصمش بيايد به درگاه شاه (فردوسي، به نقل از لغت‌نامه) مدام: شراب. كنايت از لذت روحاني.  
حجاب ظرف‌ها: كنايت از ادراك‌هاي گوناگون. (چنان كه حوران بهشتي در خيمه‌هاي خود هستند و جز به شوي روي نمي‌گشايند، ذوق‌هاي جاني را تنها خداوندان ادراك لطيف در خواهند يافت.) تُبصِرون: مي‌بينيد.  
لَا تُبصِرون: نمي‌بينيد.  
دل سوزه: آن چه دل را سوزاند. آن چه رنج آورد.  
رَغَد: فراواني معيشت از جمله خوردني.  
طاعم: خورنده.  
خوب: كنايت از زليخا.  
طروب: بسيار شادي دهنده.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 475  
يا الهي ...: «اي خداي من ديده‌هاي ما بسته شده (نمي‌بيند) بر ما ببخش كه وزرها (گناهان) ما سنگين شده است.» سُكِّرَتْ أَبْصارُنا گرفته از قرآن كريم (حجر، 15) است.  
يا خفياً ...: اي پنهاني كه خاور و باختر را پر كرده‌اي. برتر از روشنايي دو مشرق هستي (مشرق ربيعي و خريفي). مشرقين گرفته از قرآن كريم است: رَبُّ الْمَشْرِقَيْنِ وَ رَبُّ الْمَغْرِبَيْنِ. (رحمن، 17) انتَ سِرٌّ: تو آن نهاني هستي كه نهاني‌هاي ما را آشكار مي‌سازي. تو آن شكافنده‌اي كه نهرهاي ما را مي‌گشايي (نهر عقل ما را جاري مي‌كني). و در آن اشارتي است به آيه 6 سوره دهر.  
يَا خَفِيَّ الذّاتَ ...: اي ذات پنهان كه عطاي تو محسوس است. تو چون آبي و ما چون آسيا.  
انتَ كَالرِّيح ...: تو چون بادي و ما چون غبار. باد نهان است و گرد آن آشكار.  
ذوق و لذت معنوي را به فروهشته چشمان بهشتي همانند مي‌كند، همچنان كه آنان جز به بهشتيان رخ نمي‌گشايند، لذت معنوي را نيز جز خاصان در نمي‌يابند. چنان كه ليلي را تنها مجنون، زيبا مي‌ديد و ديگران وي را زشت مي‌شمردند و از ديدن زيبايي او محروم مي‌ماندند و چنان كه حوران شرمگين بهشتي جز به روي بهشتيان ديده نمي‌گشايند، آن شراب روحاني را همگان نتوانند چشيد و آن زيبايي را همه كس نتواند ديد.  
حُسن يوسف عالمي را فايده گر چه بر اخوان عَبث بُد زايده  
لحن داودي چنان محبوب بود ليك بر محروم بانگ چوب بود  
آب نيل از آب حيوان بُد فزون ليك بر محروم و منكر بود خون  
هست بر مؤمن شهيدي زندگي بر منافق مردن است و ژندگي  
چيست در عالم بگو يك نعمتي كه نه محروم‌اند از وي امّتي  
گاو و خر را فايده چه در شكر هست هر جان را يكي قوتي دگر 1074- 1069/ 2  
تو بهاري ما چو باغ سبز خوش او نهان و آشكارا بخششش تو چو جاني ما مثال دست و پا قبض و بسط دست از جان شد روا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 476  
تو چو عقلي ما مثال اين زبان اين زبان از عقل دارد اين بيان تو مثال شادي و ما خنده‌ايم كه نتيجه شادي فرخنده‌ايم جنبش ما هر دمي خود اشهَد است كه گواه ذُو الجَلال سرمد است گردش سنگ آسيا در اضطراب اشهَد آمد بر وجود جوي آب اي برون از وهم و قال و قيل من خاك بر فرق من و تمثيل من بنده نشكيبد ز تصوير خوشت هر دمت گويد كه جانم مَفرشَت همچو آن چوپان كه مي‌گفت اي خدا پيش چوپان و مُحبّ خود بيا تا شپش جويم من از پيراهنت چارقت دوزم ببوسم دامنت كس نبودش در هوا و عشق جفت ليك قاصر بود از تسبيح و گفت عشق او خرگاه بر گردون زده جان سگ خرگاه آن چوپان شده چون كه بحر عشق يزدان جوش زد بر دل او زد تو را بر گوش زد ب 3324- 3312 تو: آن كه در بيت‌هاي پيش مخاطب بود حضرت حق عَزَّ اسمه.  
او: بهار. بهار ديده نمي‌شود، اما آثار و بخشش او كه رستن درخت‌ها و گياه‌هاست آشكار است.  
قبض و بسط: بستن و گشادن. و براي معني اصطلاح نگاه كنيد به 2947/ 2.  
اشهَد: گواهي مي‌دهم. و در بيت به معني گواه: شاهد است.  
همچو آن چوپان: نگاه كنيد به: داستان شبان (1710/ 2).  
بر دل او زد ...: آن چوپان دلي سرشار از عشق داشت، هر چند بيان وي ناقص بود. عشق بر دل او زد و آگاهش كرد، اما ديگران از آن عشق نامي شنيده‌اند. داستان آينده در توضيح اين معني است، هر چند ظاهري قبيح دارد.

**حكايت جوحي كه چادر پوشيد و در وعظ ميان زنان نشست و حركتي كرد زني او را بشناخت كه مرد است و نعره‌اي زد**

حكايت جوحي كه چادر پوشيد و در وعظ ميان زنان نشست و حركتي كرد زني او را بشناخت كه مرد است و نعره‌اي زد  
واعظي بُد بس گزيده در بيان زير منبر جمع مردان و زنان رفت جوحي چادر و روبند ساخت در ميان آن زنان شد ناشناخت سائلي پرسيد واعظ را به راز موي عانه هست نقصان نماز؟ گفت واعظ چون شود عانه دراز پس كراهت باشد از وي در نماز يا به آهك يا سُتُرَّه بِستُرش تا نمازت كامل آيد خوب و خوش گفت سائل آن درازي تا چه حد شرط باشد تا نمازم كم بود گفت چون قد جُوِي گردد به طول پس ستردن فرض باشد اي سَئول گفت جوحي زود اي خواهر ببين عانه من گشته باشد اين چنين بهر خشنودي حق پيش آر دست كآن به مقدار كراهت آمده است دست زن در كرد در شلوار مرد كير او بر دست زن آسيب كرد نعره‌اي زد سخت اندر حال زن گفت واعظ بر دلش زد گفتِ من گفت نه بر دل نزد بر دست زد واي اگر بر دل زدي اي پُر خرد ب 3336- 3325 جوحي: نگاه كنيد به ذيل بيت 3110/ 2.  
اين بيت توضيح جمله «بر دل زدن» است كه در بيت 3324 آمد. اما نظير داستان جوحي حكايتي است كه در كليات عبيد زاكاني (رساله دلگشا) آمده است: «زني در مجلس وعظ به پهلوي معشوق خود افتاد ...» به راز: به كنايت. نه آشكارا و صريح.  
عانه: آن چه بر آن موي مي‌رويد گرد آلت تناسلي. زهار. و زدودن موي زهار مستحب  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 478  
است. مجلسي نويسد: «و حلال نيست زني را كه ايمان به خدا و روز قيامت داشته باشد اينكه ترك كند ازاله موي زهار را زياده از بيست روز ....» (حلية المتقين، ص 120) ستره: استره، تيغ.  
سَئول: پرسنده.  
بر دل زدن: در دل اثر كردن. حقيقت را دريافتن.  
بر دل آن ساحران زد اندكي شد عصا و دست ايشان را يكي گر عصا بستاني از پيري شها بيش رنجد كآن گروه از دست و پا نعره لَا ضَيَر بر گردون رسيد هين بِبُر كه جان ز جان كندن رهيد ما بدانستيم ما اين تن نه‌ايم از وراي تن به يزدان مي‌زييم اي خنك آن را كه ذاتِ خود شناخت اندر امن سرمدي قصري بساخت كودكي گريد پي جوز و مويز پيش عاقل باشد آن بس سهل چيز پيش دل جوز و مويز آمد جَسد طفل كي در دانش مردان رسد هر كه محجوب است او خود كودك است مرد آن باشد كه بيرون از شك است گر به ريش و خايه مردستي كسي هر بُزي را ريش و مو باشد بسي پيشواي بَد بود آن بُز شتاب مي‌برد اصحاب را پيش قَصاب ريش شانه كرده كه من سابقم سابقي ليكن به سوي مرگ و غم هين رَوِش بگزين و ترك ريش كُن ترك اين ما و من و تشويش كن تا شوي چون بويِ گل با عاشقان پيشوا و رهنماي گلستان كيست بوي گل دَمِ عقل و خرد خوش قلاووز ره مُلك ابد ب 3350- 3337 ساحران: كه فرعون آنان را خواست تا با موسي (ع) معارضت كنند. و چون معجزه موسي را ديدند به سجده افتادند و ايمان آوردند. فرعون گفت دست و پايتان را مي‌برم گفتند باكي نيست.  
لَا ضَيرَ: گفته ساحران است در پاسخ فرعون: لا ضَيْرَ إِنَّا إِلي رَبِّنا مُنْقَلِبُونَ: باكي نيست همانا ما به سوي پروردگارمان باز مي‌گرديم.» (شعراء، 50)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 479  
ريش شانه كرده: كنايت از ظاهر آراسته.  
به مناسبت جمله «بر دل زدن» گويد اگر كسي خود را شناخت، از حقيقت آگاه است و جان نزد او بي‌ارزش مي‌شود چنان كه ساحران چون از حقيقت دعوي موسي (ع) آگاه شدند از جان گذشتند و از بريدن دست و پا آزرده نشدند. دست براي آنان بي‌ارزش‌تر از عصا در دست پير بود. آنان كه براي فراهم آوردن مردمان به گرد خويش به آراستن وسيلت‌هاي ظاهري مشغول‌اند، محجوب‌اند و از حقيقت بي‌خبر.

**فرمودن شاه به اياز بار دگر كه شرح چارق و پوستين آشكارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گيرند كه الدِّينُ النَّصِيحَةُ و موعظه يابند**

فرمودن شاه به اياز بار دگر كه شرح چارق و پوستين آشكارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گيرند كه الدِّينُ النَّصِيحَةُ و موعظه يابند  
سرّ چارق را بيان كن اي اياز پيش چارق چيستت چندين نياز تا بنوشد سُنقُر و بكيارُقت سرِّ سرِّ پوستين و چارقت اي اياز از تو غلامي نور يافت نورت از پستي سوي گردون شتافت حسرت آزادگان شد بندگي بندگي را چون تو دادي زندگي مؤمن آن باشد كه اندر جزر و مد كافر از ايمان او حسرت خورد ب 3355- 3351 الدِّينُ النَّصِيحَةُ: نگاه كنيد به: ذيل بيت 140/ 3.  
سُنقُر: شُنغار. شنقار. پرنده‌اي شكاري كه در منطقه‌هاي سردسير است. اين نام را بر غلامان نهند و در اينجا غلام مقصود است.  
نوشيدن: نيوشيدن. شنفتن.  
بكيارُق: نيكلسون نوشته است مخفف بركيارق است، پسر ملكشاه. ولي گويا نامي از نام‌ها باشد چون سنقر و مانند آن.  
حسرت آزادگان شد بندگي: آن كه خودي را رها كرده و بندگي خدا را گزيده، آزادگان حسرت مقام او را مي‌خورند.  
سايه يزدان بود بنده خدا مرده او زين عالم و زنده خدا  
دامنِ او گير زوتر بي‌گمان تا رهي در دامنِ آخر زمان ب 424- 423/ 1

**حكايت كافري كه گفتندش در عهد ابا يزيد كه مسلمان شو و جواب گفتن او ايشان را**

حكايت كافري كه گفتندش در عهد ابا يزيد كه مسلمان شو و جواب گفتن او ايشان را  
بود گبري در زمان بايزيد گفت او را يك مسلمانِ سعيد كه چه باشد گر تو اسلام آوري تا بيابي صد نجات و سروري گفت اين ايمان اگر هست اي مريد آن كه دارد شيخ عالم بايزيد من ندارم طاقت آن تاب آن كآن فزون آمد ز كوشش‌هاي جان گر چه در ايمان و دين ناموقنم ليك در ايمان او بس مؤمنم دارم ايمان كآن ز جمله برتر است بس لطيف و با فروغ و با فراست مؤمن ايمان اويم در نهان گر چه مُهرم هست محكم بر دهان باز ايمان خود گر ايمان شماست نه بد آن ميلستم و نه مُشتَهاست آن كه صد ميلش سوي ايمان بود چون شما را ديد آن فاتِر شود ز آن كه نامي بيند و معنيش ني چون بيابان را مَفازَه گفتني عشق او ز آورد ايمان بفسرد چون به ايمان شما او بنگرد ب 3366- 3356 «نقل است كه گبري را گفتند كه مسلمان شو گفت اگر مسلماني اين است كه بايزيد مي‌كند من طاقت ندارم و نتوانم كرد، و اگر اين است كه شما مي‌كنيد بدين احتياج ندارم.» (تذكرة الأولياء، ص 176) نامُوقِن: كه اعتقاد درست ندارد. كه يقين ندارد.  
مُهر بر دهان: خاموش. اشارت است به آيه: الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلي أَفْواهِهِمْ. (يس، 65) و آن آيه مربوط به قيامت است. (كنايت از اينكه ايمان آوردن نمي‌توانم بر اساس آن كه شقاوت ذاتي است.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 482  
باز: ولي، ليكن.  
مُشتهي: دل خواه، مورد رغبت.  
فاتر: سست.  
مَفَازه: جاي رستگاري. جاي آرامش.  
مر بيابان را مفازه نام شد نام و رنگي عقلشان را دام شد 1465/ 2 آوردِ ايمان: ايمان آوردن. (آن كه به ايمان آوردن عشقي داشته باشد، چون ايمان شما را ببيند، ميل او به مسلماني سست مي‌شود.) و داستان آينده نيز در تأييد اين سخن است.

**حكايت آن مؤذّن زشت آواز كه در كافرستان بانگ نماز داد و مرد كافري او را هديه داد**

حكايت آن مؤذّن زشت آواز كه در كافرستان بانگ نماز داد و مرد كافري او را هديه داد  
يك مؤذّن داشت بس آواز بد در ميان كافرستان بانگ زد چند گفتندش مگو بانگ نماز كه شود جنگ و عداوت‌ها دراز او ستيزه كرد و پس بي‌احتراز گفت در كافرسِتان بانگ نماز خلق خائف شد ز فتنه عامه‌اي خود بيامد كافري با جامه‌اي شمع و حلوا با چنان جامه لطيف هديه آورد و بيامد چون اليف پرس پرسان كين مؤذّن كو كجاست كه صلا و بانگ او راحت فزاست هين چه راحت بود ز آن آواز زشت گفت كآوازش فتاد اندر كنشت دختري دارم لطيف و بس سني آرزو مي‌بود او را مؤمني هيچ اين سودا نمي‌رفت از سرش پندها مي‌داد چندين كافرش در دل او مِهر ايمان رُسته بود همچو مجمر بود اين غم من چو عود در عذاب و درد و اشكنجه بدم كه بجنبد سلسله او دم به دم هيچ چاره مي‌ندانستم در آن تا فرو خواند اين مؤذّن آن اذان گفت دختر چيست اين مكروه بانگ كه به گوشم آمد اين دو چار دانگ من همه عمر اين چنين آواز زشت هيچ نشنيدم در اين دير و كنشت خواهرش گفتا كه اين بانگ اذان هست اعلام و شعار مؤمنان باورش نامد بپرسيد از دگر آن دگر هم گفت آري اي پدر چون يقين گشتش رخ او زرد شد از مسلماني دل او سرد شد باز رَستم من ز تشويش و عذاب دوش خوش خفتم در آن بي‌خوف خواب راحتم اين بود از آواز او هديه آوردم به شكر آن مرد كو شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 484  
چون بديدش گفت اين هديه پذير كه مرا گشتي مجير و دستگير آن چه كردي با من از احسان و بِر بنده تو گشته‌ام من مستمر گر به مال و ملك و ثروت فردمي من دهانت را پر از زر كردمي ب 3388- 3367 حكايت آن مؤذّن: علاوه بر داستاني كه در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي آمده است، داستاني در گلستان سعدي (باب چهارم، حكايت سيزدهم) است: اذان گويي كه در مسجد سنجار بانگ نماز مي‌داد. و داستان ديگري كه نزديك بدان داستان است (باب چهارم، حكايت چهاردهم).  
ناخوش آوازي به بانگ بلند قرآن همي‌خواند. صاحب دلي بر او بگذشت. گفت تو را مشاهده چند است. گفت هيچ. گفت پس چرا زحمت خود همي‌دهي؟ گفت از بهر خدا مي‌خوانم. گفت از بهر خدا مخوان.  
گر تو قرآن بدين نمط خواني ببري رونق مسلماني (سعدي) سلسله جنبيدن: شارحان اين تركيب را به سليقه خود معني كرده‌اند: قصد كردن، رو آوردن، جنبيدن سلسله ايمان، ميل به مسلماني. اين تركيب در تعبير پيشينيان، در نظم و نثر به كار رفته است. مي‌توان گفت جامع آن تعبيرها آشكار ساختن ميل و علاقه است به كاري. و اساس آن از زنجير تكان دادن اسب است، هنگامي كه خواهد حركتي كند يا جنبانيدن ديوانه زنجير را.  
زخم ما چون ماه نو تا گوشه ابرو نمود تيغ چون ديوانگان زنجير جوهر پاره كرد (صائب، به نقل از لغت‌نامه) و در بيت مورد بحث كنايت از ميل و اراده كردن است و به معني زنجير جنبانيدن ديوانه ايهام دارد.  
دو چار دانگ: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1028/ 4.  
هست ايمان شما زرق و مجاز راه زن همچون كه آن بانگ نماز ليك از ايمان و صدق بايزيد چند حسرت در دل و جانم رسيد همچو آن زن كو جماع خر بديد گفت آوه چيست اين فحل فريد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 485  
گر جماع اين است بردند اين خران بر كس ما مي‌ريند اين شوهران داد جمله دادِ ايمان، بايزيد آفرين‌ها بر چنين شير فريد قطره‌اي ز ايمانش در بحر ار رَود بحر اندر قطره‌اش غرقه شود همچو ز آتش ذرّه‌اي در بيشه‌ها اندر آن ذرّه شود بيشه فنا چون خيالي در دل شه يا سپاه كرد اندر جنگ خصمان را تباه يك ستاره در محمّد رخ نمود تا فنا شد گوهر گبر و جهود آن كه ايمان يافت رفت اندر امان كفرهاي باقيان شد دو گمان كفر صرف اوّلين، باري نماند يا مسلماني و يا بيمي نشاند اين به حيله آب و روغن كردني است اين مثل‌ها كُفو ذرّه نور نيست ذرّه نبود جز حقيري منجسم ذرّه نبود شارق لا يَنقَسِم گفتن ذرّه مرادي دان خفي محرم دريا نه‌اي اين دم كفي آفتاب نيّر ايمان شيخ گر نمايد رخ ز شرق جان شيخ جمله پستي گنج گيرد تا ثري جمله بالا خلد گيرد اخضري او يكي جان دارد از نور مُنير او يكي تن دارد از خاك حقير اي عجب اين است او يا آن بگو كه بماندم اندر اين مشكل عمو گر وي اين است اي برادر چيست آن پُر شده از نور او هفت آسمان ور وي آن است اين بدن اي دوست چيست اي عجب زين دو كدامين است و كيست ب 3408- 3389 بردن: پيروز شدن. پيش افتادن. (ظاهراً بر گرفته از قطعه انوري است؟)  
روزي از بهر تماشا سوي دشت چند زن بيرون شدند از مهتران  
چون به صحرا ساعتي ماندند دير چند خر ديدند در صحرا چران (ديوان انوري، تصحيح نفيسي، ص 441) داد دادن: حق را ادا كردن.  
خيال در دل شه: (به دشمنان حمله بردن و آنان را تباه ساختن، نتيجه انديشه‌اي است كه براي جنگ در دل شاه يا سپاه پديد مي‌آيد.) مؤثرِ اندك و اثر گسترده چون جرقه آتش و سوختن پنبه.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 486  
ستاره محمد (ص): نگاه كنيد به: ذيل بيت 901/ 3 و سيرة النَّبوية، ابن كثير، ج 1، ص 213.  
دو گمان: بعض شارحان «دو» را «زو» خوانده‌اند، و بعضي كه «دو گمان» خوانده‌اند، چنين معني كرده‌اند: عده‌اي كه باقي ماندند مؤمن شدن و نشدن آنان تحقيقاً بر كسي معلوم نشد.  
اين تفسيرها خالي از دقّت است. دو گمان به معني «دو دل» است. پيش از آمدن رسول (ص) مردم در كفر بودند چون اسلام پديد شد گروهي مسلمان ديندار شدند و آنان كه كافر ماندند كفرشان از روي يقين نبود بلكه دو دل ماندند و بيم آن داشتند كه شايد او راست بگويد و بيت بعد مؤيد اين معني است.  
آب و روغن كردن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2721/ 2.  
منجسم: داراي جسم. متجسم. گويا بر ساخته مولاناست. باب انفعال از جسم در فرهنگ‌هاي عربي نيامده.  
شارِق: آفتاب.  
شارِق لَا يَنقَسِم: نور بسيط كه تجزيه كردني نيست.  
پستي: مادون فلك. ثَري را بعض شارحان قعر زمين معني كرده‌اند و پستي را زمين، ليكن ثري در بيت مولانا مقابل آسمان است و در بيت ديگران نيز به همين معني آمده است.  
گنج گرفتن: برگ و نوا يافتن.  
بالا: افلاك.  
اخضري: سبزي، شادابي، رونق.  
مجموع اين بيت‌ها بيان قوت ايمان بايزيد است. پيش از اين نيز مولانا در باره كرامت بايزيد خاصه پيش گويي او سخني داشت (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1801/ 4)، و چنان كه نوشته شد بيشتر اين كرامت‌ها را مريدان او پس از مردن وي ابداع كرده‌اند امّا مقصود مولانا از داستان مؤمن زشت آواز و دختر كافر كه قصد مسلمان شدن داشت، و اذان گوي زشت آواز او را از قصدي كه داشت باز گرداند، آن است كه نشان دهد بعض مسلمانان چون رعايت همه جانب‌هايي را كه بايست، نمي‌كنند ممكن است زياني به مسلماني رسانند و آوردن داستان آينده براي آن است كه ايمان بايزيد بدان درجت رسيده بود كه در حق تعالي محو گرديده بود. به ظاهر جسم مي‌نمود، سراسر روح بود.

**حكايت آن زن كه گفت شوهر را كه گوشت را گربه خورد شوهر گربه را به ترازو بر كشيد گربه نيم من بر آمد گفت اي زن گوشت نيم من بود و افزون. اگر اين گوشت است گربه كو و اگر اين گربه است گوشت كو**

حكايت آن زن كه گفت شوهر را كه گوشت را گربه خورد شوهر گربه را به ترازو بر كشيد گربه نيم من بر آمد گفت اي زن گوشت نيم من بود و افزون. اگر اين گوشت است گربه كو و اگر اين گربه است گوشت كو  
بود مردي كدخدا او را زني سخت طنّاز و پليد و ره زني هر چه آوردي تلف كرديش زن مرد مضطر بود اندر تن زدن بهر مهمان گوشت آورد آن مُعيل سوي خانه با دو صد جهد طويل زن بخوردش با كباب و با شراب مرد آمد گفت دفع ناصواب مرد گفتش گوش كو مهمان رسيد پيش مهمان لوت مي‌بايد كشيد گفت زن اين گربه خورد آن گوشت را گوشت ديگر خر اگر باشد هلا «36»   
گفت اي ايبك ترازو را بيار گربه را من بر كشم اندر عيار بر كشيدش بود گربه نيم من پس بگفت آن مرد كاي مُحتال زن گوشت نيم من بود و افزون يك سِتير هست گربه نيم من هم اي سَتير اين اگر گربه است پس آن گوشت كو ور بود اين گوشت گربه كو بجو ب 3418- 3409 اين داستان را جامي به نظم در آورده است:  
يك منك گوشت خواجه داد به زن كش بپز زود بهر طعمه من  
گوشت را زن كباب كرد و بخورد خواجه چون گوشت خواست عذر آورد  
كه هنوز آن ز ديگ بيرون بود كه كمين كرد گربه و بربود (سلسلة الذهب، ص 213) كدخدا: خانه خدا، مرد خانه.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(36) در حاشيه نسخه اساس: بايد ترا.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 488  
تن زدن: بي‌قيد بودنِ (زن).  
با كباب و با شراب: در برخي كتاب‌هاي داستاني آمده است: زن دوستي داشت گوشت را با او بخورد.  
گفت دفع ناصواب: (فاعل گفت زن است) عذر ناموجه آورد.  
ايبك: غلام. خدمتكار. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3081/ 5) عيار: اندازه كردن، سنجيدن.  
سِتير: استير، سير واحد وزن، معادل 16 مثقال.  
سَتير: مستور، پاك دامن.  
بايزيد ار اين بود آن روح چيست ور وي آن روح است اين تصوير كيست حيرت اندر حيرت است اي يار من اين نه كار توست و نه هم كار من هر دو او باشد و ليك «37» از ريع زرع دانه باشد اصل و آن كه پرّه فرع حكمت اين اضداد را با هم ببست اي قصاب اين گردران با گردن است روح بي‌قالب نداند كار كرد قالبت بي‌جان فسرده بود و سرد قالبت پيدا و آن جانت نهان راست شد زين هر دو اسباب جهان خاك را بر سر زني سر نشكند آب را بر سر زني در نشكند گر تو مي‌خواهي كه سر را بشكني آب را و خاك را بر هم زني چون شكستي سر رود آبش به اصل خاك سوي خاك آيد روز فصل حكمتي كه بود حق را ز ازدواج گشت حاصل از نياز و از لجاج باشد آن گه ازدواجات دگر لا سَمِع اذنٌ و لا عَينٌ بَصَر گر شنيدي اذن كي ماندي اذُن يا كجا كردي دگر ضبط سخن گر بديدي برف و يخ خورشيد را از يخي برداشتي اوميد را آب گشتي بي‌عروق و بي‌گره ز آب داود هوا كردي زره پس شدي درمان جان هر درخت هر درختي از قدومش نيك بخت آن يخي بفسرده در خود مانده لا مساسي با درختان خوانده لَيسَ يألَف لَيسَ يُؤلَف جِسمُه لَيسَ الّا شَحُّ نَفسٍ قِسمُه \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(37) در حاشيه نسخه اساس: و ليكن ريع زرع.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 489  
نيست ضايع زو شود تازه جگر ليك نبود پيك و سلطان خُضَر اي اياز استاره تو بس بلند نيست هر برجي عبورش را پسند هر وفا را كي پسندد همّتت هر صفا را كي گزيند صفوتت ب 3438- 3419 تصوير: شكل. كنايت از جسم.  
رَيع: زيادت هر چيز. محصول.  
گردران: ران گوسفند يا گاو كه در آن گوشت بسيار است.  
گردران با گردن: استخوان گردن بيشتر از گوشت آن است و قصاب‌ها هنگام فروختن گوشت ران و گردن را با هم به مشتري مي‌دهند.  
گردران با گردن است: نظير صاف و دردي با هم است و آسايش با رنج همراه است.  
چون دوستي نمود مرا محنتي فزود بي‌گردن اي شگفت نبوده است گرد ران (رودكي، امثال و حكم) چون شكستي سر ...: بيان خاصيت تركيب است نه بيان حالت كلوخ پس از شكستن سر. و مثالي است براي نشان دادن خاصيت تعلق روح به بدن، و كارهايي كه بايد از اين تركيب انجام گيرد كه بدون تركيب اين دو، آن خاصيت تحقق نيابد و چون در مدت تعلّق آن كارها انجام شد، هر يك از اجزا به اصل خود مي‌پيوندد، چنان كه هنگام مرگ جان به عالم بالا و تن به خاك مي‌رود.  
روز فصل: هنگام جدا شدن روح از تن.  
نياز و لجاج: مي‌توان گفت كنايت از سازواري و ناسازاواري است. (جسم از عنصرهايي پديد آمده كه با هم سازوار نيستند. اما در تركيب بدانها نياز است و چنين است نياز و ستيز حالت‌هاي نفساني كه در آدمي است.  
رنج و غم را حق پي آن آفريد تا بدين ضد خوش دلي آيد پديد 1130/ 1 و نيز طبيعت‌ها و سرشت‌هاي گوناگون:  
اين صدف‌ها نيست در يك مرتبه در يكي دُرّ است و در ديگر شبه شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 490  
واجب است اظهار اين نيك و تباه همچنان كه اظهار گندم‌ها و كاه  
بهر اظهار است اين خلق جهان تا نماند گنج حكمت‌ها نهان 3027- 3025/ 4  
چار طبع مخالف سركش چند روزي شوند با هم خوش  
گر يكي زين چهار شد غالب جان شيرين بر آيد از قالب (گلستان سعدي) لا سمع اذن ...: نه گوشي شنيده و نه چشمي ديده.  
كي ماندي اذن: اگر گوش جسماني آن آواهاي نهاني را مي‌شنيد خاصيت حالت جسماني او محو مي‌گرديد و شنوايي را از دست مي‌داد. چنان كه اگر برف و يخ از خورشيد آگاهي مي‌داشت برابر آن آب مي‌شد. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3225- 3222/ 2) داود هوا: (اضافه مشبه به به مشبه) چنان كه داود از آهن زره ساخت، يخ آب مي‌شد و موج‌ها بر خود پديد مي‌كرد. و در زمين فرو مي‌رفت و درختان را مي‌پرورد.  
لا مساس: نزديك نشويد. پيرامون من مياييد. گرفته از قرآن كريم است در باره سامري:  
فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَياةِ أَنْ تَقُولَ لا مِساسَ. (طه، 97) (اگر در همان يخي مي‌ماند، يخ بودن به درختان سودي نمي‌رساند.) لَيسَ يَألَف ...: نه جسم او الفت گيرد نه چيزي با جسم او الفت مي‌گيرد. سهم او جز بخل (سود نرساندن) نبود.  
نيست ضايع: يخ اگر كار آب نكند بي‌اثر نمانَد چرا كه جگر تشنه را تازه مي‌كند. هر چند درختان از او سر سبز نمي‌شوند.  
پيك و سلطان خضر: كنايت از سبزي بهاران. (تشنه را سيراب مي‌كند اما درختان را سبز نمي‌تواند كرد.) اي اياز: باز گشت است به بيت 3251/ 5 و پرسيدن محمود از اياز كه چرا او را با چارق چندين الفت است.  
بيان حكمت تركيب روح بزرگ بايزيد با جسم خُرد اوست. چرا روحي آن چنان بزرگ در جسمي اين چنين خرد جاي گرفته است؟ روح بدون جسم و جسم بدون روح در اين عالم خاكي كه عالم اسباب است كار نتواند كرد. خشت از خاك و آب است اما  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 491  
هيچ يك از آن دو ماده سر را نتواند شكست، روح نيز بايد در قالب تن در آيد تا قالب به كار افتد و خاصيت‌ها آشكار سازد. اما چون مُردي يا به فرموده‌ي مولانا قالب را شكستي و درهم ريختي روح به جاي خود كه عالم بالاست مي‌رود و جسم خاكي در اين كره خاكي مي‌ماند. پس حكمتي را كه باري تعالي مي‌خواست از تركيب جسم و روح پديد آمد. اما از اين تركيب تنها اين خاصيت مقصود نيست. ازدواج‌هاي ديگر هست كه نه گوشي شنيده و نه چشمي ديده و در عبارت «لا سمع» اشارتي است به حديث قدسي:  
«اعدَدتُ لِعِبادِيَ الصَّالِحِيَن مَا لَا عَينٌ رَأَت وَ لَا اذُنٌ سَمِعَت وَ لَا خَطَر عَلَي قَلبِ بَشَرٍ.»  
نيم جان بستاند و صد جان دهد آن چه در وهمت نيايد آن دهد 245/ 1 روح آدمي تا در اين قالب است از آن ازدواج‌ها آگاه نيست و گر نه بدين زندگاني دل خوش نمي‌كرد و به عالم بالا پرواز مي‌نمود و اگر چنين مي‌كرد كار اين جهان نابسامان مي‌ماند.

**حكايت آن امير كه غلام را گفت كه مي بيار. غلام رفت و سبوي مي آورد. در راه زاهدي بود امر معروف كرد. زد سنگي و سبو را بشكست. امير بشنيد و قصد گوشمال زاهد كرد و اين قصد در عهد دين عيسي بود عليه السّلام كه هنوز مي حرام نشده بود، و ليكن زاهد تقزيزي مي‌كرد و از تَنَ**

**اشاره**

حكايت آن امير كه غلام را گفت كه مي بيار. غلام رفت و سبوي مي آورد. در راه زاهدي بود امر معروف كرد. زد سنگي و سبو را بشكست. امير بشنيد و قصد گوشمال زاهد كرد و اين قصد در عهد دين عيسي بود عليه السّلام كه هنوز مي حرام نشده بود، و ليكن زاهد تقزيزي مي‌كرد و از تَنَعُّم منع مي‌كرد  
بود اميري خوش دلي مي‌باره‌اي كهف هر مخمور و هر بي‌چاره‌اي مشفقي مسكين نوازي عادلي جوهري زر بخششي دريا دلي شاه مردان و امير المؤمنين راه‌بان و راز دان و دوست بين دور عيسي بود و ايّام مسيح خلق دل دار و كم آزار و مليح آمدش مهمان به ناگاهان شبي هم اميري جنس او خوش مذهبي باده مي‌بايستِشان در نظمِ حال باده بود آن وقت مَأذون و حلال باده‌شان كم بود و گفتا اي غلام رو سبو پر كن به ما آور مدام از فلان راهب كه دارد خمر خاص تا ز خاص و عام يابد جان خلاص ب 3446- 3439 مي حرام نشده بود: اين داستان (اگر راست باشد) در دوره مسلماني بوده است، چرا كه چون مي به حكم اسلام حرام است مسلمانان مي فروشي نمي‌كردند و اگر كسي مي‌خواست، نزد ترسايان مي‌رفت. (نگاه كنيد به: داستان‌هاي الف ليل و ليله، كه مي‌گويد:  
براي گرفتن مي نزد ترسا رفت. و اگر مي حلال بوده است، رفتن غلام نزد راهب بي‌معني است چرا كه مي در دسترس همگان بوده.) اما در باره منشأ داستان، در احاديث مثنوي از احياء علوم الدين قصه‌اي آمده است.  
خلاصه ترجمه آن اينكه ابو الحسن نوري (وفات 299 ه. ق) كشتيي را ديد كه سي خمره شراب در آن بود. يكايك آن خمره‌ها را شكست و يكي را باقي گذاشت. آن  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 493  
شراب‌ها را براي معتضد مي‌بردند. چون بدو خبر رسيد وي را بخواست پرسيد كه تو را محتسبي داده. گفت آن كه تو را امارت بخشيده. من از شفقتي كه به تو داشتم چنين كردم.  
پرسيد چرا يك خمره را نشكستي گفت آن جمله براي ترس از خدا مي‌شكستم چون بدين خمره آخري رسيدم مرا خود بيني گرفت آن را بگذاشتم. (نگاه كنيد به: احياء علوم الدين، ج 2، ص 311- 312) تقزيز: اجتناب كردن. دوري گزيدن ولي باب تفعيل از «قَزّ» نيامده است. صحيح آن «تَقَزُّز» است.  
كهف: پناه.  
راه‌بان: كنايت از برقرار سازنده امنيت.  
جان از خاص و عام خلاص شدن: فارغ از انديشه گشتن.  
جرعه‌اي ز آن جامِ راهب آن كند كه هزاران جَرَّه و خُمدان كند اندر آن مي مايه پنهاني است آن چنان كه اندر عبا سلطاني است تو به دلق پاره پاره كم نگر كه سيه كردند از بيرون زر از براي چشم بد مردود شد وز برون آن لعل دود آلود شد گنج و گوهر كي ميان خانه‌هاست گنج‌ها پيوسته در ويرانه‌هاست گنج آدم چون به ويران بُد دفين گشت طينش چشم بند آن لعين او نظر مي‌كرد در طين سُست سُست جان همي‌گفتش كه طينم سَدِّ توست ب 3453- 3447 جام راهب: مقصود از اين جام «جام روحاني» و جرعه آن «جرعه معنوي» است.  
جَرَّه: كوزه، خمره.  
خُمدان: ميكده. شرابخانه، و مقصود خم‌هاي خمدان است.  
سلطاني در عبا بودن: در لباس فقر كار اهل دولت كردن. چنان كه اولياي حق چنين‌اند.  
(نگاه كنيد به: ذيل بيت 927/ 2 و 2336/ 2) سيه كردن زر:  
اي بسا زرِّ سيه كرده به دود تا رهد از دست هر دزدي حسود 2171/ 4  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 494  
دفين بودن گنج آدم: كنايت از خاكي كه آدم از آن سرشته شد. (نگاه كنيد به: 1556/ 5) طين سد بودن: جسم مانع ديدن (جان) شدن. (جسم خاكي آدم (ع) سبب شده بود كه ابليس جان دميده در او را نبيند.) از داستان امير و فرستادن غلام براي آوردن مي، سخن را به مستان باده حق مي‌كشاند و از هيأت ظاهري آنان سخن مي‌راند كه گنج‌هايند در ويرانه.  
دو سبو بستد غلام و خوش دويد در زمان در دير رهبانان رسيد زر بداد و باده چون زر خريد سنگ داد و در عوض گوهر خريد باده‌اي كآن بر سر شاهان جهد تاج زر بر تارك ساقي نهد فتنه‌ها و شورها انگيخته بندگان و خسروان آميخته استخوان‌ها رفته جمله جان شده تخت و تخته آن زمان يكسان شده وقت هشياري چو آب و روغن‌اند وقت مستي همچو جان اندر تن‌اند چون هريسه گشته آن جا فرق نيست نيست فرقي كاندر آن جا غرق نيست اين چنين باده همي‌بُرد آن غلام سوي قصر آن امير نيك نام پيشش آمد زاهدي غم ديده‌اي خشك مغزي در بلا پيچيده‌اي تن ز آتش‌هاي دل بگداخته خانه از غير خدا پرداخته گوشمال محنت بي‌زينهار داغ‌ها بر داغ‌ها چندين هزار ديده هر ساعت دلش در اجتهاد روز و شب چفسيده او بر اجتهاد سال و مه در خون و خاك آميخته صبر و حلمش نيم شب بگريخته گفت زاهد در سبوها چيست آن؟ گفت باده گفت آنِ كيست آن؟ گفت آنِ آن فلان مير اجل گفت طالب را چنين باشد عمل طالب يزدان و آن گه عيش و نوش باده شيطان و آن گه نيم هوش هوش تو بي‌مي چنين پژمرده است هوش‌ها بايد بر آن هوش تو بست تا چه باشد هوش تو هنگام سُكر اي چو مرغي گشته صيد دام سُكر ب 3471- 3454 بر سر جهيدن: در مغز اثر كردن. (شرابي بود كه شاهان را چنان مست مي‌كرد كه تاج زر از سر خود برداشته بر سر ساقي مي‌نهادند. (در احاديث مثنوي عبارتي از روضات الجنات آمده است كه در باره آن در دفتر ششم در داستان «امير ترك» بحث خواهد شد.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 495  
استخوان: استعارت از تجمل‌هاي ظاهري. (چون شاهان از آن شراب بنوشند همه شكوه ظاهري را ترك گويند. (و در آن تلميحي است به از ميان رفتن استخوان‌هاي دانه انگور، پس از شراب شدن.) تخت و تخته يكسان شده: شاه و غلام در يك رتبت در آمده.  
آب و روغن: كنايت از جدا از يكديگر. با يكديگر ضدند.  
هريسه: خوراكي كه از گندم خرد شده و گوشت پزند. هليم.  
چون هريسه شدن: سخت در هم آميختن. چنان كه در هريسه گوشت و گندم درهم مي‌آميزد و يكي مي‌شود.  
غرق نبودن: شارحان در توجيه اين كلمه و معني بيت، سخن آرايي كرده‌اند. بعضي غرق را عِرق (پي و رگ) خوانده‌اند و نوشته‌اند چون گوشت و چربي و پي در هريسه يكي مي‌شود عرقي باقي نمي‌ماند! بعضي توجيهي عرفاني كرده و گفته‌اند آن كه در وحدت غرقه نگشته كثرت را نمي‌داند ولي نيازي بدين تكلّف‌ها نيست معني بيت اين است كه غرقه شدن چيزي در چيزي دوئيَّت و فرق آن دو را مي‌رساند و آن جا كه دو چيز نباشد غرقه شدن يكي در ديگري معني ندارد. آنان هم كه در مستي يكي مي‌شوند براي آن است كه هنگام هشياري دو چيزند.  
خشك مغز: تند خو كه در نهي از منكر سختگير باشد.  
اجتهاد: كوشش در رياضت.  
در خون و خاك آميختن: كنايت از رياضت‌هاي دشوار تحمل كردن.  
نيم هوش: كنايت از مست.  
سخن از سبو و مي است، اما چنان كه ظاهر بيت‌ها نشان مي‌دهد وصف مي انگوري و اثر آن نيست. آن چنان كه تفسير امير به روح و غلام به نفس و دو سبو عقل و قلب كه انقروي نوشته تكلفي است. وصف باده‌اي است كه چون در دل پديد آيد، آدمي را از خودي مي‌رهاند و چون از خودي رهيد شاه و غلام نمي‌ماند. يا به فرموده‌ي مولانا استخوان‌ها مي‌رود و تخت و تخته يكي مي‌شود.  
اما زاهد رمز كسي است كه رياضت‌ها كشيده و به مرحله اجتهاد رسيده و مكلف به اجراي حكم ظاهري است. ظاهر را مي‌بيند و مكلف است به حكم شرع مرتكب كار زشت را از كار باز دارد.

**حكايت ضياء دلق كه سخت دراز بود و برادرش شيخ اسلام تاج بلخ به غايت كوتاه بالا بود. و اين شيخ اسلام از برادرش ضيا ننگ داشتي. ضيا در آمد به درس او و همه صدور بلخ حاضر به درس او. ضيا خدمتي كرد و بگذشت، شيخ اسلام او را نيم قيامي كرد سر سري، گفت آري سخت درازي پاره‌**

حكايت ضياء دلق كه سخت دراز بود و برادرش شيخ اسلام تاج بلخ به غايت كوتاه بالا بود. و اين شيخ اسلام از برادرش ضيا ننگ داشتي. ضيا در آمد به درس او و همه صدور بلخ حاضر به درس او. ضيا خدمتي كرد و بگذشت، شيخ اسلام او را نيم قيامي كرد سر سري، گفت آري سخت درازي پاره‌اي در دزد  
آن ضياء دلق خوش الهام بود دادَرِ آن تاج شيخ اسلام بود تاج شيخ اسلام دار الملك بلخ بود كوته قد و كوچك همچو فَرخ گر چه فاضل بود و فحل و ذو فنون اين ضيا اندر ظرافت بُد فزون او بسي كوته ضيا بي‌حد دراز بود شيخ اسلام را صد كبر و ناز زين برادر عار و ننگش آمدي آن ضيا هم واعظي بد با هُدي روز محفل اندر آمد آن ضيا بارگه پُر قاضيان و اصفيا كرد شيخ اسلام از كبر تمام اين برادر را چنين نصفُ القِيام گفت او را بس درازي بهر مزد اندكي ز آن قدّ سروت هم بدزد ب 3479- 3472 تاج بلخ: ظاهراً همان است كه در معارف بهاءِ ولد (ص 264 و 266) از او به تاج زيد نام رفته است. معاصر بهاء ولد و شيخ سر رزي بوده است (فيه ما فيه، ص 267).  
ضياء دلق برادر او قامتي دراز و طبعي ظريف داشته است. به مجلس برادر در آمد حالي كه صدرها و فاضلان در آن جا فراهم بودند. تاج كه قامتي كوتاه داشته از درازي قامت برادر شرم كرد و با نيم خيزي بدو حرمت نهاد. ضياء به طعنه بدو گفت سخت دراز اندامي پاره‌اي از اندامت بدزد. (با اين قامت كوتاه نيم خيز مي‌كني.) ارتباط اين داستان با بيت‌هاي 3471- 3470/ 5 است.  
خوش الهام: «الهام» در لغت، در دل افكندن است، و «خوش الهام» در اين بيت به معني  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 497  
خوش طبع است كه برفور سخن ظريف گويد چنان كه در بيت 3474 گويد.  
دادر: برادر.  
فرخ: جوجه.  
با هدي: داراي انديشه روشن.  
روز محفل: روزي كه شيخ اسلام با بزرگان مجلس داشت.  
اصفيا: جمع صفي. عدول و مزكيان كه در محضر قاضي مي‌نشينند. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 622/ 2) نِصفُ القِيام: نيم خيز.  
بهر مزد: براي ثواب. (طعنه گونه‌اي است.)  
پس تو را خود هوش كو يا عقل كو تا خوري مي اي تو دانش را عدو روت بس زيباست نيلي هم بكش ضُحكه باشد نيل بر روي حَبش در تو نوري كي در آمد اي غوي تا تو بي‌هوشي و ظلمت جو شوي سايه در روز است جُستن قاعده در شبِ ابري تو سايه جو شده گر حلال آمد پي قوت عوام طالبان دوست را آمد حرام عاشقان را باده خون دل بود چشمشان بر راه و بر منزل بود در چنين راه بيابان مخوف اين قلاوز خرد با صد كسوف خاك در چشم قلاوزان زني كاروان را هالك و گمره كني نانِ جو حقّا حرام است و فسوس نفس را در پيش نه نان سبوس دشمن راه خدا را خوار دار دزد را منبر منه بر دار دار دزد را تو دست ببريدن پسند از بريدن عاجزي دستش ببند گر نبندي دست او دست تو بست گر تو پايش نشكني پايت شكست تو عدو را مَي دهي و ني شكر بهر چه؟ گو زهر خند و خاك خور زد ز غيرت بر سبو سنگ و شكست او سبو انداخت و از زاهد بجست رفت پيش مير و گفتش باده كو ماجرا را گفت يك يك پيش او ب 3494- 3480 نيل كشيدن: رسم بود كه كودكان زيبا روي را خطي از نيل بر چهره مي‌كشيدند تا از  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 498  
چشم زخم در امان مانند.  
هر نيل كه بر رخش كشيدند افسون دلي بر او دميدند (ليلي و مجنون نظامي، ص 59)  
بختت نه سميني است كه ره گم كند اقبال گر نيل كشد دشمن بد بخت ورم را (انوري) ضُحكه: خنده، مسخره.  
ظلمت جو: شارحان اين بيت را به سليقه خود تفسير كرده‌اند: مراد از «بي‌هوشي» غفلت، و مراد از «ظلمت» شهوت و مراد از «سايه» تنعم و راحت است. (شرح انقروي) ظلمت ذاتي تو كافي است چرا ظلمت عارضي را خواهان باشي و تفسيرهايي از اين نوع كه نوشتن آن دراز نويسي است.  
حاصل معني اين است: آن كه باده مي‌نوشد تا مست شود، خواهد از رنج هشياري برهد تو كي هوشيار و روشن درون بوده‌اي كه اكنون طالب بي‌هوشي و تاريكي شده‌اي. حلال آمد: بر اساس فرض مولانا اين داستان در عهد حضرت مسيح رخ داده و آن روزگار شراب حلال بوده. چنان كه گفتيم هر دو فرض درست نيست به هر حال مي‌گويد اگر باده براي عامه مردم حلال است براي خاصان حرام است چرا كه آنان را مست مي‌كند و از ياد خدا غافل مي‌سازد.  
چشم بر راه و منزل بودن: در سير و سلوك مراقبت كامل داشتن.  
مخاطب زاهد امير است. امير نگاهبان مردم است و بايد هميشه هشيار باشد. بر دزد حد شرعي جاري كند، دست او را ببرد يا به زندانش اندازد. اگر امير مست باشد ديگر مأموران نيز به وظيفه‌اي كه بر عهده دارند نمي‌پردازند. اما در خلال اين گفتار كه از زبان زاهد است به غلام امير، نكته ديگري است كه در بيت 3487- 3485/ 5 بيان شده است و با بيت‌هاي قبل از داستان غلام و سبوي مي بي‌ارتباط نيست و آن اين است: كسي كه مسئوليت كار عموم را بر عهده دارد نبايد لحظه‌اي هشيار نباشد چرا كه در راه او خطرهاست. بايد قلاوز خرد را بيدار نگاه دارد كه تا به بي‌راهه نيفتد و هلاك نشود.

**رفتن امير خشم آلود براي گوشمال زاهد**

رفتن امير خشم آلود براي گوشمال زاهد  
مير چون آتش شد و بر جست راست گفت بنما خانه زاهد كجاست تا بدين گرز گران كوبم سرش آن سر بي‌دانش مادر غرش او چه داند امر معروف از سگي طالب معروفي است و شُهرگي تا بدين سالوس خود را جا كند تا به چيزي خويشتن پيدا كند كو ندارد خود هنر الّا همان كه تَسلُّس مي‌كند با اين و آن او اگر ديوانه است و فتنه كاو داروي ديوانه باشد كير گاو تا كه شيطان از سرش بيرون رود بي‌لَتِ خر بندگان خر چون رود مير بيرون جَست دبّوسي به دست نيم شب آمد به زاهد نيم مست خواست كشتن مرد زاهد را ز خشم مرد زاهد گشت پنهان زير پشم مرد زاهد مي‌شنيد «38» از مير آن زير پشمِ آن رسن تابان نهان گفت در رو گفتن زشتيِّ مرد آينه تاند كه رو را سخت كرد روي بايد آينه‌وار آهنين تات گويد روي زشت خود ببين ب 3506- 3495 غَر: قحبه.  
تَسلُّس: سالوسي كردن:  
نور آن گوهر چو بيرون تافته است زين تسلّس‌ها فراغت يافته است 244/ 5 كير گاو: گويا نوعي تازيانه بوده است كه از آلت خر مي‌ساخته‌اند:  
گر خري ديوانه شد نك كير گاو بر سرش چندان بزن كآيد لباب (ديوان كبير، بيت 3336)  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(38) در حاشيه نسخه اساس: شنود.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 500  
جز سروده مولانا شاهدي براي آن نيافتم.  
آينه تاند ...: چنان كه مي‌دانيم آينه را از آهن مي‌ساختند. در آينه دو صفت است سخت بودن و آن چه را برابر آن باشد، منعكس كردن. زاهد در نبودن امير او را نكوهش كرد و چون امير به سر وقت او آمد پنهان شد. در اين دو بيت گويد: زاهد چون سخنان تند امير را شنيد خود را نكوهش كرد كه: تو در آن حد از ايمان و استقامت نيستي كه بتواني نهي از منكر كني و زشتي مرتكبان منكر را به آنان بنمايي. براي همين است كه پنهان مي‌شوي.

**حكايت مات كردن دلقك سيّد شاه ترمد را**

حكايت مات كردن دلقك سيّد شاه ترمد را  
شاه با دلقك همي شطرنج باخت مات كردش زود، خشم شه بتاخت گفت شَه شَه و آن شه كبر آورش يك يك از شطرنج مي‌زد بر سرش كه بگير اينك شَهت اي قلتبان صبر كرد آن دلقك و گفت الامان دست ديگر باختن فرمود مير او چنان لرزان كه عور از زَمهرير باخت دست ديگر و شه مات شد وقت شَه شَه گفتن و ميقات شد بر جهيد آن دلقك و در كنج رفت شش نمد بر خود فكند از بيم، تفت زير بالش‌ها و زير شش نمد خفت پنهان تا ز زخم شه رهد گفت شه هي هي چه كردي چيست اين گفت شه شه شه شه اي شاه گزين كي توان حق گفت جز زير لحاف با تو اي خشم آور آتش سجاف اي تو مات و من ز زخم شاه مات مي‌زنم شه شه به زير رخت‌هات ب 3516- 3507 سيد شاه ترمد:  
سيّد ترمد كه آن جا شاه بود مسخره او دلقك آگاه بود 2510/ 6 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2321/ 2) تاختن: روي آوردن. (خشم بر شاه روي آورد. خشمگين شد.) شَه شَه: در اصطلاح شطرنج بازان معني كيش، مغلوب شدن مي‌دهد.  
زيرِ لحاف: كنايت از پنهاني.  
آتش سجاف: يكي از معني‌هاي «سجاف» فراويز است، حاشيه‌اي كه گرداگرد جامه دوزند. در اين بيت «آتش سجاف» به معني سراسر خشم به كار رفته است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 502  
تأييد مفهوم بيت‌هاي 3506- 3505/ 5 است كه حقيقت را رو در رو گفتن براي همگان آسان نيست با چنين كسان بايد به تعريض سخن گفت و در اين باره توضيح بيشتر خواهد آمد.  
چون محلّه پُر شد از هيهاي مير وز لگد بر در زدن وز دار و گير خلق بيرون جَست زود از چپّ و راست كاي مقدّم وقت عفو است و رضاست مغز او خشك است و عقلش اين زمان كمتر است از عقل و فهمِ كودكان زهد و پيري ضعف بر ضعف آمده و اندر آن زهدش گشادي ناشده رنج ديده گنج ناديده ز يار كارها كرده نديده مزد كار يا نبود آن كار او را خود گهر يا نيامد وقت پاداش از قدر يا كه بود آن سعي چون سعي جهود يا جزا وابسته ميقات بود مر و را درد و مصيبت اين بس است كه در اين وادي پُر خون بي‌كس است چشم پُر درد و نشسته او به كُنج رو ترش كرده فرو افكنده لُنج نه يكي كَحّال كو را غم خورد نيش عقلي كه به كُحلي پي برد اجتهادي مي‌كند با حزر و ظن كار در بوك است تا نيكو شدن ز آن رهش دور است تا ديدار دوست كو نجويد سَر رئيسيش آرزوست ساعتي او با خدا اندر عتاب كه نصيبم رنج آمد زين حساب ساعتي با بخت خود اندر جدال كه همه پرّان و ما ببريده بال هر كه محبوس است اندر بو و رنگ گر چه در زهد است باشد خُوش تنگ تا برون نايد از اين ننگين مناخ كي شود خويَش خوش و صدرش فراخ زاهدان را در خلا پيش از گشاد كارد و استرّه نشايد هيچ داد كز ضجر خود را بدرّاند شكم غصّه آن بي‌مرادي‌ها و غم ب 3534- 3517 مقدّم: كنايت از رئيس. بزرگ.  
گُشاد: به معني انبساط و خوشرويي است و در اصطلاح عارفان به معني شرح صدر است. و از تركيب «مزد كار» كه در بيت 3521 آمده همين معني مقصود است.  
صوفيي در باغ از بهر گشاد صوفيانه روي بر زانو نهاد 1357/ 4  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 503  
گُهر: ارزش، بها. و مقصود پذيرفته بودن نزد حضرت حق است. (كارهايش به قصد قربت نبوده است.) سعي جهود: رياكارانه. يا از آن جهت كه كافران چنان كه مكلف به شناخت اصول عقيدت‌اند انجام فروع نيز بر آنان واجب است، اما بر عمل آنان ثوابي مترتب نيست.  
جزا وابسته ميقات بودن: عمل او نزد خدا پذيرفته است اما وقت پاداش آن نرسيده است.  
وادي پر خون: انقروي آن را عالم رياضت معني كرده ولي ظاهراً مقصود، دنياي پر رنج است كه در آن مرد خدا يافت نمي‌شود.  
لُنج: لب.  
كحال: آن كه دارو در چشم ريزد. در اين بيت كنايت از راهنمايي است كه ديده باطن او را بگشايد تا حقيقت بين شود.  
حَزر: تخمين زدن. با نگريستن اندازه چيزي را گفتن يا معيّن كردن. (مجتهد بايد بكوشد تا از ظاهر دليل‌ها حكم شرعي را دريابد، اما اين يافتن در همه جا با واقع منطبق نيست و براي همين است كه گفته‌اند: «للمصيب اجران و للمخطئ اجر واحد.» ز آن رهش دور است: با آن كه ناقص است و متعلم، دعوي كمال و رهبري دارد.  
پَرّان: كنايت از گذراندن مرحله‌هاي سلوك توأم با توفيق و ديدن فتوح.  
بو و رنگ: كنايت از آثار ظاهري.  
صدر: سينه.  
ضَجَر: ضجرت. تنگي سينه.  
ضمن آوردن داستان زاهد و ميانجي شدن همسايه‌هاي او نزد امير چنان كه شيوه اوست طالبان را از زبان ديگران تعليم مي‌دهد: آن كه سلوك را گزيد و به زهد گراييد، اگر خواهد منكري را مانع شود بايد شرايط نهي از منكر را بداند و نيك بنگرد كه آن شرايط موجود است يا نه، و چون به نهي بر مي‌خيزد بايد از تندي بپرهيزد كه خدا موسي (ع) و هارون را فرمود: فَقُولا لَهُ قَوْلًا لَيِّناً لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشي: با فرعون به نرمي سخن گوييد بود كه به ياد آرد يا بترسد.» (طه، 44) ديگر آن كه اگر در راه حق طاعتي گزارد، نبايد منتظر مزد باشد چرا كه شايد در طاعت او قربتي نبوده، و قبول نيفتاده، يا اگر پذيرفته‌اند، مزد او را به وقتي ديگر موكول  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 504  
كرده‌اند.  
ديگر اينكه هر كس خود سرانه نمي‌تواند در اين راه پر خطر گام نهد او را رهبري بايد تا ديده وي را بگشايد و هر دم خطر را از راه او بزدايد چه تا به مرحله‌اي نرسيده است كه گشاد سينه يابد، بود كه خود را هلاك سازد و برتر و بهتر از همه اين است كه دل از دنيا و زيور آن بكند و به فرموده‌ي مولانا به بو و رنگ ننگرد.

**قصد انداختن مصطفي عليه السّلام خود را از كوه حِري از وحشت دير نمودن جبرئيل عليه السّلام خود را به وي و پيدا شدن جبرئيل به وي كه مينداز كه تو را دولت‌ها در پيش است‌**

قصد انداختن مصطفي عليه السّلام خود را از كوه حِري از وحشت دير نمودن جبرئيل عليه السّلام خود را به وي و پيدا شدن جبرئيل به وي كه مينداز كه تو را دولت‌ها در پيش است  
مصطفي را هجر چون بفراختي خويش را از كوه مي‌انداختي تا بگفتي جبرئيلش هين مكن كه تو را بس دولت است از امر كُن مصطفي ساكن شدي ز انداختن باز هجران آوريدي تاختن باز خود را سر نگون از كوه او مي‌فكندي از غم و اندوه او باز خود پيدا شدي آن جبرئيل كه مكن اين اي تو شاه بي‌بديل همچنين مي‌بود تا كشف حجاب تا بياييد آن گهر را او ز جيب بهر هر محنت چو خود را مي‌كشند اصل محنت‌هاست اين چونش كشند از فدايي مردمان را حيرتي است هر يكي از ما فدايي سيرتي است ب 3542- 3535 آوردن اين داستان به مناسبت بيان احوال بعض زاهدان است كه چون در رياضت فتوحي نبينند، كارد بر گيرند تا بر خويش زنند. در احاديث مثنوي مأخذ اين بيت‌ها روايتي است كه صاحب دلائل النبوة، از طريق ابن عباس آورده است: «چون در حراء به رسول خدا وحي رسيد چند روزي جبرئيل را نديد. سخت اندوهناك شد چندان كه يك بار به ثبير و يك بار به حراء مي‌رفت. مي‌خواست خود را از كوه به زير افكند ...» (مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 188) مؤلف دلائل النبوة، ابو بكر احمد بن حسين بيهقي است (تولد 384، وفات 458 ه. ق). اما اين حديث يا بهتر بگوييم اين گفته بر ساخته در كتاب‌هاي متقدم بر دلائل النبوة نيز ديده مي‌شود. در سيره ابن اسحاق به روايت ابن بكير از وي، از بعض اهل علم چنين  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 506  
آمده است: «شبي كه خداي عز و جل او را به پيمبري اكرام كرد و بندگان را بدان رحمت فرمود، جبرئيل به امر خدا نزد او آمد. رسول اللَّه گويد جبرئيل نزد من آمد و من خفته بودم. گفت بخوان! گفتم خواندن نمي‌دانم. پس مرا فشرد چندان كه گمان مردن كردم.  
پس مرا وا گذاشت و گفت بخوان. گفتم خواندن نمي‌دانم. ديگر بار مرا فشرد و گفت بخوان! گفتم چه بخوانم و خواستم از اين پرسش اين بود كه مرا نفشارد. گفت: اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ ... او رفت و من از خواب بيدار شدم گويي در دل من كتابي نقش بسته بود و از آفريدگان خدا نزد من دشمن‌تر از شاعر و ديوانه كسي نبود ... با خود گفتم نكند كه شاعر يا ديوانه باشم. پس گفتم خود را از بلنديِ كوه به زمين مي‌افكنم و مي‌كشم تا قريش چنين حالتي را از من نگويند ...» (سيره ابن اسحاق، ص 101) اما در سيره ابن هشام كه روايت ديگري از ابن اسحاق است دو روايت در باره آغاز وحي به رسول خدا (ص) مي‌بينيم. يكي از عُروه پسر زبير از عايشه (ج 1، ص 252)، و ديگري از عبد اللّه پسر زبير (ج 1، ص 253).  
در اين دو روايت سخني از اينكه رسول (ص) مي‌خواست خود را از كوه به زير افكند ديده نمي‌شود.  
در تفسير طبري از عروه از عايشه چنين آمده است: «فلقد هَمَمتُ أَن اطرَحَ نَفسِي مِن حَالِقٍ مِن جَبَل فَتَمَثَّل إِلَيَّ (الحق) حِين هَمَمتُ بِذلِكَ فَقَالَ يَا مُحَمَّد انَا جَبرئيلَ وَ انتَ رَسُولُ اللَّه: خواستم خود را از فراز كوه بيفكنم. چون قصدي چنين كردم (حق) براي من متمثّل شد و گفت محمد، من جبرئيلم و تو فرستاده خدايي.» (جامع البيان في تفسير القرآن، ج 30، ص 161) و در تاريخ طبري از عروة بن زبير از عايشه از رسول (ص) روايت شده است: «ناگهان حق (وحي) بدو رسيد و گفت تو فرستاده خدايي. رسول گويد مرا لرزه فرا گرفت. نزد خديجه رفتم و گفتم مرا بپوشانيد! مرا بپوشانيد! تا آن كه ترسم فرو ريخت پس نزد من آمد و گفت تو فرستاده خدايي. من خواستم خود را از فراز كوهي بيفكنم، چون چنين انديشيدم نزد من آمد و گفت اي محمد من جبرئيلم و تو فرستاده خدايي.» (تاريخ الرسل و الملوك، ج 3، ص 1147) و در همين كتاب از طريق عبد الله پسر زبير روايت شده است: «خفته بودم جبرئيل با  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 507  
پارچه‌اي از حرير كه نوشته‌اي در آن بود نزد من آمد و گفت اقرَأ. گفتم خواندن نمي‌دانم. مرا چنان فشرد كه گمان كردم مردم. پس مرا رها كرد و گفت بخوان ...  
از خواب برخاستم گويي كه در دلم كتابي نوشته شده بود و هيچ آفريده‌اي نزد من دشمن‌تر از شاعر و ديوانه نبود چنان كه طاقت نگريستن بدانها را نداشتم. براي اينكه قريش مرا شاعر و ديوانه نخوانند گفتم خود را از فراز كوه مي‌افكنم تا آسوده شوم. به قصد اين كار از خانه برون آمدم چون در نيمه راه كوه بودم بانگي از آسمان شنيدم كه گفت تو فرستاده خدايي و من جبرئيلم.» (تاريخ الرسل و الملوك، ج 3، ص 1150) سپس اين نقل متأخر با اندك تغيير در كتاب‌هاي بعد وارد شده است.  
در تفسير محمد بن احمد انصاري (وفات 671 ه. ق) كه به تفسير قرطبي معروف است از زهري روايت است نخستين سوره‌اي كه نازل شد اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ تا ما لَمْ يَعْلَمْ بود. رسول اللَّه محزون شد و بر ستيغ كوه‌ها مي‌رفت. جبرئيل نزد او آمد و گفت تو پيمبر خدايي.» (تفسير قرطبي، جزء 20، ص 118) و در تفسير ابو الفتوح رازي مي‌خوانيم: «هر گه كه در خلوتي و بر كوهي و جايي بودمي جبرئيل مرا پيش آمدي، من خواستمي تا خود را بيندازم او مرا بگرفتي.» (روض الجنان، ج 2، ص 336) در الكامل في التاريخ (ج 2، ص 48) و السيرة الحلبية (ج 1، ص 262) و ديگر كتاب‌ها نيز نظير اين نقل‌ها را مي‌بينيم.  
حقيقت داستان چيست؟ آيا پيغمبر خدا پس از رسيدن وحي بدو و يافتن چنين رتبت از جانب پروردگار خواسته است خود را از كوه به زير افكند آن هم از ترس اينكه مبادا او را شاعر يا ديوانه خوانند؟ آيا مخالفان او از قريش براي نازل كردن رتبه او نزد مردم اين داستان را نساخته و بر زبان‌ها نيفكنده‌اند. گذشته از اين احتمال كه بسيار بجاست، تعبيرهاي گوناگون از حادثه ما را به ترديد مي‌افكند چرا؟ چون در حالي كه گوينده روايت عبد اللّه پسر عباس يا عروه پسر زبير يا عبد اللّه پسر زبير است، تعبيرها يكسان نيست. مؤلف دلائل النبوة نوشته است پيغمبر چند روزي جبرئيل را نديد و اندوهناك شد و خواست خود را از كوه به زير بيفكند. ولي در روايت ابن بكير كه قديم‌ترين روايت است مي‌خوانيم پيغمبر از خواب بيدار مي‌شود و بر اثر خوابي كه ديده است  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 508  
دچار بد گماني مي‌گردد كه مبادا ديوانه شده باشد و براي آن كه قريش او را ديوانه نخوانند چنان تصميمي مي‌گيرد.  
و در تفسير طبري مي‌خوانيم چون در حراء وحي بدو رسيد به خانه رفت و گفت مرا بپوشانيد. چون ترس او فرو ريخت بدو وحي شد كه تو فرستاده خدايي و او خواست خود را از كوه بيفكند. و در تاريخ طبري پس از بيداري از خواب چنين تصميمي داشته است.  
گذشته از احتمال بر ساخته بودن اصل داستان، جاي احتمال ديگر نيز هست و آن اينكه داستان از كوه افكندن، از حادثه ديگري گرفته شده و بدين حادثه افزوده شده باشد.  
مي‌دانيم در آن روزها حادثه‌ها را نمي‌نوشتند. يكي براي ديگري مي‌گفت، و او نيز براي ديگري، و داستاني از سينه‌اي به سينه‌اي ديگر منتقل مي‌گرديد و طبيعي است كه گوينده‌اي دچار اشتباه شود و دو مطلب را با هم در آميزد. در داستان كودكي رسول خدا تا رسيدن او به پيمبري عبارت «هَمَمتُ أَن اطرَحَ نَفسِي مِن حَالِقٍ مِن جَبَل: مي‌خواستم خود را از كوه بيندازم» در دو جا ديده مي‌شود يكي در اين روايت و ديگري در داستان حليمه سعديه كه شير دادن محمد (ص) را عهده‌دار بود.  
هنگامي كه حليمه محمد (ص) را به مكه آورد تا به كسانش تحويل دهد، بر زمينش گذاشت و خود پي كاري رفت چون باز گشت او را نديد در پي او مي‌گشت و مي‌گفت:  
«انِّي احلِفُ بإِلهِ ابراهِيم لَئِن لَم اجِدهُ لَارَمِيَنَّ بِنَفسِي مِن حَالِق الجَبل: من به خداي ابراهيم سوگند مي‌خورم اگر او را نيابم خود را از فراز كوه به زير مي‌افكنم.» (المنتقي في مولود المصطفي، باب دوم از قسم دوم، به نقل از بحار الانوار، ج 15، ص 394) براي اطلاع از اين داستان نگاه كنيد به: مثنوي، ذيل بيت 915/ 4.  
اگر چنان كه نوشته شد اصل داستان بر ساخته نباشد (و از كجا كه نباشد) به نظر مي‌رسد حادثه افكندن خود از كوه كه تصميم حليمه بوده است در ذهن يكي از راويان با داستان اضطراب رسول خدا (ص) هنگام رسيدن وحي عمداً يا سهواً با هم تركيب شده و به صورت يك داستان در آمده است.  
افراختن: به معني بالا بردن و افراشتن است. گمان مي‌رود مولانا آن را به معني افروختن،  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 509  
به هيجان آوردن. به كار برده است يا بر انگيختن.  
امرِ كن: امر باري تعالي. اشارت است به آيه: إِذا أَرادَ شَيْئاً أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ. (يس، 82) كَشفِ حجاب: ظاهراً بلكه مطمئناً اشارت است به آيه‌هاي سوره ضُحي كه پس از انقطاع وحي بر آن حضرت نازل گرديد. حجاب را بايد «حجيب» خواند.  
گهر از جيب يافتن: وحي حق را فرا گرفتن.  
فدايي: اشارت است به پيروان حسن صباح.  
هر يكي چون ملحدان گرده كوه كارد مي‌زد پير خود را بي‌ستوه 2126/ 4 (مردم حيرت مي‌كنند كه چگونه فدائيان اسماعيلي خود را به كشتن مي‌دادند حالي كه هر يك از ما سيرتي دارد كه خود را فداي آن مي‌كند.)  
اي خنك آن كه فدا كرده است تن بهر آن، كارزد فداي آن شدن هر يكي چون كه فدايي فني است كاندر آن ره صرف عمر و كشتني است كشتني اندر غروبي يا شُروق كه نه شايق ماند آن كه نه مَشُوق باري اين مقبل فداي اين فن است كاندرو صد زندگي در كشتن است عاشق و معشوق و عشقش بر دوام در دو عالم بهره‌مند و نيك نام يَا كِرَامِي ارحَمُوا اهلَ الهَوَي شَأنُهُم وِردُ التَّوَي بَعدَ التَّوَي عفو كن اي مير بر سختي او در نگر در درد و بد بختي او تا ز جرمت هم خدا عفوي كند زَلَّتت را مغفرت در آكند تو ز غفلت بس سبو بشكسته‌اي در اميد عفو دل در بسته‌اي عفو كن تا عفو يابي در جزا مي‌شكافد مُو قَدَر اندر سزا ب 3552- 3543 شروق: بر آمدن آفتاب.  
شايق: دل بندنده.  
مشوق: دل بسته.  
مقبل: اقبالمند، دولتمند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 510  
اين مقبل: آن كه خود را در راه اجراي حكم حق فدا كند. و اشارت است به زاهد كه خمره مي را شكست نه چنان كه بعض شارحان گفته‌اند به رسول (ص).  
يا كرامي ...: اي عزيزان من بر عاشقان رحمت آريد كه سيرت آنان در آمدن در هلاكت پس از هلاكت است.  
عفو كن تا عفو يابي: گرفته از حديثي است بدين مضمون: «ارحموا ضعفاءكم و اطلبوا الرحمة من اللَّه.» (بحار الانوار، ج 10، ص 100) مو شكافتن: دقيق بودن.  
قَدَر: اشارت است به جزاي اعمال در روز رستاخيز. (روز پاداش يا كيفر چنان دقيق به حساب مي‌رسند كه در دقت موي را مي‌شكافند. (تعبير مو شكافتن به معني دقت در كتاب‌هاي ادبي، از جمله تاريخ بيهقي، ديده مي‌شود.) ضمن آوردن داستاني كه چنان كه نوشته شد بي‌اساس است، به گفته ميانجيان در باره زاهد اشارت مي‌كند كه او خود را موظف مي‌داند، از منكرات منع كند. او براي خدا به كار برخاسته است و اگر در اين راه رنجي به وي رسد، در راه وظيفه است. اما بهتر كه تو بر او ببخشي تا خدا گناه تو را ببخشد. او سبوي تو را شكسته است تو خود بارها هنگام مستي سبو شكسته‌اي (كاري را كه نبايست كردن كرده‌اي).  
و او خشم آلود پاسخ مي‌دهد كه كس را جرأت جسارت به ما نيست. چرا گستاخي كرد اكنون چرا خود را پنهان كرده است. او رياكار است و من بايد سزاي او را بدهم چنان كه در بيت‌هاي آينده خواهد آمد.  
بعض شارحان گفت و گوي ميانجيان و امير را رنگ عارفانه داده‌اند كه مير مظهر عاشق شيداست و زاهد رمز ظاهر بينان متعصب. اما نه چنين است گفت و گويي است ميان مردان حق و آنان كه به قدرت خود مي‌نازند و از شرع پروا ندارند و هر كس مزاحم آنان شود از ميان بر مي‌دارند. شراب را از خون آن كس كه آن را بر زمين ريخت گرامي‌تر مي‌شمارند و انتظار دارند آن كس كه به آنان تعرضي كرده همچنان بر جاي بايستد و نگريزد تا او را بكشند.

**جواب گفتن امير مر آن شفيعان را و همسايگان زاهد را كه گستاخي چرا كرد؟ و سبوي ما را چرا شكست؟ من در اين باب شفاعت قبول نخواهم كرد كه سوگند خورده‌ام كه سزاي او را بدهم‌**

جواب گفتن امير مر آن شفيعان را و همسايگان زاهد را كه گستاخي چرا كرد؟ و سبوي ما را چرا شكست؟ من در اين باب شفاعت قبول نخواهم كرد كه سوگند خورده‌ام كه سزاي او را بدهم  
مير گفت او كيست كو سنگي زند بر سبوي ما سبو را بشكند؟ چون گذر سازد ز كويم شير نر ترس ترسان بگذرد با صد حَذَر بنده ما را چرا آزرد دل كرد ما را پيش مهمانان خجل شربتي كه به ز خون اوست ريخت اين زمان همچون زنان از ما گريخت ليك جان از دست من او كي برد گير همچون مرغ بالا بر پرد تيرِ قهر خويش بر پرّش زنم پرّ و بال مرده ريگش بر كنم گر رود در سنگِ سخت از كوششم از دل سنگش كنون بيرون كشم من برانم بر تن او ضربتي كه بود قوّاد كان را عبرتي با همه سالوس با ما نيز هم دادِ او و صد چو او اين دم دهم خشمِ خونخوارش شده بُد سركشي از دهانش مي بر آمد آتشي ب 3562- 3553 مُرده ريگ: به معني «ميراث» است ولي گاه به معني «بي‌ارزش» به كار رود.  
ماند چون پاي مُقعد اندر ريگ آن سر مرده ريگش اندر ديگ (حديقة الحقيقة، بيت 454)

**دوم بار دست و پاي امير را بوسيدن و لابه كردن شفيعان و همسايگانِ زاهد**

دوم بار دست و پاي امير را بوسيدن و لابه كردن شفيعان و همسايگانِ زاهد  
آن شفيعان از دم هَيهاي او چند بوسيدند دست و پاي او كاي امير از تو نشايد كين كشي گر بشد باده تو بي‌باده خوشي باده سرمايه ز لطف تو برد لطفِ آب از لطف تو حسرت خورد پادشاهي كن ببخشش اي رحيم اي كريم ابن الكريم ابن الكريم هر شرابي بنده اين قدّ و خد جمله مستان را بود بر تو حسد هيچ محتاج ميِ گلگون نه‌اي ترك كن گلگونه تو گلگونه‌اي اي رخ چون زهره‌ات شَمسُ الضُّحَي اي گداي رنگ تو گلگونه‌اي باده كاندر خُنب مي‌جوشد نهان ز اشتياق روي تو جوشد چنان اي همه دريا چه خواهي كرد نَم وي همه هستي چه مي‌جويي عدم اي مه تابان چه خواهي كرد گرد اي كه مه در پيش رويت روي زرد تاج كَرَّمنَاست بر فرق سرت طوق اعطَينَاك آويزِ برت تو خوش و خوبي و كان هر خوشي تو چرا خود منَّت باده كشي جوهر است انسان و چرخ او را عرض جمله فرع و پايه‌اند و او غرض اي غلامت عقل و تدبيرات و هوش چون چنيني خويش را ارزان فروش؟ خدمتت بر جمله هستي مُفترَض جوهري چون نجده خواهد از عرض؟ علم جويي از كتب‌ها اي فسوس ذوق جويي تو ز حلوا اي فسوس بحر علمي در نَمي پنهان شده در سه گز تن عالمي پنهان شده مي چه باشد يا سماع و يا جماع تا بجويي زو نشاط و انتفاع آفتاب از ذرّه‌اي شد وام خواه زُهره‌اي از خمره‌اي شد جام خواه جان بي‌كيفي شده محبوس كيف آفتابي حبس عُقدَه اينت حيف ب 3582- 3563  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 513  
شدن باده: از دست رفتن آن.  
خد: چهره، گونه.  
گلگونه: سرخاب. آن چه براي سرخ كردن گونه به كار مي‌بردند. از وسيله‌هاي آرايش در گذشته.  
شَمسُ الضُّحَي: آفتاب چاشتگاه.  
تاج كرّمنا: اشارت است به قرآن كريم: وَ لَقَدْ كَرَّمْنا بَنِي آدَمَ.  
تو ز كَرَّمنا بني آدم شهي هم به خشكي هم به دريا پا نهي 3759/ 2 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3759/ 2) اعطَينَا: داديم تو را. گرفته از قرآن كريم است: إِنَّا أَعْطَيْناكَ الْكَوْثَرَ. (كوثر، 1)  
نه تو اعطيناك كوثر خوانده‌اي پس چرا خشكي و تشنه مانده‌اي 1232/ 5 عرض بودن چرخ: اشارت است بدان كه مقصود از آفرينش خلقت انسان بوده است و از انسان اشرف كائنات.  
پس بود دل جوهر و عالم عرض سايه دل چون بود دل را غرض 2265/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2265/ 3) چون چنيني ...: تو را كه چنان مقام است چرا خود را چنين خوار مي‌كني.  
خويشتن را آدمي ارزان فروخت بود، اطلس خويش بر دلقي بدوخت 1001/ 3 مفترَض: واجب.  
نجده: ياري. «جماعتي از خواص غلامان به نجده او فرستاد.» (ترجمه تاريخ يميني، به نقل از لغت‌نامه) جان بي‌كيف محبوسِ كيف: جاني كه بسيط است و از عالم بالاست و در جسمي محدود زنداني شده است.  
گندمي خورشيد آدم را كسوف چون ذنب شعشاع بدري را خسوف شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 514  
اينت لطف دل كه از يك مشت گِل ماه او چون مي‌شود پروين گسل  
نان چو معني بود خوردش سود بود چون كه صورت گشت انگيزد جحود 3993- 3991/ 1 عقده: در لغت به معني گره است و در اصطلاح علم نجوم محل تقاطع فلك حامل و مايل قمر است با سطح منطقة البروج اين تقاطع يا در رأس است و يا در ذنب. اگر خورشيد در عقده رأس و قمر در عقده ذنب باشد و مقابله تمام باشد خسوف واقع شود.  
و اگر در عقده ذنب باشد كسوف خواهد بود.  
ور مقابل نهمش نيز به يك وجه رواست تو چو خورشيد به رأس او چو قمر در ذنب است (انوري) عنوان بيت‌ها چنان كه مي‌بينيم شفاعت همسايگان زاهد است نزد امير، اما به مناسبت ستودن آنان وي را، چنان كه عادت اوست وصف را متوجه انسان مي‌گرداند و عظمت او را گوشزد وي مي‌كند تا بهاي خود را بداند كه خليفه خداست و جوهر است و جز او همه اعراض. نبايد خود را دست كم بگيرد. و خويشتن را به بهره گيري از لذت‌هاي دنياوي سر گرم سازد.

**باز جواب گفتن آن امير ايشان را**

باز جواب گفتن آن امير ايشان را  
گفت نه نه من حريف آن مِيَم من به ذوق اين خوشي قانع نيم من چنان خواهم كه همچون ياسمين كژ همي‌گردم چنان گاهي چنين وارهيده از همه خوف و اميد كژ همي‌گردم به هر سو همچو بيد همچو شاخ بيد گردان چپ و راست كه ز بادش گونه گونه رقص‌هاست آن كه خو كرده است با شادي مي اين خوشي را كي پسندد خواجه هي «39»   
انبيا ز آن زين خوشي بيرون شدند كه سرشته در خوشيِّ حق بُدند ز آن كه جانشان آن خوشي را ديده بود اين خوشي‌ها پيششان بازي نمود بابت زنده كسي چون گشت يار مرده را چون در كشد اندر كنار ب 3590- 3583 در اين بيت‌ها از «مي» تعبير دگرگونه مي‌شود. ديگر سخن از مي به معني متعارف آن نيست. شرابي است كه آدمي را دگرگون سازد و از اين جهان و تعلقات آن ببُرد و به ياد خدا و لذتي كه در آن حالت است اندازد. و بدين مناسبت سخن را بدان جهان و نعمت‌هاي آن مي‌كشاند.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(39) در حاشيه نسخه اساس: كي.

**تفسير اين آيت كه وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوانُ لَوْ كانُوا يَعْلَمُونَ. كه در و ديوار و عرصه آن عالم و آب و كوزه و ميوه و درخت همه زنده‌اند و سخنگوي و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفي عليه السّلام كه الدُّنْيا جِيفَةٌ وَ طُلَّابُها كِلابٌ و اگر**

تفسير اين آيت كه وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوانُ لَوْ كانُوا يَعْلَمُونَ. كه در و ديوار و عرصه آن عالم و آب و كوزه و ميوه و درخت همه زنده‌اند و سخنگوي و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفي عليه السّلام كه الدُّنْيا جِيفَةٌ وَ طُلَّابُها كِلابٌ و اگر آخرت را حيات نبودي آخرت هم جيفه بودي جيفه را براي مردگيش جيفه گويند نه براي بوي زشت و فَرَخجي  
آن جهان چون ذرّه ذرّه زنده‌اند نكته دانند و سخن گوينده‌اند در جهانِ مرده‌شان آرام نيست كين علف جز لايق انعام نيست هر كه را گلشن بود بزم و وطن كي خورد او باده اندر گولخن جاي روح پاك علّيين بود كِرم باشد كش وطن سرگين بود بهر مخمور خدا جامِ طهور بهر اين مرغان كور اين آب شور هر كه عدل عُمَّرش ننمود دست پيش او حجّاج خوني عادل است دختران را لعبت مرده دهند كه ز لعب زندگان بي‌آگه‌اند چون ندارند از فتوَّت زور و دست كودكان را تيغ چوبين بهتر است كافران قانع به نقش انبيا كه نگاريده است اندر ديرها ز آن مِهان ما را چو دَور روشني است هيچ‌مان پرواي نقش سايه نيست اين يكي نقشش نشسته در جهان و آن دگر نقشش چو مه در آسمان اين دهانش نكته گويان با جليس و آن دگر با حق به گفتار و انيس ب 3602- 3591 وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوانُ لَوْ كانُوا يَعْلَمُونَ: «و همانا سراي آخرت، آن زندگاني است اگر مي‌دانستند.» (عنكبوت، 64) الدُّنْيا جِيفَةٌ: نگاه كنيد به: ذيل بيت 579/ 2.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 517  
فَرَخجِي: فرخج: زشت، نازيبا+ ياء مصدري.  
نيز روا دارد از فرخجي اين شعر گر به چنين شعر من و را نستايم (سوزني) جهان مرده: دنيا.  
عَلف: متاع دنيا كه «مَتاع الغُرور» است.  
انعام: جمع نَعَم: چهار پا.  
جام طهور: اشارت است به قرآن كريم: وَ سَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً: و آشاميد آنان را پروردگارشان نوشيدني پاكيزه.» (انسان، 21) لعبت: عروسك.  
جَليس: همنشين. (كنايت از مردم دنيا. ظاهر بينان.) مقايسه‌اي است ميان جهان دنيا و جهان آخرت. زندگي حقيقي آن جهان است و اينكه «حَيَوان» خوانده شده براي همين است:  
حق همي‌گويد كه ديوار بهشت نيست چون ديوارها بي‌جان و زشت  
چون در و ديوار تن با آگهي است زنده باشد خانه چون شاهنشهي است  
هم درخت و ميوه هم آب زلال با بهشتي در حديث و در مقال 473- 471/ 4 در بيت‌هاي پيش گفت چون حال انبيا با حضرت حق خوش بود، خوشي‌هاي اين جهان در ديده‌شان خوش نمي‌نمود. در اين بيت‌ها وصف زندگي آن جهان است كه حقيقت زندگي است و اگر در آخرت حيات نبود آخرت چون دنيا بود. پس آنان كه به حق دل بسته‌اند و بدو زنده‌اند، از جام شراب طهور مي‌نوشند، و به نوشيدني آلوده اين جهان دل نمي‌بندند. طالبان لذت‌هاي دنياوي از آن رو بدان سر گرم و خوش‌اند كه آن جهان و حيات هميشگي آن را در نيافته‌اند. چنان كه كافران چون از حقيقت انبيا آگاهي ندارند به تصوير آنان كه در ديرها نقش كرده‌اند دل خوش‌اند و پيش‌شان نماز مي‌برند.  
گوش ظاهر اين سخن را ضبط كن گوش جانش جاذب اسرار كن چشم ظاهر ضابط حليه بشر چشم سِر حيران مَا زَاغَ البَصَر پاي ظاهر در صف مسجد صواف پاي معني فوق گردون در طواف شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 518  
جزو جزوش را تو بشمر همچنين اين درون وقت و آن بيرون حين اين كه در وقت است باشد تا اجل و آن دگر يار ابد قرن ازل هست يك نامش وَلِيُّ الدَّولَتَين هست يك نعتش امامُ القِبلَتَين خلوت و چلّه بر او لازم نماند هيچ غيمي مر و را غائم نماند قرص خورشيد است خلوت خانه‌اش كي حجاب آرد شب بيگانه‌اش علّت و پرهيز شد، بحران نماند كفر او ايمان شد و كفران نماند چون الف از استقامت شد به پيش او ندارد هيچ از اوصاف خويش گشت فرد از كسوه خوهاي خويش شد برهنه جان به جان افزاي خويش چون برهنه رفت پيش شاه فرد شاهش از اوصاف قدسي جامه كرد خلعتي پوشيد از اوصاف شاه بر پريد از چاه بر ايوان جاه اين چنين باشد چو دردي صاف گشت از بن طشت آمد او بالاي طشت در بُن طشت از چه بود او دردناك؟ شومي آميزش اجزاي خاك يار ناخوش پرّ و بالش بسته بود ور نه او در اصل بس برجسته بود چون عتاب اهبِطُوا انگيختند همچو هاروتش نگون آويختند ب 3619- 3603 ضبط كن: (صفت فاعل مرخم) نگه دارنده. ضبط كننده.  
اسرار كن: «كن» كنايت از امر ذات پروردگار است كه به «امر كن» جهان را آفريد.  
دستِ حق بايد مر آن را اي فلان كو بود بر هر محالي كن فكان 3067/ 1 و مقصود اسرار الهي است.  
ما زاغ البَصَر:  
گفت ما زاغيم همچو زاغ نه مست صبّاغيم مست باغ نه 3954/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3954/ 1) صَوافّ: جمع صافّة: شتران كه بر پا ايستاده باشند. فَاذْكُرُوا اسْمَ اللَّهِ عَلَيْها صَوافّ. (حج، 36) و در اين بيت به معني در صف (نماز) ايستاده.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 519  
وقت و حين: از عوارض اين عالم است. (جسم او در اين جهان و روح او برون و فوق آن است.) قرن: قرين، همتا.  
وَلِيُّ الدَولَتين: كه دولت دنيا و آخرت در اختيار اوست.  
امامُ القِبلَتين: در اين جهان و آن جهان پيشواست.  
چلّه: يا اربعين در اصطلاح عارفان چهل روز در خلوت نشستن است و رياضت كشيدن و آن را شرطهاست كه در كتاب‌هاي اين طايفه به تفصيل آمده است. از جمله نگاه كنيد به: اوراد الاحباب، ص 293، مرصاد العبد، ص 282.  
غَيم: ابر. در اين بيت مقصود حجاب است.  
بحران: در اصطلاح پزشكان تغيير ناگهاني است كه براي بيمار پديد آيد و تب او شديد شود.  
او ندارد هيچ ...: در مكتب خانه‌هاي قديم هر يك از الفبا را با وصفي به كودك مي‌شناساندند مثلًا «ب» يكي به زير دارد، «ت» دو تا به سر دارد ... و براي شناساندن «الف» مي‌گفتند «الف» چيزي ندارد.  
كم نگردد فضل استاد از علو گر الف چيزي ندارد گويد او 3302/ 2 كسوه: پوشش.  
يار ناخوش: كنايت از وصف‌هاي جسماني.  
اهبطوا: فرود آييد. گرفته از قرآن كريم است: وَ قُلْنَا اهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ. (بقره، 36) جهانِ زنده آن جهان است و اوليا كه آن را شناخته‌اند مشتاق آن. آنان را دو صورت است يكي جسماني چون ديگر مردمان، كه داراي چشم و گوش و ديگر اندام‌هاست و ديگري آن كه برون از اين جهان است و در جهان بي‌منتهي است. در آن جهان ولي الدولتين‌اند و امام القبلتَين. چون خصلت‌هاي جسماني را رها كردند، خدايشان اوصاف روحاني بخشيد. از دُرديِ جسم رستند، صاف گشتند و در ديوان شاه نشستند.  
بود هاروت از ملاك آسمان از عتابي شد معلّق همچنان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 520  
سر نگون ز آن شد كه از سر دور ماند خويش را سر ساخت و تنها پيش راند آن سبد خود را چو پُر از آب ديد كرد استغنا و از دريا بُريد بر جگر آبش يكي قطره نماند بحر رحمت كرد و او را باز خواند رحمتي بي‌علّتي بي‌خدمتي آيد از دريا مبارك ساعتي اللَّه اللَّه گرد دريا بار گرد گر چه باشند اهل دريا بار زرد تا كه آيد لطف بخشايشگري سرخ گردد روي زرد از گوهري زردي رو بهترين رنگ‌هاست ز آن كه اندر انتظار آن لقاست ليك سرخي بر رخي كآن لامع است بهر آن آمد كه جانش قانع است كه طمع لاغر كند زرد و ذليل نيست او را علّت ابدان عليل چون ببيند روي زرد بي‌سقم خيره گردد عقل جالينوس هم چون طمع بستي تو در انوار هو مصطفي گويد كه ذَلَّت نَفسُهُ نور بي‌سايه لطيف و عالي است آن مشبّك، سايه غربالي است عاشقان عريان همي‌خواهند تن پيش عِنيّنان چه جامه چه بدن روزه داران را بود آن نان و خوان خر مگس را چه ابا چه ديگدان ب 3634- 3620 هاروت: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3321/ 1.  
ملاك: ظاهراً جمع «مَلَك» است ولي جمعي بدين صورت در فرهنگ‌هاي عربي نيافتم و محتمل است مخفف «ملايك» باشد براي ضرورت شعر.  
از سر دور ماند ...: از عصمتي كه خدا بدو داده بود جدا گشت و خود را قادر به مقابله با شهوت دانست.  
ز آن رهش دور است تا ديدار دوست كو نجويد سر رئيسيش آرزوست 3528/ 5 آن سبد:  
چون سبد در آب و نوري بر زجاج گر ز خود دانند آن باشد خداج 1279/ 5 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1279/ 5)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 521  
پر ديدن سبد خود را: رمز كسي است كه از بركت راهنما گشايشي يافته و آن را از خود مي‌بيند. چون آن عنايت از او ببرد، بيند دروني تهي دارد. بايد به راهنما متوسل شود تا او ديگر بارش بخواند.  
دريا بار: ساحل دريا، دريا.  
به دريابار باشد عنبرِ تَر به كوه اندر بود كان خماهن (منوچهري) و در اين بيت «دريابار» كنايت از راهنماي كامل است.  
اهل دريابار: رمز كاملان است كه در اثر رياضت، جسم آنان نحيف و رنگشان زرد گشته است:  
سرخ رويي ز آب جوي مجوي چون كه زردند اهل دريابار (ديوان سنايي، ص 186) زردي رو: اشارت است بدان كه لطف حق تعالي و عنايت راهنما شامل حال كساني مي‌شود كه خود را خوار مي‌بينند و طمع به لطف و عنايت حق بسته‌اند. آن كه سرخ رو است سرخي رويش نشان آن است كه قانع است و طمع ندارد. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1943/ 5) روي زرد بي‌سقم: روي اولياي حق كه آنان را بيماري جسمي نيست ولي از رياضت و ترس تقصير در خدمت زرد روي‌اند.  
ذلت نفسه: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3793/ 3.  
نور بي‌سايه: جاني كه گرفتار جسم و تعلق‌هاي جسماني نيست.  
مشبّك: جاني كه در قيد تن و تعلّق‌هاي آن گرفتار است.  
عاشقان: آنان كه عشق حق جانشان را پر كرده است، تن را مانع رسيدن به معشوق حقيقي مي‌بينند، اما آن كس كه از اين عشق بويي نبرده معني آن را نمي‌داند.  
ابا: آش.

**دگر بار استدعاء شاه از اياز كه تأويل كار خود بگو و مشكل منكران را و طاعنان را حل كن كه ايشان را در آن التباس رها كردن مروّت نيست‌**

**اشاره**

دگر بار استدعاء شاه از اياز كه تأويل كار خود بگو و مشكل منكران را و طاعنان را حل كن كه ايشان را در آن التباس رها كردن مروّت نيست  
اين سخن از حدّ و اندازه است بيش اي اياز اكنون بگو احوال خويش هست احوال تو از كان نوي تو بدين احوال كي راضي شوي هين حكايت كن از آن احوال خوش خاك بر احوال و درس پنج و شش حال باطن گر نمي‌آيد به گفت حال ظاهر گويمت در طاق و جفت كه ز لطف يار تلخي‌هاي مات گشت بر جان خوشتر از شكّر نبات ز آن نبات ار گَرد در دريا رود تلخي دريا همه شيرين شود صد هزار احوال آمد همچنين باز سوي غيب رفتند اي امين حال هر روزي به دِي مانند ني همچو جو اندر رَوِش كش بند ني شادي هر روز از نوعي دگر فكرت هر روز را ديگر اثر ب 3643- 3635 التباس: پوشيده بودن كار. اشتباه.  
اين سخن: آن چه از بيت 2256 تا اين بيت سروده است.  
از كان نو: از عالم ديگر. (حالت‌هاي تو جز احوال اين جهان است. تو از اين مردم نيستي) پنج و شش: حواس پنجگانه است و جهات ششگانه.  
پس بپرسيدش كه اين احوال خوش كه برون است از حجاب پنج و شش 1810/ 4  
گه عاشق اين پنج و شش گه طالب جان‌هاي خوش اين سوي كش آن سوي كش چون اشتري گم كرده جا (ديوان كبير، بيت 371)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 523  
درس پنج و شش: استعارت از درس‌هايي است كه از كتاب و استاد فرا گيرند. علوم ظاهري.  
طاق و جفت: اين تركيب باز هم در مثنوي به كار رفته است:  
گفت هر رازي نشايد باز گفت جفت طاق آيد گهي گه طاق جفت 1045/ 1  
اين چنين كژ بازيي در جفت و طاق با نبي مي‌باختند اهل نفاق 2812/ 2  
روز ديگر آن سگ محروم گفت كاي خروس ژاژخا كو طاق و جفت 3327/ 3 «طاق و جفت» را شارحان در اين بيت‌ها به سليقه خود گونه گون معني كرده‌اند: يكتائي و اقتران، تنهايي و جمع، خاص و عام، محو و اثبات، وحدت و كثرت و ... اما از اين تركيب، در همه بيت‌ها يك معني مقصود است و آن احتمال درست بودن و نبودن در گفتار است (چنان كه ذيل بيت 2812/ 2 نوشته شد). آن چه از ظاهر تو مي‌گويم، بر اساس نشانه‌هايي است كه ممكن است با واقع منطبق باشد يا نباشد و در اين تعبير بيان نكته‌اي است و آن بيان خاصيت علم ظاهري است كه گاه به واقع مي‌رسد و گاه نه كه: «لِلمُصِيبِ اجرانِ وَ لِلمُخطِي اجرٌ واحِدٌ» اما آن كه واقع را مي‌داند حقيقت را دريافته. شاه مي‌گويد حقيقت براي من آشكار است، اما مصلحت در گفتن آن نيست پس مانند ديگران به حكم ظاهري متوسل مي‌شوم و از روي آثار بيان مي‌كنم.  
مات: انقروي و يوسف بن احمد و بعض شارحان «مات» را مرگ و موت معني كرده‌اند ولي چنين نيست «ما» مقصود گوينده (شاه) است و «ت» ضمير مفعولي و تلخي‌ها اشارت به فرستادن مأموران است براي جست و جو و شكر و نبات استعارت است از آشكار شدن حقيقت حال و شرمنده گشتن تهمت زنندگان. (از لطف خدا پايان كار خوبي بود.) شكر نبات: نبات كه از شكر سازند.  
ز آن نبات: نبات استعارت از عنايت حضرت حق است.  
صد هزار احوال: اشارت است به دگرگوني‌ها كه در انديشه آدمي پديد مي‌آيد و ماندني نيست.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 524  
حال هر روز: چنان كه هر جزء از زمان فاني مي‌گردد و جزء ديگري پديد مي‌آيد كه مانند جزء فاني شده نيست حالت‌ها هم چنين است.  
هر نفس نو مي‌شود دنيا و ما بي‌خبر از نو شدن اندر بقا  
عمر همچون جوي نو نو مي‌رسد مستمرّي مي‌نمايد در جسد  
آن ز تيزي مستمر شكل آمده است چون شرر كش تيز جنباني به دست 1146- 1144/ 1

**تمثيل تن آدمي به مهمان خانه، و انديشه‌هاي مختلف به مهمانانِ مختلف، عارف در رضا بد آن انديشه‌هاي غم و شادي چون شخص مهمان دوست غريب نواز خليل‌وار، كه دَرِ خليل به اكرام ضيف پيوسته باز بود بر كافر و مؤمن و امين و خائن و با همه مهمانان رو تازه داشتي‌**

تمثيل تن آدمي به مهمان خانه، و انديشه‌هاي مختلف به مهمانانِ مختلف، عارف در رضا بد آن انديشه‌هاي غم و شادي چون شخص مهمان دوست غريب نواز خليل‌وار، كه دَرِ خليل به اكرام ضيف پيوسته باز بود بر كافر و مؤمن و امين و خائن و با همه مهمانان رو تازه داشتي  
هست مهمان خانه اين تن اي جوان هر صباحي ضيف نو آيد دوان هين مگو كين ماند اندر گردنم كه هم اكنون باز پرّد در عدم هر چه آيد از جهانِ غيب‌وش در دلت ضيف است او را دار خوش ب 3646- 3644 ضَيف: مهمان.  
تأييدي است براي مطلبي كه در بيت‌هاي گذشته تقرير شد كه حالات پي در پي پديد مي‌گردد و محو مي‌شود، و از در آمدن آن نبايد انديشيد كه فرستاده حضرت حق است و هر چه از دوست مي‌رسد نيكوست و داستان آينده توضيحي است بر اين گفته.

**حكايت آن مهمان كه زن خداوند خانه گفت كه باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند**

**اشاره**

حكايت آن مهمان كه زن خداوند خانه گفت كه باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند  
آن يكي را بي‌گهان آمد قُنُق ساخت او را همچو طوق اندر عُنق خوان كشيد او را كرامت‌ها نمود آن شب اندر كوي ايشان سور بود مرد زن را گفت پنهاني سخن كامشب اي خاتون دو جامه خواب كن بستر ما را بگستر سوي در بهر مهمان گستر آن سوي دگر گفت زن خدمت كنم شادي كنم سمع و طاعه اي دو چشم روشنم هر دو بستر گستريد و رفت زن سوي ختنه سور كرد آن جا وطن ماند مهمان عزيز و شوهرش نُقل بنهادند از خشك و ترش در سمر گفتند هر دو منتجب سر گذشت نيك و بد تا نيم شب بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر شد در آن بستر كه بُد آن سوي در شوهر از خجلت بدو چيزي نگفت كه تو را اين سوست اي جان جاي خفت كه براي خواب تو اي بُو الكَرَم بستر آن سوي دگر افكنده‌ام آن قراري كه به زن او داده بود گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود آن شب آن جا سخت باران در گرفت كز غليظي ابرشان آمد شگفت زن بيامد بر گمان آن كه شو سوي در خفته است و آن سو آن عمو رفت عريان در لحاف آن دم عروس داد مهمان را به رغبت چند بوس گفت مي‌ترسيدم اي مرد كلان خود همان آمد همان آمد همان مردِ مهمان را گل و باران نشاند بر تو چون صابون سلطاني بماند اندر اين باران و گل او كي رود بر سر و جان تو او تاوان شود زود مهمان جَست و گفت اي زن بِهِل موزه دارم غم ندارم من ز گل شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 527  
من روان گشتم شما را خير باد در سفر يك دم مبادا روح شاد تا كه زوتر جانب معدن رود كين خوشي اندر سفر ره زن شود زن پشيمان شد از آن گفتار سرد چون رميد و رفت آن مهمان فرد زن بسي گفتش كه آخر اي امير گر مزاحي كردم از طيبت مگير سجده و زاريِ زن سودي نداشت رفت و ايشان را در آن حسرت گذاشت جامه از رق كرد ز آن پس مرد و زن صورتش ديدند شمعي بي‌لگن مي‌شد و صحرا ز نور شمعِ مَرد چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد كرد مهمان خانه خانه خويش را از غم و از خجلت اين ماجرا در درون هر دو از راه نهان هر زمان گفتي خيال ميهمان كه منم يار خضر صد گنج جود مي‌فشاندم ليك روزيتان نبود ب 3675- 3647 بي‌گهان: دير وقت، بي‌گاه.  
قُنُق: مهمان.  
همچو طوق اندر عنق: كنايت از گرامي داشت.  
شادي كردن: روي خوش نشان دادن. ترش رو نبودن.  
سمر: افسانه، داستان.  
منتخب: گزيده.  
خود همان آمد: از آن چه مي‌ترسيدم به سرمان آمد.  
نشاندن: از رفتن باز داشتن.  
صابون سلطاني: شارحان آن را گونه گون معني كرده‌اند: صابون بگي (شرح انقروي).  
توزيع كه قسمت باشد بر جمعي (حاشيه مثنوي چاپ كانپور)، صابوني كه ميان مستمندان توزيع مي‌كردند (شرح مثنوي، گلپينارلي)، توزيع حاكم (شرح نيكلسون). با مراجعه به تاريخچه صابون و ساختن انواع آن معلوم مي‌شود. صابون سلطاني نوعي از صابون‌ها بوده است كه در كارخانه‌هاي دولتي مي‌ساخته‌اند. و اثر آن با شستن پاك نمي‌شد و ماندن اشارت بدين صفت از صابون است.  
معدن: جايي كه از آن آمده است. موطن اصلي.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 528  
طيبت: مزاح، شوخي.  
شمعي بي‌لگن: جان بي‌جسم. نور بي‌سايه.  
در درون هر دو: ... هر دم در دل زن و شوهر پيامي از آن مهمان مي‌رسيد، كه نصيب شما نبود از فيض من بهره‌مند شويد.  
در بيت‌هاي پيش گفت بر آدمي پياپي حالت‌هايي دست مي‌دهد كه همگون نيست.  
اين حالت را بايد گرامي داشت. اين داستان را براي بيشتر روشن شدن آن معني آورده است و شارحان به سليقه خود خداوند خانه و زن و مهمان را معني‌ها كرده‌اند. «ميزبان» كنايت از دل، «زن» علاقه‌هاي مادي، «مهمان» وارد غيبي. ولي آوردن اين سه در اين بيت‌ها براي تمثيل است كه مي‌توان گفت بدان سه چيز تلميحي دارد.

**تمثيل فكر هر روزينه كه اندر دل آيد به مهمان نو كه از اول روز در خانه فرود آيد و فضيلت مهمان نوازي و ناز مهمان كشيدن و تحكُّم و بد خويي كند به خداوند خانه‌**

تمثيل فكر هر روزينه كه اندر دل آيد به مهمان نو كه از اول روز در خانه فرود آيد و فضيلت مهمان نوازي و ناز مهمان كشيدن و تحكُّم و بد خويي كند به خداوند خانه  
هر دمي فكري چو مهمان عزيز آيدت در سينه‌ات هر روز نيز فكر را اي جان به جاي شخص دان ز آن كه شخص از فكر دارد قدر و جان فكرِ غم گر راه شادي مي‌زند كارسازي‌هاي شادي مي‌كند خانه مي‌روبد به تندي او ز غير تا در آيد شادي نو ز اصل خير مي‌فشاند برگ زرد از شاخ دل تا برويد برگ سبز متّصل مي‌كَنَد بيخ سرور كهنه را تا خرامد ذوق نو از ما ورا غم كَنَد بيخ كژ پوسيده را تا نمايد بيخ رو پوشيده را غم ز دل هر چه بريزد يا برد در عوض حقّا كه بهتر آورد خاصه آن را كه يقينش باشد اين كه بود غم بنده اهل يقين ب 3684- 3676 انديشه‌ها كه بر خاطر مي‌گذرد، همچون مهمان است كه به خانه در مي‌آيد. آن را بايد گرامي داشت، چنان كه اشخاص را، كه حرمت اشخاص به خاطر فكر آنان است و نبايد بدان انديشيد كه فكري غم آلود است. چرا كه از پس هر غم شادي است و آن كس كه بر غم خود مسلّط است اين حقيقت را مي‌داند.  
گر ترش رويي نيارد ابر و برق رَز بسوزد از تبسّم‌هاي شرق سعد و نحس اندر دلت مهمان شود چون ستاره خانه خانه مي‌رود آن زمان كه او مقيمِ برج توست باش همچون طالعش شيرين و چست تا كه با مه چون شود او متّصل شكر گويد از تو با سلطانِ دل شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 530  
هفت سال ايّوب با صبر و رضا در بلا خوش بود با ضيف خدا تا چو واگردد بلاي سخت رو پيش حق گويد به صد گون شكر او كز محبّت با من محبوب كُش رو نكرد ايّوب يك لحظه ترش از وفا و خجلت علم خدا بود چون شير و عسل او با بلا ب 3692- 3685 تبسّم‌هاي شرق: كنايت از درخشش آفتاب كه از مشرق بر آيد. حكمت باري تعالي اقتضا دارد، انديشه‌هاي تلخ و شيرين، در خاطر آدمي پديد آيد و در هر يك آدمي را مصلحتي است، چنان كه صلاح رز در پروردن انگور، تابيدن آفتاب است بر آن، و باريدن باران. پس اگر غمي بر دل روي آورد نبايد لب به شكايت گشود بلكه بايد با آن خوش بود تا درجت رضاي تو را در پذيرفتن آن با آن كه دلت در قبضه قدرت اوست باز گويد.  
نو گياهي هر دم از سوداي تو مي‌دمد در مسجد اقصاي تو  
تو سليمان وار داد او بده پي بر از وي پاي رد بر وي منه 1314- 1313/ 4 كه بلا خاص دوستان است و كشنده محبوبان. چنان كه پيمبران از جمله ايّوب بلا را به جان مي‌خريدند و با غم خوش بودند.  
فكر در سينه در آيد نو به نو خند خندان پيش او تو باز رو كه اعِذني خالِقي مِن شَرِّهِ لا تُحَرِّمنِي انِل مِن بِرِّهِ رَبِّ اوزِعنِي لِشُكرِ مَا ارَي لَا تُعَقِّب حَسرَةً لِي ان مَضَي آن ضمير رو ترش را پاس دار آن ترش را چون شكر شيرين شمار ب 3696- 3693 اعِذنِي ...: آفريننده‌ام مرا از گزند آن پناه ده. محرومم مگردان خير آن را به من برسان.  
رَبِّ اوزِعني ...: پروردگارم در دلم افكن تا سپاس (خيري را كه) مي‌بينم بگويم و اگر از من گذشت (از دست من رفت) حسرت (رفتن) آن را به دنبال مياور. قسمتي از بيت دوم گرفته از قرآن كريم است. رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ. (نمل، 19. احقاف، 15)  
ابر را گر هست ظاهر رو ترش گلشن آرنده است ابر و شوره كُش شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 531  
فكر غم را تو مثال ابر دان با ترش تو رو تُرش كم كن چنان بوك آن گوهر به دست او بود جهد كن تا از تو او راضي رود ور نباشد گوهر و نبود غني عادت شيرين خود افزون كني جاي ديگر سود دارد عادتت ناگهان روزي بر آيد حاجتت فكرتي كز شاديت مانع شود آن به امر و حكمت صانع شود تو مخوان دو چار دانگش اي جوان بوك نجمي باشد و صاحب قران تو مگو فرعي است او را اصل گير تا بوي پيوسته بر مقصود چير ور تو آن را فرع گيري و مُضِر چشم تو در اصل باشد منتظر زهر آمد انتظار اندر چَشِش دائما در مرگ باشي ز آن رَوِش اصل دان آن را بگيرش در كنار باز رَه دائم ز مرگ انتظار ب 3707- 3697 شوره كش: زداينده شور، آماده كننده زمين براي رويانيدن.  
چون زي مدينه آمده مهد رفيع تو ز ابر عطات شوره‌ستان بوستان شده (ديوان خاقاني، ص 402) دو چار دانگ: مزاحم، آزار دهنده. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1029- 1028/ 4) نَجم: ستاره، و مقصود سعادت و اقبال است.  
صاحب قران: نگاه كنيد به: 2131/ 4.  
زهر آمد انتظار: اشارت است به مثل معروف: «الانتِظَارُ اشَدُّ مِنَ المَوتِ وَ الانتظَارُ مَوتُ الاحمَر.» (امثال و حكم) حزن يا غم نزد عارفان پسنديده است و گفته‌اند حزن دل را از سر گرداني در وادي‌هاي غفلت باز مي‌دارد. از رسول خدا (ص) نقل است: «بنده مؤمن را چيزي از بيماري و درد دائم يا بلا يا اندوه يا رنجوري نمي‌رسد جز كه خدا آن را كفاره گناهان او گرداند.» (رساله قشيريه، ص 71) پس اگر اندوه بر دل مستولي گرديد، روي در هم نبايد كشيد، چرا كه در پي آن اجري است از جانب خدا و جايگزين آن شادي خواهد بود.  
چنان كه در قرآن كريم است: وَ لَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْ‌ءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ. (بقره، 155) نگاه كنيد به: ذيل بيت 2950/ 2. و اگر بدان حالت خرسند نبودي و انتظار رفتن آن و آمدن شادي را داشتي بيشتر آزرده خواهي بود.

**نواختن سلطان اياز را**

نواختن سلطان اياز را  
اي اياز پُر نياز صدق كيش صدق تو از بحر و از كوه است بيش نه به وقت شهوتت باشد عِثار كه رود عقل چو كوهت كاه‌وار نه به وقت خشم و كينه صبرهات سست گردد در قرار و در ثبات مردي اين مردي است نه ريش و ذَكَر ور نه بودي شاه مردان كير خر حق كه را خوانده است در قرآن رجال كي بود اين جسم را آن جا مجال روح حيوان را چه قدر است اي پدر آخر از بازار قصّابان گذر صد هزاران سر نهاده بر شكم ارزِشان از دنبه و از دمّ كَم روسپي باشد كه از جولان كير عقل او موشي شود، شهوت چو شير ب 3715- 3708 عِثار: به رو در افتادن، لغزيدن.  
مردي اين مردي است: مردي آن است كه آدمي بر شهوت و غضب چيره باشد و نگذارد يكي از اين دو در او از اعتدال بگذرد كه «لَيسَ الشَّدِيدُ الَّذِي يَغلبُ بِالصرعة انما الشديد هو الذي يملك نفسه عند الغضب.» (شرح انقروي) «ليس الشديد بالصرعة انما الشديد الشديد الذي يملك نفسه عند الغضب.» (تحف العقول، ص 51، بحار الانوار، ج 74، ص 151) رجال در قرآن: اشارت است به ستودن «رجال» در آيه‌هايي چون فِيهِ رِجالٌ يُحِبُّونَ أَنْ يَتَطَهَّرُوا. (توبه، 108) رِجالٌ لا تُلْهِيهِمْ تِجارَةٌ وَ لا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ. (نور، 37) رِجالٌ صَدَقُوا ما عاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ. (احزاب، 23) و رِجالًا نُوحِي إِلَيْهِمْ. (يوسف، 109.  
نحل، 43. انبياء، 7) صد هزاران ...: قصابان چون گوسفند را پوست كنده آويزان مي‌كردند، سر بريده آن را براي نشان دادن به خريدار در شكم گوسفند جا مي‌دادند. و در فروش، بهاي سر گوسفند  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 533  
از دنبه كمتر است. بعض شارحان شكم را شكنبه معني كرده‌اند ولي درست نيست.  
ارز: بهاء.  
مردان كه در قرآن كريم فراوان وصفشان آمده است، كساني هستند كه بر عهد خود با خدا استوارند و برابر هواي نفس و شهوت پايدار اما آن كه نتواند خود را از شهوت نفس باز دارد، مرد نيست و داستان به ظاهر هزل آينده توضيح اين مطلب است.

**وصيت كردن پدر دختر را كه خود را نگه دار تا حامله نشوي از شوهرت‌**

وصيت كردن پدر دختر را كه خود را نگه دار تا حامله نشوي از شوهرت  
خواجه‌اي بوده است او را دختري زُهره خدّي مه رخي سيمين بري گشت بالغ داد دختر را به شو شو نبود اندر كَفائت كفو او خربزه چون در رسد شد آبناك گر بنشكافي تلف گشت «40» و هلاك چون ضرورت بود دختر را بداد او به ناكفوي ز تخويف فساد گفت دختر را كزين داماد نو خويشتن پرهيز كن حامل مشو كز ضرورت بود عقد اين گدا اين غريب اشمار را نبود وفا ناگهان بجهد كند ترك همه بر تو طفل او بماند مظلمه گفت دختر كاي پدر خدمت كنم هست پندت دل پذير و مغتنم هر دو روزي هر سه روزي آن پدر دختر خود را بفرمودي حذر حامله شد ناگهان دختر از او چون بود هر دو جوان خاتون و شو از پدر او را خفي مي‌داشتش پنج ماهه گشت كودك يا كه شش گشت پيدا گفت بابا چيست اين من نگفتم كه از او دوري گزين اين وصيّت‌هاي من خود باد بود كه نكردت پند و وعظم هيچ سود گفت بابا چون كنم پرهيز من؟ آتش و پنبه است بي‌شك مرد و زن پنبه را پرهيز از آتش كجاست يا در آتش كي حفاظ است و تُقاست گفت من گفتم كه سوي او مرو تو پذيراي منيِّ او مشو در زمان حال و انزال و خوشي خويشتن بايد كه از وي در كشي گفت كي دانم كه انزالش كِي است اين نهان است و به غايت دور دست «41»   
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(40) در حاشيه نسخه اساس: گردد.  
(41) در حاشيه نسخه اساس: مخفيست.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 535  
گفت چشمش چون كلاپيسه شود فهم كن كآن وقت انزالش بود گفت تا چشمش كلاپيسه شدن كور گشته است اين دو چشم كور من نيست هر عقلي حقيري پايدار وقت حرص و وقت خشم و كارزار ب 3736- 3716 آوردن اين داستان به مناسبت بيت 3715 است.  
خربزه ...: اگر خربزه رسيده را كه آب در آن افتاده پاره نكنند نخورند مي‌گندد. دختر رسيده را نيز بايد به شوي داد.  
غريب اشمار: در شمار غريبان، غريبه، غريب شمار.  
مي‌دان كه جان ز روي شناسان آن سر است مشمارش از غريب شماران اين سرا (خاقاني) حفاظ و تُقي: كنايت از در نگرفتن. سرايت نكردن.

**وصف ضعيف دلي و سستي صوفي سايه پروردِ مجاهده ناكرده، درد و داغ عشق ناچشيده‌**

**اشاره**

وصف ضعيف دلي و سستي صوفي سايه پروردِ مجاهده ناكرده، درد و داغ عشق ناچشيده،  
به سجده و دست بوس عام و به حرمت نظر كردن و به انگشت نمودن ايشان كه امروز در زمانه صوفي اوست غره شده، و به وهم بيمار شده، همچون آن معلّم كه كودكان گفتند كه رنجوري و با اين وهم كه من مجاهدم مرا در اين ره پهلوان مي‌دانند، با غازيان به غزا رفته كه به ظاهر نيز هنر بنمايم. در جهاد اكبر مستثناام، جهاد اصغر خود پيش من چه محل دارد. خيال شير ديده و دليري‌ها كرده و مست اين دليري شده و روي به بيشه نهاده به قصد شير و شير به زبان حال گفته كه كَلَّا سَوفَ تَعلَمُونَ ثُمَّ كَلَّا سَوفَ تَعلَمُونَ همچو آن معلم: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1522/ 3.  
جهاد اكبر: جهاد با نفس. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2367/ 2) كَلَّا سَوفَ تَعلَمُونَ ...: «چنين نيست. زودا كه خواهيد دانست، پس چنين نيست زودا كه خواهيد دانست.» (تكاثر، 3- 4)  
رفت يك صوفي به لشكر در غزا ناگهان آمد قطاريق و وَغا ماند صوفي با بُنه و خيمه و ضِعاف فارسان راندند تا صفِّ مصاف مُثقلان خاك بر جا ماندند سَابِقُون السَّابِقُون در راندند جنگ‌ها كرده مظفّر آمدند باز گشته با غنايم سودمند ارمغان دادند كاي صوفي تو نيز او برون انداخت نستد هيچ چيز پس بگفتندش كه خشميني چرا گفت من محروم ماندم از غزا ز آن تلطّف هيچ صوفي خوش نشد كه ميان غزو خنجر كش نشد پس بگفتندش كه آورديم اسير آن يكي را بهر كشتن تو بگير سر ببرش تا تو هم غازي شوي اندكي خوش گشت صوفي دل قوي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 537  
كآب را گر در وضو صد روشني است چون كه آن نبود تيمّم كردني است برد صوفي آن اسير بسته را در پس خرگه كه آرد او غزا دير ماند آن صوفي آن جا با اسير قوم گفتا دير ماند آن جا فقير كافر بسته دو دست او كُشتني است بسملش را موجب تأخير چيست؟ آمد آن يك در تفحُّص در پِيَش ديد كافر را به بالاي ويش همچو نر بالاي ماده و آن اسير همچو شيري خفته بالاي فقير دست‌ها بسته همي‌خاييد او از سر استيز صوفي را گلو گبر مي‌خاييد با دندان گلوش صوفي افتاده به زير و رفته هوش دست بسته گبر همچون گربه‌اي خسته كرده حلق او بي‌حربه‌اي نيم كشتش كرده با دندان اسير ريش او پر خون ز حلق آن فقير ب 3755- 3737 قَطارِيق: اين كلمه در برخي فرهنگ‌ها از جمله آنندراج و به نقل از آن در لغت‌نامه هياهو و شور و غوغاي جنگ معني شده. و پيداست كه اين معنا را به سليقه و ذوق خود از مورد استعمال كلمه گرفته‌اند. قطاريق در ديوان كبير نيز آمده است:  
اين شهسوار عشق قطارين مي‌رود حيران شدم ز جستن اين اسب لاغري (ديوان كبير، بيت 31573) با توجه به شعري كه در ديوان كبير آمده است، «هياهو و غوغاي جنگ» معني درستي براي قطاريق نيست. مرحوم فروزانفر در حاشيه فرهنگ نوادر لغات و تعبيرات ديوان كبير نوشته است ظاهراً اين كلمه مناسبتي دارد با لفظ يوناني «قَطاريقا» كه قوّت اسهال مي‌آورد! اما با توجه به مورد استعمال آن در مناقب افلاكي، معني شور و شتاب مي‌دهد.  
واعظ گريزان گشته به قطاريق تمام تا به قونيه رسيد. (مناقب العارفين، ص 459) ضِعاف: جمع ضعيف: ناتوان.  
فارسان: جمع فارس: سوار. و در اين بيت به معني جنگ جويان است.  
مُثقِلان: جمع مثقِل: سنگين بار. مُثقِلانِ خاك: كنايت از تن پروراني كه جرأت رفتن به رزمگاه را نداشتند. و در آن ايهامي است به سنگين باران از معصيت.  
سَابِقُون السَّابِقُون: گرفته از قرآن كريم است: وَ السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ أُولئِكَ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 538  
الْمُقَرَّبُونَ. (واقعه، 10- 11) نيز اشارت است به حديثي كه ذيل بيت 3042/ 2 نوشته شد.  
ارمغان: به معني سوغات و ره آورد است ولي در اين بيت كنايت از غنيمت جنگي است كه از كافران به دست آمده بود و براي همين است كه صوفي آن را نمي‌پذيرد چرا كه در جنگ شركت نداشت.  
تو نيز: اين سهم تو. حصّه تو.  
آب و تيمّم: نگاه كنيد به: ذيل بيت 958/ 4.  
گبر: كنايت از كافرِ اسير.  
تنبيهي است غافلان را كه ايستادگي برابر حادثه‌هاي ناگوار و اختيار را از كف ندادن و خود را نباختن، ايماني قوي و قوت نفسي عظيم مي‌خواهد و هر كس نتواند چنين دعوي كند و توضيح بيشتر در بيت‌هاي آينده است.  
همچو تو كز دست نفسِ بسته دست همچو آن صوفي شدي بي‌خويش و پست اي شده عاجز ز تلّي كيش تو صد هزاران كوه‌ها در پيش تو زين قدر خر پشته مُردي از شكوه چون روي بر عَقبَه‌هاي همچو كوه؟ غازيان كشتند كافر را به تيغ هم در آن ساعت ز حَميَت بي‌دريغ بر رخ صوفي زدند آب و گلاب تا به هوش آيد ز بي‌خويشي و خواب چون به خويش آمد بديد آن قوم را پس بپرسيدند چون بُد ماجرا اللَّه اللَّه اين چه حال است اي عزيز اين چنين بي‌هوش گشتي از چه چيز؟ از اسير نيم كشت بسته دست اين چنين بي‌هوش افتادي و پست گفت چون قصد سرش كردم به خشم طرفه در من بنگريد آن شوخ چشم چشم را وا كرد پهن او سوي من چشم گردانيد و شد هوشم ز تن گردش چشمش مرا لشكر نمود من ندانم گفت چون پُر هَول بود قصّه كوته كن كز آن چشم اين چنين رفتم از خود اوفتادم بر زمين ب 3767- 3756 بسته دست: كنايت از ناتوان. كه به زودي مي‌توان آن را به فرمان آورد.  
تل و خر پشته: استعارت از اندك خواهش‌هاي نفساني.  
كوه و عقبه‌هاي همچو كوه: استعارت از رياضت‌هاي دشوار و تكليف‌هاي سخت.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 539  
حَميَت: حَمِيَّت. حَمِيَّة. غيرت و تعصب ديني.  
قصد خون تو كنند و قصد سر نه از براي حميت دين و هنر 1148/ 5 بي‌خويشي: از خود بي‌خود شدن.  
تعريضي است به كساني كه خود را سالك راه حق مي‌دانند، و پندارند كه در افتادن با نفس سركش توانند و ندانند كه در اين راه دشواري‌هاست و چون آزمايش پيش آمد خود را اسير نفس و بر آورنده خواسته‌هاي آن بينند.

**نصيحت مبارزان او را كه با اين دل و زهره كه تو داري كه از كلاپيسه شدن چشم كافرِ اسيري دست بسته بي‌هوش شوي و دشنه از دست بيفتد، زنهار زنهار ملازم مطبخ خانقاه باش و سوي پيكار مرو تا رسوا نشوي‌**

نصيحت مبارزان او را كه با اين دل و زهره كه تو داري كه از كلاپيسه شدن چشم كافرِ اسيري دست بسته بي‌هوش شوي و دشنه از دست بيفتد، زنهار زنهار ملازم مطبخ خانقاه باش و سوي پيكار مرو تا رسوا نشوي  
قوم گفتندش به پيكار و نبرد با چنين زَهره كه تو داري مگرد چون ز چشم آن اسير بسته دست غرقه گشتي، كشتيِ تو در شكست پس ميان حمله شيران نر كه بود با تيغشان چون گوي سر كي تواني كرد در خون آشنا چون نه‌اي با جنگ مردان آشنا كه ز طاقاطاق گردن‌ها زدن طاق طاق جامه كوبان مُمتَهن بس تن بي‌سر كه دارد اضطراب بس سر بي‌تن به خون بر چون حباب زير دست و پاي اسبان در غزا صد فنا كُن غَرقه گشته در فنا اين چنين هوشي كه از موشي پريد اندر آن صف تيغ چون خواهد كشيد؟ چالش است آن حَمزه خوردن نيست اين تا تو بر مالي به خوردن آستين نيست حمزه خوردن اينجا، تيغ بين حمزه‌اي بايد در اين صف آهنين كار هر نازك دلي نبود قِتال كه گريزد از خيالي چون خيال كار تُركان است نه تَركان برو جاي تَركان هست خانه خانه شو ب 3779- 3768 غرقه گشتن و كشتي در شكستن: استعارت از درماندن و زبون گرديدن.  
طاق طاق: اسم صوت.  
مُمتَهَن: خوار، ناچيز. (طاق طاق جامه كوبان- با همه سر و صدا- برابر آن طاق طاق چيزي نيست.) بس تن بي‌سر: وصف كشته‌هاي افتاده در ميدان جنگ است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 541  
فنا كن: كنايت از جنگ جو كه بر حريف پيروز گردد و او را از پا در آورد.  
در فنا غرق گشتن: كشته شدن، نابود شدن.  
چالش: جنگ، ستيز.  
حمزه خوردن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1126/ 4.  
آستين بر ماليدن: بالا زدن آستين براي خوردن غذا. (آستين‌هاي قبا معمولًا دراز بود و هنگام خوردن غذا- كه با دست انجام مي‌شد- آستين را بالا مي‌زدند.) حمزه: عموي رسول خدا و ملقب به سيد الشهدا (ع). (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3418/ 3) چون خيال: وجه شبه سرعت است و زود ناپديد شدن.  
تُركان: جمع ترك: كنايت از جنگ جو. دلير.  
تَركان: تركَن. ملكه. خاتون. (ديوان لغات الترك كاشغري، ص 452) و در بيت مورد بحث كنايت از «زن» است.  
كساني كه قدم در راه مجاهدت مي‌نهند بايست چنان پايدار باشند كه از وسوسه‌هاي شيطان نترسند اينان مرداني هستند كه در جهاد با نفس پيروزند.

**حكايت عيّاضي رحمه اللَّه كه هفتاد غزو كرده بود سينه برهنه بر اميد شهيد شدن، چون از آن نوميد شد از جهاد اصغر رو به جهاد اكبر آورد و خلوت گزيد، ناگهان طبل غازيان شنيد نفس از اندرون زنجير مي‌درّانيد سوي غزا، و متّهم داشتن او نفس خود را در اين رغبت‌**

حكايت عيّاضي رحمه اللَّه كه هفتاد غزو كرده بود سينه برهنه بر اميد شهيد شدن، چون از آن نوميد شد از جهاد اصغر رو به جهاد اكبر آورد و خلوت گزيد، ناگهان طبل غازيان شنيد نفس از اندرون زنجير مي‌درّانيد سوي غزا، و متّهم داشتن او نفس خود را در اين رغبت  
گفت عيّاضي نود بار آمدم تن برهنه بوك زخمي آيدم تن برهنه مي‌شدم در پيش تير تا يكي تيري خورم من جاي گير تير خوردن بر گلو يا مَقتَلي در نيابد جز شهيدي مُقبِلي بر تنم يك جايگه بي‌زخم نيست اين تنم از تير چون پرويزني است ليك بر مقتل نيامد تيرها كار بخت است اين نه جلديّ و دَها چون شهيدي روزي جانم نبود رفتم اندر خلوت و در چلّه زود در جهاد اكبر افكندم بدن در رياضت كردن و لاغر شدن بانگ طبل غازيان آمد به گوش كه خراميدند جيش غزو كوش نفس از باطن مرا آواز داد كه به گوش حس شنيدم بامداد خيز هنگام غزا آمد برو خويش را در غزو كردن كن گرو گفتم اي نفس خبيث بي‌وفا از كجا ميل غزا تو از كجا راست گوي اي نفس كين حيلت‌گري است ور نه نفسِ شهوت از طاعت بري است گر نگويي راست حمله آرمت در رياضت سخت‌تر افشارمت نفس بانگ آورد آن دم از درون با فصاحت بي‌دهان اندر فسون كه مرا هر روز اينجا مي‌كشي جان من چون جان گبران مي‌كَشي هيچ كس را نيست از حالم خبر كه مرا تو مي‌كُشي بي‌خواب و خور در غزا بجهم به يك زخم از بدن خلق بيند مردي و ايثار من شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 543  
گفتم اي نفسك منافق زيستي هم منافق مي‌مُري تو چيستي در دو عالم تو مُرائي بوده‌اي در دو عالم تو چنين بي‌هوده‌اي نذر كردم كه ز خلوت هيچ من سر برون نآرم چو زنده است اين بدن ز آن كه در خلوت هر آن چه تن كند نه از براي روي مرد و زن كند جنبش و آرامش اندر خلوتش جز براي حق نباشد نيَّتش ب 3801- 3780 در تذكرة الأولياء نظير اين داستان در باره احمد خضرويه آمده است (تذكرة الأولياء، ص 349- 350).  
عيّاضي: در نسخه قونيه اين كلمه در عنوان داستان، «عياضي» و در بيت «عباضي» آمده كه ظاهراً خطاست. در الانساب سمعاني آمده است: «عياض نام جدي است كه بدو نسبت دهند و مشهور ابو بكر محمد بن احمد ... است از مردم سمرقند. فقيهي بزرگ و از رؤساي شهر بود. ابو سعيد ادريسي گويد با او ديدار كردم و در مجلس مناظره او حاضر بودم.» چنان كه مي‌بينيم در بيت عيّاضي به تشديد ياء است و گويا ضرورت رعايت وزن موجب آن بوده است. اما اين عياضي- چنان كه از نوشته سمعاني بر مي‌آيد- مردي نيست كه نود بار يا هفتاد بار به غزا رفته باشد.  
از شخص عياضي و اينكه او كيست بگذريم. هفتاد بار يا نود بار غزو كردن انساني به نظر بعيد بلكه غير ممكن مي‌آيد. غزو جهاد با كافران است. اين كافران چه كساني بوده‌اند و اين غزوها كجا و در چه تاريخ رخ داده است. آيا در سراسر مشرق ايران در فاصله سده سوم تا سده هفتم هجري نود بار جنگ با كافران پيش آمده است؟ به هر حال چنان كه بارها نوشته شد، مولانا در داستان پردازي به درستي و نادرستي آن توجه ندارد، و مقصود او نتيجه گيري است. در مثنوي مانند اين گونه داستان‌ها فراوان مي‌بينيم از جمله داستان كاتب وحي است كه خلاف حقيقت است و داستان دقوقي و مانند آن.  
جاي گير: كاري. كُشنده.  
مُقبل: نيك بخت. كنايت از پذيرفته درگاه حضرت حق.  
پرويزن: غربال.  
هم منافق مي‌مُري: انقروي مأخذ آن را اين حديث دانسته است: «تَمُوتُونَ كَمَا تَعِيشُونَ وَ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 544  
تُحشَروُنَ كَما تَمُوتُون: مي‌ميريد چنان كه زندگي مي‌كنيد و بر انگيخته مي‌شويد چنان كه مي‌ميريد.» مرائي: رياكار، منافق.  
اين جهاد اكبر است آن اصغر است هر دو كار رستم است و حيدر است كار آن كس نيست كو را عقل و هوش پرّد از تن چون بجنبد دنب موش آن چنان كس را ببايد چون زنان دور بودن از مصاف و از سِنان صوفيي آن صوفيي اين اينت حيف آن ز سوزن كُشته اين را طعمه سيف نقش صوفي باشد او را نيست جان صوفيان بد نام هم زين صوفيان بر در و ديوار جسمِ گِل سرشت حق ز غيرت نقش صد صوفي نبشت تا ز سحر آن نقش‌ها جنبان شود تا عصاي موسوي پنهان شود نقش‌ها را مي‌خورد صدقِ عصا چشم فرعوني است پر گرد و حَصا صوفيِ ديگر ميان صفّ حرب اندر آمد بيست بار از بهر ضرب با مسلمانان به كافر وقتِ كرّ وانگشت او با مسلمانان به فَرّ زخم خورد و بست زخمي را كه خورد بار ديگر حمله آورد و نبرد تا نميرد تن به يك زخم از گزاف تا خورد او بيست زخم اندر مصاف حيفش آمد كه به زخمي جان دهد جان ز دست صدق او آسان رهد ب 3814- 3802 جهاد اكبر و اصغر: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2367/ 2.  
صوفيي آن: كه داستان او از بيت 3737/ 5 آغاز شد.  
صوفيي اين: عياضي كه بدو اشارت فرمود.  
جسم گل سرشت: كنايت از تن كه از خاك پديد آمده تني كه نيروي غالب شدن بر نفس را ندارد. (صدها هزار صوفي ديده مي‌شود كه از صوفي بودن جز نامي ندارند. اينان صوفيان ظاهري و همچون سحر ساحران‌اند.) صدق عصا: اشارت به عصاي موسي (ع) و خوردن آن چه ساحران ساخته بودند.  
(آن كه در دعوي صادق است چون عصاي موسي است و آن كه به زبان دعوي كند و در ميدان عمل باز ماند چون سحر ساحران است.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 545  
حصا: حصي: ريگ.  
كرّ: حمله بردن.  
فرّ: گريختن.  
مقايسه‌اي است ميان دو گونه صوفي. آن صوفي غبطه مي‌خورد كه چرا با جنگ جويان نرفته است و آزمايش نشان داد او را دل مردان جنگ نيست. اما عياضي كه با جنگ جويان نرفت در جهاد اكبر پيروز گرديد. پس صوفيان را به ظاهر نمي‌توان شناخت.  
و اين حكمت حق تعالي است كه مرداني به نام صوفي و در لباس صوفيان، آشكارا با مردمان بياميزند تا صوفي حقيقي همچنان پوشيده ماند و چون هنگام آزمايش شود اين صوفي نمايان چون سحر ساحران باشند.

**حكايت آن مجاهد كه از هميان سيم هر روز يك درم در خندق انداختي به تفاريق از بهر ستيزه حرص و آرزوي نفس و وسوسه نفس كه چون مي‌اندازي به خندق باري به يك بار بينداز تا خلاص يابم كه اليَأسُ احدَي الرَّاحَتَينِ او گفت كه اين راحت نيز ندهم‌**

حكايت آن مجاهد كه از هميان سيم هر روز يك درم در خندق انداختي به تفاريق از بهر ستيزه حرص و آرزوي نفس و وسوسه نفس كه چون مي‌اندازي به خندق باري به يك بار بينداز تا خلاص يابم كه اليَأسُ احدَي الرَّاحَتَينِ او گفت كه اين راحت نيز ندهم  
آن يكي بودش به كف در چل درم هر شب افكندي يكي در آبِ يم تا كه گردد سخت بر نفسِ مَجاز در تأنّي درد جان كندن دراز با مسلمانان به كرّ او پيش رفت وقت فرّ او وانگشت از خصم تفت زخم ديگر خورد آن را هم ببست بيست كرّت رُمح و تير از وي شكست بعد از آن قوّت نماند افتاد پيش مَقعَدِ صدق او ز صدق عشق خويش ب 3819- 3815 آن مجاهد: اين داستان را با تعبيرهاي گونه‌گون به چند كس نسبت داده‌اند: جواني كه در مجلس جنيد توبه كرد، سپس هزار دينار برداشت تا پيش جنيد بَرَد. گفتند او نمي‌گيرد. بر لب دجله رفت و دينارها را يك يك به دجله افكند و نزد جنيد آمد، جنيد گفت قدمي را كه به يك بار توان بر نهاد به هزار بار نهي برو كه ما را نشايي. (تذكرة الأولياء، ص 432) شبلي كه چهار هزار دينار را به دجله افكند. (كشف المحجوب، ص 287) ابو الحسين نوري كه سيصد دينار بهاي خانه‌اي را كه فروخته بود يك يك در آب افكند كه تو مي‌خواهي مرا فريب دهي. (ترجمه تلبيس ابليس، ص 248- 249) اليَأس ...: مثلي است. نوميدي يك از دو وسيلت آسايش است (و آن ديگر بر آمدن آرزو).  
نفس مجاز: نفسي كه گرفتار شهوت‌هاي مجازيِ زود گذر است.  
رُمح: نيزه.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 547  
مقعد صدق: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3786/ 4.  
صدق، جان دادن بود هين سَابِقُوا از نُبي بر خوان رِجَالٌ صَدَقُوا اين همه مردن نه مرگ صورت است اين بدن مر روح را چون آلت است اي بسا خامي كه ظاهر خونش ريخت ليك نفس زنده آن جانب گريخت آلتش بشكست و ره زن زنده ماند نفس زنده است ار چه مركب خون فشاند اسب كشت و راه او رفته نشد جز كه خام و زشت و آشفته نشد گر به هر خونريزيي گشتي شهيد كافري كشته بدي هم بو سعيد اي بسا نفس شهيد معتمد مرده در دنيا چو زنده مي‌رود روح ره زن مرد و تن كه تيغ اوست هست باقي در كف آن غزو جوست تيغ آن تيغ است مرد آن مرد نيست ليك اين صورت تو را حيران كني است نفس چون مبدل شود اين تيغ تن باشد اندر دست صنع ذُو المنن آن يكي مردي است قوتش جمله درد اين دگر مردي ميان تي همچو گرد ب 3830- 3820 جان دادن: در راه خدا شهيد گشتن.  
سَابِقُوا: پيشي گيريد. گرفته از قرآن كريم است: سابِقُوا إِلي مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ. (حديد، 21) رجالٌ صَدَقُوا: گرفته از قرآن است: مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجالٌ صَدَقُوا ما عاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ: از مؤمنان مرداني هستند كه در پيماني كه با خدا بستند راست گفتار و كردار بودند.» (احزاب، 23) اي بسا خامي ...: بسا كسي كه به ظاهر كشته شد اما كشته شدن او در راه خدا نبود.  
آلت: كنايت از تن.  
نفس زنده ...: او در راه خدا كشته نشد، چرا كه خواهش‌هاي نفساني را در خود نميراند.  
ره زن: كنايت از نفس، خواهش‌هاي نفساني.  
مركب: كنايت از تن.  
خون فشاندن: كشته شدن.  
اسب: استعارت از تن.  
راه او رفته نشد: نفس را نكشته، كشته گرديد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 548  
هر كه در ميدان نبرد كشته شود شهيد نيست و هر كه را كه به صورت راه مي‌رود نتوان زنده به حساب آورد. بسا كس كه نفس را كشته و به خدا پيوسته، به صورت زنده و روان است، اما بحقيقت مرده است و نه در اين جهان است اگر هر كشته‌اي در ميدان رزم شهيد بودي، كافر كشته شده هم ابو سعيد بودي.  
در بيت‌هاي گذشته مختصري از دو گونه جهاد اصغر و اكبر بيان فرمود. مضمون اين بيت‌ها متمّم آن معني است آن چه در معاملت به كار مي‌آيد كشتن نفس است نه مرگ جسم. بسا كس كه كشته شود و تنش از ميان برود، اما نفس او همچنان زنده ماند.  
چنان كه كساني در جنگ‌هاي اسلامي شريك مي‌شدند اما قصدشان از غزوه بهره گيري از غنيمت جنگي بود.  
رسول (ص) در باره اين دسته فرموده است: «الَاعمَالُ بِالنِّيَةِ وَ لِكُلِّ امرِئٍ مَا نَوَي فَمَن كَانَت هِجرَتُهُ الَي اللَّهِ وَ رَسُولِهِ فَهِجرَتُهُ الَي اللَّهِ وَ رَسُولِهِ وَ مَن كَانَت هِجرَتُهُ لِدُنيا يُصِيبُهَا او امرأةٍ يُزَوِّجُها فَهِجرَتُه الَي مَا هَاجَرَ الَيه.» آن را كه نيت خدا باشد به سوي خدا رود. و آن را كه دنيا مقصود بود بدان رسد.  
و بيت آخر وصف دو تن است يكي آن كه در رياضت به سر مي‌برد و تحمل درد مي‌كند و ديگر تهي از مردي كه به صدايي ضعيف از جاي مي‌پرد چنان كه در داستان آينده فرمايد.

**صفت كردن مرد غمّاز و نمودن صورت كنيزك مصوَّر در كاغذ و عاشق شدن خليفه مصر بر آن صورت، و فرستادن خليفه اميري را با سپاه گران به درِ موصل و قتل و ويراني بسيار كردن بهر اين غرض‌**

**اشاره**

صفت كردن مرد غمّاز و نمودن صورت كنيزك مصوَّر در كاغذ و عاشق شدن خليفه مصر بر آن صورت، و فرستادن خليفه اميري را با سپاه گران به درِ موصل و قتل و ويراني بسيار كردن بهر اين غرض  
مر خليفه مصر را غمّاز گفت كه شه موصل به حوري گشت جفت يك كنيزك دارد او اندر كنار كه به عالم نيست مانندش نگار در بيان نايد كه حُسنش بي‌حد است نقش او اين است كاندر كاغذ است نقش در كاغذ چو ديد آن كيقباد خيره گشت و جام از دستش فتاد پهلواني را فرستاد آن زمان سوي موصل با سپاه بس گران كه اگر ندهد به تو آن ماه را بر كن از بن آن در و درگاه را ور دهد تركش كن و مه را بيار تا كشم من بر زمين مه در كنار پهلوان شد سوي موصل با حشم با هزاران رستم و طبل و علم چون ملخ‌ها بي‌عدد بر گرد كشت قاصد اهلاك اهل شهر گشت هر نواحي منجنيقي از نبرد همچو كوه قاف او بر كار كرد زخم تير و سنگ‌هاي منجنيق تيغ‌ها در گرد چون برق از بريق هفته‌اي كرد اين چنين خونريز گرم برج سنگين سست شد چون موم نرم شاه موصل ديد پيكار مَهول پس فرستاد از درون پيشش رسول كه چه مي‌خواهي ز خون مؤمنان كشته مي‌گردند زين حرب گران گر مرادت ملك شهر موصل است بي‌چنين خونريز اينت حاصل است من روم بيرون شهر اينك در آ تا نگيرد خون مظلومان تو را ور مرادت مال و زرّ و گوهر است اين ز ملك شهر خود آسان‌تر است ب 3847- 3831  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 550  
اين داستان نيز مانند برخي داستان‌هاي اين دفتر به صورت هزل است و به معني متضمن تعليم‌هاي اخلاقي چند. اما مأخذ آن چيست؟ در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي دو داستان آمده است. يكي از گفته كنيزي از ابو الهيجاء، و ديگري از گفته كنيزي از حجاج.  
آن چه مولانا سروده است قسمت نخست آن با هر دو داستان شبيه است و قسمت اخير آن تنها با داستاني كه كنيز حجاج گفته تطبيق مي‌كند.  
چنان كه در سروده مولانا مي‌بينيم آن كه براي گرفتن كنيزك از حاكم موصل، بدان شهر مي‌رود فرستاده خليفه مصر است. كدام خليفه؟ و از كدام خانواده. از آن روز كه مصر به وسيله عمرو بن عاص گشوده شد تا هنگامي كه احمد بن طولون استقلال خود را در آن سرزمين اعلام كرد (نزديك به پايان سده سوم هجري) خليفه‌اي در مصر نبود.  
حاكم‌هاي اين ايالت از مدينه، دمشق سپس بغداد معين مي‌شد. طولونيان نيز خود را خليفه نخواندند، و پس از آن كه بر افتادند، تا رسيدن فاطميان بدان سرزمين، مصر از خليفه بغداد فرمان مي‌گرفت.  
فاطميان از سال 358 بر مصر مسلط شدند و تا سال 567 بر آن كشور حاكم بودند و خود را خليفه مي‌خواندند. حال ببينيم ابو الهيجاء كه تنّوخي در نشوار المحاضره چنين داستاني را از كنيز وي آورده كيست؟ و آيا در عصر او خليفه‌اي در مصر بوده است و او را براي چنين كاري نامزد كرده يا نه.  
ابو الهيجاء، عبد اللّه بن حمدان بن حمدون بن حارث از بني تغلب است كه در كنار موصل به سر مي‌بردند. پدر او حمدان بر قلعه ماردين دست يافت. معتضد عباسي براي سركوبي او رفت. حمدان قلعه را به پسرش واگذاشت و او آن را به معتضد تسليم كرد.  
پسر او عبد اللّه كه كنيه او ابو الهيجاء است از جانب مكتفي ولايت موصل و توابع آن را يافت و تا سال 301 كه مكتفي او را عزل كرد در آن شغل بود. پس از عزل، به بغداد آمد. مقتدر او را خلعت داد و بر شغلي كه داشت گمارد. سپس در سال 303 او و برادرش حسين را گرفت و سال 305 آزاد كرد و راه خراسان و دينور را بدو سپرد و در سال 317 به دست يكي از فرماندهان مقتدر كشته شد.  
با اين توضيح معلوم است ابو الهيجاء نمي‌تواند قهرمان اين داستان باشد زيرا اولًا او از جانب خليفه بغداد مأموريت يافته نه از جانب خليفه مصر، ثانياً مأموريت او حكومت  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 551  
موصل بوده است نه آوردن كنيز براي خليفه و موصل در اداره حكومت بغداد بوده است نه حكومت مصر.  
اما صورت ديگر داستان كه گوينده آن كنيز حجاج است، هر چند هر دو قسمت را در بر دارد (قوت مردي شوي نخست و ضعف شوي دوم)، در كتاب المستطرف با عنوان «قيل»- گفته شده است- ديده مي‌شود. المستطرف تأليف محمد بن احمد ابشيهي است كه كتاب را در نيمه اول سده نهم هجري تأليف كرده و پيداست كه نمي‌توان گفت اين كتاب مأخذ سروده مولانا بوده است.  
آن چه به ذهن نزديك‌تر مي‌آيد اين است كه چنان داستاني ميان مردم متداول بوده و مولانا به سليقه خود آن را به خليفه مصر و حاكم او نسبت داده است، و اين گونه تصرف‌ها در داستان‌هاي او فراوان ديده مي‌شود.  
كيقباد: (كي پادشاه، امير و غباد قباد) شاه محبوب. (برهان قاطع، ذيل «قباد») تا كشم: تا آن كنيز را كه چون ماه آسمان است در كنار خود داشته باشم.  
مَهُول: ترسناك.

**ايثار كردن صاحب موصل آن كنيزك را به خليفه تا خونريز مسلمانان بيشتر نشود**

ايثار كردن صاحب موصل آن كنيزك را به خليفه تا خونريز مسلمانان بيشتر نشود  
چون رسول آمد به پيش پهلوان داد كاغذ اندر او نقش و نشان بنگر اندر كاغذ اين را طالبم هين بده ور نه كنون من غالبم چون رسول آمد، بگفت آن شاه نَر صورتي كم گير زود اين را ببر من نيم در عهد ايمان بت پرست بت بَرِ آن بت پرست اوليتر است چون كه آوردش رسول آن پهلوان گشت عاشق بر جمالش آن زمان ب 3852- 3848 پهلوان: كسي كه از جانب خليفه مصر آمده بود.  
مضمون اين بيت‌ها مقايسه‌اي است ميان كسي كه شهوت ديده باطن او را بسته است و براي ارضاي آن از كشتن مردم و خراب كردن شهرها نمي‌هراسد، و آن كه بر شهوت امير است و شهوت در بند او اسير است.  
نَر: كنايت از كسي كه مردانه برابر خواهش‌هاي نفساني بايستد.  
بت: كنايت از كنيزك زيبا رو.  
عشق بحري، آسمان بر وي كَفي چون زليخا در هواي يوسفي دور گردون‌ها ز موج عشق دان گر نبودي عشق بفسردي جهان كي جمادي محو گشتي در نبات كي فداي روح گشتي ناميات روح كي گشتي فداي آن دمي كز نسيمش حامله شد مريمي هر يكي بر جا تُرَنجيدي چو يخ كي بدي پرّان و جويان چون ملخ ذرّه ذرّه عاشقانِ آن كمال مي‌شتابد در علو همچون نهال سَبَّحَ لِلَّه هست اشتابشان تنقيه تن مي‌كنند از بهر جان ب 3859- 3853  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 553  
آسمان بر وي كفي: چنان كه كف بر روي دريا از موج پديد مي‌آيد آسمان همچون كفي است كه از حركات عشقي پديد آمده.  
دور گردون‌ها ...: اشارت است بدان كه گردش افلاك شوقي است.  
محو گشتن جماد در نبات:  
از جمادي مردم و نامي شدم وز نما مردم به حيوان بر زدم 3899/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3899/ 3) ناميات فداي روح:  
مردم از حيواني و آدم شدم پس چه ترسم كي ز مردن كم شدم 3900/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3900/ 3) سَبَّحَ للّه: اشارت است به قرآن كريم: وَ إِنْ مِنْ شَيْ‌ءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَ لكِنْ لا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ. (اسراء، 44) و نيز آيه‌هاي حديد: 1، حشر: 1، صف: 1.  
تنقيه تن كردن: اندك اندك از جسم بريدن و به جان رسيدن.  
مضمون اين بيت‌ها در مطاوي مثنوي با تعبيرهاي گونه گون آمده است كه همه اجزاي جهان در حركت‌اند و به سوي كمال مي‌روند و محرك آنها عشق است به حق تعالي.  
جمله اجزاي جهان ز آن حكم پيش جفت جفت و عاشقانِ جفت خويش 4399/ 3  
گر نبودي عشق هستي كي بدي كي زدي نان بر تو و كي تو شدي  
نان تو شد از چه ز عشق و اشتها ور نه نان را كي بدي تا جان رهي 2013- 2012/ 5 و نگاه كنيد به: ذيل بيت 3168- 3165/ 1.  
و اگر آن عشق نبود، حركتي در اجزاي عالم نبود.  
پهلوان چَه را چو ره پنداشته شوره‌اش خوش آمده حب كاشته چون خيالي ديد آن خفته به خواب جفت شد با آن و از وي رفت آب چون برفت آن خواب و شد بيدار زود ديد كآن لعبت به بيداري نبود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 554  
گفت بر هيچ آب خود بر دم دريغ عشوه آن عشوه ده، خوردم دريغ پهلوان تن بُد آن مردي نداشت تخم مردي در چنان ريگي بكاشت مركب عشقش دريده صد لگام نعره مي‌زد لَا ابالي بِالحِمِام ايش ابالي بِالخَليفَة فِي الهَوي استَوي عِندِي وُجُودِي وَ التَّوَي ب 3866- 3860 چه را ره پنداشتن: كار را آسان گرفتن. به خطر نينديشيدن.  
شوره خوش آمدن: تخم را در جايي كه نبايد كاشتن. در امانتي كه رساندن آن را به عهده داشت خيانت كردن.  
آب رفتن: آبرو ريختن و به ديگر معني آن ايهام دارد.  
رفتن خواب: خواب كنايت از آگاهي پس از غفلت. (در غفلت كاري كرد و چون آگاه شد دانست كه كاري زشت بوده است.) پهلوان تن بودن: اسير شهوت بودن و خود را نگاه داشتن نتوانستن. و عكس آن معني اين بيت است:  
عنان باز پيچان نفس از حرام به مردي ز رستم گذشتند و سام بوستان سعدي، باب هفتم، بيت سوم لاابالي: پرواي مرگ ندارم.  
ايش ابَالِي: در عشق چرا پرواي خليفه داشته باشم. بودنم و هلاكت نزد من يكسان است.  
اين چنين سوزان و گرم آخر مكار مشورت كن با يكي خاوندگار مشورت كو؟ عقل كو؟ سيلاب آز در خرابي كرد ناخن‌ها دراز بَينَ ايدِي سَدّ و سوي خَلف سَدّ پيش و پس كم بيند آن مفتون خَدّ آمده در قصد جان سيل سياه تا كه روبه افكند شيري به چاه از چهي بنموده معدومي خيال تا در اندازد اسُوداً كَالجِبَال هيچ كس را با زنان محرم مدار كه مثال اين دو پنبه است و شرار آتشي بايد بشُسته ز آب حق همچو يوسف معتصم اندر زَهَق كز زليخاي لطيف سر و قد همچو شيران خويشتن را وا كشد ب 3874- 3867  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 555  
كاشتن: كنايت از اقدام به كار كردن. (شتابزده چنين كاري مكن.) سيلاب آز: اضافه مشبَّهٌ به بمشبَّه.  
ناخن دراز كردن: نظير ناخن تيز كردن و چنگ انداختن.  
بين ايدي سَد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 751/ 5.  
مفتون: فريفته.  
خَدّ: گونه. مفتون خَد: كنايت از تسليم شده به عشق مجازي.  
روبه و به چاه افكندن شير: نگاه كنيد به: داستان «شير و خرگوش» (900/ 1).  
معدومي خيال كردن: اشارت است به افتادن عكس شير و خرگوشي كه در بغل داشت در چاه. شير آن را واقعي پنداشت و خود را در چاه افكند و مرد.  
اسُوداً كَالجِبال: شيراني چون كوه‌ها.  
بِشُسته: چنين است در نسخه اساس و شسته به معني خاموش و بي‌اثر و يا نابوده شده است و شايد شسته مخفف نشسته، به معني خاموش است.  
مُعتَصِم: چنگ در زننده. (به خدا پناه برده.) زَهَق: اين كلمه در نسخه‌هاي چاپي «رَهَق» به معني گناه و طغيان است.  
مفسران اين كلمه را كه در آيه 6 سوره جن آمده اثم و طغيان معني كرده‌اند (تفسير تبيان)، اما ضبط نسخه اساس «زهَق» است و زهق به چند معني آمده است. يكي از آن معني‌ها كه با بيت مورد بحث مناسبت دارد «هلاكت» است.  
آنان كه توانايي در بند كشيدن نفس را ندارند، بايستي در حد امكان از لغزش‌گاه‌ها كه بيم ارتكاب گناه در آن مي‌رود خاصه از زنان دوري كنند و تنها كساني كه خدا آنان را نگاه داشته از لغزش ايمن خواهند بود.  
باز گشت از موصل و مي‌شُد به راه تا فرود آمد به بيشه و مرج گاه آتش عشقش فروزان آن چنان كه نداند او زمين از آسمان قصد آن مه كرد اندر خيمه او عقل كو و از خليفه خوف كو چون زند شهوت در اين وادي دُهُل چيست عقل تو فُجُلّ بن الفُجُل صد خليفه گشته كمتر از مگس پيش چشم آتشينش آن نفس چون برون انداخت شلوار و نشست در ميان پاي زن آن زن پرست چون ذَكَر سوي مقر مي‌رفت راست رستخيز و غلغل از لشكر بخاست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 556  
بر جهيد و كون برهنه سويِ صف ذو الفقاري همچو آتش او به كف ديد شير نر سيه از نيستان بر زده بر قلب لشكر ناگهان تازيان چون ديو در جوش آمده هر طويله و خيمه اندر هم زده شير نر گُنبذ همي‌كرد از لُغَز در هوا چون موج دريا بيست گز پهلوان مردانه بود و بي‌حذر پيش شير آمد چو شير مست نر زد به شمشير و سرش را بر شكافت زود سوي خيمه مه رو شتافت چون كه خود را او بد آن حوري نمود مردي او همچنان بر پاي بود با چنان شيري به چالش گشت جفت مردي او مانده بر پاي و نخفت آن بت شيرين لقاي ماه رو در عجب درماند از مردي او جفت شد با او به شهوت آن زمان متحد گشتند حالي آن دو جان ز اتّصال اين دو جان با همدگر مي‌رسد از غيبشان جاني دگر رو نمايد از طريق زادني گر نباشد از عُلوقش ره زني هر كجا دو كس به مهري يا به كين جمع آيد ثالثي زايد يقين ليك اندر غيب زايد آن صور چون روي آن سو ببيني در نظر آن نتايج از قرانات تو زاد هين مگرد از هر قريني زود شاد منتظر مي‌باش آن ميقات را صدق دان الحاق ذُرّيات را كز عمل زاييده‌اند و از عِلل هر يكي را صورت و نطق و طَلل بانگشان در مي‌رسد ز آن خوش حِجال كاي ز ما غافل هلا زوتر تَعال منتظر در غيب جان مرد و زن مول مولت چيست زوتر گام زن راه گم كرد او از آن صبح دروغ چون مگس افتاد اندر ديگ دوغ ب 3901- 3875 موصل: اكنون شهري است در شمال عراق. در كنار غربي دجله مركز ايالت موصل ميان آن و بغداد سيصد كيلو متر مسافت است.  
فُجُلّ بنِ الفُجُل: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1402/ 5.  
تازيان: اسبان نژاده. اسبان عربي.  
ناگهان آوازه پيكار شد تازيان را وقت زين و كار شد 2375/ 5  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 557  
گنبد كردن: جستن در هوا. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2566/ 5) لغز: شارحان آن را سوراخ معني كرده‌اند و پيداست كه اين معني را از همين كار برد گرفته‌اند. لغز در لغت به معني سوراخ موش و سوسمار است. احتمال مي‌رود مولانا لغز را به معني جاي پنهان و كمينگاه گرفته باشد.  
جاني دگر: كنايت از انعقاد نطفه فرزند.  
رو نمايد: جان دگر كه در بيت بالا بود.  
عُلوق: بسته شدن خون زن در رحم با نطفه مرد در ابتداي ايام حمل. (اگر مانعي در رحم پيش نيايد مولودي پديد مي‌گردد.) ثالثي زادن: كنايت از اثري كه از اجتماع آن دو پديد مي‌آيد از گفتار و كردار صالح يا ناصالح و آن اثر در نامه اعمال ثبت مي‌شود و در قيامت به آدمي داده مي‌شود. پس نبايد با هر كسي پيوست و با او قرين گرديد.  
ميقات: روزي كه نتيجه آن مقاربت‌ها آشكار بخواهد شد.  
الحاق ذُرّيات: اشارت است به آيه: وَ الَّذِينَ آمَنُوا وَ اتَّبَعَتْهُمْ ذُرِّيَّتُهُمْ بِإِيمانٍ أَلْحَقْنا بِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ آنان كه ايمان آوردند و ذريّت‌هاي آنان در ايمان از آنان پيروي كردند ذريت‌هاشان را به آنان مي‌پيونديم.» (طور، 21) اين آيه چنان كه مي‌بينيم در باره فرزندان است اما مولانا اعمال را چون اولاد گرفته است.  
طَلَل: اثر خانه، جاي خراب. و در بيت كنايت از جسم است.  
حِجال: جمع حجله.  
خوش حجال: كنايت از عالم نهان.  
منتظر در غيب: فرموده‌ي علي (ع) است: «پيش رفتگان را بداشته‌اند و در انتظار رسيدن شما نگاه داشته‌اند.» (نهج البلاغه، خطبه 21) راه گم كرد: مأموري كه از سوي خليفه رفته بود.  
صبح دروغ: كنايت از نشانه‌هاي غلط.  
چون مگس در دوغ افتادن: راه گريز نداشتن.  
اندر افتادند از در ز ازدحام همچو اندر دوغ گنديده هوام 2067/ 5

**پشيمان شدن آن سر لشكر از آن خيانت كه كرد و سوگند دادن او آن كنيزك را كه به خليفه باز نگويد از آن چه رفت‌**

پشيمان شدن آن سر لشكر از آن خيانت كه كرد و سوگند دادن او آن كنيزك را كه به خليفه باز نگويد از آن چه رفت  
چند روزي هم بر آن بُد بعد از آن شد پشيمان او از آن جرم گران داد سوگندش كه اي خورشيد رو با خليفه زين چه شد رمزي مگو چون بديد او را خليفه مست گشت پس ز بام افتاد او را نيز طشت ديد صد چندان كه وصفش كرده بود كي بود خود ديده مانند شنود ب 3905- 3902 طشت از بام افتادن: كنايت از آشكار شدن نهاني. (چنان شيفته كنيزك شد كه طاقت ضبط خود نداشت.)  
اين چنين مي‌گفت تا افتاد طشت از سر بام و دلش بي‌هوش گشت 3501/ 4 كي بود خود ديده ...: گرفته از مثل معروف است: «لَيسَ الخَبَرُ كَالمُعَايَنَةِ».  
وصف تصوير است بهر چشمِ هوش صورت آنِ چشم دان نه ز آن گوش كرد مردي از سخنداني سؤال حقّ و باطل چيست اي نيكو مقال گوش را بگرفت و گفت اين باطل است چشم حق است و يقينش حاصل است آن به نسبت باطل آمد پيش اين نسبت است اغلب سخن‌ها اي امين ز آفتاب ار كرد خفّاش احتجاب نيست محجوب از خيال آفتاب خوف او را خود خيالش مي‌دهد آن خيالش سوي ظلمت مي‌كشد آن خيال نور مي‌ترساندش بر شب ظلمات مي‌چفساندش از خيال دشمن و تصوير اوست كه تو بر چفسيده‌اي بر يار و دوست موسيا كشفت لُمَع بر كُه فراشت آن مخيّل تاب تحقيقت نداشت شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 559  
هين مشو غرّه بد آن كه قابلي مر خيالش را و زين ره واصلي از خيال حرب نهراسيد كس لَا شَجَاعَة قَبلَ حَرب اين دان و بس بر خيال حرب حيز اندر فِكَر مي‌كند چون رستمان صد كرّ و فر نقش رستم كآن به حمّامي بود قِرن حمله فكر هر خامي بود اين خيال سمع چون مُبصَر شود حيز چه بود؟ رستمي مضطر شود جهد كن كز گوش در چشمت رود آن چه كآن باطل بُدست آن حق شود ز آن سپس گوشت شود هم طبع چشم گوهري گردد دو گوش همچو يشم بلكه جمله تن چو آيينه شود جمله چشم و گوهر سينه شود گوش انگيزد خيال و آن خيال هست دلّاله وصال آن جمال جهد كن تا اين خيال افزون شود تا دَلاله رهبر مجنون شود آن خليفه گول هم يك چند نيز ريش گاوي كرد خوش با آن كنيز ملك را تو ملك غرب و شرق گير چون نمي‌ماند تو آن را برق گير مملكت كآن مي‌نماند جاودان اي دلت خفته تو آن را خواب دان تا چه خواهي «42» كرد آن باد و بروت كه بگيرد همچو جلّادي گلوت هم در اين عالم بدان كه مأمني است از منافق كم شنو كو گفت نيست ب 3929- 3906 وصف تصوير است: هر گاه چيزي را وصف كنند شنونده در خيال خود تصوري مي‌كند و آن چه در خيال آورده با چشم هوش مي‌بيند.  
از صفت وز نام چه زايد خيال و آن خيالش هست دلّال وصال 3454/ 1 اما صورت وصف شده را چشم مي‌تواند ببيند و گوش را در ديدن آن نصيبي نيست.  
كرد مردي از سخنداني ...: در سخنان علي (ع) است: «بدانيد ميان حق و باطل جز چهار انگشت نيست. از او پرسيدند معني اين سخن چيست انگشتان خود را فراهم آورد و برداشت و ميان گوش و ديده گذاشت سپس گفت باطل آن است كه بگويي شنيدم و حق آن است كه بگويي ديدم.» (نهج البلاغه، خطبه 141)  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(42) در حاشيه نسخه اساس: هد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 560  
آن به نسبت باطل آمد: شنيده نسبت به ديده باطل است اما به نسبتي ديگر ممكن است حق باشد. چنان كه در مثال خفاش.  
ز آفتاب: توضيحي است براي بيت پيش كه شنيده نسبت به ديده باطل است. ولي چنين نيست كه هر شنيده باطل باشد. اگر خفاشي نتواند آفتاب را ببيند نمي‌تواند منكر وجود آفتاب شود چرا كه خيال آفتاب را در تصور خود دارد. كساني كه چشم باطن آنان كور است و نمي‌توانند حق را ببينند نبايد منكر حق شوند، چرا كه آثار حق بر آنان آشكار است.  
كشفت: اشارت است به روشنايي دست او كه از گريبان برون مي‌كرد.  
مخيل: آن كه با پندار خو گرفته است و حقيقت را نمي‌تواند ديد. فرعون و كساني مانند او كه به پندار خو گرفته‌اند، آنان در ديدن حقيقت ناتوان‌اند و معجزه را سحر مي‌خوانند چنان كه احول هيچ گاه نمي‌تواند يكي را يك ببيند و آن را دو خواهد ديد.  
لا شجاعة قبلَ حَرب:  
گفت پيغمبر سپهدار غيوب لا شجاعة يا فَتَي قَبلَ الحُروب 4002/ 3 نقش رستم: مقايسه‌اي است ميان آن چه به خيال در آيد با آن چه حقيقت باشد.  
اين خيال سمع: اگر آن چه از سختي جنگ شنيده مي‌شود به ديده در آيد دلاوران نيز مي‌ترسند تا به كم جرأتان چه رسد.  
گوش هم طبع چشم شدن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 857/ 2.  
دلاله رهبر مجنون: خيال به يقين مبدل شدن.  
ريش گاوي: ابلهي، حماقت.  
به مناسبت داستان بردن كنيزك نزد خليفه و ديدن خليفه چهره او را زيباتر از آن چه بود. چنان كه روش اوست به چند نكته مهم اشارت مي‌كند يكي اينكه بسا شنيده‌ها كه با حقيقت منطبق نشود، اما ديده آن چه را بيند حق است. و باطل بودن شنيده هم به نسبت است. ديگر اينكه اگر كساني را ديده‌اي نبود كه حقيقت را ببيند خيال ديدن آن در سر آنان هست. و آن خيال آنان را آسوده نمي‌گذارد. خفاش هر چند توانايي ديدن آفتاب را ندارد خيال آفتاب وي را مي‌ترساند و به تاريكيش مي‌كشاند و به مناسبت گريختن  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 561  
خفاش از نور و پناه بردن آن به سايه به دو دسته اشارت مي‌كند: يكي حقيقت بينان كه نكته‌هاي نهفته را براي قابلان آشكار مي‌كنند، و از آنان به موسي (ع) تعبير مي‌كند و ديگري منكران كه آن را مخيّل مي‌گويد. (شارحان بيشتر مخيّل را كوه معني كرده‌اند كه تاب تجلّي نور خدا را نداشت ولي اين تعبير خالي از دقت است. چرا كه مخيل صفت جاندار است نه كوه و مانند آن ديگر آن كه در بيت كشف به موسي منسوب است حالي كه تجلي بر كوه از خداست نه از موسي (ع).  
با خيال به حقيقت نتوان رسيد، هر كس با خيال خود را دلير ميدان رزم مي‌بيند و چون جنگ پيش آيد مي‌گريزد. ديگر اينكه براي رهايي از گرداب خيال بايد مجاهدت كرد تا شنيده به ديده بدل گردد. و حاصل اين بيت‌ها مقدمه براي مطلبي است كه در بيت‌هاي آينده فرمايد.

**حجّت منكران آخرت و بيان ضعف آن حجّت زيرا حجّت ايشان بدين باز مي‌گردد كه غير اين نمي‌بينيم‌**

حجّت منكران آخرت و بيان ضعف آن حجّت زيرا حجّت ايشان بدين باز مي‌گردد كه غير اين نمي‌بينيم  
حجّتش اين است گويد هر دمي گر بُدي چيزي دگر هم ديدمي گر نبيند كودكي احوال عقل عاقلي هرگز كند از عقل نقل ور نبيند عاقلي احوال عشق كم نگردد ماه نيكو فال عشق حسن يوسف ديده اخوان نديد از دل يعقوب كي شد ناپديد مر عصا را چشم موسي چوب ديد چشم غيبي افعي و آشوب ديد چشم سَر با چشم سِر در جنگ بود غالب آمد چشم سِر حجّت نمود چشم موسي دست خود را دست ديد پيش چشم غيب نوري بُد پديد اين سخن پايان ندارد در كمال پيش هر محروم باشد چون خيال چون حقيقت پيش او فرج و گلوست كم بيان كن پيش او اسرار دوست پيش ما فرج و گلو باشد خيال لاجرم هر دم نمايد جان جمال هر كه را فرج و گلو آيين و خوست آن لَكُم دِينٌ وَ لِي دِين بهر اوست با چنان انكار كوته كن سخن احمدا كم گوي با گبر كهن ب 3941- 3930 لَكُم دِين ...: آن براي شما دين و براي من دين. گرفته از قرآن كريم است پاسخ رسول (ص) به كافران: لَكُمْ دِينُكُمْ وَ لِيَ دِينِ: دين شما شما را دين من مرا.» (كافرون، 6) انكار: بعض شارحان آن را به معني مُنكِر (مصدر مبني از براي فاعل) گرفته‌اند، ولي به معني مصدري آن نيز قابل توجيه است. (با چنين انكاري كه از اينان مي‌بيني سخن مگو.) از منكران، مقصود كساني است كه جز محسوس را نمي‌پذيرند. مولانا گويد: ديدن حقيقت را ديده حقيقت بين بايد امّا اگر ديده‌اي جز محسوس را نبيند، معقول از ميان  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 563  
نرود. جايي كه موسي تا عصا را نيفكند، از حقيقت آن آگاه نبود و تا دست از گريبان بيرون نياورد، نوراني بودن آن را نمي‌دانست، از كوته خردان نبايد توقع داشت از حقيقت آگاه باشند.

**آمدن خليفه نزد آن خوب روي براي جماع‌**

آمدن خليفه نزد آن خوب روي براي جماع  
آن خليفه كرد راي اجتماع سوي آن زن رفت از بهر جماع ذكر او كرد و ذكر بر پاي كرد قصد خفت و خيزِ مهرافزاي كرد چون ميان پاي آن خاتون نشست پس قضا آمد ره عيشش ببست خشت و خشت موش در گوشش رسيد خفت كيرش شهوتش كلّي رميد وهم آن كز مار باشد اين صَرير كه همي‌جنبد به تندي آن حصير ب 3946- 3942 صرير: آواز خفيف، چنان كه از ملخ، قلم، و جز آن.  
حصير: بوريا.

**خنده گرفتن آن كنيزك را از ضعف شهوت خليفه و قوّت شهوت آن امير، و فهم كردن خليفه از خنده كنيزك‌**

خنده گرفتن آن كنيزك را از ضعف شهوت خليفه و قوّت شهوت آن امير، و فهم كردن خليفه از خنده كنيزك  
زن بديد آن سستيِ او از شگفت آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت يادش آمد مردي آن پهلوان كه بكشت او شير و اندامش چنان غالب آمد خنده زن شد دراز جهد مي‌كرد و نمي‌شد لب فراز سخت مي‌خنديد همچون بنگيان غالب آمد خنده بر سود و زيان هر چه انديشيد خنده مي‌فزود همچو بند سيل ناگاهان گشود گريه و خنده غم و شاديّ دل هر يكي را معدني دان مستقل هر يكي را مخزني مفتاح آن اي برادر در كف فتّاح دان هيچ ساكن مي‌نشد آن خنده زو پس خليفه طَيرَه گشت و تند خو زود شمشير از غلافش بر كشيد گفت سرِّ خنده واگو اي پليد در دلم زين خنده ظَنّي اوفتاد راستي گو عشوه نتوانيم داد ور خلاف راستي بفريبيم يا بهانه چرب آري تو بدم من بدانم در دل من روشني است بايدت گفتن هر آن چه گفتني است در دل شاهان تو ماهي دان سطبر گر چه گه گه شد ز غفلت زير ابر يك چراغي هست در دل وقت گشت وقت خشم و حرص آيد زير طشت آن فراست اين زمان يار من است گر نگويي آن چه حقّ گفتن است من بدين شمشير برّم گردنت سود نبود خود بهانه كردنت ور بگويي راست آزادت كنم حقّ يزدان نشكنم شادت كنم هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد خورد سوگند و چنين تقرير داد ب 3964- 3947  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 566  
فراز: بسته.  
من و او هر دو به حجره در و مي مونس ما باز كرده در شادي و در حجره فراز (فرخي) سود و زيان: كنايت از رعايت مصلحت وقت.  
فَتّاح: گشاينده. نامي از نام‌هاي خدا، و در بيت اين معني مقصود است.  
در كف فتّاح: اشارت به قرآن كريم است: وَ أَنَّهُ هُوَ أَضْحَكَ وَ أَبْكي. (نجم، 43) طيره گشتن: به خشم آمدن.  
بهانه چرب: عذرهاي بر ساخته و به ظاهر قابل قبول.  
بِدَم: شارحان آن را مركب از ب+ دم گرفته‌اند. بر زبان بهانه بياوري. ولي مي‌توان گفت كلمه مركب از بد+ م (مفعولي) است و «بد» صفت بهانه است. (بهانه نامعقول را بيارايي و به من بگويي.) ماه: كنايت از روشني معنوي.  
گشت: آن گاه كه دل در كار است و بيدار.  
زير طشت آمدن: كنايت از پنهان گشتن.  
هفت مصحف: شارحان نوشته‌اند هفت قرآن را روي هم نهاد و بدان سوگند خورد ولي ظاهراً هفت تأكيد گونه‌اي است چنان كه گويند هفت قرآن در ميان، و توجهي به رقم ندارند.

**فاش كردن آن كنيزك آن راز را با خليفه از بيم زخم شمشير و اكراه خليفه كه راست گو سبب اين خنده را و گر نه بكشمت‌**

فاش كردن آن كنيزك آن راز را با خليفه از بيم زخم شمشير و اكراه خليفه كه راست گو سبب اين خنده را و گر نه بكشمت  
زن چو عاجز شد بگفت احوال را مردي آن رستم صد زال را شرح آن گِردك كه اندر راه بود يك به يك با آن خليفه وانمود شير كشتن سوي خيمه آمدن و آن ذكر قائم چو شاخ كرگدن باز اين سستي اين ناموس كوش كو فرو مرد از يكي خش خشت موش ب 3968- 3965 صد زال: صد رستم زال.  
گردك: حجله، خيمه.  
دو گردك داشتي خسرو مهيّا براموده به گوهر چون ثريا (نظامي) ناموس كوش: كه كوشش در حفظ ناموس دارد. (طعنه گونه‌اي است.)  
رازها را مي‌كند حق آشكار چون بخواهد رُست، تخم بَد مكار آب و ابر و آتش و اين آفتاب رازها را مي‌برآرد از تُراب اين بهار نو ز بعد بَرگ ريز هست برهان وجود رستخيز در بهار آن سرّها پيدا شود هر چه خورده است اين زمين رسوا شود بر دمد آن از دهان و از لبش تا پديد آرد ضمير و مذهبش سرِّ بيخ هر درختي و خورش جملگي پيدا شود آن بر سرش هر غمي كز وي تو دل آزرده‌اي از خمار مي بود كآن خورده‌اي ليك كي داني كه آن رنج خمار از كدامين مي بر آمد آشكار اين خمار اشكوفه آن دانه است آن شناسد كآگه و فرزانه است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 568  
شاخ و اشكوفه نماند دانه را نطفه كي ماند تَنِ مردانه را نيست مانند هيولا با اثر دانه كي ماننده آمد با شجر نطفه از نان است كي باشد چو نان مردم از نطفه است كي باشد چنان جنّي از نار است كي ماند به نار از بخار است ابر و نبود چون بخار از دم جبريل عيسي شد پديد كي به صورت همچو او بد يا نديد آدم از خاك است كي ماند به خاك هيچ انگوري نمي‌ماند به تاك كي بود دزدي به شكل پاي دار كي بود طاعت چو خلد پايدار هيچ اصلي نيست مانند اثر پس نداني اصل رنج و درد سر ب 3985- 3969 رازها را آشكار كردن: اشارت است به قرآن كريم: يَوْمَ تُبْلَي السَّرائِرُ. (طارق، 9) تخم بد كاشتن: كار زشت انجام دادن.  
مذهب: كنايت از چگونگي درون.  
سرّ بيخ هر درخت ...: از شاخ و برگ هر درخت مي‌توان دانست چه نوع درختي است و چگونه پرورش يافته.  
هيولا: هيولي. اصل و مادّه هر چيز. جوهري است پذيرنده هر صورت. چنان كه هيچ گاه از صورت خالي نيست.  
تا از آن جامد اثر گيرد ضمير حَبَّذا نان بي‌هيولاي خمير 1306/ 6 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1306/ 6) نديد: نظير.  
در اين بيت‌ها نكته‌اي چند است كه با تمثيل بيان شده است يكي اينكه مي‌بينيم رستني‌ها در زمين پنهان است و بهاران آشكار مي‌شود. چنين است كارهايي را كه آدمي در اين جهان، پنهان انجام دهد و روز «تُبلَي السَّرائر» آشكار خواهد گرديد. و دست و پا بر آن چه كرده‌اند گواهي مي‌دهد. ديگر اينكه آن چه موجب آزار آدمي مي‌گردد اثر كاري است كه بدان سر گرم بوده است.  
همچنين هر شهوتي اندر جهان خواه مال و خواه جاه و خواه نان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 569  
هر يكي زينها تو را مستي كند چون نيابي آن خمارت مي‌زند  
اين خمار غم دليل آن شده است كه بد آن مفقود مستي‌ات بُدست 2258- 2256/ 3 اما آن چه آشكار مي‌شود با آن چه انجام گرفته در صورت همانند نيست.  
تو گناهي كرده‌اي شكل دگر دانه كشتي دانه كي ماند به بَر  
او زنا كرد و جزا صد چوب بود گويد او من كي زدم كس را به عُود  
نه جزاي آن زنا بود اين بلا چوب كي ماند زنا را در خلا  
مار كي ماند عصا را اي كليم درد كي ماند دوا را اي حكيم ...  
اين سبب‌ها آن اثرها را نماند كس نداند چونش جاي آن نشاند 3461- 3449/ 3 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3461- 3449/ 3)  
ليك بي‌اصلي نباشد اين جزا بي‌گناهي كي برنجاند خدا آن چه اصل است و كَشنده آن شِيَ است گر نمي‌ماند به وي هم از وي است پس بدان رنجت نتيجه زلَّتي است آفت اين ضربتت از شهوتي است گر نداني آن گنه را ز اعتبار زود زاري كن طلب كن اغتفار سجده كن صد بار مي‌گو اي خدا نيست اين غم غير در خورد و سزا اي تو سبحان پاك از ظلم و ستم كي دهي بي‌جرم جان را درد و غم من معيَّن مي‌ندانم جرم را ليك هم جرمي ببايد گُرم را چون بپوشيدي سبب را ز اعتبار دائما آن جرم را پوشيده دار كه جزا اظهار جرم من بود كز سياست دزديم ظاهر شود ب 3994- 3986 نمي‌ماند به وي: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3462- 3450/ 3.  
اعتبار: دقت كردن. نيك نگريستن.  
تو بگردي روزها در سبزوار آن چنان دل را نيابي ز اعتبار 889/ 5 اغتفار: بخشش خواستن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 570  
اگر مصيبتي به آدمي رسد، يا دچار اندوهي شود، كيفر لغزشي است. پس بايد به خدا رو آورد و اعتراف كرد كه اين رنج كه بر جان است سزاي منِ نافرمان است. سپاس كه آن گناه را پوشاندي و مرا در اين غم نشاندي: «كَم مِن قَبِيح سَتَرتَهُ وَ كَم مِن فَادِحٍ مِنَ البَلَاءِ اقَلتَهَ.» (دعاي كميل) آن چه به خليفه مصر رسيد كيفر ستمي بود كه در باره حاكم موصل كرد. خدا به لطف آن گناه را بر وي پوشاند، اما آن چه كرد بي‌رنج نماند.

**عزم كردن شاه چون واقف شد بر آن خيانت، كه بپوشاند و عفو كند و او را به او دهد و دانست كه آن فتنه جزاي او بود، و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل كه وَ مَن اسَاءَ فَعَلَيهَا. وَ انَّ رَبَّكَ لَبِالمِرصَاد و ترسيدن كه اگر انتقام كشد آن انتقام هم بر سر او آيد چنا**

عزم كردن شاه چون واقف شد بر آن خيانت، كه بپوشاند و عفو كند و او را به او دهد و دانست كه آن فتنه جزاي او بود، و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل كه وَ مَن اسَاءَ فَعَلَيهَا. وَ انَّ رَبَّكَ لَبِالمِرصَاد و ترسيدن كه اگر انتقام كشد آن انتقام هم بر سر او آيد چنان كه اين ظلم و طمع بر سر او آمد  
شاه با خود آمد استغفار كرد ياد جرم و زَلَّت و اصرار كرد گفت با خود آن چه كردم با كسان شد جزاي آن به جان من رسان قصد جفت ديگران كردم ز جاه بر من آمد آن و افتادم به چاه من در خانه كسي ديگر زدم او در خانه مرا زد لاجرم هر كه با اهل كسان شد فسق‌جو اهل خود را دان كه قوّاد است او ز آن كه مِثل آن جزاي آن شود چون جزاي سيِّئه مثلش بود چون سبب كردي كشيدي سوي خويش مثل آن را پس تو دَيُّوثي و بيش غصب كردم از شه موصل كنيز غصب كردند از من او را زود نيز او كه امين من بُد و لالايِ من خائنش كرد آن خيانت‌هاي من نيست وقت كين گزاري و انتقام من به دست خويش كردم كار خام گر كشم كينه بر آن مير و حرم آن تعدّي هم بيايد بر سرم همچنانك اين يك بيامد در جزا آزمودم باز نزمايم و را درد صاحب موصلم گردن شكست من نيارم اين دگر را نيز خست داد حق‌مان از مكافات آگهي گفت ان عُدتُم بِهِ عُدنَا بِهِ چون فزوني كردن اينجا سود نيست غير صبر و مرحمت محمود نيست رَبَّنا انَّا ظَلَمنَا، سهو رفت رحمتي كن اي رحيمي‌هات زفت عفو كردم تو هم از من عفو كن از گناه نو ز زَلّاتِ كهن ب 4011- 3995  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 572  
وَ مَن أسَاء: مَنْ عَمِلَ صالِحاً فَلِنَفْسِهِ وَ مَنْ أَساءَ فَعَلَيْها: آن كه كاري نيك كند به سود اوست و آن كه كار بد كند به زيان اوست.» (فصلت، 46. جاثيه، 15) وَ انّ رَبَّكَ: إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصادِ. (فجر، 14) ز جاه: به خاطر مقامي كه دارم.  
من در خانه ...:  
انگشت مكن رنجه به در كوفتن كس تا كس نكند رنجه به در كوفتنت مشت (ناصر خسرو)  
از مكافات عمل غافل مشو گندم از گندم برويد جو ز جو (امثال و حكم، بدون ذكر گوينده) جَزاء سَيِّئَهٍ: وَ جَزاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُها. (شوري، 40) سبب كردن: مسبّب شدن.  
خائنش كرد ...: زشت كاري من امير مرا به زشت كاري واداشت.  
ان عُدتُم: وَ إِنْ عُدْتُمْ عُدْنا وَ جَعَلْنا جَهَنَّمَ لِلْكافِرِينَ حَصِيراً: و اگر باز گشتيد باز مي‌گرديم و قرار داديم دوزخ را براي كافران.» (اسراء، 8) رَبَّنَا انَّا ظَلَمنَا: پروردگار ما همانا ما ستم كرديم.  
داستان خليفه مصر تذكاري است غافلان را كه ستم كردن به ديگران بي‌كيفر نمي‌ماند، هر چند زمان كيفر به درازا بكشد پس اگر گناهي از آدمي سر زد بايد توبه كند و از خدا آمرزش خواهد.  
گفت اكنون اي كنيزك وامگو اين سخن را كه شنيدم من ز تو با اميرت جفت خواهم كرد من اللَّه اللَّه زين حكايت دم مزن تا نگردد او ز رويم شرمسار كو يكي بد كرد و نيكي صد هزار بارها من امتحانش كرده‌ام خوب‌تر از تو بدو بسپرده‌ام در امانت يافتم او را تمام اين قضايي بود هم از كرده‌هام پس به خود خواند آن امير خويش را كُشت در خود خشم قهر انديش را كرد با او يك بهانه دل پذير كه شدستم زين كنيزك من نَفير ز آن سبب كز غيرت و رشك كنيز مادر فرزند دارد صد ازيز شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 573  
مادر فرزند را بس حق‌هاست او نه در خورد چنين جور و جفاست رشك و غيرت مي‌برد خون مي‌خورد زين كنيزك سخت تلخي مي‌برد چون كسي را داد خواهم اين كنيز پس تو را اوليتر است اين اي عزيز كه تو جان‌بازي نمودي بهر او خوش نباشد دادن آن جز به تو عقد كردش با امير او را سپرد كرد خشم و حرص را او خُرد و مُرد ب 4024- 4012 نَفير: نفور، گريزان.  
ازيز: جوش، خروش.

**بيان آن كه نَحنُ قَسَمنَا كه يكي را شهوت و قوّت خران دهد و يكي را كياست و قوّت انبيا و فرشتگان بخشد «43»**

بيان آن كه نَحنُ قَسَمنَا كه يكي را شهوت و قوّت خران دهد و يكي را كياست و قوّت انبيا و فرشتگان بخشد «43» سر ز هوا تافتن از سروري است ترك هوا قُوَّتِ پيغمبري است تخم‌هايي كه شهوتي نبود بَرِ آن جز قيامتي نبود گر بدش سستيّ نريّ خران بود او را مردي پيغمبران ترك خشم و شهوت و حرص آوري هست مرديّ و رگ پيغمبري نرّي خر گو مباش اندر رگش حق همي‌خوانَد الُغ بِگلَربَگش مرده‌اي باشم به من حق بنگرد به از آن زنده كه باشد دور ورد مغز مردي اين شناس و پوست آن آن برد دوزخ برد اين در جنان حُفَّتِ الجَنَّه مكاره را رسيد حُفَّتِ النَّار از هوا آمد پديد اي اياز شير نرّ ديو كُش مردي خر كَم، فزون مرديّ هُش آن چه چندين صدر ادراكش نكرد لِعب كودك بود پيشت اينت مرد اي بديده لذّت امر مرا جان سپرده بهر امرم در وفا داستان ذوق امر و چاشنيش بشنو اكنون در بيان معنويش «44»   
ب 4034- 4025 نَحنُ قَسَمنا: گرفته از قرآن كريم است: أَ هُمْ يَقْسِمُونَ رَحْمَتَ رَبِّكَ نَحْنُ قَسَمْنا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَياةِ الدُّنْيا وَ رَفَعْنا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجاتٍ: آيا آنان رحمت پروردگارت را قسمت مي‌كنند ما قسمت كرديم ميان آنان معيشت‌شان را در زندگاني دنيا و بالا برديم درجت‌هاي بعض آنان را بالاتر از بعضي.» (زخرف، 32)  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(43) در حاشيه نسخه اساس: دهد.  
(44) در حاشيه نسخه اساس: و در نشيش.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 575  
سر ز هوا تافتن: بيت از نظامي است (مخزن الاسرار، وحيد، ص 108). كلمه تافتن در اين نسخه يافتن است كه خطاي مطبعي است. در چاپ آقاي حميديان درست ضبط شده.  
تخم‌هايي كه شهوتي نبود: سنايي، حديقة الحقيقه، ص 673.  
الغ بگلربگ: (تركي) الُغ: بزرگ+ بگ امير+ لر لار نشانه جمع. بزرگ اميران. امير اميران. و در بيت كنايت از گزيده و مخصوص به حق است.  
حُفَّتِ الجَنَّه وَ حُفّت النّار: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1827/ 2.  
مردي خر ...: كه شهوت دنياويت كم است و نيروي عقلانيت بسيار.  
چندين صدر: وزيراني كه از شكستن گوهر سرباز زدند. (چنان كه در داستان آينده است.) با استفاده از معني آيه 32 زخرف. بدين نكته اشارت مي‌كند كه گروهي كياست و زيركي يافته‌اند و گروهي در بند شهوت مانده‌اند. آن كه سر از هوا بر تافت رتبت پيمبران و فرشتگان يافت و آن كه اسير هوا گرديد به جايي نرسيد.

**دادن شاه گوهر را ميان ديوان و مجمع به دست وزير كه اين چند ارزد و مبالغه كردن وزير در قيمت او و فرمودن شاه او را كه اكنون اين را بشكن و گفتن وزير كه اين را چون بشكنم الي آخر القِصّه‌**

دادن شاه گوهر را ميان ديوان و مجمع به دست وزير كه اين چند ارزد و مبالغه كردن وزير در قيمت او و فرمودن شاه او را كه اكنون اين را بشكن و گفتن وزير كه اين را چون بشكنم الي آخر القِصّه  
شاه روزي جانب ديوان شتافت جمله اركان را در آن ديوان بيافت گوهري بيرون كشيد او مُستَنير پس نهادش زود در كفِّ وزير گفت چون است و چه ارزد اين گهر گفت به ارزد ز صد خروار زر گفت بشكن گفت چونش بشكنم؟ نيك خواه مخزن و مالت منم چون روا دارم كه مثل اين گهر كه نيايد در بها گردد هدر گفت شاباش و بدادش خلعتي گوهر از وي بستد آن شاه و فتي كرد ايثار وزير آن شاهِ جود هر لباس و حُلَّه كو پوشيده بود ساعتيشان كرد مشغول سخن از قضيّه تازه و راز كهن بعد از آن دادش به دست حاجبي كه چه ارزد اين به پيش طالبي گفت ارزد اين به نيمه مملكت كش نگه دارد خدا از مهلكت گفت بشكن گفت اي خورشيد تيغ بس دريغ است اين شكستن را دريغ قيمتش بگذار بين تاب و لمع كه شده است اين نورِ روز او را تَبع دست كي جنبد مرا در كسرِ او كه «45» خزينه شاه را باشم عدو شاه خلعت داد ادرارش فزود پس دهان در مدح عقل او گشود بعد يك ساعت به دست مير داد دُرّ را آن امتحان كُن باز داد او همين گفت و همه ميران همين هر يكي را خلعتي داد او ثمين جامگي‌هاشان همي‌افزود شاه آن خسيسان را ببرد از ره به چاه \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(45) در حاشيه نسخه اساس: كي.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 577  
اين چنين گفتند پنجه شصت امير جمله يك يك هم به تقليد وزير گر چه تقليد است استون جهان هست رسوا هر مقلّد ز امتحان ب 4053- 4035 اين داستان را عطار به نظم در آورده است. اما سروده مولانا بر اساس نوشته شمس است در مقالات. زيرا آن چه عطار به نظم آورده، دادن محمود است گوهر را به اياز و امر به شكستن كردن و شكستن او آن را و از وزيران سخني نيست.  
بود جامي لعل در دست اياس قيمت او برتر از حد قياس  
شاه گفتش بر زمين زن پيش خويش بر زمين زد تا كه شد صد پاره بيش  
شور در خيل و سپاه افتاد از او كان همه كس را گناه افتاد از او  
هر كسش مي‌گفت اي شوريده راي قيمت اين كس نداند جز خداي  
تو چنين بشكستي آخر شرم دار عزتش بردي و افكنديش خوار  
شاه از آن حركت تبسم مي‌نمود خويش را فارغ به مردم مي‌نمود  
آن يكي گفت اين جهان افروز جام از چه بشكستي چنين خوار اي غلام؟  
گفت فرمان بردن اين شه مرا برتر از ماهي بود تا مه مرا  
تو به سوي جام مي‌كردي نگاه ليك من از جان به سوي قول شاه  
بنده آن بهتر كه بر فرمان رود جام چبود چون سخن در جان رود  
بنده او باش تا باشي كسي ور سگ او باشي اين باشد بسي مصيبت نامه عطار، ص 297 و در مقالات شمس چنين آمده است: «وزير گفت اين گوهر را چگونه بشكنم؟ شاه گفت راست مي‌گويي. چون شكني؟ بوسه‌اي بر چشمش داد. اكنون به اين حركت بوسه، عاقلي مي‌جويد. به اين امتحان عاقلي مي‌جويد. مبلغي دل داري‌ها كرد. شاه محمود گوهر را داد به حاجب و حاجب مقلد وزير است، خاصّه كه قُبله و تحسين شاه ببيند در حق وزير.  
مي‌گويد حاجب را اين گوهر نيكو هست؟ گفت چه جاي نيكو- هم بي‌ادبي- خوب هست؟ صد هزار خوب- زيادت به تحسين شاه آن هم بي‌ادبي- اكنون بشكن. چگونه بشكنم؟ كه وزير مي‌گويد كه همه ملك شاه ربع گوهر نيرزد. اكنون لايق خزينه هست؟ اي و اللّه ...» (مقالات شمس، ج 1، ص 87- 88)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 578  
مُستَنير: درخشان.  
شاباش: احسنت.  
تا سبك گردد جوال و هم شتر گفت شاباش اي حكيم اهل و حر 3169/ 2 فَتِي: فَتَي: جوانمرد.  
طالب: خواهنده. كنايت از گوهر شناس.  
گذاشتن: به حساب نياوردن. (بهاي آن را نديده گير، چگونه مي‌توان چنين گوهر درخشاني را شكست؟) نور روز او را تبع: روشنيش از روشني روز بيش است.  
ادرار: مقرري، راتبه.  
جامگي: مبلغي بوده است كه نقد به درباريان مي‌دادند مانند پول لباس كه اكنون ساليانه به خدمتگزاران دهند و اجرا (اجري) جنس بوده است: «و از اجراء و جامگي يك من و يك دينار نيافتم.» (چهار مقاله، ص 65) از ره به چاه بردن: فريفتن. به مهلكه در انداختن.  
نشانه اطاعت مريد از مرشد و سالك از پير آن است كه هر چه او را گويند فرمان برد و در اجراي فرمان تأخير نكند و برابر گفته آنان به دليل متوسل نشود كه:  
به مي سجاده رنگين كن گرت پير مغان گويد كه سالك بي‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها (حافظ) چنان كه در پايان داستان خواهيم ديد، اياز رمز سالكي است كه راه و رسم فرمانبرداري را مي‌داند و آن اميران و درباريان رمز خامان نامهذب‌اند. از شكستن گوهر دريغ كردند و فرمان شاه را شكستند.

**رسيدن گوهر از دست به دست، آخر دور به اياز و كياست اياز**

رسيدن گوهر از دست به دست، آخر دور به اياز و كياست اياز،  
و مقلّد ناشدن او ايشان را، و مغرور ناشدن او به گال و مال دادن شاه و خلعت‌ها و جامگي‌ها افزون كردن. و مدح عقل مخطئان كردن به مكر و امتحان كه كي روا باشد مقلد را مسلمان داشتن، مسلمان باشد، اما نادر باشد كه مقلد از اين امتحان‌ها به سلامت بيرون آيد، كه ثبات بينايان ندارد الّا مَن عَصَم اللَّهُ زيرا حق يكي است و آن را ضد بسيار غلط افكن و مشابه حق، مقلد چون آن ضد را نشناسد از آن رو حق را نشناخته باشد. اما حق با آن ناشناخت او چو او را به عنايت نگاه دارد آن ناشناخت او را زيان ندارد  
اي اياز اكنون نگويي كين گهر چند مي‌ارزد بدين تاب و هنر؟ گفت افزون ز آن چه تانم گفت من گفت اكنون زود خردش در شكن سنگ‌ها در آستين بودش شتاب خرد كردش پيش او بود آن صواب يا به خواب اين ديده بود آن پر صفا كرده بود اندر بغل دو سنگ را همچو يوسف كه درون قعر چاه كشف شد پايان كارش از اله ب 4058- 4054 كياست: زيركي.  
گال: در بيشتر نسخه‌هاي چاپي «كال» است و در نسخه اساس «گال». هيچ يك از معني‌ها كه لغت نويسان براي «گال» نوشته‌اند با استعمال آن در بيت مورد بحث مناسب نيست.  
بعضي آن را صدا و آواز (از گاليدن) معني كرده‌اند كه پيداست تناسبي ندارد. گال بايستي چيزي برابر مال باشد (جنسي برابر نقدي) دانه، گندم، و مانند آن. و در اين بيت‌ها به همين معني است:  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 580  
من و غلام و كنيزك بدان شده قانع كه هر سه روزه همي‌يافتيم يك من گال (ديوان مسعود سعد، ص 430)  
در آرزوي آنم كز ملك و ضيعتي آرد به ريع برزگرم ده قفيز گال (ديوان مسعود سعد، ص 427)  
ماييم و اين چمن تو رو اي مرغ دانه چين طاوس و صحن جنَّت و گنجشك و گشت و گال (امير خسرو دهلوي، آنندراج) گال در اين سه بيت در معني گندم و دانه ظهور دارد و دور نيست كه مولانا هم آن را به همين معني به كار برده باشد. چنان كه اجري جنسي است و جامگي مال. گال به معني جنس و مال به معني نقد است.  
سنگ‌ها در آستين: «او خود پيشين خواب ديده بود و دو سنگ با خود آورده.» (مقالات شمس، ج 1، ص 88) همچو يوسف: اشارت است به اين آيه: فَلَمَّا ذَهَبُوا بِهِ وَ أَجْمَعُوا أَنْ يَجْعَلُوهُ فِي غَيابَتِ الْجُبِّ وَ أَوْحَيْنا إِلَيْهِ لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِأَمْرِهِمْ هذا وَ هُمْ لا يَشْعُرُونَ: پس چون او را بردند و اتفاق كردند كه وي را در بن چاه نهند و بدو وحي كرديم كه تو آنان را آگاه مي‌كني به اين كارشان و آنان نمي‌دانند.» (يوسف، 15)  
هر كه را فتح و ظفر پيغام داد پيش او يك شد مراد و بي‌مراد هر كه پايَندان وي شد وصلِ يار او چه ترسد از شكست و كارزار چون يقين گشتش كه خواهد كرد مات فوت اسب و پيل هستش تُرَّهات گر برد اسبش هر آن كه اسب جوست اسب رو گونه كه پيش آهنگ اوست؟ مرد را با اسب كي خويشي بود عشقِ اسبش از پيِ پيشي بود بهر صورت‌ها مكش چندين زَحير بي‌صداع صورتي معني بگير هست زاهد را غم پايان كار تا چه باشد حال او روز شمار عارفان ز آغاز گشته هوشمند از غم و احوال آخر فارغ‌اند بود عارف را همين خوف و رجا سابقه دانيش خورد آن هر دو را ديد كو سابق زراعت كرد ماش او همي‌داند چه خواهد بود چاش شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 581  
عارف است و باز رست از خوف و بيم هاي هو را كرد تيغ حق دو نيم بود او را بيم و اوميد از خدا خوف فاني شد عيان گشت آن رجا چون شكست آن گوهر خاص آن زمان ز آن اميران خاست صد بانگ و فغان كين چه بي‌باكي است وَ اللَّه كافر است هر كه اين پر نور گوهر را شكست و آن جماعت جمله از جهل و عما در شكسته دُرِّ امر شاه را قيمتي گوهر نتيجه مهر و وُدّ بر چنان خاطر چرا پوشيده شد ب 4074- 4059 يك شدن: مساوي بودن.  
پايندان: كفيل. (آن كه از جانب حق پيام حق يافته و قرب حق مقصود اوست از رنج و شكستي كه در راه او مي‌بيند نمي‌هراسد.) عارفان ز آغاز گشته هوشمند: عارفان از آغاز آخر كار را مي‌بينند.  
بود عارف را ...: عارف هم چون زاهد در آغاز دچار خوف و رجا بود، ليكن او از پايان كار آگاه گرديد، از خوف و رجا است.  
چاش: خرمن.  
قيمتي گوهر: مي‌توان آن را كنايت از امر شاه گرفت. (چرا اميران قيمت در را شناختند و آن را نشكستند و قيمت امر شاه بر آنان پوشيده ماند و آن را اجرا نكردند.) اما با توجه به كلمه خاطر كه مفرد است مي‌توان اين بيت را دنباله بيت 4072/ 5 گرفت و خاطر را به اياز ارجاع داد. (اياز كه نتيجه و پرورده مهر و دوستي شاه است و شاه او را چنين عزيز مي‌دارد چرا بهاي آن گوهر بر او پوشيده ماند و آن را شكست.) اياز رمز عارفي است كه مرحله‌هاي سلوك را پيموده و به محبوب رسيده و همه او شده است. آن چه مي‌كند خواست اوست و مي‌داند آن چه ارزش دارد فرموده‌ي اوست و اگر به خزانه شاه زيان رسد باكي نيست، يا به فرموده‌ي مولانا چون مي‌داند كه حريفان را در اين بازي مات خواهد كرد، رفتن اسب و پيل او را زياني نمي‌رساند او عارفي است كه از مرحله خوف و رجا گذشته است. او از جمله «سابقُون السَّابِقون» است و ديگران از مثقلان خاك. او نيز همانند اينان بود اما شرط سلوك را به جاي آورد و با رياضت تا بدان جا رسيد كه از آغاز انجام را ديد:  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 582  
پيشتر ز افلاك كيوان ديده‌اند پيشتر از دانه‌ها نان ديده‌اند  
بي‌دماغ و دل پر از فكرت بدند بي‌سپاه و جنگ بر نصرت زدند  
آن عيان نسبت به ايشان فكرت است ور نه خود نسبت به دوران رؤيت است 175- 173/ 2

**تشنيع زدن امرا بر اياز كه چرا شكستن و جواب دادن اياز ايشان را**

تشنيع زدن امرا بر اياز كه چرا شكستن و جواب دادن اياز ايشان را  
گفت اياز اي مهتران نامور امر شه بهتر به قيمت يا گهر امر سلطان به بود پيش شما يا كه اين نيكو گهر بهر خدا اي نظرتان بر گهر بر شاه نه قبله‌تان غول است و جاده راه نه من ز شه بر مي‌نگردانم بصر من چو مشرك روي نآرم با حجر بي‌گهر جاني كه رنگين سنگ را بر گزيند پس نهد شاه مرا پشت سوي لعبت گل رنگ كن عقل در رنگ آورنده دنگ كن اندر آ در جو سبو بر سنگ زن آتش اندر بو و اندر رنگ زن گر نه‌اي در راه دين از ره زنان رنگ و بو مپرست مانند زنان سر فرو انداختند آن مهتران عذر جويان گشته ز آن نسيان به جان از دل هر يك دو صد آه آن زمان همچو دودي مي‌شدي تا آسمان كرد اشارت شه به جلّاد كهن كه ز صدرم اين خسان را دور كن اين خسان چه لايق صدر من‌اند كز پي سنگ امر ما را بشكنند امر ما پيش چنين اهل فساد بهر رنگين سنگ شد خار و كساد ب 4087- 4075 حَجَر: كنايت است از بت.  
پس نهادن: حرمت نداشتن، اعتنا نكردن.  
دنگ كردن: واله ساختن. (محو در آفريننده شو.) اياز حرمت مخدوم و ارزش فرمان او را شناخته بود و مي‌دانست كه هر چه گويد بايد انجام داد و جز به اجراي فرمان نبايد نگريست. اما اميران با انديشه ناقص خود با نشكستن گوهر سخن او را تخطئه مي‌كردند و به حساب خود خدمتي انجام مي‌دادند.

**قصد شاه به كشتن امرا و شفاعت كردن اياز پيش تخت سلطان كه اي شاه عالم العَفو اولي‌**

قصد شاه به كشتن امرا و شفاعت كردن اياز پيش تخت سلطان كه اي شاه عالم العَفو اولي  
پس اياز مهرافزا بر جهيد پيش تخت آن الُغ سلطان دويد سجده‌اي كرد و گلوي خود گرفت كاي قبادي كز تو چرخ آرد شگفت اي همايي كه همايان فرّخي از تو دارند و سخاوت هر سخي اي كريمي كه كرم‌هاي جهان محو گردد پيش ايثارت نهان اي لطيفي كه گل سرخت بديد از خجالت پيرهن را بر دريد از غفوري تو غفران چشم سير روبهان بر شير از عفو تو چير جز كه عفو تو كه را دارد سند هر كه با امر تو بي‌باكي كند غفلت و گستاخي اين مجرمان از وفور عفو توست اي عفولان «46»   
ب 4095- 4088 چشم سير: به معني نظر بلند و بي‌اعتنا به مال و جاه است ولي در اين بيت، به معني خشنود، رضايتمند و مانند آن به كار رفته است. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 4106/ 5)  
چو ديدم خوان تو بس چشم سيرم چو خوردم ز آب تو زين جوي جستم (ديوان كبير، بيت 15779) جز كه عفو تو: آن كه فرمان تو را سبك گيرد جز بخشش تو كس دستش نگيرد.  
لطف شه جان را جنايت جو كند ز انكه شه هر زشت را نيكو كند 334/ 2 عفولان: بخشش زار، بخشش جاي، سراسر بخشش.  
دائماً غفلت ز گستاخي دمد كه برَد تعظيم از ديده رَمَد \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(46) در حاشيه نسخه اساس: مستعان.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 585  
غفلت و نسيانِ بَد آموخته ز آتش تعظيم گردد سوخته هيبتش بيداري و فطنت دهد سهو و نسيان از دلش بيرون جهد وقت غارت خواب نايد خلق را تا بنر بايد كسي زو دلق را خواب چون در مي‌رمد از بيم دلق خواب نسيان كي بود با بيم حلق لَا تُوأَخِذ ان نَسِينَا شد گواه كه بود نسيان به وجهي هم گناه ز آن كه استكمال تعظيم او نكرد ور نه نسيان در نياوردي نبرد گر چه نسيان لا بد و ناچار بود در سبب ورزيدن او مختار بود كه تهاون كرد در تعظيم‌ها تا كه نسيان زاد با سهو و خطا ب 4104- 4096 دميدن: پديد آمدن.  
رَمَد: ورمي است كه در چشم پيدا شود و مانع ديدن گردد. ظاهر معني بيت اين است كه موجب غفلت گستاخي است، ولي در معني عكس آن است. غفلت است كه گستاخي را سبب مي‌شود و از نيم بيت دوم اين معني آشكار است. (آگاهي از بزرگي مولي ديده را بينا مي‌كند تعظيم او را موجب مي‌شود و غفلت از آن، سبب گستاخي مي‌گردد.) غفلت و نسيان ...: بزرگ داشتن مولي، غفلت و نسيان را از خاطر مي‌برد كه: وَ مَنْ يُعَظِّمْ حُرُماتِ اللَّهِ فَهُوَ خَيْرٌ لَهُ عِنْدَ رَبِّهِ ... (حج، 30) وَ مَنْ يُعَظِّمْ شَعائِرَ اللَّهِ فَإِنَّها مِنْ تَقْوَي الْقُلُوبِ. (حج، 32) بيم حلق: كنايت از ترس جان و كشته شدن، و در آن تلميحي است به عذاب آخرت.  
لَا تُؤاخِذْنا: رَبَّنا لا تُؤاخِذْنا إِنْ نَسِينا أَوْ أَخْطَأْنا: پروردگار ما اگر فراموش كرديم يا خطا كرديم بر ما مگير.» (بقره، 286) نسيان به وجهي گناه بودن: در حديثي كه در تداول فقيهان به حديث رفع مشهور است چنين آمده است: «رُفِعَ عن هَذه الامة ستّ: الخطأ و النسيان و ما استُكرِهوا عَليه و ما لا يعلمون و ما لا يُطيقون و ما اضطُّروا إليه.» ولي ظاهر آيه «لا تُؤاخِذنَا ان نَسِينَا» آن است كه نسيان نيز موجب مؤاخذت مي‌شود.  
چرا كه نسيان از غفلت است و در حديثي از رسول خدا (ص) چنين آمده است: «وَ امّا علامة الغافل فَأربعة، العمي، و السهو و اللّهو و النسيان.» (تحف العقول، ص 25، بحار الانوار، ج 10، ص 122)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 586  
تهاون: سهل انگاري، آسان گرفتن.  
اگر بنده به ياد حق باشد و عظمت او را در خاطر نگه دارد، فراموشي بدو دست نمي‌دهد، درست است كه اگر فراموش كرد از او مؤاخذت نمي‌كنند. اما اينكه چرا عظمت او را از ياد برد تا فراموشي بر او دست دهد؟ جاي مؤاخذت است.  
همچو مستي كو جنايت‌ها كند گويد او معذور بودم من ز خود گويدش ليكن سبب اي زشت كار از تو بُد در رفتن آن اختيار بي‌خودي نآمد به خود توش خواندي اختيارت خود نشد تُوش راندي گر رسيدي مستيِ بي‌جهد تو حفظ كردي ساقي جان عهد تو پشت دارت بودي او و عذر خواه من غلام زَلَّتِ مست الهَ ب 4109- 4105 شدن: رفتن.  
تمثيلي است براي روشن ساختن مطلبي كه در بيت‌هاي پيش گفته شد. مست كه از خود بي‌خود است اگر جنايتي كند مستي او را معذور نمي‌دارد و نتواند گفت من از خود اختياري نداشتم. چرا كه بدو گويند خود به اختيار، اختيارات را از دست دادي مي‌توانستي مست نشوي. مستيي كه مؤاخذت ندارد مست حق بودن است.  
گفت مغلوب تو بودم مست تو دست من بر بسته بود از دست تو ...  
گفته اين مغلوب معدومي است كو جز به نسبت نيست معدوم ايقِنوا 396- 394/ 4 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 396- 394/ 4)  
عفوهاي جمله عالم ذرّه‌اي عكس عفوت اي ز تو هر بهره‌اي عفوها گفته ثناي عفوِ تو نيست كفوش ايُّهَا النَّاس اتَّقُوا جانشان بخش و ز خودشان هم مران كام شيرين تواند اي كامران رحم كن بر وي كه روي تو بديد فرقت تلخ تو چون خواهد كشيد از فراق هجر مي‌گويي سخن هر چه خواهي كن و ليكن اين مكن صد هزاران مرگ تلخ شصت تُو نيست مانند فراق روي تو تلخي هجر از ذكور و از اناث دور دار اي مجرمان را مستغاث شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 587  
بر اميد وصل تو مردن خوش است تلخي هجر تو فوق آتش است گبر مي‌گويد ميان آن سقر چه غمم بودي گرم كردي نظر كآن نظر شيرين كننده رنج‌هاست ساحران را خونبهاي دست و پاست ب 4119- 4110 هر چند مخاطب اين بيت‌ها محمود است و خطاب كننده اياز، اما در آن دستوري است بنده را در نياز بردن به پيشگاه حضرت حق.  
ايُّها النَّاس اتَّقوا: اي مردم بپرهيزيد. (جمله گرفته از قرآن كريم است.) از فراق هجر مي‌گويي سخن:  
از فراق تلخ مي‌گويي سخن هر چه خواهي كن و ليكن اين مكن 2414/ 1 مولانا را با سخنان علي (ع) انسي بوده است و نمونه‌هايي از آن كه در مطاوي مثنوي آمده نوشته شد، ظاهراً در سرودن اين بيت اين فقره از سخنان علي (ع) را در نظر داشته:  
«هَبنِي صَبَرتُ عَلَي عَذابِكَ فَكَيفَ اصبِرُ عَلي فِراقِك: گرفتم در عذاب تو شكيبا باشم، چگونه بر فراق تو شكيبا توانم بود.» (دعاي كميل) اي كه بخشش‌هاي همه جهان ذره‌اي از عكس بخشش توست. بخشش‌ها ثناي بخشش تو را مي‌گويد. چگونه كساني كه در خدمت تواند و از محبت تو برخوردار شده‌اند توانند دوري تو را تحمل كنند. اگر هزار بار بميرند و تلخي مرگ را بچشند و تحمل كنند بر فراق تو شكيبا نتوانند بود. اما اگر تو بر آنان نظر لطف افكني عذاب بر آنان آسان خواهد بود چنان كه چون ديده ساحران گشوده شد و بزرگي حق را ديدند از دست دادن دست و پا را به جان خريدند.

**تفسير گفتن ساحران فرعون را در وقت سياست با او كه لَا ضَيرَ انَّا الَي رَبِّنا مُنقَلِبُون‌**

تفسير گفتن ساحران فرعون را در وقت سياست با او كه لَا ضَيرَ انَّا الَي رَبِّنا مُنقَلِبُونَ  
نعره لَا ضَيرَ بشنيد آسمان چرخ گويي شد پي آن صولجان ضربت فرعون ما را نيست ضَير لطف حق غالب بود بر قهر غير گر بداني سرِّ ما را اي مُضِلّ مي‌رهانيمان ز رنج اي كور دل هين بيا زين سو ببين كين ارغنون مي‌زند يَا لَيتَ قَومِي يَعلَمُون داد ما را دادِ حق فرعونيي نه چو فرعونيت و ملكت فانيي سر بر آر و ملك بين زنده و جليل اي شده غرّه به مصر و رود نيل گر تو ترك اين نجس خرقه كني نيل را در نيل جان غرقه كني هين بدار از مصر اي فرعون دست در ميان مصر جان صد مصر هست تو انَا رَبِّ همي‌گويي به عام غافل از ماهيّتِ اين هر دو نام ربّ بر مربوب كي لرزان بود كي انا دان بند جسم و جان بود نك انَا ماييم رَسته از انا از اناي پر بلاي پُر عَنا آن انايي بر تو اي سگ شوم بود در حق ما دولت محتوم بود گر نبوديت اين انايي كينه كش كي زدي بر ما چنين اقبال خوش شكر آنك از دار فاني مي‌رهيم بر سر اين دار پندت مي‌دهيم دار قتل ما بُراق رحلت است دار ملك تو غرور و غفلت است اين حياتي خُفيه در نقش ممات و آن مماتي خُفيه در قِشر حيات مي‌نمايد نور نار و نار نور ور نه دنيا كي بدي دَارُ الغُرور ب 4136- 4120 لا ضير ...: زياني نيست، ما به پروردگارمان باز مي‌گرديم. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3339/ 5) (ساحران با استقامتي كه نشان دادند چرخ را همچون گوي به فرمان خود  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 589  
در آوردند.) سِرّ: آگاهي دروني از شناخت نعمت‌هاي آخرت.  
يا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ: «كاش مردم من مي‌دانستند.» (يس، 26) اشارت است به پاداشي كه خدا به نيكو كاران دهد كه: «اعدَدتُ لِعِبَادِيَ الصَّالِحينَ، مَا لَا عَينٌ رَأت وَ لَا اذُنٌ سَمِعت وَ لَا خَطَر عَلَي قَلبِ بَشَرٍ.» (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3405/ 3) فرعوني: كنايت از مقام عالي.  
نجس خرقه: پادشاهي ظاهري.  
مصر جان: اضافه مشبه به بمشبه. (اگر جاني را كه ما يافته‌ايم بيابي بر صدها مصر حاكم مي‌شوي.) هر دو نام: پروردگار و خودت. (نه خود را شناخته‌اي نه پروردگارت را.) لرزان شدن: اشارت است به وحشتي كه بر فرعون دست داده بود، از معجزه موسي (ع) و ايمان ساحران بدو.  
اناي پر ...: كنايت از خود بيني و خويش را به چيزي شمردن.  
گر نبوديت ...: «انَا رَبُّكُم الأَعلَي» گفتن تو و قدرت نماييت موجب شده است ما از اين جهان برهيم و به نعمت جاوداني برسيم.  
ساحران به فرعون مي‌گويند، كساني از مرگ مي‌ترسند كه زندگي را در همين چند روزه دنيا بدانند، اما آنان كه مي‌دانند چون از قيد تن رستند به حق پيوستند نه تنها از بريدن دست و پا بيمي ندارند از شكيبايي و استقامت آسمان را به شگفتي وا مي‌دارند.  
هين مكن تعجيل اوّل نيست شو چون غروب آري بر آ از شرق ضو از اناييِّ ازل دل دنگ شد اين انايي سرد گشت و ننگ شد ز آن انايي بي‌انا خوش گشت جان شد جَهان او از انايي جهان از انا چون رست اكنون شد انا آفرين‌ها بر انايِ بي‌عَنا كو گريزان و انايي در پِيَش مي‌دود چون ديد وي را بي‌ويَش طالب اويي نگردد طالبت چون بمردي طالبت شد مطلبت زنده‌اي كي مرده شو شويد تو را طالبي كي مطلبت جويد تو را اندر اين بحث ار خرد ره بين بُدي فخر رازي راز دان دين بدي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 590  
ليك چون مَن لَم يَذُق لَم يَدرِ بود عقل و تخييلات او حيرت فزود كي شود كشف از تفكّر اين انا آن انا مكشوف شد بعد از فنا مي‌فتد اين عقل‌ها در افتقاد در مغاكيِّ حلول و اتّحاد اي اياز گشته فاني ز اقتراب همچو اختر در شعاع آفتاب بلكه چون نطفه مبدّل تو به تن نه از حلول و اتّحادي مفتتن عفو كن اي عفو در صندوق تو سابق لطفي همه مسبوق تو من كه باشم كه بگويم عفو كن اي تو سلطان و خلاصه امر كن من كه باشم كه بوم من با منت اي گرفته جمله من‌ها دامنت ب 4152- 4137 چون غروب آري ...: خورشيد در مغرب پنهان مي‌شود سپس نور خود را از شرق مي‌گستراند. اگر خواهان زندگاني جاوداني هستي اين زندگي مجازي را رها كن، خود را بميران تا به زندگاني حقيقي برسي و از آن زندگي سر بر آري.  
انايِيِّ ازل: انانِيَّتِ حضرت حق.  
دنگ شدن: بي‌هوش ماندن.  
اين انايي: خود را به چيزي شمردن.  
اناي بي‌عَنا: «أنا گفتن» بدون خويشتن بيني كه در آن حال از لسان حق انا مي‌گويد و خود را نيست مي‌شمارد.  
بود انا الحق در لب منصور نور بود انا اللَّه در لب فرعون زور 303/ 2 بي‌وي: بدون خود بيني. بي‌تعلقات.  
طالب اويي ...: تا در پي انا گفتن و خود بيني هستي انانيت حقيقي به تو نمي‌نگرد، چرا كه هنوز نشان خودي در تو هست. چون آن نشان محو شد او پي تو مي‌آيد.  
ز آن كه آلت دعوي است و هستي است كار در بي‌آلتي و پستي است 2697/ 1  
تا نيابيدم نبودم طالبش مس كنون مغلوب شد زر غالبش 2989/ 2  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 591  
و در فيه ما فيه اين معني با توضيح بيشتري آمده است: «طلب آدمي آن باشد كه چيزي نايافته طلب كند و شب و روز را در جست و جوي آن باشد. الّا طلبي كه يافته باشد و مقصود حاصل بود و طالب آن چيز باشد اين عجب است، اين چنين طلب در وهم آدمي نگنجد و بشر نتواند آن را تصور كردن، زيرا طلب او از براي چيز نوي است كه نيافته است و اين طلب چيزي كه يافته باشد و طلب كند. اين طلب حق است زيرا كه حق تعالي همه چيز را يافته است و همه چيز در قدرت او موجود است كه كن فيكون الوَاحِدُ المَاجد. واجد آن باشد كه همه چيز را يافته باشد و مع هذا حق تعالي طالب است كه هُو الطّالب و الغالب. پس مقصود از اين آن است كه اي آدمي چندان كه تو در اين طلبي كه حادث است و وصف آدمي است، از مقصود دوري. چون طلب تو در طلب حق فاني شود و طلب حق بر طلب تو مستولي گردد. تو آن گه طالب شوي به طلب حق.» (فيه ما فيه، ص 189) فخر رازي: فخر الدين محمد بن عمر بن حسين رازي (تولد 543 يا 544، وفات 606 ه.  
ق) متكلم، مفسر، فيلسوف، فقيه و خطيبي توانا بود، او را تأليف‌هاي فراواني است كه هر يك وسعت اطلاع و روش خاص وي را در بحث و استدلال نشان مي‌دهد. در تفسير، كتاب مفاتيح الغيب يا تفسير كبير كه در آن كوشيده است برخي معني‌هاي غامض آيات را به سليقه خود با بياني فلسفي تفسير كند. در فلسفه، كتاب او شرح اشارات، نيز المباحث المشرقيه و در فقه، المحصول را مي‌توان نام برد.  
فخر رازي در مناظره دستي قوي داشته است و به خاطر شبهه‌هايي كه بر استدلال طرف مقابل وارد مي‌آورده و او را مجاب مي‌كرده، وي را مشَكِّك لقب داده‌اند.  
مَن لَم يَذُق لَم يَدرِ: آن كه نچشيده نمي‌داند. (فخر رازي خواست آن حقيقت را با قياس فلسفي و بر پايه مدركات حسي دريابد نتوانست.) آن حقيقت را با عقل جزئي و قياس منطقي نمي‌توان دريافت.  
افتقاد: گمشده را جست و جو كردن.  
مغاكي: ژرفايي.  
اقتراب: نزديكي.  
همچو اختر: چنان كه ستاره در شعاع آفتاب محو است تو محو ساخته‌اي.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 592  
پس كساني كز جهان بگذشته‌اند لا نيند و در صفات آغشته‌اند  
در صفات حق صفات جمله‌شان همچو اختر پيش آن خور بي‌نشان 442- 441/ 4 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 442- 441/ 4) حلول و اتحاد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2038/ 5.  
اين مشكل با فكر و استدلال فلسفي گشودني نيست، و ممكن است انديشنده را به حلول و اتحاد كشاند و گمراه گرداند.  
مُفتَتَن: بيشتر به معني شيفته و فريفته است و به معني فتنه جاي نيز به كار رفته است.  
اي به غفلت خفته زير دام دهر ايمني چون يافتي زين مفتتن (ناصر خسرو) خلاصه امر كن: خلاصه موجودات. آن كه جهان و هر چه در آن است براي اوست.  
نخست بايد خودي را رها كرد و خود را در حق فنا كرد. چون از خودي رستي، به حق پيوستي و تو اويي و او تو. طالب مطلوب گردد و مطلوب طالب او شود و اين حقيقتي باريك و دقيق است كه آن را با قياس‌هاي فلسفي و استدلال‌هاي منطقي نمي‌توان دريافت. بسا خردها كه در پي رسيدن بدين حقيقت به گمراهي در افتادند و به حلول يا اتحاد توسل جستند. اين اتحاد تبديل ظاهر است مانند تبديل نطفه به انسان. كه در اين تبديل نه حلولي راه يافته است نه اتحادي. آن چه تغيير يافته اوصاف است.

**مجرم دانستن اياز خود را در اين شفاعتگري و عذر اين جرم خواستن و در آن عذر گويي خود را مجرم دانستن، و اين شكستگي از شناخت و عظمت شاه خيزد كه انَا اعلَمُكُم بِاللَّهِ وَ اخشَاكُم لِلَّهِ وَ قَالَ اللَّهُ تَعَالَي انَّمَا يَخشَي اللَّهَ مِن عِبادِهِ العُلَمَاء**

مجرم دانستن اياز خود را در اين شفاعتگري و عذر اين جرم خواستن و در آن عذر گويي خود را مجرم دانستن، و اين شكستگي از شناخت و عظمت شاه خيزد كه انَا اعلَمُكُم بِاللَّهِ وَ اخشَاكُم لِلَّهِ وَ قَالَ اللَّهُ تَعَالَي انَّمَا يَخشَي اللَّهَ مِن عِبادِهِ العُلَمَاءُ  
من كي آرم رحم خلم آلود را ره نمايم حلمِ علم اندود را صد هزاران صفع را ارزانيم گر زبون صفع‌ها گردانيم من چه گويم پيشت اعلامت كنم يا كه وا يادت دهم شرط كرم آن چه معلوم تو نبود چيست آن؟ و آن چه يادت نيست كو اندر جهان؟ اي تو پاك از جهل و علمت پاك از آن كه فراموشي كند بر وي نهان هيچ كس را تو كسي انگاشتي همچو خورشيدش به نور افراشتي چون كسم كردي اگر لابه كنم مستمع شو لابه‌ام را از كرم ز آن كه از نقشم چو بيرون برده‌اي آن شفاعت هم تو خود را كرده‌اي چون ز رخت من تهي گشت اين وطن ترّ و خشك خانه نبود آنِ من هم دعا از من روان كردي چو آب هم ثباتش بخش و دارش مستجاب هم تو بودي اوّل آرنده دعا هم تو باش آخر اجابت را رجا تا زنم من لاف كآن شاه جهان بهر بنده عفو كرد از مجرمان درد بودم سر به سر من خود پسند كرد شاهم داروي هر دردمند دوزخي بودم پر از شور و شري كرد دست فضل اويم كوثري هر كه را سوزيد دوزخ در قَوَد من برويانم دگر بار از جسد ب 4167- 4153 انَا اعلَمُكُم: «من داناترين شما به خدايم و ترسان‌ترين شما از او.» (كشف الاسرار، ج 6،  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 594  
ص 188) «47» از طريق شيعه اين روايت بدين مضمون است: «انِّي اخشَاكُم لِلَّهِ وَ اتقَاكُم لَهُ.» (بحار الانوار، ج 67، ص 344) و عبارت بخاري چنين است: «انّي لَاخَشَاكُم لِلَّهِ وَ اتقَاكُم لَهُ.» (صحيح بخاري، كتاب نكاح، روايت 1) انَّمَا يَخشَي اللَّهَ ...: «همانا از بندگان خدا، دانشمندان از او مي‌ترسند.» (فاطر، 28) صفع: پس گردني.  
هيچ كس: بي‌ارزش.  
تو چنان ظن مي‌بري اي هيچ كس كان خطر آن شيخ را افتاد و بس (عطار) از نقش برون بردن: در خود محو كردن. خويش را از ميان بردن.  
تهي شدن وطن از رخت: خودي و خود بيني از ميان رفتن. (چون مني نماند آن چه به مني تعلق دارد نيز نماند.) هر كه را سوزيد دوزخ: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1828/ 2.  
قَوَد: قصاص.  
اياز هر چند پاي شفاعت در ميان مي‌آرد اما در اين شفاعت خود را كسي نمي‌شمارد و مي‌گويد حدِّ من نيست كه از تو بخواهم بر سر رحم آيي و بر آنان ببخشايي. همه چيز بر تو روشن است و من اگر نزد تو رتبتي يافته‌ام از لطف و بزرگي توست نه از قدر من. تو به لطف خود مرا دگرگون كردي. زشتي را از من ستردي و زيبايي‌ام بخشيدي، خشم و غضب را از من بردي و رحمت و عفو را جانشين آن كردي، چنان كه توانم كسي را كه مقهور هواي نفس شده و در آتش شهوت و هواي نفس مي‌سوزد برهانم. اياز رمز بنده مخلَص و محو شده در مولي است. در بيت‌هاي بعد تفصيل بيشتر آمده است.  
كار كوثر چيست؟ كه هر سوخته گردد از وي نابِت و اندوخته قطره قطره او مناديِّ كرم كآنچه دوزخ سوخت من باز آورم هست دوزخ همچو سرماي خزان هست كوثر چون بهار اي گلستان هست دوزخ همچو مرگ و خاك گور هست كوثر بر مثال نفخ صور اي ز دوزخ سوخته اجسامتان سوي كوثر مي‌كشد اكرامتان \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(47) از حاشيه آقاي لاهوتي بر ترجمه شرح مثنوي نيكلسون.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 595  
چون خَلَقتُ الخَلق كَي يُربَح عَلي لطف تو فرمود اي قيّوم حي لَا لِأَن اربَح عَلَيهِم جود توست كه شود زو جمله ناقص‌ها درست عفو كن زين بندگان تن پرست عفو از درياي عفو اوليتر است عفو خلقان همچو جو و همچو سيل هم بد آن درياي خود تازند خيل عفوها هر شب از اين دل پاره‌ها چون كبوتر سوي تو آيد شها بازشان وقت سحر پرّان كني تا به شب محبوس اين ابدان كني پر زنان بار دگر در وقت شام مي‌پرند از عشق آن ايوان و بام تا كه از تن تار وُصلت بسكُلند پيش تو آيند كز تو مُقبل‌اند پَر زنان آمِن ز رَجعِ سر نگون در هوا كه انَّا الَيهِ رَاجِعُون بانگ مي‌آيد تَعالَوا ز آن كرم بعد از آن رجعت نماند از حرص و غم بس غريبي‌ها كشيديد از جهان قدر من دانسته باشيد اي مهان زير سايه اين درختم مست ناز هين بيندازيد پاها را دراز پاي‌هاي پُر عَنا از راه دين بر كنار و دست حوران خَالدين حوريان گشته مُغَمِّز مهربان كز سفر باز آمدند اين صوفيان صوفيان صافيان چون نور خور مدّتي افتاده بر خاك و قَذَر بي‌اثر پاك از قَذَر باز آمدند همچو نور خور سوي قرص بلند ب 4188- 4168 كار كوثر چيست:  
تخم مايه آتشت شاخ‌تر است سوخته آتش قرين كوثر است 1828/ 2 نگاه كنيد به: ذيل بيت 1828/ 2. و حديثي كه در اين باره آمده است.  
نابت: روينده. (مقتضاي لطف تو اين است كه بر سوختگان دوزخِ قهرت ببخشي و آنان را شادابي دهي.) سرماي خزان: تشبيه دوزخ به سرماي خزان، در نابود ساختن آثار طراوت است و بر طبق حديثي كه ذيل بيت 1828/ 2 گذشت دوزخيان كه چون نيم سوخته شده‌اند در نهر بهشت غسل مي‌كنند، گوشت و خون آنان روييده مي‌شود.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 596  
اي گلستان: مخاطب حضرت حق است.  
خَلَقتُ الخَلقَ: بندگان را آفريدم تا از من سود برند نه من از آنان سود برم. (نگاه كنيد به:  
ذيل بيت 2623- 2622/ 2) عفوها ...: مقصود توجه انسان است به حضرت حق و سير روح او بدان حضرت. نه العفو گفتن چرا كه العفو آنان باز نمي‌گردد. و در آن اشارتي است به مضمون آيه 42 سوره زمر. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1891- 1889/ 1 و 400- 396/ 1) دل پاره:  
اين چنين دل ريزه‌ها را دل مگو سبزوار اندك ابو بكري بجو 873/ 5 تار وصلت سكليدن: از تن جدا شدن. مردن.  
مُقبل: نيك بخت.  
رجع سر نگون: استعارت از باز نگشتن به دنيا.  
انَّا الَيه ...: ما به سوي او باز مي‌گرديم. (بقره، 156) تَعالوا: بياييد.  
قل تعالوا گفت حق ما را بدان تا بود شرم اشكني ما را نشان 2694/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2694/ 1) پر عنا از راه دين: كنايت از رنج‌ها و عبادت‌ها كه در اين جهان بر خود نهادند و انجام دادند.  
خالدين: ماندگار، جاودان.  
مُغَمِّز: مشت و مال دهنده.  
به مناسبت گفت و گوي اياز در حضور محمود سخن را به مناجات بنده با پروردگار و لطف دائم او مي‌كشاند. خدا با عنايت و محبتي كه به بندگان دارد، به گناه آنان نمي‌نگرد و به عفو خود با آنان معاملت مي‌كند. چنان كه كوثر سوخته‌ها را كه در آن غوطه خورند از نو مي‌روياند، عنايت و اكرام پروردگار سوختگان هوي و شهوت را كه بدو رو آرند از نو تازگي مي‌بخشد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 597  
از ذكر كلمه «عفو» و درخواست آن از پروردگار كه عفو او درياست و از آنِ خلق جوي، از عفو معني ديگري مي‌كند كه روح انساني است. اين روح در شب و در عالم خواب به سوي پروردگار مي‌رود كه: «اللَّهُ يتَوَفَّي الانفُسَ حِينَ مَوتِها وَ الَّتي لَم تَمُت فِي مَنَامِهَا.» و صبحگاهان به تن باز مي‌گردد كه: «وَ يُرسلِ الاخرَي الَي اجَلٍ مُسَمًّي.» و محبوس تن مي‌شوند تا آن گاه كه خدايشان به نزد خود بخواند و از محنت غربتي كه در بدن‌ها مي‌كشند رهاشان سازد و در سايه عنايت او در كنار حوران بهشت جاودان آرام گيرند و از خاك و پليدي آن رها شوند.  
اين گروه مجرمان هم اي مجيد جمله سرهاشان به ديواري رسيد بر خطا و جرم خود واقف شدند گر چه مات كَعبَتين شه بدند رو به تو كردند اكنون اه كنان اي كه لطفت مجرمان را ره كنان راه ده آلودگان را العَجَل در فُرات عفو و عَين مُغتَسَل تا كه غسل آرند ز آن جرم دراز در صف پاكان روند اندر نماز اندر آن صف‌ها ز اندازه برون غرقگان نور نَحنُ الصَّافُون چون سخن در وصفِ اين حالت رسيد هم قلم بشكست و هم كاغذ دريد بحر را پيمود هيچ اسكُرَّه‌اي؟ شير را برداشت هرگز برّه‌اي؟ گر حجاب استت برون روز احتجاب تا ببيني پادشاهيِّ عُجاب گر چه بشكستند جامت قوم مست آن كه مست از تو بود عذريش هست مستيِ ايشان به اقبال و به مال نه ز باده توست اي شيرين فعال ب 4199- 4189 سر به ديوار رسيدن: كنايت از پشيمان گشتن. بر خطا واقف شدن.  
كعبتين: دو مهره شش پهلوي بازي نرد.  
مات كعبتين شدن: مقهور گرديدن.  
ره كن: راه گشاينده، راه پديد آورنده. راهنما، بنده پذيرنده.  
العَجل: بشتاب.  
عين مغتسل: چشمه‌اي كه در آن غسل كنند. كنايت از چشمه عفو الهي. در آن اشارتي است به چشمه‌اي كه ايُّوب (ع) در آن غسل كرد و بيماري از او زدوده شد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 598  
غسل آوردن: كنايت از توبه كردن.  
نَحنُ الصَّافُون:  
گر چه هاروتيد و ماروت و فزون از همه بر بام نَحنُ الصَّافون 3415/ 1 (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3415/ 1) اسكُرَّه: سُكُرَّه. سُكرُجه. كاسه گلي، پياله كوچك.  
جام شكستن: استعارت از مرتكب خطا شدن.  
ديگر بار به ظاهر سخن را به اياز و محمود مي‌كشاند ولي به واقع استغاثه بنده به حق است كه بندگان گناهكار به گناه خود واقف‌اند و دست انابت به اميد اجابت به درگاه تو برداشته‌اند. آنان را در كوثر بخشش خود شست و شو ده تا در صف بخشودگان و پاكان در آيند. و ناگاه متوجه مي‌شود كه بخشش حق و عنايت‌هايي را كه پس از آن نصيب بنده مي‌شود وصف كردن، دريا را به كاسه پيمودن است، و آن كه در حجاب جسماني است و در اين عالم به سر مي‌برد آن را در نمي‌يابد. بايد جسم را بگذارد و با جان بنگرد.  
ديگر بار عذر خواه گناهكاران مي‌شود كه اينان اگر جرمي كردند مست عنايت تو بودند كه چون پرسي يا أَيُّهَا الْإِنْسانُ ما غَرَّكَ بِرَبِّكَ الْكَرِيمِ (انفطار، 6) گويند: الهي كَرَمُكَ وَ سَبَقَت غَضَبَك رَحمَتُك. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2617/ 2)  
اي شهنشه مست تخصيصِ تواند عفو كن از مست خود اي عفومند لذّت تخصيص تو وقت خطاب آن كند كه نايد از صد خم شراب چون كه مستم كرده‌اي حدَّم مزن شرع مستان را نبيند حد زدن چون شوم هشيار آن گاهم بزن كه نخواهم گشت خود هشيار من هر كه از جام تو خورد اي ذُو المِنَن تا ابد رَست از هُش و از حد زدن خَالِدينَ فِي فَنَاءٍ سُكرُهُم مَن تَفَانَي فِي هَواكُم لَم يَقُم فضل تو گويد دل ما را كه رو اي شده در دوغ عشق ما گرو چون مگس در دوغ ما افتاده‌اي تو نه‌اي مست اي مگس تو باده‌اي كركسان مست از تو گردند اي مگس چون كه بر بحر عسل راني فرس كوه‌ها چون ذرّه‌ها سر مست تو نقطه و پرگار و خط در دست تو شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 599  
فتنه كه لرزند از او لرزان توست هر گران قيمت گهر ارزانِ توست گر خدا دادي مرا پانصد دهان گفتمي شرح تو اي جان و جهان يك دهان دارم من آن هم منكسر در خجالت از تو اي داناي سر منكسرتر خود نباشم از عدم كز دهانش آمدستند اين امَم صد هزار آثار غيبي منتظر كز عدم بيرون جهد با لطف و بِرّ ب 4214- 4200 مست تخصيص تواند: داغ بندگي تو بر چهره دارند. چون آنان را «عِبَادي» خوانده‌اي، مست اين تخصيص شده‌اند.  
لَذَّت تَخصيص: اشارت است به خطاب پروردگار به بندگان و آنان را بنده خود خواندن كه در قرآن كريم در آيه‌هايي آمده است از جمله: قُلْ يا عِبادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلي أَنْفُسِهِمْ لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ. (زمر، 53) خالدين في فناء ...: ضبط نيم بيت اول در نسخه اساس چنين است. در اين صورت «خالدين» حال است و جمله «فِي فناءٍ سُكرُهُم» خبر مقدم و مبتداي مؤخر. «سُكرهم في فناء خالدين» بايد با اندك مسامحت چنين معني شود: مستي در فنا جاودانه‌شان ساخته است. و نيم بيت دوم مؤيد اين توجيه است.  
مَن تَفَانَي ...: آن كه در عشق شما خود را نيست كرد بر نمي‌خيزد. در برخي نسخه‌ها نيم بيت نخست را بدين صورت نوشته‌اند: «خَالِدينَ فِي فَنَاءِ السُّكرِ هُم» آنان در فناي مستي جاويدند. «هُم فِي فَناء السُّكر، خالِدينَ.» در دوغ عشق گرو شدن: به عشق گرفتار شدن و در آن ماندن و مردن چنان كه مگس چون در دوغ افتد برون شدن نتواند.  
كركسان ...: تو به ظاهر خردي اما درونت دريايي از عشق حق است. (فضل تو مي‌گويد اكنون كه خود را در محبت ما فاني ساختي هستي تازه‌اي يافتي، مي‌تواني ديگران را رهبري كني.) آنان كه به صورت درشت و در معني خردند بايد از تو فيض يابند.  
منكسر: شكسته (كه نتواند وصف تو را چنان كه بايد گفتن).  
نباشد منكسرتر از عدم: اشارت است بدان كه همه موجودات در عالم غيب و ساحت قدس حق تعالي بي‌هيچ نمونه و سابقتي پديد آمده. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 377/ 3)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 600  
از تقاضاي تو مي‌گردد «48» سرم اي بمرده من به پيش آن كرم رغبت ما از تقاضاي تو است جذبه حق است هر جا رهرو است خاك بي‌بادي به بالا بر جهد؟ كشتيِ بي‌بحر پا در ره نهد؟ پيش آب زندگاني كس نمرد پيش آبت آب حيوان است دُرد آب حيوان قبله جان دوستان ز آب باشد سبز و خندان بوستان مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند دل ز جان و آب جان بر كنده‌اند آب عشق تو چو ما را دست داد آب حيوان شد به پيش ما كساد ب 4221- 4215 گرديدن سر: بعض شارحان آن را خاراندن سر و بعضي جنباندن آن معني كرده‌اند. اين تركيب در جاي ديگر به معني گيج شدن به كار رفته است:  
بوي عطرش زد ز عطاران راد تا بگرديدش سر و بر جا فتاد 257/ 4 در فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي، «سر گرديدن» در اين بيت نيز به همان معني است. امّا با توجه به كلمه تقاضا در اين بيت و بيت بعد، گرديدن سر را مي‌توان به معني متداول آن در اصطلاح عامه «زنده بودن» گرفت. (اگر در ما ميلي و رغبتي است، خواست تو است و ما خود هيچ نيستيم.) رغبت ما: اگر در ما بندگان ميلي و رغبتي هست تو خواسته‌اي تا در ما پديد آيد.  
آب حيوان: افاضت‌ها كه از ولي حق به طالبان و مشتاقان مي‌رسد و دل آنان را زنده نگاه مي‌دارد.  
مخاطب بيت‌ها به ظاهر محمود است و گوينده اياز، و در حقيقت خطاب بنده است به مولي كه هر چه دارد از اوست، بدو زنده است و بدو در حركت است.  
ز آب حيوان هست هر جان را نوي ليك آب آب حيواني توي هر دمي مرگي و حشري داديم تا بديدم دست بُرد آن كرم همچو خفتن گشت اين مردن مرا ز اعتماد بعث كردن اي خدا هفت دريا هر دم ار گردد سراب گوش گيري آوريش اي آبِ آب \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(48) در حاشيه نسخه اساس: خارد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 601  
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ سنگ كي ترسد ز باران چون كلوخ از صحاف مثنوي اين پنجم است در بروج چرخ جان چون انجم است ره نيابد از ستاره هر حواس جز كه كشتيبان استاره شناس ب 4228- 4222 آب آب حيوان: «آب» نخست به معني اصل و مايه يا رونق و «آب حيواني»، آن چه حيات اجسام از اوست.  
هر دمي مرگي و حشري:  
از جماد بي‌خبر سوي نما وز نما سوي حيات و ابتلا  
باز سوي عقل و تمييزات خوش باز سوي خارج اين پنج و شش 801- 800/ 5 همچو خفتن ...: با اعتمادي كه به حشر پس از مرگ دارم مرگ مرا همچون خواب مي‌نمايد.  
هفت دريا: هفت بحر.  
قطره‌اي كز بحر وحدت شد سفير هفت بحر آن قطره را باشد اسير 1604/ 2 و مضمون بيت اشارت است به تبديل‌هاي پي در پي:  
هر نفس نو مي‌شود دنيا و ما بي‌خبر از نو شدن اندر بقا  
عمر همچون جوي نو نو مي‌رسد مستمرّي مي‌نمايد در جسد 1145- 1144/ 1 عقل: مي‌توان عقل را عقل معاش معني كرد و مي‌توان به معني مطلق عقل گرفت. عقل از مردن مي‌ترسد امّا عشق از مرگ بي‌باك است.  
دانستن حقيقت آن چه در اين پنج دفتر آمده در توان هر جوينده نيست. آنان كه طريقت و منزل‌هاي آن را مي‌شناسند آن نكته‌ها را خواهند دانست.  
جز نظاره نيست قسمِ ديگران از سعودش غافل‌اند و از قران آشنايي گير شب‌ها تا به روز با چنين استاره‌هاي ديو سوز هر يكي در دفع ديو بد گمان هست نفط انداز قلعه آسمان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 602  
اختر ار با ديو همچون عقرب است مشتري را او وَلِيُّ الأَقرب است قوس اگر از تير دوزد ديو را دلو پر آب است زرع و ميو را حوت اگر چه كشتي غي بشكند دوست را چون ثور كشتي مي‌كند شمس اگر شب را بدرّد چون اسد لعل را زو خلعت اطلس رسد هر وجودي كز عدم بنمود سر بر يكي زهر است و بر ديگر شكر دوست شو وز خوي ناخوش شَو بري تا ز خمره زهر هم شكر خوري ز آن نشد فاروق را زهري گزند كه بُد آن ترياق فاروقيش قند ب 4238- 4229 سعود: مباركي. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 352/ 2) (عامه مردم ستاره را مي‌بينند، اما خاصان احوال آنها را در مي‌يابند و از سعد و نحس و قران‌شان آگاه‌اند.) قران: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2131/ 4.  
استاره ديو سوز: استعارت از معاني بلند وسوسه زداينده كه در بيت‌هاست.  
نفط انداز: آن كه شيشه نفت را آتش مي‌زد و در كشتي دشمن مي‌انداخت. كنايت از دور سازنده. رد كننده. اشارت است به قرآن كريم: إِلَّا مَنْ خَطِفَ الْخَطْفَةَ فَأَتْبَعَهُ شِهابٌ ثاقِبٌ. (صافات، 10) وَليُّ الأَقرَب: دوست نزديك. (با معاني بلند كه در بيت‌هاي مثنوي است، آشنا شو تا ديو شك و شبهت را كه در ذهن توست با آن براني. اين معاني با ديوان وسوسه‌گر دشمن‌اند، امّا با كساني كه جوياي آن معاني و خواهان آن باشند دوست نزديك‌اند.) قوس: نام برج نهم.  
دلو: برج يازدهم.  
حوت: برج دوازدهم.  
حوت و شكستن كشتي غي: كنايت از غرق ساختن در گمراهي و اشارت است بدان كه هر كس طالع او برج حوت باشد نادان خواهد بود.  
كرده در ديو بر اين منطق و هيأت ترسان كرده در حوت بر آن ابجد و هوز دشوار انوري  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌6، ص: 603  
كشتي كردن: زراعت نمودن. چنان كه ثور (ماه دوم بهار) براي كشتكاران سودمند است.  
«ثور بر درختان دراز و ميوه‌هاي شيرين دلالت كند.» (التفهيم، ص 341- 342) شمس ...: اگر آفتاب سياهي شب را از ميان مي‌برد سنگ را لعل مي‌سازد.  
(معني‌هاي بلندي كه در مطاوي مثنوي آمده نااهلان را مي‌راند و دوستان را مي‌خواند.) فاروق و زهر: به نظر مي‌رسد مولانا در اين بيت دو مطلب را كه در تاريخ‌ها آمده و با يكديگر خلط شده، آورده است. آن چه در باره خوردن زهر است داستاني است كه به خالد بن وليد نسبت داده‌اند.  
هنگامي كه خالد در حيره بود مردي كه ابن بقيله‌اش مي‌گفتند نزد او آمد و كيسه‌اي همراه داشت. خالد كيسه را از او گرفت و در كف خود خالي كرد و پرسيد اين چيست؟ گفت سمي است و ترسيدم از شما بر مردم من آسيبي رسد خواستم در آن هنگام اين زهر را بخورم زيرا بميرم بهتر است تا چنان چيزي ببينم. خالد گفت هيچ كس جز به اجل نميرد. بِسمِ اللَّهِ خَيرِ الأَسمَاءِ رَبِّ الأَرض وَ رَبِّ السَّماءِ الَّذي ليس يَضُرُّ معَ اسمه داءٌ الرحمن الرحيم و زهر را خورد. ابن بقيله چون چنان ديد گفت اي جماعت عرب به خدا شما به هر چه خواهيد مي‌رسيد. (اين داستان در تاريخ طبري، ج 4، ص 2044، الكامل في التاريخ، ابن اثير، ج 2، ص 391، و ديگر كتاب‌ها از جمله بحار الانوار، ج 51، ص 281، با عبارت «روايت شده» آمده است.) اما آن چه انقروي در باره زهر خوردن عمر نوشته و از نوشته او به ديگر شرح‌ها راه يافته خلطي است در قرائت و درست آن داستاني است كه در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 17) در باره آمدن رسول قيصر روم نزد عمر از اسرار التوحيد نقل شده و در كتاب‌هاي ديگر نيز مي‌توان ديد. و آن ديدن رسول است او را در گورستان نشسته در ريگ.  
پايان يافت دفتر پنجم بمنه و كرمه با همكاري دوستان عزيز دكتر سيد علي محمد سجادي، دكتر عباس كي منش، و دكتر سعيد واعظ كه خدايشان از هر گزند ايمن داراد ان شاءَ اللَّه.  
فروردين 1377